

خاطرات زندان

آفتابکاران

جلد دوم:

سرود سیاوشان

محمود رؤیایی



آفتابکاران

جلد دوم: قزلحصار

«سرود سیاوشان»



آفتابکاران

جلد دوم: سرود سیاوشان

زندان قزلحصار (آذر ۶۰ تا فروردین ۶۵)

خاطرات زندان

محمود رؤیایی

انتشارات امیرخیز - اشرف

چاپ اول: تابستان ۸۶

بها: معادل ۴ دلار

در قرنطینه، چشمبندهایمان را برداشتیم.

از میان چشمها، نگاهی مثل نگینی در انگشتر شب می درخشید. جوانِ قدبلندی که شلوار جین، پیراهن راه‌راه آبی و ژاکتی سُرْمه‌یی پوشیده بود توجهم را جلب کرد. به سمتش رفتم، خودم را معرفی کردم. سیامک طوبایی ۱۸ساله، دانش‌آموز و ساکن یوسف آباد تهران بود.

ظرف چند دقیقه اخبار بند و شعبه‌ها را تبادل کردیم. نمی‌دانم چگونه، ولی فکر می‌کنم با یادآوری جمله‌یی از “مسعود” بود که چنان اعتماد و اشتیاقی بین‌مان بوجود آمد که قرار گذاشتیم در هر شرایطی روابطمان را حفظ کنیم.

ساعتی بعد در قرنطینه باز شد و غول‌تشنی که حاج داود صدایش می‌کردند،

وارد شد.

قد بلند، چاق و چهارشانه، با شلوار سبز فرم پاسداری و اورکت بلند اسرائیلی. ضمن راه رفتن، با دست چپ لاله گوشش را می خاراند و دست راستش که از آرنج خم شده بود را جلو سینه اش بالا و پایین می برد. وقتی نزدیک شد بلافاصله شروع کرد:

- این جا رو بهش میگن قزلحصار، تکون بخورین نَفستونو میبرم... این جا هتل اوین نیس. هیچ کس هیچ حقی نداره. هر چی من میگم باید گوش کنین... فعلاً میفرستمتون مجرد ۳ تا به کم استخواناتون نرم بشه، بعد میام هر کدوم آدم شده بودین ...

از جملات بی سروته و لحن غلیظ لومپنی اش، در همان چند دقیقه اول فهمیدیم که گیر چه جانوری افتاده ایم.

همان شب، ساعت ۹، با سروصدای زیاد، چند پاسدار وارد شدند، تعداد کمی را به بند ۳ عمومی که مخصوص افراد غیر سیاسی بود بردند و بقیه را که بیش از ۴۰ نفر بودیم با چشمبند در راهرو اصلی بند حرکت دادند. بعد از چند دقیقه وارد اتاقی شدیم که نه نوری داشت و نه فضایی برای ایستادن. وقتی آخرین نفر را به زور وارد کردند، در بسته شد. انگار وارد آسانسور بزرگی شده ایم و قرار است به طبقه دیگری برویم. ولی از سوز و سرمای که از پنجره شکسته اتاقک وارد شد فهمیدیم این جا هم قرنطینه کوچکی است و لااقل چند ساعتی باید منتظر باشیم.

بوی تعفن و سوز و سرما بیداد می کرد. چند نفر حالشان به هم خورد ولی جایی حتی برای نشستن وجود نداشت. آن قدر کیپ و فشرده کنار هم ایستاده

بودیم که پتو یا وسایلی که همراه داشتیم اسباب زحمت بود. از ساعت ۱۲ شب آنهایی که کنار در بودند، شروع به در زدن کردند تا هم نفراتی که حالشان بد شده بود، تعیین تکلیف شوند و هم اینکه اکثر بچه‌ها نیاز مبرم به توالی و دستشویی داشتند.

تا صبح، در همان حالت ایستاده به خود پیچیدیم و تحمل کردیم. حوالی ساعت ۶ با شنیدن سروصدایی که ظاهراً نشانه بیدارباش و شکستن سکوت شبانه بود، دوباره در زدن را شروع کردیم. وقتی در باز شد و چند نفر افتادند بیرون؛ حاج داود و پاسدارش «سوری»، که جوانی لاغر اندام، رزمی کار و به شدت دریده بود نزدیک شد:

– چه خبر تونه؟ فکر کردین این جا خونه عمه تونه در میزنین؟

حسین (ر) که با شلواری کردی و کلاه سرمه‌یی رنگ بافتنی کنار در ایستاده بود گفت:

– از سر شب بچه‌ها میخوان برن دستشویی، هیچکی درو وا نمیکنه. چند نفر حالشون خیلی خرابه، نصف بچه‌ها مریض شدن...

– خُب اگه میخوان برین مستراب، اشکالی نداره. کی می‌خواد بره؟

– من ۸-۷ ساعته اضطراری‌ام.

– بیا بیرون.

همینکه حسین (ر) پایش را از در بیرون گذاشت با ضربه‌یی که پاسدار سوری زیر پایش زد نقش زمین شد.

نزدیک ۲۰ دقیقه هر دو نفر به جانش افتاده و با ضربات محکم پوتین به پهلو و سرو صورتش، او را نیمه‌جان و تقریباً بیهوش به کناری انداختند.

بعد رو به ما کرد و گفت:

- منکه گفتم به این جا میگن قزلحصار. حالا هر کی میخواد بره توالت بگه ... همین که چند نفر از در خارج شدند، دوباره شروع شد. این بار چند پاسدار دیگر هم وارد شدند ۵-۶ نفر از بچه‌ها را الت و پار کردند. نیم ساعت بعد در حالی که حاج داود نفس نفس می‌زد، همه را زیر هشت بند ۳ مجرد، که آن زمان به بند ۸ معروف بود نشانند. حتی حسین (ر) هم که ظاهراً ورودیه‌اش را برای بند پرداخته بود، روی زمین کشیده و به گوشه‌یی در میان بقیه زندانیان منتقل کردند:

- چشمبندهاتونو باز کنین.

چشمم به حسین (ر) افتاد که سرو صورتش خون‌آلود بود. یواشکی از سیامک پرسیدم:

- اونو میشناسی؟

- بند ۲ اوین با هم بودیم. قبل از دستگیری، استاد دانشگاه بوده به‌همین دلیل هم به حسین معلم معروفه.

- این یارو خیلی خره باید حواسمون باشه بیخودی خودمونو تابلو نکنیم.

از زیر هشت که ورودی بند بود متوجه شدم تعدادی سلول سمت چپ و تعدادی سلول هم در سمت راست راهرویی که مقابل مان بود قرار دارد. حاج داود با تهدید و عربده‌کشی وارد بند شد. نگاهی خشم‌آلود به سلولها کرد و چند نفر را از چند سلول بیرون کشید. یکی از آنان پیرمردی ۶۰ یا ۷۰ ساله بود که به محض بیرون آمدن از سلول، موهای سپید و برفیش در چنگال وحشی

حاج داود قرار گرفت و لحظه‌یی بعد سرش را محکم به دیوار بتونی بند کوبید.
پیرمرد لاغراندام، با آن جثه ضعیف داد می کشید:

- آخه مگه من چیکار کردم؟ از جون من پیرمرد چی میخوای؟ ای خدا...

و هیولا هم چنان در حالی که موهایش را در دستهای پهن و زمختش
می فشرد، سرش را به دیوار می زد.

در وسط بند، سوری و چند پاسدار دیگر دیوانه وار، مشغول بقیه شدند. در
این بین یکی از بچه‌ها که با جاخالی دادن، باعث شده بود مُشت سوری، به جای
صورتش به دیوار اصابت کند، از وحشت خشم و انتقام سوری، بی اختیار به
سمت زیرهشت دوید. پاسداران محاصره‌اش کرده و به طرف میله‌های
زیرهشت پرتش کردند. جوان که در محاصره چند هیولای وحشی مستمر به در
و دیوار می خورد دوباره از لای دست و پایشان گریخت و به طرف سلولهای
آخر دوید. سوری نعره‌یی کشید و با یک خیز گلویش را گرفت و آن قدر با
مشت به صورتش کوفت تا به قول خودش دلش خنک شد.

آخرین نفر، مرد مُسنی بود که او هم می بایست بی دلیل قربانی نمایشی شود
که ظاهراً برای ما ترتیب داده شده بود...

طبق روش پاسدار سوری، با یک حرکت، زیر پایش خالی و نقش زمین شد.
بدنش آماج ضربات پوتین قرار گرفت. حاج داود یقه‌اش را گرفت و با تمام
قدرت سرش را به لبه میله‌های زیرهشت کوبید و او در حالیکه داد می زد:

- چشمم، چشمم، چشمم افتاد زمین...

روی زمین نشست و با ساییدن کف دستهایش بر زمین، چشم مصنوعیش را می‌جُست. پاسدار سوری و بقیهٔ پاسدارن ادامه دادند و ضمن لگدباران، از سوژه‌یی که بدست آورده بودند، برای خُرد کردن بچه‌ها و تفریح خودشان استفاده کردند:

- سازمان، منافق کور قبول نمیکنه. برو یه فکر دیگه واسه خودت کن.

- چشمتو شوت کردم رفت ته بند، برو ورش دار.

- بابا این کوره نمی‌بینه، دنبال چی میفرستیش؟

- چشمتو انداختم تو مستراب.

...

نوبت ما شد. ۲ پاسدار با ماشین دستی سلمانی، وسط زیرهشت ایستادند و کسانی را که چند متر عقبتر، کز کرده بودند، صدا کردند.

ابتدا موهای سر و بعد تمام یا قسمتی از ابرو زندانی را با ماشینِ صفرچهار تراشیدند. پاسدار دیگر، مشتی از موها را به‌دستش داده و وادارش می‌کرد بخورد. بقیهٔ موها را هم جمع کرده و بین سلولها توزیع کردند. هر سلول بایستی موها را بین نفرات تقسیم و هر کس سهمش را می‌خورد.

من که هنوز از دیدن این صحنه‌ها مات و مبهوت بودم، با لگدی که بر پهلویم نشست هشیار شدم و خودم را جمع کردم. سوری یقه‌ام را گرفت و با ضربه‌یی به وسط قربانگاه یا آرایشگاه! انداخت.

اولین بار بود که سرم را از ته می‌زدم. لحظه‌یی خودم را با سر و ابروی تراشیده تجسم کردم. یاد بچه‌ها در اوین و صحنه‌هایی از بازجویی افتادم...

پاسداری که چهره‌اش مثل میمون و رفتارش مثل گراز بود، چنگش را در موهایم _ که بلند شده بود _ انداخت و سرم را بر زمین کوبید و گفت:

- همین‌طور سرتو پایین نیگه‌دار تا تموم شه، جُم بخوری با لبه تیز این ماشین، کله‌ات رو سولاخ سولاخ میکنم.

به عمد موها را لای دندان‌های ماشین گذاشته و می کشید، ظاهراً می خواست صدایم در بیاید تا بگوید:

- بدبخت تو که از ماشین سلمونی میترسی و داد میزنی، چطوری میخوای مبارزه کنی...

بعد از اتمام سر، دندان‌های ریز ماشین را زیر ابروی راستم گذاشت و قسمتی را زد و با اشاره به پاسداری که مسئول خوراندن موها بود، به همان طرف پرتابم کرد. او هم مُشتی مو برداشت و گفت:

- زود باش وقت نداریم. همه رو باید بخوری. یه دونه اگه بمونه، من میدونم و تو.

- چه جوری بخورم؟ نمیتونم مو بخورم.

- چی؟ حاجی! بین چی میگه؟

بلافاصله دو نفر دست و پایم را گرفته و همان بوزینه‌یی که تا زیر چشمهایم ریش داشت و سرم را تراشید، مُشتی موی کثیف در حلقم کرد.

وقتی حاج داود بالای سرم رسید، پاسداری که دستم را گرفته بود خندید و گفت:

- حاجی غلط کرد، همه رو خورد...

حدود یک یا دو ساعت بعد همه سرها تراشیده و به خط شدیم. من هنوز زیر زبانم موها را جمع کرده و منتظر فرصتی بودم تا تخلیه یا پنهانش کنم. معلوم بود می خواهند بین سلولها تقسیم مان کنند. با چشمکی به سیامک که برگشت مرا در صف پیدا کند، به هم نزدیک شدیم تا حتی المقدور در یک سلول تقسیم شویم. صف از وسط راهرو حرکت کرد. همین که چشمم به اولین سلول در سمت راستم افتاد، وحشت کردم.

بچه‌ها با صورتهای زرد، بدنهای ضعیف و چهره‌های تکیده از پشت میله‌ها، برای شناسایی نفرات جدید بی‌تابی می کردند. در سلولها به جای قفل با طنابی که ۱۰ یا ۱۵ گره داشت بسته بود.

حاج داود جلو سلول اول ایستاد. اسماعیل که ظاهراً در گذشته پاسدار و امروز زندانی و مسئول بند بود، گره طناب سلول را باز کرد. حاجی، نگاهی به داخل سلول انداخت و گفت:

- آدم شدین؟ استخوناتون نرم شده یا نه؟

بعد از مسئول بند پرسید چند نفرن؟ او هم جواب داد ۴۰ نفر. با نگاهی به صف، ۴ نفر را انتخاب کرد و گفت:

- منافقا برین این تو. این جا خونه ابدی تونه.

۴ نفری که انتخاب شدند داخل سلول جا نمی شدند، به نحوی که پس از فشار و هل دادن پاسداران، حاج داود نفر آخر را با کف پا محکم به داخل فشرده و در را بست.

سلول سوم هم به همین ترتیب باز شد. تعدادشان ۴۲ نفر بود و من همراه ۲ نفر دیگر از صف برای این سلول انتخاب شدیم. با لگد هیولا به داخل سلول روی بچه‌ها پرتاب شدم و در به سختی بسته شد.

بعد از چند دقیقه که با کمی تکان و جابه‌جا شدن، جا باز کرده و توانستم اطرافم را در سلول ببینم، خودم را در سلولی تنگ و تاریک دیدم که از فرط ازدحام جا برای سوزن انداختن هم نیست. هنوز بخشی از موها زیر زبانم بود و خوب نمی‌توانستم حرف بزنم. از نمونه‌هایی که در زیرهشت دیده بودم، می‌دانستم که اگر معلوم شود حتی بخشی از موها را نخورده‌ام کارم زار است. ابعاد سلول ۱۶۰×۲۸۰ سانتی‌متر بود. یک تخت سربازی ۳ طبقه که تخت پایینش را برداشته بودند به دیوار چسبیده و ۴۵ نفر در همین فضا کیپ تا کیپ نشسته بودند.

در فضای طبقه اول که به دلیل برداشتن تخت، فضای بازتری ایجاد شده بود و نفرات می‌توانستند بدون این که سرشان به تخت طبقه بالا برخورد بنشینند، ۱۲ نفر در دو ردیف (۲۴ نفر) نشسته بودند. تخت طبقه دوم، ۶ نفر را با حالت قوز کرده جا داده بود. در طبقه سوم، ۶ نفر روی تخت و ۲ نفر هم روی نرده‌های اطراف تخت قرار داشتند. هر سلول پنجره‌یی در ارتفاع ۴ متری دیوار روبرو داشت و ۲ نفر در قرنیز یا لبه پایین پنجره که ابعادهش تقریباً ۶۰×۴۰ سانتی‌متر بود، مثل گنجشکی که در باران، به سوراخی پناه آورده باشد، جمع شده بودند. تا این جا ۲۶ نفر فقط در فضایی که تخت از سلول ایجاد کرده بود، جا گرفتند. ۲ نفر هم در لبه پنجره، ۱۷ نفر باقیمانده در فضای محدودی که از لبه

طولی تخت تا دیوار سمت چپ و لبه عرض تخت تا میله‌های ورودی سلول ایجاد شده بود، خودشان را جا داده بودند.

همانجا که وارد شدم، یعنی در فضای ۱۷ نفره بیرون تخت، جا باز شد و نشستم. چون فضا تاریک بود خوب کسی را نمی‌دیدم، فکر می‌کردم بقیه هم قادر به تشخیص رفتارم نیستند، سرم را بین زانوهایم بردم و خوب باقیمانده موها را از زیر زبانم بیرون آوردم تا هم خیالم راحت شود و هم بتوانم حرف بزنم. ابراهیم (م) یکی از بچه‌ها که ظاهراً قدیمی‌تر از بقیه بود، خطاب به ۳ نفر تازه وارد گفت:

- خوش اومدین بچه‌ها، این جا ۳ وعده در روز در سلول برای صبحانه و نهار و شام باز میشه و در همین زمانبندی ۳۰ یا ۴۰ دقیقه‌یی، بچه‌ها هم دستشویی میرن، هم نماز میخونن، هم غذاشونو میخورن.

- یعنی همه بچه‌ها با هم؟

- آره همه با هم. ولی بیشتر وقت بچه‌ها تو صف توالت میگذره. چون ۴۰۰ نفر باید تو همین فاصله دستشویی شونم برن.

- محل غذا خوردن کجاست؟

- ۴ ردیف، توی همین راهرو اصلی بند. ۲ ردیف، این طرف، ۲ ردیف هم اون طرف روبروی هم.

- به هر ۴ نفر یه بشقاب غذا میدن، جنگی هم میخوریم تا به بقیه کارامون برسیم.

- هر کی با هر کس دلش خواست میتونه بشینه و غذا بخوره؟

- آره، فعلاً چیزی نگفتن. یعنی راه دیگه‌یی هم وجود نداره. چون نیم ساعت وقت داری باید همه کارها تو بکنی. هر جا خالی بود میشینی یه لقمه میخوری.

- شب، همه همینجا می‌خوابیم؟

- ۲۵ نفر تو سلول. بقیه هم هر کی تو قسمت جلو سلول باید خودشو یه جووری

جا بده.

- شما چند وقته این جایی؟

- دو ماه و خُرده‌یی.

- چی! چه جووری ۲-۳ ماه مِت بندبازها این جا سرکردی؟

ابراهیم (م) باز لبخندی زد و چیزی نگفت. چند لحظه بعد با صدای آرام

نزدیک گوشم گفت:

- می‌دونی انسان یعنی چی؟ چرا اسم ما رو انسان گذاشتن؟ به خاطر اینکه

انسان زود با محیط خودش انس پیدا میکنه و منطبق میشه. منم روز اول خیلی

سختم بود. ولی چند روز بعد منطبق شدم. الان که جمعیت مون ۱۵ نفر بیشتر از

روزهای اوله، هیچ احساس سختی نمیکنم.

حرفش به دلم نشست. تصمیم گرفتم برای این که زودتر در فضای بند و

وضعیت بچه‌های سلول قرار بگیرم، رابطه‌ام را با خودش حفظ کنم.

دقایقی بعد، با آمدن غذا، مسئول بند با کمک دو نفر دیگر از زندانیان که با

او همکاری می‌کردند، در سلولها را باز کردند. وقتی گره‌های طناب سلول، که

کار قفل را می‌کرد، باز شد ابراهیم (م) گفت:

- تا بقیه سلولها بیرون نیومدن بیا تو صف توالت.

در صف، به چهره‌ها نگاه می‌کردم تا سیامک یا آشنای دیگری را پیدا کنم.

با باز شدن سلول ۷، که ته راهرو بود، سیامک خارج شد. در این فاصله، آخر صف به آن طرف بند و نزدیک سلول خودشان رسیده بود. محل خودم را ترک کردم و کنار او در انتهای صف خودم را جا دادم. این بهترین فرصت برای تبادل اخبار و اطلاعات بود.

فهمیدم به دلیل فشار زیادی که روی بچه‌ها است فعلاً نمی‌شود با هر کس وارد هر صحبتی شد. چون چند مورد گزارشهایی از داخل سلولها به حاج داود رسیده و او هم برای اینکه بقیه حساب کارشان را بکنند پاسخ سنگینی داده است.

چند دقیقه به پایان زمانبندی توانستیم خودمان را به بشقابی که یک‌ونیم لیوان برنج و یک قاشق، برای ۴ نفر داشت برسانیم. هر کس یک قاشق می‌خورد و سریع مقابل نفر بعد می‌گذاشت و او هم به‌همین ترتیب، از قاشق و برنجی استفاده می‌کرد که نه طعمی داشت، نه بو و خاصیتی.

با پایان زمانبندی، در محلهای قبل مستقر شدیم. من کمی جابه‌جا شدم و نزدیک ابراهیم (م) نشستم و برای اینکه رابطه‌ی دوباره برقرار کنم گفتم:

- اون دو نفر که مثل مرغ رو طاقچه کز کردن، نمیافتن پایین؟

- نه، حواسشون هست.

- آگه خوابشون بیره، یه تکون بخورن و بیافتن پایین، هیچی ازشون نمیمونه.

نفرات پایینم درب‌وداغون میشن.

- اولاً اونجا اونقدر سوز و سرما از لای پنجره میاد که کسی خوابش نمی‌بره.

ثانیا اون دو نفر باید حواسشون به هم باشه تا چرت نزنن. بعد هم بچه‌ها در هر نوبت مرتب جابه‌جا میشن تا همه بچه‌ها به ترتیب همه جا بشینن.

بوذرجمهر کرمی، یکی از بچه‌های شهرستان میانه که کنارم نشسته بود، با لهجه آذری گفت:

- نگران نباش، همین روزها، حاجی میاد یه تعدادی رو میبره بند عمومی اینجا خلوت میشه.

- مگه این جا بند عمومی هم داره؟

- آره، هر موقع از اوین زندانی میارن، حاجی قبلش میاد به سلولها سر میزنه، هر کی بخواد بره بند بهش میگه بره بند عمومی. با نگاهی به ابراهیم (م) از او پرسیدم:

- راست میگه؟ هر کی بخواد میره بند عمومی؟

- هر کی بخواد که نه. باید انقدر بگی، اگه حاجی خوشش اومد یا دلش سوخت میبره.

در دلم گفتم گور پدرش. اگه صد سال هم این جا بمانم درخواست و التماس نمی کنم.

شب که در سلول برای نماز و شام باز شد، دوباره سیامک را در صف دیدم. گفت: مثل این که در بعضی از سلولها نفوذی انداخته‌اند تا بچه‌ها را شکار کنند. تعدادی هم هستند که اگر این شرایط ادامه پیدا کند نمی کشند. به همین دلیل معمولاً بچه‌ها زیاد به هم اعتماد نمی کنند. و افرادی هم که از قبل همدیگر را می شناسند زیاد به هم آشنایی نمی دهند تا برایشان اسباب دردسر نشود.

اطلاعاتش درست بود. چون یکی از نفرات سلولشان را می شناخت و او توجیهش کرده بود. ما هم تصمیم گرفتیم روابطمان را محدود به تبادل اطلاعات و اخبار ضروری کنیم.

۲

سرم را بیداد می کرد. برای استراحت، من و حدود ۲۰ نفر از بچه‌ها، به صورت کتابی و عکس در فضای ۲/۵ متری جلو سلول، حالت استراحت گرفتیم. هیچکس، حتی برای لحظه‌یی نمی توانست روی پشت یا شکم بخوابد. همه تیغی و فشرده روی زیلوی نخ‌نمایی که سرد و نم‌دار بود، با یک پتو که نصفش را زیر و نصفش را رویمان کشیدیم، خوابیدیم.

با همه سرما و سختیش، سرم را که روی بازوی راستم گذاشتم خوابم برد. انگار چند ثانیه بیشتر نگذشت که با صدای مسئول بند از جا پریده و داخل صف شدیم.

صبحانه را به دلیل اشتباه محاسبه ناگزیر در صف خوردم. "یک تکه نان بیات، ۲ حبه قند و یک لیوان چای بدبو و ولرم". صدای اسماعیل، پاسدار معتادی که به دلیل اختلافات درونی‌شان دستگیر شده و حالا مسئول بند بود بلند شد:

- برادرا، یه دقیقه دیگه در سلولارو می بندیم. بدو جا نمونی.

امروز، طبق نوبت، در تخت وسط، کنار ناصر سروری و بوذرجمهر کرمی نشستیم. در این طبقه، به دلیل سقف کوتاه، ناچار بودیم به حالت نشسته و خمیده (چمباتمه)، زانوهای را بغل کنیم.

“ناصر” جوان بیست ساله سپیدروی، با موهای خرمایی، سرباز بوده و به تازگی از زندان جمشیدیه منتقل شده بود. معلوم بود او هم مثل من دنبال فرصت و بهانه‌یی است که رابطه برقرار کند و از شرایط اوین پرسد. پرسیدم:

– جمشیدیه وضع غذا چطور بود؟

– از این جا بهتر بود.

– ملاقات هم داشتین؟

– آره، هفته‌یی یه بار میومدن ملاقات، هر چی میخواستیم می‌آوردن.

– رادیو هم داشتین؟

از لبخندش فهمیدم متوجه شیطنت نکته‌یی که در سؤال بود شده. مکشی کرد

و ادامه داد:

– همه چی داشتیم. اوین چه خبر بود؟

توضیحی راجع به سلولهای اوین و شرایط بازجویی دادم. می‌خواستم خوب اعتمادش را جلب کنم تا هم از تنهایی و سکوت خارج شویم و هم اگر اخبار جدیدی دارد بگوید. ضمن صحبت، هر چند حواسم به نکاتی که می‌گفتم بود ولی هر چه با اشتیاق بیشتری گوش می‌کرد، با آب و تاب بیشتری تعریف می‌کردم. او هم از نمونه مشابه بازجویی و شرایط زندان جمشیدیه تعریف کرد. بعد از ناهار، در همان تخت طبقه ۲، با “ناصر” جابه‌جا شدم، کنار نرده و لبه تخت نشستم. این جا مجبور بودم باز هم آرامتر حرف بزنم چون اگر صدا بیرون می‌رفت تمام نفرات سلول زیر فشار می‌رفتند. با این حال چند بار از طبقه هم کف! و طبقه بالا! تذکر گرفتیم. یک بار هم بعد از شلیک خنده “ناصر” و بوذرجمهر یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت:

- مگه نمیدونین دنبال بهونه میگردن؟ یه کم خودتونو کنترل کنین.

ساعتی بعد، با حضور حاج داود و پاسدارانش بند ساکت شد. طبق تجربه بچه‌ها، از حالت ورودش معلوم بود که آمده تعدادی را به عمومی، یعنی بند ۲ ببرد. وقتی به اولین سلول سمت راست رسید، صدای همهمه بلند شد. تعدادی از زندانیان با جملاتی به نحوی درخواستشان را برای رفتن به بند عمومی مطرح می‌کردند و حاج داود با سؤال و جوابهای مسخره رد می‌شد.

از هر سلول، ۲ یا ۳ نفر را برای بند عمومی انتخاب می‌کرد و به بقیه می‌گفت:

- هنوز استخواناتون خوب نرم نشده. فعلاً باید بمونین...

به سلول ما رسید. با همان اورکت خارجی که مثل پالتو بلند و گشاد بود و با ریشش بازی می‌کرد، مقابلم ظاهر شد. چند نفر خودشان را به نرده‌های سلول رسانده و گفتند:

- حاجی یه ماهه این جاییم.

- حاجی من بیماری قلبی دارم، دو بار عمل کردم...

- دادگاه بمن گفته آزاد میشی، الان دو هفته اس که این جام...

- من اصلاً گروهکی نیستم...

حاج داود از هر که درخواستش را می‌گفت، چند سؤال می‌کرد و جرمش را می‌پرسید. بعد هم متناسب با جرمش جمله‌یی می‌گفت و پاسداران میمون‌وار تأییدش کرده و می‌خندیدند. وقتی ۲ نفر گفتند جرمشان آرمان مستضعفین است، از آنجا که فکر می‌کرد این گروه غیر مذهبی و مارکسیست است هر چه توانست به مارکس و لنین فحش داد. در آخر هم به ۳ نفر از بچه‌های سلول گفت:

- وسایلتون رو بردارین، برین زیرهشت. حواستونو خوب جمع کنین. اگه بفهمم آدم نشدین برتون میگردونم تا آخر عمرتون تو همین قفس بیوسین.
قبل از رفتن، یک لحظه نگاهش به من افتاد که در تخت دوم، نفر اول و تقریباً روبه‌رویش بودم:

- چطوری دکتر! هنوز آدم نشدی؟

وقتی رفت سراغ سلول بعد با تعجب نگاهی به بوذرجمهر کردم و پرسیدم:

- با کی بود؟ این جا دکتر داریم؟

- با تو بود. این به هر کی عینک داره میگه دکتر.

مکشی کرد و آرام ادامه داد:

- از عینکی‌ها دل خوشی نداره. فکر میکنه هرکی عینک داره همه کتابها رو خونده.

همین دلکک‌بازی را با پاسدارانش در بقیه سلولها هم اجرا کرد و یک ساعت بعد، در حالی که ۲۰-۳۰ نفر با وسایلشان زیر هشت جمع شده بودند، به سمتشان رفت و با سخنرانی کوتاهی که می‌خواست ترس و تردید ایجاد کند، از بند خارج شدند.

شب، وقتی در سلول برای نماز و شام باز شد، توانستم اطلاعاتم را با سیامک به‌روز کنم. او هم مثل من از صحنه‌هایی که در برخورد با هیولا، از بچه‌ها دیده بود عصبانی بود. قرار گذاشتیم مطلقاً نزدیکش نشویم.

صبح روز بعد، ۱۰-۱۲ نفر که از اوین آمده بودند وارد شدند و طبق روش معمول، بین سلولها تقسیم شدند. من که در تخت سوم مستقر بودم، با ورود

بچه‌ها به راهرو، تلاش کردم بینم نفرات جدید چه کسانی هستند. خصوصاً این که فهمیده بودم بچه‌ها از اوین آمدند:

آرزو می‌کردم لااقل یک نفر از سلول ۱ بالای بند ۱ اوین آمده باشد تا از بقیه بچه‌ها پرسم.

توانستم از لای میله‌های سلول، صف بچه‌ها را که منتظر تقسیم بودند بینم. هیچ کدام را نشناختم. دقایقی بعد افراد در سلولها توزیع شدند، هیچ کدام را به سلول ما ندادند.

چند ساعت بعد حاج داود و سوری وارد شدند. از حالت به هم ریخته و عربده‌شان معلوم بود که برنامه جدیدی در پیش داریم. پاسدار سوری، گره طناب یکی از سلولها را شمرد. اسماعیل را صدا زد و پرسید:

- این چند تا گره داره؟

قبل از این که اسماعیل جوابی بدهد، سیلی محکمی به گوشش نواخت. هیچ کس فکر نمی‌کرد سوری حتی با اسماعیل؛ پاسداری که از خودشان بود هم این کار را کند.

حاج داود، آرام از کنار سلولها گذشت و با چهره‌یی برافروخته و غضب‌آلود به زندانیان در قفس زیرچشمی نگاه می‌کرد.

چند لحظه بعد، جلو سلول ۷ ایستاد و یکی از بچه‌ها را صدا کرد. اسماعیل، گره‌های طناب را که به جای قفل به سلول بسته بودند، باز کرد و نفری که صدایش کرده بود خارج شد.

از همان سلول ۷، که ته بند بود حاج داود و سوری، با تمام غیظ و قدرتشان او را زدند. چند دقیقه بعد، که به وسط بند و روبه روی سلول ما رسیدند، تمام سر و صورتش خونی بود. در همان حال هم سرش را محکم به دیوار سمت توالت می کوبید و با جملات مبهم و بی معنایش، خشم و عقده اش را خالی می کرد:

- به این میگویند طغیان آتش! جوجه منافق! چی شد؟ چرا گریه میکنی؟

- من چیزی نگفتم. اشتباه گزارش کردن ...

بعد از این که زندانی لت و پار شد، پاسدار سوری یقه اش را گرفت، به سمت سلول اول کشانده و روی زمین پرتابش کرد:

- بلند شو بگو... خوردم.

او که نای تکان خوردن و حرف زدن هم نداشت، چند لحظه بعد خودش را مقابل سلول ما دید که باید همان جمله را بگوید.

سکوت او مثل دشنه یی بر سینه سوری نشست و کینه اش را باز هم بیشتر کرد. در همان حال، موهایش را کشید و سرش را به میله ها کوبید.

- بلند بگو... خوردم. وگرنه همه نفرات سلولتون رو میکشیم بیرون ...

چند لحظه بعد، در حالی که زندانی نقش زمین شده و به سختی نفس می کشید، حاج داود بالای سرش ایستاد و عریده اش را بالا برد:

- نفس بکشین یه دقیقه بعد گزارشش پیش من. هر کی بخواد در گوش این و اون زر بزنه و خط بده، کاری می کنم که ...

جنبشی رو این جا له میکنم. همه تون وضعتون خرابه. خونواده تونم وضع تون خرابه، خواهر و مادر تونم ...

بعد از نهار از طریق سیامک که هم سلول آن زندانی بود فهمیدم روز قبل که حاج داود بچه‌ها را برای بند عمومی انتخاب می‌کرد، او به فردی که جرم روشنی هم نداشت و در برابر حاج داود اشک می‌ریخت و برای بند عمومی التماس می‌کرده، گفته بود: “اشک کباب، موجب طغیان آتش است”.

سیامک چند خبر هم راجع به اوین و از فردی که دیروز وارد سلولشان شده بود گرفته بود. از جمله اینکه: گویا مجموعه ساختمانهایی که به نام آموزشگاه! در حال ساخت بوده، آماده شده و قرار است زندانیان بند^۱ها را به محل جدید ببرند و بندها را به زنان اختصاص دهند.

با سیامک به این نتیجه رسیدیم که:

هدف اصلی حاج داود این است که هیچ کس به هیچ کس اعتماد نکند. به همین دلیل نباید مرعوب شویم. با این وجود باید خوب حواسمان را جمع کنیم تا گزارشی از ما نرود.

طبقه بالا تقریباً جای دنجی بود. به خصوص به دلیل^۳ نفری که روز قبل از سلول رفته بودند و یک نفر از میله‌های اطراف تخت و قناریهای لبه پنجره، حذف شده بود، کمتر عذاب می‌کشیدیم.

“ناصر” پرسید:

– فهمیدم ما برای این کتک کاری چی بود؟

^۱ مجموعه بندهای قدیمی اوین که به بندهای ۱ و ۲ و ۳ و ۴ معروف است.

حدس زدم می داند و می خواهد به من منتقل کند. چون او را هم در صف با یکی از بچه های سلول ۷ دیده بودم.

- یه چیزهایی شنیدم، ولی فکر میکنم هدفش این بود که من و تو با هم صحبت نکنیم.

- آره، می خواست برسونه که تو هر سلول چند تا نفوذی داریم. هر کاری کنین زود می فهمیم.

- بنظر تو دارن؟

- آره، چون هفته پیش سوری به هر سلول یه مشت مو داد و گفت بین نفرات سلول تقسیم کنین، هر کی نخوره یه کیلو مو به خوردش میدم. چند ساعت بعد، از هر سلول ۸-۷ نفر رو کشید بیرون. به جرم اینکه مو نخوردن حسابی لت و پارشون کرد.

- خب دست رو هر کی بذاره میتونه بگه نخوردی. معلومه، کسی نمیخوره، قایم کردن چند تا دونه مو که کاری نداره.

در حالی که می خندید، انگشت اشاره اش را به نشانه ی هیس! مقابل بینی اش گرفت و آرام گفت:

- خدا کنه دیگه سهمیه مو به سلولمون ندن.

روز بعد باز هم تعدادی زندانی جدید وارد شد. این بار، پایین و کنار میله ها نشسته بودم. از صدای کتک کاری سوری و صحبت های حاج داود در زیرهشت فهمیدم همه ارتشی هستند و از زندان جمشیدیه منتقل شده اند. به همین دلیل انگیزه زیادی برای تماشا و شناسایی آنها نداشتم، به "ناصر" گفتم:

- بیا جای من بشین تا بتونی خوب ببینی. احتمالاً می شناسی شون.

- مگه تو نمی‌خوای ببینی؟

- نه من آشنای ارتشی ندارم.

همین که جابه جا شدیم و نفرات وارد راهرو شدند، با نگاهی به سمت چند نفری که مقابل سلول ۲ ایستاده بودند، چشمم به رضا (گک) یکی از بچه‌هایی افتاد که هیچ فکرش را نمی‌کردم. از حالت جمع شدن صورت و نگاهش به سلول و بچه‌ها، متوجه حیرت و نگرانی‌اش شدم. اولین لحظه خودم را در برابر همین صحنه به یاد آوردم. بچه‌ها با قیافه‌های عجیب و غریب، بدنهای تکیده و استخوانی و زرد به میله‌های جلو سلول که مثل قفسی تنگ و تاریک بود چسبیده و از هر گوشه یکی آویزان بود. یکی با عینک ته‌استکانی و سر تراشیده، یکی با ریش بلند و ابروی ناقص... با خودم گفتم: خدا به‌دادم برسد...

خودم را به میله‌ها رساندم و آرام صدایش کردم. معلوم نبود حواسش کجاست. با خودم گفتم آن‌قدر ذهنش درگیر است که حتی اگر مرا ببیند هم متوجه نمی‌شود. می‌خواستم قبل از این که حاج داود و پاسداران برسند مرا ببیند. مشغول دست تکان دادن و سروصدا، از پشت میله‌ها بودم که نگاه‌مان در یک نقطه به هم خورد. از فرط تعجب چشمها را مالید، صورتش باز شد و نگاهش درخشید. با ایما و اشاره تلاش کردم بفهمانم که صدایش را در نیاورد، خودم می‌روم سراغش.

چند دقیقه بعد همه بچه‌ها در سلولها تقسیم شدند و او به سلول روبه‌روی ما،

یعنی سلول ۱۰ منتقل شد.

از این تعداد، دو نفر هم به سلول ما رسیدند. همان جلو جا باز کردم و نشستند. رضا به روش؛ سفیدرو، با صورتی گرد و لاغر اندام، که آثار شکنجه در صورتش پیدا بود کنارم نشست. بعد از خوش آمدگویی پرسیدم:

- جمشیدیه چه خبر؟ اونجا بهتر بود یا این جا؟

- آسمون این مملکت همش عین همینجاست، فرقی نمیکنه.

- سرباز بودی؟

- آره، سرباز وطن.

وقتی دیدم با بقیه هم احوالپرسی کرد و "ناصر" هم که از جمشیدیه می شناختش، خیلی تحویلش گرفت، خیالم راحت شد و همان گنج سلول، کنار میله ها، مختصری از شرایط قزلحصار و حاج داود برایش گفتم و زمانی که برای چک وضعیت، از پشت میله ها، نگاهی به راهرو و سلولهای اطراف انداختم، متوجه شدم رضا(گ)، در سلول روبه رو، خودش را به میله ها رسانده و به من خیره شده. با ایما و اشاره، قرار زمان نهار و صحبت در صف توالت را به او رساندم.

رضا به روش که متوجه رابطه ام با او شد پرسید:

- می شناسیش؟

- آره بابا، از دوست های قدیمیه. نمیدونی واسه چی گرفتنش؟

- مٹ اینکه عکسش تو نشریه بوده، اومدن پادگان سراغش.

- پس بالاخره عکسه کار دستش داد!

برای این که موضوع عکس و جمله یی که گفتم تکمیل شود، خاطراتی از

آن ایام برایش تعریف کردم که:

– نشریه دانش آموزی نسل انقلاب، عکسی از رژه میلشیا چاپ کرده بود، رضا(گ) که اتفاقی در آن برنامه شرکت کرده بود، عکسش به صورت کاملاً واضح و در صفحه اول چاپ شده بود. از آن روز عکس و نشریه رو مستمر به همه نشون می داد و میگفت: ما اینیم ...

زمان نهار، در سلولها باز شد. همین که از سلول خارج شدم رضا(گ) روبه رویم بود. ضمن روبوسی گفتم:

– بفرما! اینم از اون عکسی که اینهمه سرش پُر میدادی. بازم میگی ما اینیم؟

– تو از کجا فهمیدی؟

کمی سربه سرش گذاشتم ولی فهمید و زد زیر خنده:

– از بچه ها چه خبر؟ کسی روندیدی؟

– چرا با محمدرضا یه جا بودم. حسن و بهروزم^۲ سلول بغلیم بودن.

– اونا که چند ماه پیش اعدام شدن. کی با اونا بودی؟

– داستانش مفصله برات تعریف میکنم. تازه اعدام شدن.

– بهروزم اعدام شد؟

– آره، بهروزم اعدام شد. تو از بچه ها چه خبر داری؟

مکثی کرد و با حالت بغض:

– شنیدی فاطمی^۳ مون اعدام شد؟

– نه! کی؟

– چند روز قبل از اینکه تو دستگیر بشی.

^۲ محمدرضا لاجین پور، حسن سیار و بهروز سلیمیان

^۳ مجاهد شهید فاطمه گودرزی

گویا می خواست فضایش را عادی جلوه دهد و از اینجا به موضوع دیگری پرداخت...

پنج دقیقه وقت بیشتر برای ناهار نداشتیم. همراه دو نفر دیگر، یک بشقاب برنج شل و بی نمک، برای ۴ نفر گرفتیم. طبق معمول، یک بشقاب برنج، یک قاشق و ۴ گرسنه. در یک چشم به هم زدن بشقاب خالی شد. از سکوت و رفتار رضا (گ)، معلوم بود خیلی تعجب کرده.

- نون نداریم؟ شما چه جوری سیر می‌تسین؟

- سیر نمی‌تسیم. الان یه ذره نون بیات، ارزش ده تا نون سنگک داغ رو داره...

با صدای پاسدار و مسئول بند، سریع جمع کردیم و وارد سلول شدیم.

با رضا به روش به دلیل صراحت و جسارتش خیلی زود نزدیک شدم. جوان لاغر اندام و سفیدرویی که فکر می‌کردم ۲۰ سال بیشتر ندارد، اما متأهل، صاحب دو فرزند و درجه دار ارتش بود. نسبت به سازمان و شخص "مسعود" خیلی غیرت و تعصب داشت و با لهجه شیرین مشهدی می‌گفت:

- همه زندگیم فدای یه تار موی "مسعود".

شب در فرصت کوتاهی که در صف دستشویی پیش آمد، تلاش کردم رضا (گ) را نسبت به شرایط و تهدیدات بند به اشراف برسانم. هنوز چند جمله‌یی نگفته بودم که حرفم را قطع کرد:

- راست راستی موها تونو زد داد خوردین؟

- بیشترش رو زیر زبونم قایم کردم ولی اگه همه رو می‌خوردم راحت تر بودم

چون اعصابم خرد شد.

– من اگه یه هفته این جا باشم قاطی میکنم. باید به هر کلکی شده از این جا
بریم.

– تو هنوز یه روز نشده اومدی. کجا میخوای بری؟ این جا به این سادگی ها
کسی رو بند عمومی نمی برن.

– میدونم، باید یه داستانی بسازم، این یارو حاج داود خیلی خره. یه کلکی
میزنیم میریم.

– ببین، یه هفته این جا بمونی، عادت میکنی...

– بابا این جا واسه نشستن هم جا نداریم. چن روز دیگه همه فلج می شیم. الآن
حالیمون نیس. بعدش هم، این جا حاج داود کلی نفر نفوذی داره، هیچ کار نمیتونیم
بکنیم...

– فعلاً تا یه هفته اصلاً حرفش هم نزن، بعد که یه کم عادت کردی و ترست
ریخت صحبت میکنیم.

۳

شب برای استراحت، به دلیل اینکه بیرون سلول هم جایی نبود، ۳۰ نفر
داخل سلول خوابیدیم. دلم خوش بود که لااقل زمان استراحت با هر سختی و
فشاری هست لااقل پایم را دراز می کنم، ولی چاره یی نبود، به صورت نشسته،
زانوها را بغل کرده، خوابیدیم.

هنوز پلکم گرم نشده بود که سوری یک نفر را به داخل سلول پرت کرد. به دلیل تاریکی چهره اش قابل تشخیص نبود، ولی در همان چند قدمی که ناچار شد از لای بچه ها عبور کند فهمیدم تمام بدنش خرد شده. با زور و فشار توانستم کنار خودم کمی جا باز کنم و نشست. تمام پیکرش خون آلود بود. سرش تراشیده، صورتش زخمی و لباسهایش دریده و پاره شده بود. به دلیل این که بچه ها خواب بودند امکان صحبت و فرصتی برای درددل نداشتیم. دستی به سرش کشیده و دیدم آثار چوب یا میله روی سرش برجسته است. جای سیخ یا میخی که سرش را سوراخ کرده بود، با انگشت اشاره ام حس کردم. هنوز از زخمهای صورتش خون می آمد و با دستمال بزرگی که در دست داشت پاک می کرد. تلاش کردم در همان محل کمی جابه جایش کنم تا درد کمتری تحمل کند. ولی با اشاره یی که به کتفش کرد فهمیدم کتفش شکسته و دستش را نمی تواند تکان دهد. آرام پرسیدم:

- خیلی درد داری؟

سرش را بالا آورد و با لبخندی که در آن سرما و تاریکی، تمام بدنم را گرم و روشن کرد گفت:

- نه، خوبم.

- اسمت چیه؟ کجا بودی؟

- فرزین نصرتی. همین بغل، زیرهشت واحد.

- منم محمودم، از اوین اومدم. چیزی نمی خوای؟

- نه، قربونت...

بعد از صبحانه دوباره سرو کله حاج داود و سوری پیدا شد. بعد از رجزخوانی و فحش و تهدید، از هر سلول دو یا سه نفر را برای زهرچشم گرفتن بیرون کشید. قبل از این که به سلول ما برسد عینکم را برداشتم و خودم را جمع کردم. می دانستم با دو دسته از بچه‌ها خیلی ضدیت دارد و همیشه قربانیانش را از میان آنان انتخاب می کند. اول به دلیل عقب افتادگی فکری و فرهنگی اش، افراد عینکی را با سواد و به قول خودش “فکری” و خطرناک می دانست. دوم هم، افراد هیکل درشت و قدبلند را اصلاً نمی توانست تحمل کند.

وقتی به سلول ما رسید، رضا به روش را (احتمالاً به خاطر گزارشی که از زندان جمشیدیه برایش داده بودند) به اسم صدا کرد و چشمش به فرزین افتاد:

به به! اسطوره مقاومت! دکتر جنبشی‌ها. کی تورو آورد این جا؟ بیا بیرون، بیا

بیرون. مسعود جانت کجاست که به دادت برسه...

تا حوالی ظهر، بچه‌ها را جلوی چشمانمان خرد کردند، همه پاسداران به نفس نفس افتاده و دیگر نای بلند کردن شلاق و کوبیدن مشت و لگد به سروصورت بچه‌ها را نداشتند. ۲ ساعت بعد رضا به روش، با سر و صورت خونی و دندانهای شکسته وارد شد.

فرزین که دیگر حتی قدرت آه کشیدن هم نداشت و تمام پیکرش خونین بود، دوباره به زیر هشت منتقل شد.

یادآوری صحنه‌یی که دیو، با پوتین پنجه آهنی و سنگینش، بر صورت زخمی و خون‌آلود فرزین کوبید، قلبم را می‌فشرد...
از بوذرجمهر که کنارم نشسته بود پرسیدم:

- فرزین رو می‌شناسی؟ واسه چی با این وضعیت دوباره بردنش؟

- دکتر فرزین؟ قبلاً هم این‌جا بود. چون بچه‌ها رو خیلی دوست داره، حاج داود بدش میاد.

- اینکه نشد جرم. راس راسی دکتره؟ این که خیلی جوونه!

- دکتر فرزین رو همه بچه‌ها می‌شناسن، اون دفعه بخاطر اینکه تو سلول به مریض‌ها خیلی رسیدگی می‌کرد، حسابی لت‌وپارش کردن. وقتی دوباره برگشت تو بند، برات گزارش کردن که خودش از درد داره می‌میره ولی دست از معالجه و رسیدگی به بقیه برنمی‌داره. این دفعه ۱۵-۱۰ روز بود که برده بودنش که دیشب سوری آوردش تو بند.

بعد از نهار حدود ۳۰ نفر از بچه‌های اوین را تقسیم کردند. ۲ نفر هم به سلول ما رسید. واقعاً جایی برای نشستن نداشتیم. یک نفر به تخت بالا و یک نفر به پایین اضافه شد. نفرات تخت، به دلیل این که مجبور بودند زانوها را در شکم جمع کنند و پاها هیچ تحرک یا تنوعی نداشتند، خیلی در عذاب و فشار بودند. یکی از بچه‌ها با ایده‌یی که از سلول ۶ بدهنش رسید، پیشنهاد کرد طنابهایی از پارچه درست کرده و از سقف آویزان کنیم تا بچه‌های تخت ۳ بتوانند پایشان را دراز کرده و داخل حلقه‌های طناب بگذارند. بقیه بچه‌ها هم ذهنشان را در استفاده از فضای خالی سلول، یعنی از بالای دیوار و سقف، برای باز کردن فضا فعال کردند.

روز بعد توانستیم ۲ رشته طناب محکم که در همان شرایط درست کردیم را از سقف آویزان کرده و ملحفه‌یی را به سرش ببندیم. در نتیجه نفرات تخت بالا، پایشان را دراز کردند و روی پارچه‌یی که به موازات تخت ۳ در طول سلول کشیده شده بود، قرار می‌دادند. وقتی از این روش جواب گرفتیم، طنابها را کمی اضافه کردیم و با ملحفه جدیدی که در امتداد تخت ۲ قرار گرفت، افراد این تخت هم توانستند پایشان را بدون این که پایین بیافتند و مزاحم بقیه شوند، روی پارچه‌یی که مثل نئوی بچه در هوا معلق بود دراز کنند.

مشابه همین روش را بقیه سلولها هم، بنا به ضرورت و جبر شرایط، بدون هیچ امکان یا وسیله‌یی، اجرا کردند.

در صف ناهار با سیامک اخبار جدیدی که از اوین آمده بود را تبادل کردیم. در آنجا شایع بود که تعدادی از بچه‌های کم‌سن و سال که در سالن ۶ آموزشگاه جمع شده بودند، قصد مجازات لاجوردی را داشته‌اند که طرحشان لو رفته است.^۴

گویا یکی از آنها بر اثر تجاوز پاسداران تعادلش را از دست داده و به خیانت کشیده شده بود، راست و دروغهایی به هم بافته و به همین دلیل همه نفرات بند ۶ آموزشگاه در همین رابطه زیر فشار و بازجویی هستند.

ضمناً فهمیدم هنوز بندها تخلیه نشده ولی به زودی همه بچه‌ها را به بندهای آموزشگاه منتقل می‌کنند.

^۴ از فریبرز نعمتی شنیدم که در همین رابطه کیوان محمدی و حمیدرضا رقابی در زمستان سال ۶۲ تیرباران شدند.

علی محمد سینکی که در کمیته با هم بودیم هم همراه تازه‌واردها بود، او در رابطه با شرایط بازجویی و اعدام گفت وضع مثل سابق و حتی بدتر از یک ماه قبل است.

شب، حاج داود برای بردن تعدادی از نفرات به بند عمومی، وارد بند شد و دوباره همان صحنه‌های چندش‌آور درخواستِ تعدادی برای بند عمومی و عشوهای شتری هیولایی که با نگاه به سلولها آرام قدم بر می‌داشت. مثل گوریل فربه‌یی که شکمش نیم‌متر جلوتر از خودش حرکت می‌کرد؛ دست چپش با گوش و ریشش بازی می‌کرد و در دست راست تسبیح زردرنگ زشتی داشت که مقابل سینه‌اش تکان می‌خورد.

- حاجی ما گروهکی نیستیم.

- اسباب‌ترو جمع کن برو زیرهشت.

- حاجی ما فقط شیش ماه حکم داریم، سه ماهش هم گذشته.

- حاجی ما زن و بچه داریم. کاری به این کارها نداریم. این جا نفسم در نمیاد.

مارو چرا قاطی اینا کردی؟ ... بندار بریم بند.

- جرمت چیه؟

- گفتن بنی صدری، ما چی کار به این کارها داریم.

- آدم تندی؟

- آره حاج آقا.

- برو.

- حاجی بگین یه خرده نون بهمون بدن. سیر نمی‌شیم.

- تو معلومه آدم نشدی. انقدر اینجا می‌مونی تا موهات رنگ دندونات بشه،
دندونات رنگ موهات بشه.

...

لحظه‌یی بعد تمام راهرو پر از وسایل و نفراتی بود که برای جابه‌جا شدن و انتقال به بند ۲ عمومی در تردد بودند. هیچ حساب و کتابی در کار نبود. دقایقی بعد همه افراد در زیرهشت جمع شدند و حاج داود تهدیدها و ضوابطش را خواند. وقتی در سلول برای شام و نماز باز شد، رضا (گک) که سلولش روبه‌رویم بود، نزدیک شد، دستم را گرفت و داخل صف رفتیم:

- دیدی هر کی گفت میخواد بره بند، بردش.

- دو سری دیگه ببره، تازه این جا جون میده برا حبس کشیدن.

- بابا، اگه ده نفر ببرن، بیست نفر میارن! اگه همین الان یه کلام میگفتیم، الان

بند عمومی بودیم.

- تو قرار شد تا یه هفته اصلاً حرفش هم نزن، اصلاً ما چه میدونیم، از کجا

معلوم که بند ۲ وضع خرابتر نباشه.

در فاصله‌یی که به آخر صف مانده بود بقیه ماجرای محمدرضا و بچه‌ها را گفتم. او هم نکاتی از پرونده و بازجویی‌هایش در زندان جمشیدیه تعریف کرد. شام یک بشقاب لویا، یک نان گرد ماشینی بیات و یک قاشق و ۴ گرسنه. در یک چشم به هم‌زدن قاشقها جابه‌جا، و بشقابی که بیشترش آب بود خالی شد.

با صدای ناله مسئول بند، وارد سلولها شدیم و منتظر ورود نفرات جدید بودیم. از این که جایمان کمی باز شده بود خوشحال بودیم ولی ته دلم دوست

داشتم نفرات بیشتری از اوین بیایند تا هم اخبار جدید اوین و بچه‌ها را بگیرم و هم فضای مجرد ۳ که نسبت به قبل بهتر شده بود، خوب شود. دیگر به چهره بچه‌ها عادت کرده بودم و نشستن با آن وضعیت در سلول هم برایم راحت بود.

وقتی در سلول برای استراحت باز شد، فهمیدم لااقل امشب از نفرات جدید خبری نیست. با توجه به این که تعدادی از نفرات بند کم شده بودند، راهرو مقابل سلول جای بیشتری داشت و من هم قرار شد بیرون بخوابم. تصمیم داشتم در سکوت به چند موضوع فکر کنم ولی همین که به صورت کتابی و تیغی “به پهلو” دراز کشیدم و بازوی راست را زیر سر گذاشتم خوابم برد. ظاهراً خستگی، فرصت لذت بردن از این که توانستم بعد از چند روز پاهایم را دراز کنم هم به من نداد. مثل یک آجر در همان حالت بی حس و بی هوش شدم. فقط بعد از بیدار شدن درد شدیدی در ناحیه کتف و بازوی راستم احساس کردم.

۵

ساعت ۸ صبح گفتند: هر سلول نیم ساعت وقت برای حمام دارد. بعد از ۲۵ دقیقه هیچ کس نباید زیر دوش باشد و هر کس تأخیر کند یک‌راست باید برود زیرهشت.

تعدادمان ۳۹ نفر بود و در ۲ گروه ۱۹ و ۲۰ نفره تقسیم شدیم. سلول ما کنار میله‌هایی بود که در وسط بند قرار داشت و حمام، آن طرف میله‌ها بود. قبل از ظهر من و ۱۹ نفر دیگر در گروه اول وارد حمام شدیم. از آن جا که امکان و زمانی برای شستن لباس و محلی برای پهن کردن نداشتیم، موضوع لباس شویی منتفی بود.

محیط و در و دیوار حمام به شدت کثیف، موزاییک‌ها لق و فضا تنگ بود. به نحوی که باید ۲۰ نفر در ۳ دوش و راهرو ۱/۵ متری اش - که هر جا پا می گذاشتیم از ۴ طرف موزاییک‌هایش لجن بیرون می زد - در کمتر از ۱۵ دقیقه هم دوش می گرفتیم و هم آماده و لباس پوشیده در سلول حاضر می شدیم. وای به حال کسی که کمی هم وسواس داشت. هم اعصاب خودش خرد می شد و هم بدون این که متوجه باشد عرصه را برای دیگران تنگ می کرد. علاوه بر این آب هم مستمر سرد و گرم می شد و هوای داخل حمام هم به دلیل شکستن شیشه دریاچه و پنجره حمام، سرد بود.

بعد از ظهر تازه واردها با سرهای تراشیده و نگاههای بهت زده و پریشان وارد شدند. ۴ نفر به سلول ما رسید. یک نفر جوانی ۲۰ ساله و بقیه مَسَن و میانسال بودند. از آن جا که چشمشان هنوز به تاریکی عادت نداشت و هرگز انتظار این صحنه‌ها و این تصاویر را نداشتند تا چند ساعتی ساکت بودند و از شوخیها و حرفهای ما تعجب می کردند. بیشترشان از شهرستانهای مختلف به اوین و از آن جا به قزلحصار تبعید شده بودند. هر چه من و رضا به روش تلاش کردیم با

سؤال و جواب و شوخی فضایشان را عادی کنیم هم چنان منقبض و سنگین با تعجب به ما نگاه می کردند.

صبح روز بعد هم که حاج داود تعدادی را برای عمومی برد دو نفر از این بچه ها بعد از برخوردی کوتاه با حاج داود، وسایلشان را برای بند عمومی جمع کردند. نفر سوم که دید تنها مانده و احتمالاً نمی خواست درخواست یا التماس کند، بدون این که به حاج داود بگوید وسایلش را جمع کرد و رفت زیرهشت. ساعتی بعد هم همراه بقیه از بند خارج شد.

معلوم بود پاسداران هیچ کنترلی ندارند و حساب و کتابی هم در کار نیست. ظهر در فرصتی که توانستم با سیامک صحبت کنم قرار گذاشتیم هر زمان حاج داود برای بردن تعداد بیشتری به بند عمومی وارد شد، بدون این که هیچ برخوردی با او داشته باشیم لابه لای جمعیت خودمان را به زیرهشت رسانده و همراه بقیه به بند عمومی برویم. رضا (گک) هم از این تصمیم خیلی خوشحال شد. او در حالی که می گفت باید خودمان را به بند عمومی برسانیم، نمی خواست برود و من بمانم.

شب، از سروصدایی که از زیرهشت می آمد فهمیدم تعداد زیادی را دوباره آورده اند. چند ساعت بعد، آنان را داخل اتاقک و انباری زیرهشت کردند. همان اتاقکی که در ابتدای ورود فکر می کردیم آسانسور است و ساعتی بعد آن را سردخانه یی دیدیم که افراد را منجمد می کند و حوالی صبح، از وسایلی که بخشی از انباری را پر کرده بود فهمیدیم اتاقک و انباری بند است که به عنوان قرنطینه استفاده می شود. بعد از صبحانه، کتک کاری و عربده کشی و

سرتراشیدن شروع شد. صدای جیغ و فریاد، مستمر در بند می پیچید و حاج داود با سوری و بقیه پاسدارانش می تاختند. در مرحله بعد، چند نفر را از بند انتخاب کردند تا نفرات جدید خوب حساب کار دستشان بیاید. یکی از این افراد، مرد میانسالی بود که ۲ روز قبل، از بند ۳ به این جا آمده بود. ظاهراً حاج داود می خواست او را با واقعیت زندان آشنا و روبه رو کند.

بند ۳ مربوط به افرادی بود که اغلب به جرم همکاری با رژیم سابق دستگیر شده بودند. همه نوع امکاناتی داشتند و حاج داود از این افراد، در شرایط مختلف استفاده های مختلفی می کرد.

مرد میانسال، زیر لگدهای حاج داود و مشت های سوری، آس و لاش شد. از التماس و ناله های همه می فهمیدند جرمش و جنشش با دیگران متفاوت است. معلوم بود این فرد قربانی نمایی شده که افراد تازه وارد بایستی قبل از ورود به بند خوب تماشا می کردند تا ترس و بی اعتمادی و وحشت در تک تک سلولهایشان نفوذ کند. هر چه قربانی فریاد می کشید، التماس می کرد و به خودش بدوبی راه می گفت، هیچ فایده یی نداشت. گاهی سروصورتش را با دستانش می پوشاند، بدنش را سفت می کرد و لاشخورها هر کدام با ضربه یی سهم خودشان را بر می داشتند. گاهی بلند می شد و خودش را به میله های وسط بند می رساند و باز التماس می کرد، ولی جواب نداشت... یک مرتبه با سروصورت خون آلود از لای دست و پایشان گریخت و وارد دستشویی (مقابل سلول ما) شد، پاسدار سوری خیزی برداشت، گلویش را گرفت و سرش را به

در و میله‌های بند کوفت. حاج داود نفس نفس زنان رسید و تلاش کرد او را بیشتر به التماس و درخواست وا دارد:

- ... استاندارده یا نه؟ بازم برو بگو زندان جمهوری اسلامی استاندارد نیست. بدبخت، زندان جمهوری اسلامی همین‌ه که می‌بینی، تقصیر منه که واسه تون هتل درست کردم... روتون زیاد شده...

حاج داود در حالیکه یک دستش در جیبش بود و هنوز نفسش خوب سر جایش نیامده بود رو به نفرات زیرهشت و سلولها کرد:

- خوب حواستونو جمع کنید. استاندارد جمهوری اسلامی همین‌ه. وای به حالتون اگه بفهمم کسی پشت نظام حرف بزنه. همین جا خوردتون میکنم...
۴ نفر به سلول ما رسید. معلوم بود همین روزها، قبل از آوردن سری جدید، تعداد زیادی را می‌برند. آخرین هماهنگیها را با سیامک و رضا (گ) کردیم. رضا (گ) گفت:

- من با یه جمله خَرش میکنم، شما مواظب باشین. اگه بفهمن بیچارهتون میکنن.

با سیامک قرار گذاشتیم اگر سوری پرسید کی گفت بیاید زیرهشت، قاطعانه بگوییم حاج داود و کوتاه نیایم.

۶

بچ ند روز بعد، بعد از ظهر حاج داود برای بردن نفرات وارد شد. از همان سلول اول، دست انداختن افراد (بعد از شنیدن جرم و تحصیلاتشان) شروع شد. همان جا فهمیدم غیر از چند گروه، بقیه جریانات را نمی شناسد. هر چه بیشتر حرف می زد، به حماقتش بیشتر پی می بردم. اگر کسی اسمش کیومرث، ساسان یا سیامک و هر اسم غیر مذهبی بود، سرش را تکان می داد، گاهی آهی به مسخره نثارش می کرد و اسم را می کشید:

- کی، یو، مرث ت... از اسمت معلومه ننه باباتم منافقن. نه! هنوز استخوانات خوب نرم نشده،...

- از اسمت معلومه اگه بفرستمت، میگی خورش کردم.

گاهی اوقات بی مقدمه سرخ و عصبانی می شد و پرت و پلا می گفت:

- خفه شو، جنبشی... همین جا بمون تا مسعود جانت بیاد دنبالت...

حدود ۳۰ نفر از بچه ها را جمع کرد. رضا (گ) که موفق شده بود، مقابل سلول ما آمد و با نگاه مظلومانه یی گفت:

- ترو خدا بیا.

چند لحظه بعد سیامک را لابه لای جمعیت دیدم. پتوی چهارخانه اش را زیر بغل گرفته بود و با اضطرابی که در صورتش پیدا بود یک راست به طرف زیرهشت رفت. یکی از پاسداران داد می زد:

- زود باشین، وسایلتونو جمع کنین، اگه در سلولتونو ببندن دیگه نمی‌تونین

بیابین...

در سلول ما هنوز باز بود، رضا به‌روش و چند نفر دیگر هم رفتند. هنوز تردید داشتم. در لحظه‌یی که پاسدار می‌خواست در سلول را ببندد، پتو و نایلون وسایلم را برداشتم و از سلول بیرون آمدم. یکی از پاسداران پرسید:

- کجا؟

- وسایلم جامونده بود، برداشتم...

بدون اعتنا به سمت زیرهشت که نفرات جمع شده و حاج داود برایشان موعظه می‌کرد رفتم.

۷

ب بند ۲، دومین بند عمومی در راهرو اصلی واحد ۳ بود. بعد از سالن ملاقات، بندهای: ۱، ۲، ۳، ۴ که عمومی بودند در سمت راست قرار داشت و بندهای: ۵، ۶، ۷، ۸ که به مجرد معروف بودند در سمت چپ، روبه‌روی بندهای عمومی قرار داشت. بند ۳ مجرد، در واقع بند ۷ محسوب می‌شد ولی آن‌زمان به بند ۸ معروف بود.

بعد از خواندن ضوابط و تهدیدهای ریزودرشت حاج داود و پاسدارانش، وارد راهرو اصلی زندان شدیم و به سمت راست، صف کشیدیم. نیم ساعت

بعد، در بند ۲ باز شد و همه در زیرهشت بند پخش شدیم. در این جا هم محدوده زیرهشت با نرده و میله‌های استاندارد زندان مشخص شده بود. یعنی در فضای تقریبی ۶×۶ که در جهت غرب، دیوار و در ورودی بود، شمال و جنوب، دیوار میله‌یی و در جهت شرق هم دیوار میله‌یی با در بزرگی وارد راهروی بند می‌شد. در حالی که یک نفر مشغول نوشتن اسامی بود تا افراد را بین سلولها تقسیم کنند، چشمم به پلاکارد کنار در هواخوری افتاد که در آن نوشته بود: واحد ۱ بسیج "تواین"^۰. سمت راست هم، تابلو زرد رنگی بود که رویش با خط قرمز نوشته بود: تیپ ۹۰ حزب الله.

با خودم گفتم یا حضرت عباس کجا آمدیم!

من و سیامک و رضا به روش که کنار هم ایستاده بودیم، هر سه به سلول ۲۰ منتقل شدیم.

این بند برخلاف بند مجرد که از ۱۲ سلول ۱/۶×۲/۸ متر تشکیل شده بود، ۲۴ سلول داشت. ۱۶ سلول اول کوچکتر؛ با ابعاد تقریبی ۵/۲×۵/۵ متر، ۳ تخت سه طبقه را در خود جای داده بود و ۸ سلول بزرگتر (۵/۵×۶/۵ متر) ۶ تخت سه طبقه داشت. بعد از میله‌ها به زیرهشت و قبل از راهرو اصلی بند که با سلولهای او ۲ شروع می‌شد، فضایی بود که در سمت چپ، در هواخوری و اتاقکی که معمولاً

^۰ این واژه به منظور منزّه کردن دستهای آلوده به خیانت و موجه کردن ذلت همکاری در دستگاه فریب آخوندی تولید شده است و هیچ اصالتی ندارد. در واقع "تواین" همان خیانتکارانی هستند که مرزشان را نه با دشمن که با سایر زندانیان کشیده‌اند و در عمل به مزدوری زندانبان درآمدند. به همین دلیل هم اگر در بخشهایی از کتاب ناچار شدم جهت انعکاس و افشای واقعی شرایط از این واژه استفاده کنم در گیومه آورده‌ام.

آبدارخانه بود قرار داشت و در سمت راست مسجد یا نمازخانه. سرویس و توالت و حمام و ظرفشویی هم در انتهای راهروی بند، یعنی بعد از سلول ۲۳ و ۲۴ قرار داشت.

همراه سیامک وسایل مان را برداشته و به دهمین سلول سمت راست، که شماره ۲۰ بود وارد شدیم.

ضمن جابه‌جایی و مرتب کردن وسایل، یک نفر ضوابط سلول و شرایط بند را برایمان به صورت کلی و سربسته توضیح داد:

- مدتی است بچه‌ها را برای بازجویی به زیرهشت یا بیرون می‌برند... برای استراحت به دلیل کمبود جا، هر شب تعدادی به نوبت بیرون سلول، در راهروی بند می‌خوابند. بقیه در کف سلول؛ روی تختها هم ۳ نفره می‌خوابیم. هواخوری از صبح باز می‌شود ولی به دلیل سرمای زیاد و مشکلاتی که گاهاً برای بچه‌ها پیش می‌آورد زیاد استفاده نمی‌شود. آب حمام هفته‌ی یک بار گرم و...

برخی از چهره‌ها برایم آشنا بود ولی رفتارها چندان معقول نمی‌نمود. انگار لحن بچه‌ها تغییر کرده بود و هر کس با شیوه‌ی تلاش می‌کرد عادی‌سازی کند. با سیامک قرار گذاشتیم روابطمان را محدود و پس از جمع‌آوری اخبار و اطلاعات مربوط به بند، تبادل کنیم.

لابه‌لای چهره‌ها حمید(الف) را دیدم که در دوران کمیته منطقه ۸ با هم بودیم. پسر خوش‌رو و ساکتی که در کمیته می‌گفت اشتباهی دستگیر شده و حالا به دلیل لورفتن فعالیت‌هایش در دانش‌آموزی به ۲ یا ۳ سال محکوم شده بود. سراغش رفتم و از شرایط بند پرسیدم. چون نمی‌خواست رابطه قبلی، علنی و فاش شود گفت:

- یه کم صبر کن، بعد بهت میگم.

با وارد شدن سعید(ق)، جوان ۲۵ ساله‌ی که افسر وظیفه و مربی ورزش بود، تصمیم گرفتم سراغش بروم و ضمن چک شرایط سلول خودم را مشغول کنم. سعید(ق) را چند مرتبه دیده بودم و او هم من را می‌شناخت. بعد از احوالپرسی، چشمکی زد و داخل تخت طبقه اول روبه‌رو رفت. من هم از پهلو به همان تخت تکیه دادم، آرنجم را روی تخت، تکیه‌گاه صورت و چانه‌ام کردم. سعید(ق)، با صدای پایین و سرعت زیاد شرایط بند را، مختصر و کلی توضیح داد:

- یک نفر به نام بهزاد نظامی چند روزه وارد بند شده و از بچه‌ها بازجویی میکنه. به‌تازگی از اتاقی که کنار در هواخوریه و قبلاً آبدارخونه بود برای کارهاتش استفاده میکنه. حالا میخواد با هر وسیله‌ی اطلاعات بچه‌ها رو که تو بازجویی لونرفته دربیاره. هیچ رحمی نداره. به‌همین دلیل هم بچه‌ها سعی می‌کنن هیچ آتویی دستش ندن.

- وضعیت بچه‌های سلول چطوره؟

- اونکه اون بالا نشسته، اسمش "رضا"ست^۶. خیلی پسر خوبییه. خودش رو ساده و روستایی معرفی می‌کنه ولی حواسش خیلی جمعه. اون یکی، کم‌سن‌وساله مجیده^۷، پسر قرص و محکمیه ولی فعلاً ساکنه.

- حمید(الف) چطوره؟

- ظاهراً پسر بدی نیست ولی خیلی محافظه‌کاره.

^۶ عبدالرضا وزیری فر معروف به رضا عرب

^۷ مجید کوچک‌زاده

- چرا بچه‌ها اینطوری با هم حرف می‌زنن؟

- شرایط این بند خیلی خطرناکه، احتمالاً همه‌رو یه بار دیگه بپرن زیر بازجویی. همه میخوان وانمود کنن کاره‌یی نبودن تا این موج بگذره.

- اون، قدبلنده که جای چاقو رو صورتشه کیه؟ خیلی بدجور نگاه میکرد.

- اون اسمش جمال(ی) به جمال کرمونشاهی معروفه. از خلاف کارهای قدیمی و سابقه داره. مث اینکه یه بار از بچه‌ها حمایت کرده حالا رفتن اونم گرفتن آوردنش این‌جا. اگه چیزی گفت جوابشو نده. هنوز تو حال و هوای خودشه.

- اون پسره، قدکوتاهه که تو تخت وسط نشسته بود، اسمش چیه؟ خیلی به نظرم آشنا اومد. کجا رفت؟

- تقی؟ همش جست و خیز میکنه. ظاهراً پسر بدی نیست. برو فعلاً تا چن روز سراغم نیا. اگه خبری شد خودم میام سراغت.

همین که بلند شدم، تقی وارد شد و با یک خیز روی تخت دوم سمت راست پرید. این بار با اولین نگاه شناختمش. تقی وفایی نژاد از بچه‌های خیلی خوب و فعال انجمن جوانان میثاق بود. اولین بار به صورت اتفاقی در یک درگیری با فالانژها در خیابان با هم آشنا شدیم و آخرین بار، بعد از تحویل سال گذشته بود که همراه بچه‌های دانش آموزی و بخشی از بچه‌های محلات رفته بودیم سر مزار بنیانگذاران در بهشت زهرا، در ابتدای مراسم تقی آیاتی از قرآن را با صدای زیبا پشت میکروفون قرائت کرد.

در گفتگوی کوتاهی فهمیدم هفتم اردیبهشت دستگیر شده و هنوز لو نرفته. از مقایسه رفتار و چهره‌اش با کاراکتری که از قبل در ذهنم بود خنده‌ام گرفت. قبلاً جدیت و قاطعیت و صلابت در چهره‌اش موج می‌زد. حالا که عینک

کائوچویی بزرگی که همیشه بر صورتش بود را برداشته و سیبل مشکی و پرپشتش را هم تراشیده بود، کاملاً تغییر کرده و به سادگی شناسایی نمی شد.

رفتم کنار نفری که ضوابط سلول را برایمان گفت و پرسیدم:

- این جا لباسشویی چه جوریه؟ می تونیم بریم لباس بشوریم؟

- فعلاً که چیزی نگفتن. الان موقع شامه. بهتره بذاری فردا بری که بتونی تو

هواخوری پهن کنی. البته باید حواست جمع باشه.

گاری شام که به کاروان شادی معروف بود به سلول ما نزدیک شد. چند ردیف سفره که از نایلون معمولی درست شده بود به موازات تختها پهن شد. تعدادی سفره کوچک هم روی تخت انداختند. شام آش بود و تکه‌یی نان. این جا هر دو نفر یک بشقاب و یک قاشق داشتند. هیچ کس سیر نمی شد. غیر از جمال(ی) که روی صورتش خطی از چاقو برجسته بود. او ۲ یا ۳ عدد نان که سهمیه صبحانه بچه‌ها بود را برداشت و رفت بالای تخت. اول با یک بشقاب آش خورد. وسط غذا خوردن هم با لحن آمرانه و تحقیر آمیزی رو به بچه‌ها گفت:

- یه لیوان آب به ما بدین.

رضا عرب لیوان پلاستیکی قرمز رنگ را آب ریخت و سراغش رفت.

- بیا جمال آب.

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. سعید(ق)، خیلی از "رضا" تعریف می کرد. «چرا این قدر راحت به باج خواهی او میدان می دهد؟ چرا هیچ کس اعتراض نمی کند؟ به چه حقی وقتی بچه‌ها یک چهارم نان برای صبحانه بیشتر ندارند او نان‌ها را می خورد...»

بعد از شام رفتم روی تختی که "رضا" نشسته بود. او که تمام رفتارم را در سلول، زیرچشمی از تخت بالا کنترل می کرد و ظاهراً از سعید(ق) و حمید(الف) هم وضعم را سؤال کرده بود از حضورم استقبال کرد.

- سلام آقا رضا.

- سلام عموجان، خوش اومدی. اوضاع و احوال این جا دستت اومده؟

- نه هنوز، گفتن اوضاع و احوال بند دست آقا رضاست، اومدم ببینم چه خبره؟

- عمو جان، ما چوپان بودیم، گوسفند داشتیم. از همه جا بی خبریم.

- این پسره جمال (ی)، جرمش چیه؟ این جا چیکار میکنه؟

- این بزن بهادر یکی از باشگاه های تهرونه. یه روز می بینه یکی از خواهرها رو

پاسدارا دارن میزنن، غیرتی میشه، میگه نامردا چرا ضعیف کشی میکنین؟ میزنه همه شونو لت و پاره میکنه. بعد هم که بگیربگیر شد همون پاسدارا رفتن سراغش، گرفتنش.

- حالا چرا این جا قلدری میکنه؟ اگه راست میگه بره حقشو از پاسدارا بگیره.

چرا...

خندید و حرفم را قطع کرد و با لحن جدی تری ادامه داد:

- ببین محمود، از هر درگیری و اختلافی که بین ما باشه زیرهشت استفاده

می کنه. جمال (ی) هر چی هست الان اون طرف نیست. اون به خاطر حمایت از ما

دستگیر شده. اگه تحمل رفتارش خیلی زور داره، اگه انتظار توجه بیشتری داره،

اگه وسط غذا آرد میده و خلاصه اگه هر ویژگی و خصوصیتی داره، اینارو از جامعه

با خودش آورده. فکر میکنه این درسته. ما اگه راست میگیریم باید با رفتارمون

تغییرش بدیم نه با حرف و درگیری.

- آخه اون الان فکر میکنه همه ازش می ترسن...

- ما باید روی اونو کم کنیم یا روی پاسدارا رو؟ اون الان بخاطر شرایط بند زیر فشاره، گیر کرده نمیدونه چیکار کنه. بذار فکر کنه ازش می ترسیم. بعد می فهمه کسی که به کابل و اعدام میخنده از کسی نمی ترسه. اگه راست میگی برو جذبش کن...

زمان استراحت با صدای عربده و تهدید بهزاد نظامی در وسط بند اعلام شد.

- ... تا ۳ دقیقه دیگه همه باید خواب باشن...

با شنیدن صدا، سرم را از سلول بیرون آوردم، چهره کریه و اندام ناهمگونش را دوباره دیدم. البته چند ساعت قبل که وارد زیرهشت شدیم او را دیده بودم ولی هنوز نمی دانستم کیست.

قدی متوسط؛ هیكلی درشت، صورتی چاق و اندامی بدقواره داشت.

می گفتند ۱۸ سال بیشتر ندارد ولی ظاهرش بیشتر نشان می داد و کینه عجیبی نسبت به عنصر مجاهد خلق داشت.

قرار شد من و سیامک و رضا به روش که ظاهراً مهمان بودیم روی تخت ردیف دوم، طبقه سوم بخوابیم. شبهای بعد باید در راهرو جلو سلول می خوابیدیم چون از آن تخت، بیماران و افراد مسن استفاده می کردند.

بعد از چند هفته برای اولین بار راحت دراز کشیدم. من و سیامک سرهایمان به طرف هم و رضا به روش که وسط بود برعکس، یعنی پاهایش را وسط ما دراز کرد. اگر این کار را نمی کردیم ۳ نفر در تختی که ۷۰-۶۰ سانتی متر بیشتر عرض نداشت جا نمی شدیم. نفرات کف سلول هم به همین ترتیب، ولی نفرات راهرو به صورت تیغی، رو به پهلو می خوابیدند.

من و سیامک، مشغول پچ پچ بودیم که با اولین صدای جیغ، بی اختیار ساکت شدیم. با بالارفتن صدای جیغ خودمان را به خواب زدیم. چند دقیقه بعد تعداد صداها و طنین فریادها که در راهرو می پیچید بیشتر شد. به رگم خستگی زیاد، تا چند ساعت خوابمان نبرد. نیمه های شب بهزاد نظامی به همراه فرد دیگری که احتمالاً یکی از پاسداران بود وارد شد و دو نفر را از خواب بیدار کرد و برد. بچه هایی که در راهرو بودند تا صبح خوابشان نبرد و هر بار که بهزاد نظامی متوجه می شد یک نفر هنوز بیدار است، او را بیرون می کشید، کابل به دستش می داد و می گفت زندانی بی که به میله ها بسته شده را بزند. اگر نمی زد، خودش را به میله می بستند و با کابل به جانش می افتادند.

تحمل این وضعیت در حالی که سرما واقعاً کولاک می کرد خیلی سخت بود. هر کس احساس می کرد تا یک ساعت دیگر کاملاً یخ می زند. ما ۳ نفر، در شرایطی که یک پتو را زیر انداخته و ۲ پتوی بزرگ و یک پتوی سربازی را به صورت مشترک رویمان کشیده بودیم تا اذان صبح لرزیدیم.

۸

صبح چند دقیقه ای به هواخوری رفتم و اخبار بند و حساسیتهای بهزاد نظامی را به رضا (گک) منتقل کردم. او هم اخباری از تبعیدیهای شهرستانهای مختلف مثل ماهشهر، میانه، شاهرود و... را برایم آورد.

یکی از بچه‌ها که نمی‌شناختمش، وقتی از کنارمان رد شد، آرام گفت:

- تحت نظرین، مواظب باشین.

به سمت سلول برگشته و طبق قرار قبلی با سیامک برای لباسشویی به حمام رفتیم. ساعت ۱۰ صبح، هنوز فضا و محوطه حمام مثل سردخانه و آب یخ بود.

حمام به دلیل سرما و ملاحظاتی که بعد فهمیدم خلوت بود.

همه لباسهایمان را در تشت خیس کردیم و با نصف صابون گوگردی مشغول شستن شدیم. می‌خواستیم ضمن شستشو حرفهایمان را هم بزنیم ولی به دلیل رفت و آمدهای مشکوک مستمر ناچار به عوض کردن حرف و عادی سازی بودیم.

معلوم بود که بعد از چند ماه زندان، به دلیل نداشتن امکان لباسشویی و این که قبلاً هم این کار را نکرده بودیم، هر دو تازه کار و ناشی بودیم. با وارد شدن نفری که رفتارش مشکوک می‌نمود، مکثی کردم و به دستان سیامک زل زدم:

- وای! سیامک، این چه طرز لباس نشسته؟ مگه جوراب داری می‌شوری؟ آگه

یکی تو رو تو این وضعیت ببینه ابروت میره.

- تو خودت هم بلد نیستی. اینطور که من چنگ میزنم لا اقل تمیز میشه.

- تو معلومه غیر از دستمال و جوراب هیچی تو عمرت نشستی...

در حالی که می‌خندید و حواسش به دوروبر بود، با خارج شدن گوشه‌های

مشکوک، چشمکی زد و صحبت را عوض کرد.

لباسها را در هواخوری پهن کردیم و پتوها را به شیوه‌ی که در اوین یاد گرفته

بودم حسابی تکاندیم. ضمن جمع کردن پتوها، راجع به رضا عرب و حرفهایش

می‌گفتم که او را در حال وارد شدن به هواخوری دیدم. هر چند سرش پایین بود

ولی از حالت گوش هایش او را شناختم. لبخند زنان به سمت ما آمد. به سمتش برگشتم و بی اختیار به او خیره شدیم. گامهایش استوار، قامتش کمی کوتاه، هیكلی تنومند و سینه اش ستبر بود. صورت سبزه اش در آفتاب می درخشید، موهایش زیر نور خورشید کمی خرمایی و چشمهای روشنش برق می زد. همین که به ما رسید، دوباره خنده یی کرد و بدون توقف با جمله یی از کنارمان گذشت:

- *عموجان مت اینکه شما دوتا تو باغ نیستین! اینا دنبال یه رابطه معمولی ان که از توش تشکیلات و اسم مستعار دربیارن...*
وارد سلول شدیم، رفتم کنار جمال، تلاش کردم ضمن احوالپرسی رابطه ام را با او تقویت کنم:

- *جمال! قیافه ات خیلی آشناس، فکر میکنم یه جا دیدمت.*
از لبخند و نگاه عاقل اندر سفیه اش فهمیدم که می گوید: "جوجه؛ آخه تو هم سن و سال منی یا هم قد و قواره یی با من."
هر چند تحویل نگرفت ولی ادامه دادم:

- *کجای تهرون بودی؟ کدوم باشگاه میرفتی؟*
این بار با چشم غره و لحنی تیز گفت:

- *باشگاه شهاب، میدونی کجاست؟*
من که اهل هیچ باشگاهی نبودم بر حسب اتفاق، این محل را که باشگاه بیلارد بود خوب می شناختم. چون یک زمان با بهانه یی از مدرسه بیرون می آمدیم و دزدکی بدون پول آن جا بازی می کردیم.

- *باشگاه شهاب! خیابون مصدق، روبروی پارک، بغل اون کوچه؟*

- آره!

ژستی گرفتم و از موضع بالا، برای این که بالاخره ببخندد گفتم:

- من ۱۴-۱۳ سالگی اونجا رو چند بار بهم زددم ولی تورو ندیدم!

لبخندی زد و با نگاهی به "رضا" که تخت بالا بود، سرش را تکان داد:

- بچه جون اونجا روزی ده تا چاقوکشی میشه، کودکان نیستش که...

با صدای کاروان شادی، به کمک بقیه بچه‌ها سفره‌ها را انداختیم. بچه‌ها

روبه روی هم نشستند و یک لیوان برنج قاطی پلوی خشک به هر دو نفر رسید.

بشقابی هم برای جمال کشیدیم که در تخت ردیف اول (چسپیده به میله‌های

سلول) طبقه سوم نشسته و منتظر بود.

در حالی که بشقاب را برداشته و به سمتش دراز کرده بودم، با پشت دستش زد

زیر بشقاب، برنج و بشقاب رفت هوا:

- این چیه دیگه؟ این یه ذره که مارو سیر نمیکنه. اول واسه خودتون میکشین

بعد هر چی می‌مونه می‌ریزین جلو ما؟...

خونم به جوش آمده بود. واقعاً حوصله‌اش را نداشتم ولی با یاد حرف "رضا"

سکوت کردم، سهم خودم را در بشقابش ریختم، مقداری هم بچه‌ها ریختند و

با یک تکه نان که سهمیه شام بود، و لبخندی بسیار سرد و مصنوعی تحویلش

دادم. از دستم گرفت و شروع کرد به خوردن. چند لحظه بعد هم با صدای بلند

گفت:

- این جا آب پیدا نمیشه؟

بچه‌های سلول روبه‌رو (۱۹) که لحن و رفتارشان کمی عجیب و جدید بود از

رفتار جمال می‌خندیدند، جمال هم با غیظ نگاهشان کرد ولی چیزی نگفت.

بعد از ناهار به بهانه دیدن "ناصر" وارد سلول ۱۹ شدم. می خواستم بینم چه خبر است و کدامیک را می شناسم. کنار "ناصر"، تخت پایین نشستم.

- سلول سرحالی دارین!

- آره بچه‌ها خوبن. احتمالاً میدونن کاری باهاشون ندارن خیالشون راحت.

- چرا کارشون ندارن؟ مگه اینا از بچه‌ها نیستند؟

- آخه قبل از بهزاد نظامی بند دست اینا بود. مگه نمی بینی همین الان هم

مسئول توزیع غذا، مسئول توالتها، نظافت و... همین بچه‌ها هستن.

- یعنی از بیرون مشخص شدن یا خود بچه‌ها انتخابشون کردن؟

- حاج داود تاحدی قبولشون داره. اینا هم آدمهای بدی نیستن، داستان نود نفر

رو نشنیدی؟

- شنیدم نود نفر از بچه‌های نازی آباد و یاخچی آباد، چند روز قبل از ۳۰ خرداد

دستگیر شدن، یه بخشی از اون بچه‌ها هم اینجا هستن.

- خُب، اینا همون نودیه‌ها هستن دیگه. این بچه‌ها، ۲۷ خرداد تو رابطه با

انجمن پیام دستگیر شدن، چند روز بعد رفتن دادگاه، به بیشترشون حکم ۳ ماه و

۶ ماه و یه سال دادن. مث اینکه داشتن آزادشون می کردن که بهشتی رفت هوا،

لاجوردی هم که دید دستش خالیه، همشونو دوباره بُرد دادگاه. نزدیک

بیست تاشونو اعدام کرد، بقیه رو هم ۱۰ سال و ۱۵ سال و ابد داد. خیلی از این

بچه‌ها تیپ‌های عادی جامعه هستن، هیچ سابقه کار سیاسی و تشکیلاتی هم

ندارن ولی بچه‌های بامعرفتی بودن، خراب نکردن، حالا هم میخوان با

عادی سازی، حاجی رو خَر کنن برن دنبال زندگی شون.

- اون پسره که صورت استخوانی و سبیل آویزونی داره کیه؟ قیافه‌اش خیلی

آشناست.

- محسن(ن) یکی از بچه‌های خوب نوده. بهش میگن عمو.
- اون پسره که الان رفت بیرون، وضعش چطوره؟ خیلی با زیرهشت قاطیه.
- بنظر مشکوکه، اونروز که ما اومدیم داشت با پاسدارها شوخی میکرد.
- سعید(ص)، بقول خودشون گنده نازی آباده. میگن چند تا محله رو میگردونده.
- حتی پاسدارها هم ازش حساب می‌بردن. همین بچه‌ها میگن این چند ماهی که هوادار شده آدم مهربون و سربه‌زیری شده. این چند نفری که مسئولیت‌های اجرایی بند رو دارن هدفشون اینه که از بقیه‌شون حفاظت کنن. میخوان یه جوروی با عادی‌سازی این دوره رو سالم بگذرونن برن.
- اینا که خیلی‌هاشون احتیاج به عادی‌سازی ندارن، حرف‌زدن معمولی‌شون خودش بهترین عادی‌سازییه.
- پس خبر نداری چه فیلم‌هایی تو دادگاه سر گیلانی درآوردن!
- نکنه تو هم نودی هستی و ما خبر نداریم!
- نه جدی میگم. اون یکی محمد(ص)، تو دادگاه گفت من کاره‌یی نیستم.
- ژیمناستیک باز بودم. وقتی گیلانی می‌پرسه ژیمناستیک دیگه چیه، چشم‌بندش رو در میاره، وسط دادگاه چند تا پشتک وارو میزنه، بعد هم پاهاشو از دو طرف تا آخر باز میکنه و میگه، فهمیدی چیه؟ یکی‌شون وقتی گیلانی ازش پرسید آیا پدرومادرت در قید حیاته؟ با عصبانیت خیز برداشت طرف گیلانی و گفت پدرسوخته بتوجه که نم کجاست؟ تازه مگه من علم غیب دارم که بدونم الان نم تو حیات خلوته یا آتشپزخونه. یکی‌شون هم وسط دادگاه میزنه زیر آواز یه ترانه کوچه‌بازاری رو تا آخر میخونه بعد میگه: فرمایش؟

ب عدا ز ظهر دوباره رفتم سراغ جمال. هر کاری کردم حال و حوصله رابطه نداشت. واقعاً احساس می کرد ازش خیلی حساب می برم و می ترسم. ظاهراً برایش کسرشان بود با یکنفر کوچکتر و ضعیفتر از خودش هم صحبت شود. با بلند شدن صدای خنده از سلول روبه رو، به سیامک اشاره کردم:

- بیا ببین چه خبره.

- خیلی جالبه! دیشب تا صبح بچه ها رو زیر کابل داغون کردن، کسی با اینا کاری نداره.

- هیچ جا امن تر از این سلول ۱۹ نیست، چون حاج داود، نظرش روی اینا مثبته، کسی جرأت نمی کنه پا پیچشون بشه.

دیدم رضا (گک) هم با یکی از آشنایان جمشیدیه یی در همان سلول مشغول صحبت است. وارد شدم و کنارشان نشستم. یکی از بچه ها که ظاهراً تازه آمده بود، ادای هیتلر را در می آورد و بقیه می خندیدند. رضا (گک) در حالی که از خنده روده بر شده و ریشه می رفت وقتی متوجه من شد، با اشاره پرسید:

- فرزاد (ب) رو می شناسی؟

- نه، همینجا چن بار دیدمش.

- خیلی پسر بامزه تیه، ببین همه حرفها رو از خودش درمیاره...

- از خودمونه؟

- نمیدونم، می‌گن یه ماشینی آتیش گرفته بود، میره خاموش کنه، بجرم آتیش زدن مائسین سپاه دستگیرش میکنن کم مونده بود اعدام بشه، ۱۵ سال بهش حکم میدن.

محسن (ن)، بی مقدمه کنارم نشست و احوالپرسی کرد. گفتم:

- چطوری عمو، ماشاالله بد که نمی‌گذره؟

با لبخندی که دندانهای سپیدش را از پشت سیل سیاه و بلند صورت استخوانی‌اش نمایان می‌کرد، دستی به شانهام زد و اصرار کرد بروم جلو. وقتی دید ترجیح می‌دهم قاطی نشوم فرزاد (ب) را صدا کرد:

- عمو دوتا مهمون داریم، تا شام نیومده اون فیلم سینمایی رو براتسون اجرا

کن...

فرزاد هم با اصرار بقیه بچه‌ها، (و به اکراه)، قسمتی از یک فیلم سینمایی که چند نفر در آن حرف می‌زنند را با صدای خودش اجرا کرد. صدای شخصیت اصلی فیلم (آلن دلون) را آن قدر شبیه دوبلور فیلم در آورد که هر کس نشنیده بود تعجب کرد. بعد هم گفتگو و صدای درگیری چند نفر را بسیار ماهرانه، به تنهایی اجرا کرد.

آخر برنامه بود که پرویز (ر) و یعقوب (ک) وارد شدند و با اشاره‌یی به محسن فهماندند که بهزاد نظامی می‌آید و همه متفرق شدیم.

سرانجام با عربده بهزاد نظامی زمان خاموشی اعلام شد.

قرار شد من و چند نفری که جوانتر هستیم بیرون بخوابیم. ژاکت قهوه‌یی رنگم را سریع پوشیدم. پتو را دولا کرده و روی زیلویی که جنسش بهتر از موکت کف سلول بود، به پهلو دراز کشیدم.

ظرف کمتر از ۵ دقیقه، همه دراز کش بودیم. صدای علیرضا عبدالیزاده، جاشوی ماهشهری و بلندگوی بهزاد نظامی بلند شد:

- برادرِ سِرا زیر پتو، سِرا زیر پتو.

صدای نفس نفس و ضربه کابل نزدیک شد. قسمت کمی از سرم بیرون از پتو بود. ترسیدم پتو را کامل بکشم و بفهمد بیدارم و کار دستم دهد. تکان نخوردم. ضربه‌یی محکم با کابلی که مثل آهن سخت و سنگین بود، بر سرم فرود آمد. پتو را آرام بالا کشیدم و تمام سرم را پوشاندم. وقتی محل کابل را با دست لمس کردم دیدم انگار یک تکه شلنگ از فرق سر تا پیشانیم از زیر پوست بیرون زده است.

با شروع صدای جیغ و فریاد، درد و سوزش سرم تمام شد، ولی ترس تمام وجودم را گرفت. «رضا» می‌گفت دیشب تعدادی از بچه‌ها را بیدار کردند و بردند بالای سر کسانی که با کابل و آرماتور می‌زدند. کابل را به دستشان دادند و گفته بودند اگر منافق نیستی، این منافق را با کابل بزن.

با بالا رفتن فریادها، ترس و اضطراب من هم بیشتر می‌شد. هر چه تلاش کردم به آن موضوع فکر نکنم تا خوابم ببرد فایده نداشت:

«شب قبل هم ۲ ساعت بیشتر نخوابیده‌ام. پس باید زود خوابم ببرد. اصلاً به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. گورِ بابای بهزاد نظامی و همه دارودسته و ایل و تبارش...».

باز هم خودم را در حالی تجسم کردم که کابل را به دستم داده و می‌گوید بزن. یک لحظه تصویر تازه‌یی به ذهنم زد:

کابل را گرفته و محکم بر صورتش فرود آوردم، تا تکان خورد ضربه بعدی، چپ و راست... وقتی بقیه خائنها و محافظانش رسیدند، یک قدم عقب کشیدم و با همین کابل سنگین، با هر ضربه یک نفر را ولو کردم، درست مثل صحنه‌های سینمایی!

در همین تصورات و رؤیاهای سیر می‌کردم که مهرداد خسروانی، (خائنی که ملیجک بهزاد نظامی بود) وارد سلول شد.

حسین (س)، عباس (ب) و چند نفر دیگر را صدا کرد و برد. دوباره ترس مثل ماری در جانم افتاد:

«ای کاش همان مجرد ۳ می‌ماندیم. چقدر راحت بودیم! شب سرم را که زمین می‌گذاشتم خواب بودم. حالا باید تا صبح به خودم پیچم. ای کاش همان اوین می‌ماندم. حتی بازجویی هم بهتر از این وضعیت بود. این جا یا باید به دوستت کابل بزنی، یا از دوستت کابل بخوری. اگر در این سرمای (۵ تا ۱۰ درجه) زیر صفر لباسم را دریاورند و کابل را به رضا بدهند و مجبورش کنند چی؟...»

دقایقی بعد، صدا از جهت شرق، یعنی طرف توالتها هم بلند شد. جیغ و فریاد ممتد در گوشم می‌پیچید. احساس کردم قطره‌های درد و خون، از قلب و حنجره حسین (س) بیرون می‌آید. یاد صحنه‌های سوزاندن و کابل و آویختن در اوین افتادم...

از این که چند ساعت گذشته بود و خوابم نمی‌برد بیشتر عصبانی شدم: من که خیلی خسته‌ام، چرا نمی‌توانم یک ساعت بخوابم؟ نمی‌خواستم بپذیرم که ترس و دغدغه، همه تمرکز را بهم ریخته و ضعف اصلی هم این جاست.

«من که در شرایط بدتر از این هم از چیزی نترسیدم. من که روی بازجو را با همه درندگیش کم کردم. من که بزرگترین آرزویم اعدام بود و...»
حتماً به خاطر سرما خوابم نمی‌برد. کابل و بهزاد نظامی که ترس ندارد. فوقش کابل را دستم می‌دهد، می‌گوید بزن من هم نمی‌زنم. هر غلطی خواست بکند...»

تازه پلکهایم گرم می‌شد که صدای اذان صبح بلند شد.
بعد از صبحانه شنیدم بچه‌ها را با میخ، آمپول هوا، کابل و دستبندپانی تا توانستند شکنجه کردند.
از رضا عرب پرسیدم:

- چند روزه خبری از حاج داود نیست، چرا نمیاد؟

- نمیدونم، ظاهراً از بیرون داره کنترل میکنه. شاید هم جای دیگه یی مشغوله.
ولی هرچی هست این یارو خط و خطوطشو از اون میگیره.
قبل از ظهر بهزاد نظامی همه را در راهرو بند جمع کرد و گفت:

- حتماً فهمیدین، باکسی شوخی ندارم. اگه میخواین بلایی سرتون نیارم، هرچی اطلاعات دارین بگین. من میدونم هیچکی اطلاعاتشو تو بازجویی نگفته، میدونم بیشتر شماها اسمتون مستعاره...»

بعدهم حسین آهویی را که چند روز قبل، از سلول خودمان برده بود، بلند کرد و او خطاب به جمع ادامه داد:

- اسم اصلی من محسن آخوندیه، اینجا خودم رو حسین آهویی معرفی کردم تا شناسائی نشم. ما چه بخوایم و چه نخواهیم، اینجا شناسایی میشیم و اطلاعاتمون لو میره، اگه همکاری کنیم به نفع خودمونه.

دو نفر دیگر هم بلند شدند، اسم اصلی و اسم مستعارشان را گفتند و بدون اینکه از بقیه بخواهند همکاری کنند نشستند. هر دو نفر چهره‌هاشان به دلیل کابل و انواع وسایل شکنجه تغییر کرده بود ولی وضعیت محسن آخوندی تغییر چندانی نکرده بود.

یادم آمد اولین روزی که وارد سلول ۲۰ شدیم، همین محسن گفت بچه‌ها حواستان را جمع کنید، اینجا بدتر از مجرد ۳ است، به کسی اعتماد نکنید. از فشاری که هر لحظه بیشتر می‌شد و فضای عمومی بند حدس می‌زدم تعداد نفراتی که به خیانت کشیده شده‌اند زیاد نیستند. این در حالی بود که ترکیب و فضای بند هم خیلی سیاسی نبود.

از ارتباطی که رضا عرب با یکی از بچه‌ها در توالی برقرار کرد، فهمیدم محل بازجویی در موتورخانه و آبدارخانه‌یی است که جنب در هواخوری قرار دارد. دیشب گوش حسین (س) را با میخ سوراخ کردند، به عباس (ب)؛ مرد مسنی که پریشب از سلول بردند، آمپول هوا تزریق کردند. تعدادی را آویزان و کابل باران کرده و برخی را با سوزن و میخ داغ (زیر ناخن‌هاشان) شکنجه کردند. هیچکدام از این افراد جرم مشخصی نداشتند. فضا هر لحظه سنگین و فشار بیشتر می‌شد. هر صحبت یا نگاه و رابطه‌یی می‌توانست پایه‌یی باشد برای شروع بازجویی‌های بعد.

خنده‌ها و شوخیهای سلول روبه‌رو و بچه‌های نود نفره هم دیگر به گوش نمی‌رسید. چون ۳ نفر از همان ترکیب را نصف شب برده بودند. من هم رابطه‌ام را

با بچه‌هایی که از قبل می‌شناختم تقریباً قطع کردم. فقط با سیامک و رضا عرب، آنهم در حد یک جمله در توالی یا چند اشاره در سلول. جمال (ی) هم چنان عصبی و پرخاشگر بود و ما هم مثل سابق جواب بدخُلقی و قُلدریهایش را با محبت می‌دادیم. دیگر برایم مهم نبود که چه فکر می‌کند. مهم این بود که یکنفر به اردوی دشمن اضافه نشود.

۱۰

هـ نوز زمان خاموشی نشده بود که صدای جغد شب، همه رامیخکوب کرد:

- تا ۵ دقیقه دیگه همه باید خواب باشین ..

دقایقی بعد صدای بلند گویش "علیرضا عبدالیزاده،" همان جانور ماهشهری که اشتباهی دستگیر شده بود، بلند شد:

- برادرِ سِرا زیر پتو، سرا زیر پتو...

دوباره همان داستان شب قبل، ولی باز هم وحشیانه‌تر. یکی از بچه‌ها را لخت کرده به نرده‌های زیر هشت به صورت صلیب بسته بودند و در آن یخبندان، ضربه‌های کابل پی‌درپی بر سر و صورتش فرود می‌آمد:

- تا اسم اصلیتو نگی باید بخوری.

- فیل هم که باشی یه ساعت دیگه می‌افتی.

- آگه میخوای زنده بمونی، هر چی تو بازجویی نگفتی بگو.

- آیییییییی...

- به خودت فحش بده. اول به مسعود رجوی فحش بده...

نمی دانم خودش را به دیوانگی زد یا واقعاً تعادلش را از دست داده بود چون حرفهای بی ربط می زد. صداهای دیگر اینقدر نزدیک نبودند ولی طنین فریادها در گوش و جانم می دوید. گاهی از سوزش برخی صداها دچار یأس می شدم، گاهی با شنیدن صدای پای بهزاد (که نزدیک می شد) احساس ترس می کردم و زمانی که به آن یار صلیبی گفتند به "مسعود" فحش بده احساس غرور و افتخار کردم. با خودم گفتم بنام هیئتش را و قدرتش را، از نامش هم وحشت دارند.

با شنیدن صدای پای مزدوران، بدون اینکه تکان بخورم، خودم را جمع کردم. داخل سلول شدند، مجید و یکی دیگر را صدا کردند. وقتی بهزاد نظامی از در بیرون آمد، پایش روی کتفِ نفر کنار من رفت و او سراسیمه پتو را کنار زد. بهزاد که از این حرکت خوشش نیامد او را هم بیرون کشید. "مجید" را (که کم سن و سالتر بود) به سمت زیرهشت و دو نفر دیگر را به طرف توالتها بردند.

همه نگرانیم این بود که مبادا خوابم ببرد و در خواب حرف بزنم. در اوین یکبار در خواب یا حسین و مرگ بر خمینی گفته بودم. قبل از دستگیری هم چند بار سابقه شعار دادن در خواب را داشتم. در همین فکر بودم که در میان همه ناله ها و فریادها خوابم برد.

ساعت ۹ صبح پاسدار بند اسم سیامک طوبایی را خواند و گفت سریع با کلیه وسایل حاضر شود. هیچ انتظارش را نداشتیم. از اینکه از این جهنم خلاص می شد خوشحال بودم ولی جدا شدن از او برایم خیلی سخت بود. از دست دادن یاری این چنین بیقرار و ماندگار، در روزگاری که دشمن غدار، خنجرش را در زخم هامان می شست، دردی بود به دردهایم. کمی هم نگران پرونده اش بودم چون او هم ارتباطش را بعد از ۳۰ خرداد انکار کرده بود و حدس می زد تعدادی از دوستانش دستگیر شده باشند.

خودم را از این انتقال که مقصدش معلوم نبود خوشحال نشان دادم و تلاش کردم باشوخی فضایش را تغییر دهم:

- *حواستو جمع کن، چیزی جاننداری. پسر عجب شانسی آوردی!*

- *ترجیح می دادم همین جا پیش شما میهموندم.*

- *برو دنبال کارت! اگه دو روز دیگر این جا بودی جفتمون تو اون موتورخونه*

آویزون بودیم.

بعد از جمع کردن وسایل، در فاصله یی که رفتم برایش صابون تهیه کنم، بخشی از لباسهایش را زیر تخت گذاشت و به "رضا" گفته بود مال محمود است. همینکه نایلونش را بلند کردم متوجه شدم سبک شده، نایلون را باز کردم دیدم، لباس گرم و حوله و دو پیراهنش نیست.

- *لباسهاتو کجا گذاشتی؟*

- وسایلم تکمیل، همینه؟

- حوله‌ات کو؟ پیراهن راه‌راهه چی شد؟ ژاکت سرمه‌یی هم که نیس!

- محمود، بنار برم، الان میان این‌جا میخ میشن، شب کار دستت میدن.

رضا عرب، از تخت بالا اشاره کرد زیرتخت است.

- بیا، ایناها، بنار این‌تو، زود برو.

- نه، به اندازه کافی برداشتم، تو لباس کم داری، این‌جا بیشتر لازم میشه.

وقتی فهمیدم مخصوصاً می‌خواستند لباسهایش را برای من بگذارند بعد از کلی جروبحث و هم‌زمان با وارد شدن دو نفر از بچه‌ها که از هواخوری برگشته بودند، پیراهن آبی راه‌راهش را برداشتم، بقیه را در نایلون گذاشتم و آرام زیر گوشش گفتم:

- هر جا باشییم باهمییم.

بعد از ناهار، "مجید" با رنگ و روی زرد و سر و صورت باد کرده وارد شد. معلوم بود هیچ حالش خوب نیست، یک‌راست رفت روی یکی از تختها دراز کشید. تا یکی دو ساعت کسی نزدیکش نشد. بعد فهمیدیم کلکی زده و از دستشان در رفته. بعد از چند ساعت هنوز وحشت زده و متشنج بود. ظاهراً بعد از اینکه زیر کابل از حال رفته بود، وقتی به هوش آمد، بهزاد نظامی را با دستها و صورت کاملاً قرمز و خونی دیده بود و از همانجا دچار تشنج شده. می‌گفت فریبرز نعمتی و عباس (که به عباس پلنگ معروف بود) را، درحالیکه دستهایشان را به لوله‌های بالای آبدارخانه بسته بودند با کابل می‌زدند. بعد از یک ساعت آن دو نفر را باز کردند و او را بستند. ضمناً دو ظرف (احتمالاً تشت بزرگ) مدفوع

و ادرار در توالت داخل آبدارخانه بود که سرهای زندانیان را در آنها فرو می کردند...

هرچه فکر می کردم با چه شاخصی افراد را انتخاب می کنند، چه اطلاعاتی از بند و بچه‌ها دارند و دنبال چه هستند، نتیجه‌ی نمی گرفتم، جز اینکه بچه‌های کم سن و سال را در اتاقک کنار هواخوری مورد انواع فشارهای جسمی و روانی قرار می دادند، بقیه را هم شانسی و یا از روی قیافه انتخاب می کنند. هیچ اطلاعاتی ندارند. آن قدر فشار می آورند تا چند اسم مستعار و حتی مقداری اطلاعات سوخته^۱ پیدا کنند و موقعیشان را برای ادامهٔ رذالتها تثبیت نمایند. چند نفری هم که زیر فشار بُریدند و همکاری کردند، هیچ حرف تازه‌ی برایشان نداشتند.

حسین نیاکان را بعد از ساعتها آویزان کردن و کابل زدن، زیر مشت و لگد گرفتند و زمانی که مُشت بهزاد نظامی بر اثر جاخالی دادن "حسین" به دیوار خورد، روبه‌رویش ایستاد و با کمال خونسردی، نوشابه‌ی باز کرد و سرکشید. بعد از خالی شدن شیشه، چنان محکم شیشهٔ نوشابه را به صورتش زد که شیشه از کمر شکست. استخوان بینی و صورت "حسین" هم شکست و خون صورت از هم دریده "حسین"، سنگفرش زیرهشت را سرخ کرد.

شب دوباره زمان استراحت صدای جیغ و فریاد بلند شد. حالا علی سلاح و چند نفر دیگر از باند بهزاد نظامی که تازه کار بودند به سلولها سر می زدند و

^۱ اطلاعاتی که قبلاً گفته شده یا لو رفته و دیگر ارزش اطلاعاتی ندارد.

افراد را بیرون می کشیدند. بعد از توصیفی که از روشهای شکنجه شنیده بودم حدس می زدم برخی فریادهای دیوانه وار مربوط به آمپول هوا و شوک های عصبی است. از طنین سنگین صداهایی که در راهرو به راحتی می پیچید فهمیدم زیرهشت، علاوه بر به صلیب کشیدن، تعدادی را از پا آویزان کرده و چند نفر را در حال قپانی به همان نرده ها بسته اند. صدای نفرات داخل حمام و توالت در سمت راست و افرادی که در آبدارخانه زیر فشار بودند در سمت چپ واضح نبود.

خودم را کاملاً آماده کرده بودم. تجربه ام در شبهای قبل این بود که به هر میزان بر ترس و اضطرابم چیره شوم، آمادگی ام بیشتر و تمرکز بالا می رود، در نتیجه پلکهایم زودتر گرم شده و به خواب می روم.

تازه خوابم برده بود که با صدای جیغی در چند متری، بیدار شدم. بدون اینکه سرم را از زیر پتو بیرون بیاورم متوجه شدم یک نفر در خواب دچار کابوس شده. به فاصله نیم ساعت بعد، ۳ یا ۴ بار دیگر مشابه همین فریاد و تشنج در خواب، فقط از همان محدوده شنیده شد. یکی از این افراد که صدایش از سلول ۱۸ بلند شد، توسط مهرداد خسروانی، زالوی جوان بهزاد نظامی به زیرهشت منتقل شد.

با شنیدن این صداها، دوباره نگرانی ام اوج گرفت:

«نکند یک ماه دیگر همه همین جا قاطی کنیم، ...»

در همین فکر خوابم برد. خواب دیدم بهزاد نظامی با خنده یی کریه و صورتی خون آلود سراغم آمده و من که از زیر پتو وجودش را حس کردم،

خودم را به خواب زدم تا بگذرد. دستی به شانهام زد و بالحن و بوی بازجوی
خودم در اوین گفتم: محمود پاشو...
از خواب پریدم، دیدم پیشانیم عرق کرده و دارم می لرزم...

۱۲

صبح زود همه را در هواخوری جمع کردند، گفتند از امروز مراسم
صبحگاه داریم و همه باید شرکت کنند. دمای هوا ۵ تا ۱۰ درجه زیر صفر بود.
همه را به خط کرده گفتند سرود "خمینی ای امام" را همه باید بخوانند.
سرما بیداد می کرد. بدون استثنا همه می لرزیدند. پنجه‌ها و انگشتان پا در
دمپایی‌های خشک و ترکیده از سرما، در حال انجماد بود.
سوز سرما و یخبندان، در رگها و استخوانم می پیچید و مثل سوزنی تیز از
نوک پا تا نوک بینی و بالای گوشم را منجمد می کرد.
سرود "خمینی ای امام" از بلندگو پخش شد. بعد از مکثی کوتاه، ابتدای
سرود را اکثر بچه‌ها محکم و با صدای بلند خواندند:

ای مجاهد ای مظهر شرف
ای گذشته زجان در ره هدف
چون نجات انسان شعار توست
مرگ در راه حق افتخار توست

صدا تقریباً قطع شد. انگار فقط زمزمه‌یی توسط تعدادی “معلوم‌الحال” شنیده می‌شد. برخی فقط لب می‌زدند. در یک نقطه صدا دوباره محکم شد.

ای مجاهد ای مظهرشرف،

ای گذشته زجان در ره هدف

بعد از پایان سرود، پاسداران به سمت بچه‌ها هجوم آورده و تعدادی از نفرات جلو را لت و پار کردند:

- پدر سوخته منافق چرا نمی‌خونی؟

- بلد نیستیم چی رو بخوانم؟

- چرا اولشو بلدی؟ اونجایی که باید بخونی لال میشی؟... تا فردا وقت دارین

یاد بگیرین، هر کی نخونه تو همین سرما با کابل میافتیم به جونش...

با توجه به اینکه این برنامه از قبل گفته نشده و هیچکس هم انتظارش را نداشت این مورد، اولین و جدی‌ترین واکنشی بود که بچه‌ها زیر سختترین فشار، به صورت خودکار و طبیعی از خود بارز کردند.

در این شرایط که حتی در و دیوار هم بوی یأس و تردید می‌داد، با جمله “ای مجاهد، ای مظهرشرف” دوباره احساس حیات و زندگی کردم. انگار سوز و لرزش سرما تمام شد و همه جا بوی جوشش و خیزش و رویش می‌دهد. نام مجاهد را همان کلام نجات‌بخش و پیام آتشی‌نی یافتیم که رمز حیات و راز هویت انسانی و عواطفم بود.

ساعتی بعد، با ایجاد جوّ وحشت، همه را در هواخوری جمع کردند و با کمک بقیه پاسداران به بازرسی دقیق وسایل پرداختند. خائنین و خلافکارانی

که در هواخوری، لابه‌لای بچه‌ها قدم می‌زدند، گفتند قسمتی از یک رادیو در ساک یک نفر پیدا شده و قرار است همه تا صبح در همین سرما بمانند.

با اینکار ضمن دامن زدن به فضای رعب و وحشت، برخی از بچه‌ها را که از آن فرصت برای خبرگیری و ارتباط استفاده می‌کردند شناسایی کرده و شب سراغشان رفتند.

حدود ۶ ساعت بچه‌ها را در همان سرما نگه داشتند و بعد از تاریک شدن هوا همه را دوباره بازرسی کرده، به بند فرستادند.

بعد از شام، جغد شب، شروع شعبده‌شبان‌اش را با نعره‌یی شوم و گوش‌خراش اعلام کرد:

- ۵ دقیقه دیگه، هیچکی حق نداره بیدار باشه.

- سرا زیر پتو، برادر، سرا زیر پتو...

مشابه همان داستان، با وحشت آفرینی و سنگینی بیشتر...

... و صبح زود، قبل از روشن شدن هوا، همه را وارد هواخوری کردند.

سرود از بلندگو پخش شد، بچه‌ها قسمت اول را خواندند و در قسمت بعد فقط لبها تکان می‌خورد. هر چه لرزیدیم و منتظرماندیم برویم بند خبری نشد. کم کم با مالش دستها و تابش آفتاب، یخها باز شد و قبل از ظهر، در بند را باز کردند.

قبل از خارج شدن از هواخوری، بهزاد وارد هواخوری شد و با اشاره به برخی از بچه‌ها می‌گفت بمانند. من درحالی که زیرچشمی مواظبش بودم به در رسیدم و با اشاره مزدوری که کنار در ایستاده بود برگشتم. او را باخنده کریه و

نگاه شیطانی اش دیدم که با انگشت اشاره دست راستش علامت می دهد که به طرفش بروم.

بهباد نظامی، بازوی من و یکی دیگر از بچه ها را گرفت و به سمت وسط هواخوری برد:

- خوب حواستونو جمع کنین، میخوام فرمان نظامی صادرکنم، هرکی اشتباه بره، همین جا میکشمش، یه بار دیگه میگم، این فرمان نظامیه، اگه هرکدومتون ثل انجام بدین یا دیر انجام بدین یا غلط انجامش بدین کارتون تمومه. سپس مکئی کرد، بادی در غبغب انداخت و با صدای بلند گفت:
- خبردار.

حدس زدم می خواهد ببیند کار نظامی بلد هستیم یا نه؟ تصمیم گرفتم اشتباه انجام دهم تا بگویم بلد نیستم.

- به چپ، چپ.

نفر سمت راستم سریع به طرف چپ برگشت و من با کمی مکث، به سمت راست متمایل شدم.

- اشغال منافق! مگه نگفتم به چپ چپ، چرا اونور پیچیدی؟

- فکر کردم باید اینور پیچم.

در کمال خونسردی مشت محکمی به طرف صورتم پرتاب کرد. تا تکان خوردم بقیه هم ریختند. نیم ساعتی زیر دست و پا بودم که یاد نفر دوم افتاد و سراغش رفت:

- بدبخت بیچاره! خودتو لو دادی، معلوم شد از اون میلیشیاهای کهنه کاری، چند تا عملیات داشتی؟ چرا تُو بازجویی نگفتی؟ فکر کردی از دست من میتونی دربری؟ ...

خودش و ۳ نفر دیگر ریختند سرش.

ده دقیقه بعد، علی سلاخ رسید:

- برادر بهزاد، اون منافقا رو که اونجا جمع کردین چی کار کنیم؟ بَرَن یا بمونن؟

- وایسا الان میام کارشون دارم.

چند لحظه بعد به سمت همان ده پانزده نفری که فقط از قیافه شان خوشش نیامده بود و همه را در گوشه هواخوری، زیر پنجره راهرو اصلی جمع کرده بودند، راه افتاد.

با رفتن آنان، من و نفر دوم فرمان نظامی! آرام به طرف در رفته، وارد بند شدیم، "رضا" با تکان دادن سر و دستش پرسید چی شد؟ نزدیکش شدم و با لبخندی، آرام زیر گوشش گفتم:

- منو بجرم گوش نکردن فرمان، اونو بجرم اجرای فرمان نظامی! لت و پار کردن.

صبح روز بعد وقتی همه را برای سرودخواندن در سرما صدا کردند، به بهانه برداشتن لباس گرم، وسایل زیرتخت ردیف دوم را کنار زدم و در لحظه‌یی که همه سلول را ترک کردند، رفتم زیر تخت، وسایل را از همان زیر دوباره چیدم و همان جا خودم را پنهان کردم.

برغم دلهره‌یی که در ابتدای کار داشتم هیچ اتفاقی نیفتاد. یک ساعت بعد که بچه‌ها برگشتند متوجه شدم تقی وفایی نژاد هم زیر تخت روبه‌رو پنهان شده بود و جمال (ی) که اولین نفر وارد سلول شد، احتمالاً فهمید. رضا عرب هم که در جریان بود زود آمد تا اگر لازم باشد با جوسازی و مرتب کردن تخت به دادم برسد. وقتی رسید دید به تخت دوم تکیه داده و می‌خندم:

- عموجان گرم بود؟ خبری نبود؟

- خوابم برد.

- عموجان خیلی پدرسوخته‌یی!

- اونجا چه خبر؟ کسی سرود می‌خوند؟

- عموجان کسی بلد نیس. همه یکی دوخطشو بلدن، منکه دیروز تا حالا هرچی

فکر کردم بقیه‌اش یادم نیومد.

دقایقی بعد ضمن خوردن صبحانه، تعدادی نقابدار وارد شدند:

- همه از تختها بیان پایین، جمع کنین سفره‌رو بشینین کف سلول.

- آگه جانمیشین روی تخت اول هم بشینین...

نقاب پوشها که به کوکلوس کلان^۹ها معروف بودند، از هر سلول تعدادی را

انتخاب کرده و پاسداران به زیرهشت انتقال می‌دادند. سریع عینکم را برداشتم و

روی تخت طبقه پایین، سمت راست نشستم.

^۹ تا آنجا که می‌دانم کوکلوس کلانها یک جریان نژادپرست امریکایی هستند که صورتشان را با نقابی پارچه‌یی می‌پوشاندند و به تخریب و ویرانگری می‌پرداختند. از آنجا که این نقابداران هم خیانتکارانی بودند که برای شناسایی و تخریب زندانیان، به همه سلولها می‌رفتند و مانند کوکلوس کلانها جهت ایجاد فضای وحشت بقیه در صفحه بعد

علیرضا مهدیزاده جوان پرشور و ۲۰ساله‌یی که با صورت استخوانی و بینی نوک تیز و کشیده، وسط سلول نشسته بود، توجه یکی از مزدوران راجلب کرد:

- تو، اسمت چیه؟

- من؟ علیرضا مهدیزاده.

- بچه کجایی؟

- مادرم ترکه، پدرم رشتیه، خودمم بچه تهرونم.

باخنده جمع، سوژه دیگری انتخاب کردند، چون هدف علاوه بر شناسایی، بالا بردن فضای وحشت بود.

پاسداران و خائنان پی در پی وارد سلول می شدند و دقت می کردند هر کس مشغول چه کاری است و چه کسانی باهم حرف می زنند.

با شروع برخی بازجوییها در روزه و بازتاب نعره بهزاد و فریاد زندانیان، فضای روز هم مثل شب سنگین شد.

از هر لبخند و نگاهی برداشت و تلقی خاصی می شد و عقوبتی سنگین داشت. حتی شوخی یا جمله‌یی ساده در رابطه با غذایی که نه بو داشت و نه خاصیت، به شایعه پراکنی و توطئه علیه نظام تفسیر می شد و تاوان سختی داشت. یکی از کارگران شرکت زامیاد را به جرم اینکه ضمن ناهار گفته بود غذا بی نمک است و رنگ گوشت یادم رفته به زیرهشت بردند.

(واینکه خودشان هم شناسایی نشوند) کیسه‌ای مشکی یا سفید روی سر کشیده و محل چشم هایشان را سوراخ می کردند، بین زندانیان به کوکلوس کلان معروف شدند.

مهرداد خسروانی، جوان ۱۷ ساله‌یی که در بارگاه بهزاد به فساد کشیده شده بود، مرتضی نوبائی و علیرضا قهوه‌رخ وارد سلولها می‌شدند و با دست انداختن دیگران تلاش کردند بازهم شکار تازه‌یی پیدا کنند.

قبل از ظهر، سلول ۵ را تخلیه کرده و افرادی که از بند جدا کرده بودند را به آنجا منتقل کردند.

دیگر رسماً دارودسته بهزاد نظامی در بند قدم می‌زدند و از هر کسی خوششان نمی‌آمد انتقام می‌گرفتند. جعفر بهمن‌زاده؛ جوجه “تواب” تازه کار نقش حاکم شرع را برایشان بازی می‌کرد و بقیه کابل می‌زدند:

- به حکم شعبه اول بسیج “توابین” ۱۰ ضربه شلاق...

علی سلاح هم که واقعاً سلاح بود و فکر می‌کرد با گوسفند طرف است، مستمر در راهرو نعره می‌زد و نفس کش می‌طلبید.

۱۳

شب، دوباره شلاق شقاوت و شراره شکیبائی بالا گرفت. زندانیان مثل شمع می‌سوختند و پایداری می‌کردند. حالا دیگر فریادهای دردآلود، نه تنها از سمت راست (توالت) و پنجره آبدارخانه، که از لای پتوها و حنجره کسانی که دچار کابوس شده و تعادلشان را از دست داده بودند هم شنیده می‌شد.

تازه خوابم برده بود که با صدای یکی از بچه‌ها که در خواب جیغ می‌زد، بیدار شدم. از شدت سرما دندانهایم به هم می‌خورد. ذهنم را مشغول موضوع دیگری کردم تا با خارج شدن از این فضا دوباره خوابم ببرد. به دوستی که در همسایگی مان بود فکر می‌کردم که لگدی به کتفم خورد. خودم را به خواب زدم، جواب ندادم. یکی پتو را با غیظ از روی سرم کشید. چشمهایم را محکم به هم فشردم و به خودم تلقین کردم خواب می‌بینم. یک لحظه پلکهایم باز شد. بهزاد نظامی را با صورت گوشت‌آلود و غبغبی که مثل گاو زیر پوزه‌اش آویزان بود، برابرم دیدم:

- خوب برای خودت راحت خوابیدی، کجا بودی تو؟

دستم را گرفت به سمت توالتها رفتیم. وقتی به محوطهٔ توالت رسیدیم، به دلیل باز بودن پنجره‌ها و کوران هوای سرد، سوزش و سرمای عجیبی در استخوانهایم احساس کردم. دندانهایم به هم می‌خوردند و پاهایم می‌لرزید. صدای جیغ و فریاد، در همان محل، لرزش و سوزش و سرما را باز هم تقویت می‌کرد. وارد مجموعهٔ سمت چپ که حمامها بود شدیم. دو نفر را در وسط حمام بسته و با کابل می‌زدند. یک نفر هم زیردوش دادمی‌زد. بهزاد کابل را به دست گرفت و با خندهٔ زهرآلودی نوک کابل را روی صورتم مالید:

- این حیوونو باید با این "کابل" بزنی.

وقتی دید جواب نمی‌دهم، دوباره با لحن محکمتر و تهدیدآمیزی همان جمله را تکرار کرد. باز هم سکوت کردم.

۴ نفر ریختند روی سرم، هر کس مشت یا لگدی برای دست گرمی به سمت پرت کرد. بهزاد نظامی با انگشت شست و اشاره‌اش گلویم را فشرد و به سمت یکی از ستونهای قطور و چهار ضلعی هدایت کرد:

- بیا این یکی رو بزن. اصلاً این توده‌ایه، دشمن شماس، یه دونه بزنش برو. فهمیدم می‌خواهد با این روش مرا چک کند. با همه وحشتی که داشتم، سرم را - که زیر فشار انگشتانش پایین می‌کشیدم تا فشار روی گلویم را کم کنم - بالا آوردم و با غیظ نگاهی به صورتش انداختم.

با اشاره‌ی، مهرداد خسروانی، دست راست و یکی دیگر دست چپ را گرفت و خودش با حرکات جنون‌آمیز و دیوانه‌واری سیلی زد. با هر دو دست، سریع و رگباری می‌زد و شعر مسخره‌ی هم می‌خواند. بقیه هم می‌خندیدند و دستم را به پشت کشیده، تاب می‌دادند.

بعد از چند دقیقه، دستبندی را که روی زمین و کنار افتاده بود برداشت و آن دو نفر دستها را اطراف ستون جمع کردند و با دستبند بستند.

مثل دیوانه‌ی که درختی را بغل می‌کند، ستون بزرگ وسط حمام را از دو طرف بغل کرده بودم. از این که می‌دیدم دستهایم از جلو بسته شده خوشحال بودم چون فکر می‌کردم دستها را از پشت به ستون می‌بندند. در این حالت کتف و شانه‌هایم خرد نمی‌شد و درد کمتری احساس می‌کردم.

البته خوشحالی‌ام چند ثانیه‌ی بیشتر طول نکشید چون با یک سطل آب یخ که روی سرم ریختند، همه دردها و فشارهای جانبی تحت الشعاع قرار گرفت. با خیس شدن بدن، ضربات کابل شروع شد:

- اسم اصلی ات چیه؟

- بازجویی شعبه چند بودی؟ چرا همه چی رو نگفتی؟ میگی یا ادامه بدیم...

دومین سطل آب یخ را هم ریختند.

مثل اینکه هزار سوزن، هم زمان وارد بدنم شد. تمام استخوانهایم تیر کشید. وقتی چند ضربه محکم و متوالی بر سر و گردنم فرود آمد، تقریباً مطمئن شدم سالم از این جا خارج نمی شوم و حداقل تعادلم را از دست خواهم داد. علی^۱؛ پسر قدبلندی که به ستون دیگری بسته شده بود، از شدت سرما و یخبندان، تمام بدنش می لرزید. یک نفر را هم با چوب زیردوش می زدند. نیم ساعتی گذشت، دو نفر را آتش و لاش آوردند. بهزاد نظامی نگاهی به آنان کرد و خندید:

- نفری ۵ تا به این منافق بزنین برین، دیگه کاریتون ندارم.

می خواستم با اشاره یی بگویم تو را به خدا بزنی و بروید.

سکوت و شکیبایی آنان، خشم شغالان شب کور و هیولایی که باز هم بور شده بود را در آورد.

- نمی زنین؟

ظاهراً مهرداد خسروانی فقط مسئول آب یخ بود، می خندید و سطلها را پرمی کرد و به ترتیب روی نفرات می ریخت.

^۱ فامیلش را فراموش کرده ام.

آن دو نفر را هم (با هم) به ستونی بستند و چند لحظه بعد، دستهای همدیگر را گرفته، اطراف ستونها می چرخیدند و می خواندند:

- *عمو زنجیر باف، بله*

زنجیر منو بافتی، بله

پشت کوه انداختی، بله...

بعد از اذان صبح، همه را به سلول ۵ منتقل کردند. برای خشک شدن ناچار بودم لباسم را عوض کنم ولی چون لباسی در کار نبود فقط بلوزی که آب را حسابی در خودش جمع کرده و مثل عایقی از یخ بدنم را پوشانده بود در آوردم و گوشه‌یی کز کردم.

از هر طرف صدای بهم خوردن دندانها و نفس نفس زدنهای مستمر شنیده می شد.

ناصر (گ) که زیر چشمهایش کاملاً سیاه و یک طرف صورتش کبود شده بود کنارم نشست. زیر لب و با حالت پچ پچ، سرش را نزدیک آورد:

- *خوش گذشت؟*

- *جای شما خالی.*

- *دوستان به جای ما.*

حدس می زدیم میان این ۲۵ نفری که در سلول ریخته‌اند و بیشترشان هم برایمان غریبه‌اند، احتمالاً یکی دو مزدور باشد.

فکر می کردم، هیچ وقت سرما از بدنم خارج نمی شود و هرگز رنگ گرما را نمی بینم چون هر چه زمان می گذشت به جای اینکه بدنم خشک و گرم شود، سرما بیشتر می شد و سوز مثل سوزنی در پوستم نفوذ می کرد. در گوشه سلول،

کنار تخت، خودم را جمع کردم و به پهلو خوابیدم. با همه سرما و سوزی که هم در بدن داشتم و هم از بیرون می آمد، خوابم برد.

ساعت ۹ صبح با صدای یکی از خائنها از خواب پریدم:

- سریع همه تون بیاین مسجد. تا یه دقیقه دیگه همه اونجا باشین.

یکنفر هم در را باز کرد و همانجا ایستاد.

بعد از بیدار شدن، احساس کردم یک طرف بدنم لمس و بی حس شده و قادر به حرکت نیستم. وقتی دیدم همه بچه ها خارج شدند، خیزی برداشتم و خودم را به در رساندم. در راهرو متوجه شدم قسمت چپ بدنم وضعیت بهتری دارد و در سمت راست که رویش خوابیده بودم، هنوز شلوار و پیراهنم کاملاً خیس است.

داخل مسجد، هیچ کس نبود. بهزاد نظامی همه را به پشت و روی شکم، کنار هم، مثل چوب کبریت خواباند. نمی دانستیم چه منظور و هدفی دارد. البته نیازی به فکر کردن هم نبود. چون ما معقول و منطقی فکر می کردیم و او جانوری بود که دست به کارهای عجیب و غریب می زد.

برای شروع، با همان وزن ۱۲۰ کیلویی روی کمر بچه ها راه رفت، در هر بار پریدن و راه رفتن، یکی دو لگد هم به سر نفرات می زد. افراد باندها هم روی کمر بچه ها رژه می رفتند و می خندیدند. نزدیک ده دقیقه بعد، - که ظاهراً از این بازی هم خسته شده بود- رو به بچه ها کرد:

- اگه میخواین دیگه آب بازی نکنیم همتون بگین، "مرگ بر خود من"

هیچ کس شعار نداد. یکی از نفراتش کابل و زنجیر کلفتی آورد. جانور دیگر خرناسه‌یی کشید و به جان بچه‌ها افتاد. بهزاد دیوانه‌وار می‌زد و خودش همان شعار را تکرار می‌کرد. بقیه وحوش هم می‌خندیدند و همراهیش می‌کردند. یک لحظه احساس کردم کمرم فرورفت. بهزاد سرش را محکم روی کمرم گذاشته و به پشت بقیه نفرات کله معلق زد:

- بلند بگین "مرگ بر خود من" ...

آن قدر زد و تکرار کرد تا آرام صدایی از گوشه‌یی بلند شد:

- مرگ! بر! خود!

با صدای "بر پا"، همه با مکث و تردید بلند شدیم. من رو به مهرداد

خسروانی گفتم:

- همه لباسهام خیسه، یکی بره وسایلمو از سلول بیاره.

- سلول چندی؟

بهزاد نظامی با قهقهه و لحن بچه‌گانه و مسخره‌یی گفت:

- لباسم خیسه! اوه مامان! یکی بره برام بیاره، هاهها... ما برای خودتون جا

نداریم. لباس براتون بیاریم؟

با خنده شغالان و بوزینگانی که همراهش بودند، یکباره جدی شد و

صدایش را بالا برد:

- اگه میخواین راحت شین باید اطلاعاتی رو که تو بازجویی ندادین بنویسین،

خاطرتون جمع باشه من تا آخر عمر باهاتونم، ولتون نمیکنم، هرکی با من

همکاری نکنه می‌گشمش.

مکثی کرد، کمی شکمش را مالید و ادامه داد:

- فعلاً می فرستمون برین سلول خودتون ولی بازجویی تموم نشده. حق حرف زدن با هیچ کسی ندارین. اگه بفهمم یک کلمه حرف زدین بیچاره تون می کنم. برین گم نشین.

همین که راه افتادیم، ناصر (گک) و تعدادی دیگر از بچه ها را نگه داشت:

- کجا؟ شما کجا میرین؟ اینا مهمون بودن، با شما هنوز کارم تموم نشده...

بی سروصدا وارد سلول شدم و لباسها را عوض کردم. علیرضا مهدیزاده دو قرص که نمی دانم چه بود و از کجا تهیه کرده بود را کف دستم گذاشته و با لهجه زیبای شمالی چیزی گفت و رفت. قرصها را خوردم و پتو را برداشتم، روی تخت سوم، تنهایی، خوابیدم.

با صدای جیغ و شعار و نوحه بوزینگان واحد ۱ بسیج "تواین" بیدار شدم. با اشاره دست از رضا عرب پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟

به بهانه برداشتن وسیله یی از تخت بالا، سرش را نزدیک گوشم آورد:

- یکی از گله گنده های رژیم سقط شده، میخوان عزاداری راه بندازن.

- من که خوابم، صداتشو در نیار، اگه چیزی گفتن بگو تب و لرز داره نمی تونه بیاد پایین.

- پاشو یه چیزی بخور، ناهارتون نیگه داشتیم.

- ناهار چیه بابا، این دیوونه منو ببینه کار دستم میده، برو.

یک طرف بند، واحد ۱ بسیج "تواین" (دارودسته بهزاد نظامی)، یک طرف هم تیپ ۹۰. هر کدام شعارها و نوحه های خودشان را می دادند. بعد از اینکه خوب خسته شدند، کاروان شادی راه افتاد. منم از تخت تکان نخوردم.

رضا به روش، پایش را روی تخت اول گذاشت و سرش را نزدیک کرد:

- شام نمی خوری؟
- مخرُوم ولی دست نمیزنم.^{۱۱}
- ناهارم نخوردی، بیایه لقمه بخور.
- لرز دارم اگر پیام پایین بدتر میشم.
یکی دو دقیقه بعد دزدکی ساندویچی از نان و پنیر لای پتو گذاشت.
جمال (ی) هم که ظاهراً می خواست رابطه‌ی برقرار کند، از همان تخت طبقه سوم که مشغول خوردن بود صدا کرد:
- آقا محمود بیا، بیا یه لقمه بزن...

۱۴

روز بعد آه و واویلای واحد ۱ بسیج "تواین" و تیپ ۹۰، همراه با نوحه‌های ماهشهری ادامه داشت، کم‌کم فعالیت بهزاد نظامی در شب قطع شد و بازجویی‌ها به روز منتقل شد.
از لابه‌لای زمزمه‌ها و پچ‌پچ‌هایی که زیر تختها و در صف توالت انجام می‌شد فهمیدم بهزاد نظامی شبها همین مأموریت را در بند ۶ (همان بند مجرد

^{۱۱} این جمله‌ی بود که یک بار خودش (در پاسخ به پیشنهاد تهاجم به خرماهای سلول روبه‌رو) بالهجه مشهدی به کار برده بود و هر زمان می‌خواستیم سربه‌سرش بگذاریم می‌گفتیم.

روبه روی خودمان، که بچه‌های دستگیری فاز سیاسی را در خود جمع کرده است)، انجام می‌دهد. ضمناً شنیدم خبر جنایات بهزاد نظامی و حاج داود به بیرون زندان رسیده و سازمان در همین رابطه دست به افشاگری گسترده‌یی زده است.

از سروصدایی که نیمه‌های شب تا سلولهای جلو بند می‌رسید، معلوم بود که امان از روزگار بچه‌های قدیمی که به پنجاه‌ونهی (یعنی دستگیرهای سال ۵۹) معروف بودند درآورده.^{۱۲}

دوباره حوالی ظهر فشار و بازجویی در بند خودمان شروع شد و هم‌زمان اخبار مربوط به فساد و روابط غیراخلاقی بین بهزاد نظامی و دارودسته‌اش و پاسداران در بند شایع بود.

^{۱۲} از مهران حسین‌زاده و اصغر بابکان و منصور جدیدی شنیدم؛ در یک هفته‌یی که بهزاد نظامی در بندشان (بند ۶ واحد ۳) بود، فقط ۱۶ نفر دچار بیماری "صرع" شدند. نفرات بیمار خودشان را به زمین می‌کوبیدند و با حالت غش در داخل سلول یا وسط راهرو می‌افتادند و هر کس به قصد کمک نزدیکشان می‌شد، یا به میله‌های سلول و زیرهشت صلیب می‌شد و یا او را داخل گونی کرده به سمتش حمله‌ور می‌شدند. در این بند علاوه بر کارهایی که در بند ۲ انجام شد، وسط ناهار وارد می‌شدند و در هر بشقاب مستی مو می‌ریختند و زمانی که زندانیان در خوردن موها اکراه یا مقاومتی نشان می‌دادند، آنان را در دسته‌های ۷ نفره با دستبند (ی که با کشیده شدن جمع می‌شد) به هم می‌بستند و از وسط و بیرون دایره (۷ نفره) به سمتشان هجوم می‌آوردند. محسن شمس را زیرهشت از پا آویزان کردند و مزدوران با چوب و آهن و شلاق به جانش افتادند. هرچه زدند محسن صدایش در نیامد. آنقدر مزدوران زدند و او در سکوتی زیبا در دلش خندید که بهزاد نظامی از فرط فشار کلافگی و استیصال گفت: اگر داد بزنی دیگر نمی‌زنم.

ظاهراً مزدوران واحد ۱ بسیج که در سلولهای ۱ و ۲ جمع شده بودند و آزادانه در روز دست به هر جنایت و رذالتی علیه زندانیان می زدند، برملا شدن این اخبار برایشان خیلی مهم نبود.

شب، پاسداران ناگهان وارد بند شدند و با ایجاد رعب و وحشت زندانیان را سری سری داخل مسجد کردند. چند کوکلوس کلان در یک ردیف ایستاده و بچه‌ها را شناسایی می کردند. بعد از اینکه همه از مقابل جانیان عبور کردند، تعدادی از بچه‌ها را شبانه با وسایل بردند.

فضا به تدریج عادی می شد، دو یا سه روز بود که خبری از آنها نبود، حوالی ظهر، حاج داود و پاسدارانش همراه بهزاد نظامی وارد بند شدند. عباس، یکی از پاسداران، با عربده‌یی افراد را جمع کرد. معلوم شد که به علت فساد اخلاقی بهزاد نظامی و رسوا شدنش، قصد دارند وی را به جای دیگری منتقل کنند.

حاج داود در حالی که خودش را خیلی عصبانی و برافروخته نشان می داد، با ضربات آرام شلاق و فحاشی با صدای بلند، تلاش می کرد این عفونت را از رژیم دور کند تا به شکل ناشیانه‌یی وانمود کند بهزاد نظامی چیزی غیر از آنهاست.

کاملاً واضح بود تاریخ مصرف بهزاد نظامی گذشته و بعد از پایداری و ایستادگی زندانیان در برابر شقاوت عریان زندانبان و افشاگریهای گسترده سازمان و همچنین گسترش دامنه فساد پاسداران و بهزاد نظامی، دیگر ادامه فعالیتش به نفع لاجوردی نبود و باید به بهانه‌یی خودشان را از این جرثومه دور می کردند.

برای هیچ کس پوشیده نبود که بهزاد نظامی، مأموریت مشخصی از طرف لاجوردی داشت و روزانه از حاج داود برای کارهایش خط می گرفت. این عقب نشینی و شکست هم نتیجه مقاومت و پایداری زندانیان در برابر یکی از شقی ترین عوامل لاجوردی در زندان است. از میان دهها نمونه از کسانی که نیمه شب تحت فشارهای خاص جسمی و روانی قرار گرفتند و در دوراهی مرگ سرد و همراهی با دژخیم (ولو کوتاه و نمایشی با نواختن ضربه‌یی به دوست) دچار تردید نشدند، اگر حتی چند نفر هم دژخیم را همراهی می کرد نتیجه این نبود. انتخاب کابل و دستبند و یخبندان و آویزان در حمام خونی و تن ندادن به فضای ارباب و شرایط ناگزیر، شاخ لاجوردی را شکست.

بی تردید اگر بچه‌ها در برابر این سرکوب و رفتار دیوانه‌وار، حتی یک گام عقب می نشستند و اگر تحرکات سازمان در راستای افشای آن جنایات نبود، لاجوردی و حاج داود رحمانی هرگز تن به این عقب نشینی نمی دادند. تازه این درحالی بود که بخش عمده زندانیان بند ۲ را هواداران اجتماعی تشکیل می دادند. افرادی که در گذشته رابطه تشکیلاتی با سازمان نداشتند.

با رفتن بهزاد نظامی، فضای پلیسی و کنترل و کتک کاری تمام نشد. هر شب پاسداران به بهانه‌یی تعدادی را زیرهشت کشیده و تنبیه می کردند. حاج داود هم با همان حرکات میمونی، دستانش را تکان می داد و هشدار و کشتار و موعظه و تهدید را در هر نوبت تکرار می کرد.

ساعت هشت و نیم صبح، روی تخت بالا مشغول صحبت با رضا عرب بودم که پاسدار بند، با صدای بلند اسمم را صدا کرد. لطیف (ج) که مسئول بند شده بود وارد سلول شد:

- زیر هشت صدات کردن، سریع برو بین چیکار دارن.

- کی کار داره؟

- نمیدونم، گفتن سریع بیاد بیرون.

رضا (گ) سراسیمه خودش را به سلول رساند:

- چی شده؟ واسه چی صدات کردن؟

- نمیدونم! برم بینم چه خبره.

کلاه و بلوز بافتنی قهوه‌یی را پوشیدم و خودم را به زیر هشت رساندم، پاسدار ابوالفضل خنده‌یی کرد و سرش را تکان داد:

- مگه نگفتن زود بیا؟ چرا حالا هول شدی؟ هیچ خبری نیست مسائلت رو شده

حاجی صدات کرده، سرتو بنداز پایین برو ته راهرو.

در راهرو اصلی زندان به سمت بند ۱ و در اصلی راه افتادم. بعد از بند ۱ کنار سالن ملاقات، پاسداری که با تلفن یا آیفون مشغول صحبت بود اسمم را پرسید و گفت:

- نیم ساعته حاجی منتظرته، همین راهرو رو مستقیم بگیر برو جلو، سریع

خودتو به در اصلی برسون.

در همین چند ثانیه‌یی که به زیر هشت زندان و در اصلی برسم، هزار فکر و

احتمال از ذهنم گذشت:

«حتماً کسی دستگیر شده، پس چرا یگراست نبردند اوین؟ شاید در رابطه با سیامک باشد. شاید هم نفرات بند از رابطه‌ام با رضا عرب چیزی فهمیده باشند، شاید یکی از بچه‌های مجرد ۳ ضعف نشان داده، یه حرفهایی زده. ایکاش همه حرفهایی را که در بازجویی زدم یکبار مرور می‌کردم. چه زود یادم رفت!...»

به در شیشه‌یی راهرو رسیدم. پاسداری اسمم را پرسید و حاج داود را صدا کرد. بعد هم در دفتری که روی میز بود، اسم و فامیل و تاریخ و ساعت را نوشت. حاج داود در باز کرد و مقابلم ایستاد:

- دکتر! عینکت کو؟

همان‌جا فهمیدم با همه حماقت و بی‌سوادی سیاسی، حافظه‌اش خیلی قوی است چون فقط یک بار مرا در مجرد ۳ با عینک دیده بود و بعد هم هر زمان وارد می‌شد خودم را پنهان می‌کردم تا مرا نبیند.

- ببین خوب گوشاتو وا کن، ننه بابات انقدر التماس کردن که دلم برائشون سوخت، میخوام یه ملاقات ۲-۳ دقیقه‌یی بهت بدم. وای به حالت اگه یک کلمه از زندان حرف بزنی. اگه این‌جا بخوای آرتیس بازی در بیاری و به این بدبختا خط بدی، روزگارتو سیاه می‌کنم. شیرفهم شد؟

- حاجی خط چیه؟ من چیکار به این حرفها دارم.

- آره تو پسر پیغمبری! خوبه حالا همه تونو می‌شناسم.

رو کرد به پاسدار احمد مقدس پور:

- همینو می‌بینی؟ اگه ولش کنی میره میگه آی... ما رو شکنجه میکنن، بهزاد نظامی آویزون می‌کرد، حاجی پشتیبانی می‌کرد... برو، فقط دو دقیقه یه احوالپرسی.

در را باز کردم. پدر و مادرم را پایین پله‌ها در ابتدای محوطه بیرون واحد ۳ دیدم. پاسداری هم نزدیکشان بود. مادرم ساک همراهش را زمین انداخت و به سمت من خیز برداشت. کمتر از یک ثانیه بعد، غرق اشک و بوسه آنان شدم. پاسدار نزدیک شد و در فاصله یکی دو متری ایستاد.

فقط اشک می ریختند و می بوسیدند. حاج داود خرناسه‌یی کشید و گفت:

- دو دقیقه تموم شد، برین.

دستپاچه شدند. حالا یکی تندتند در گوشم حرف می زد. دیگری می بوسید:

- هفت تنی رو دیدی؟ برات کاری کرد؟ هزار نفر بما قول دادن، آخرهم مش محرم^{۱۳} تونسست ملاقات بگیره. همشون دروغ گفتن، الانم قبول کردن فقط از دور ببینیمت، بی شرفا موقع پول گرفتن که میشه تحویلمون میگیرن، یه ساعت بعد همه حرفا یادشون میره.

- مبادا به کسی پول بدین، خاطرتون جمع باشه هیچکی کاری نمیکنه. من حالم خوبه، دنبال هیچی نرین. از اینام نترسین هیچ غلطی نمیتونن بکنن. مادر کلاه را از سرم برداشت و نوازش کرد.

- آخ بمیرم الهی! چرا اینقدر لاغر شدی؟ سرتو چرا زدن؟
در حالیکه از حرفش خنده‌ام گرفت پیشانی اش را بوسیدم:

- این جا هزار تا هزار تا گردن می زنن هیچ کس صداتش در نمییاد. تو میگی چرا سرتو زدن؟

حاج داود وارد شد و کنارمان ایستاد:

^{۱۳} نانوای محل.

- مگه نگفتم برین؟ بسه دیگه گشتینش، ولش کنین، این جا ملاقات پلاقات نداریم. گفتن ۲-۳ دقیقه بچه شو می بینه میره...
- برائش لباس آوردم، میشه همین جا بهش بدم؟
- ببینم، چی آوردی؟
- با اشاره سرش به پاسدار فهماند که ساک و نایلون وسایل را بازرسی کند.
- اورکت سرمه‌یی دورو، که وسطش پشم شیشه داشت را قبول نکرد:
- اینو وردار ببر. این جا این چیزا رو قبول نمی‌کنیم.
- چرا قبول نمی‌کنین؟ رفتیم کلی گشتیم این رنگ رو پیدا کردیم که قبول کنین، این جا سرده، اینم سرمائیه، ببین چه کبود شده...
- بذارین برین، تقصیر منه که گوش کردم بهتون ملاقات دادم، ... باشه قبول می‌کنیم...
- روبوسی و خداحافظی ۴-۳ دقیقه طول کشید. ول نمی‌کردند:
- ترو خدا مواظب خودت باش، این چند ماه واسه ما ۲۰ سال گذشت... الهی شکر...
- حاج داود با عصبانیت دستم را کشید و به زور جدا کرد:
- مٹ کنه می‌چسبن، برین روز ملاقاتونو تو روزنومه می‌نویسیم. دیگه هم واسه ملاقات به هیچ کس مراجعه نکنین، جمهوری اسلامی پارتی بازی نداره، از هر کی هم نامه بیارین من قبول نمی‌کنم، بذار خوب خیالتونو راحت کنم...
- با رفتن آنان دستم را کشید و روی صندلی نشاند:
- پدر سوخته منافق! چی می‌گفتی؟ ننه‌ات چی در گوشت میگفت؟
- هیچی! می‌گفت ترو چرا گرفتن، تو که کاری نکردی، منم گفتم اشتباه شده نگران نباشین همین روزا ولم میکنن.

در حالیکه بالای سرم ایستاده بود و دست راستش را می جنباند، نگاهی به حاج احمد کرد:

- ننه بابا، هم منافقن هم سرمایه دار، خودشم، هم منافقه هم آمریکائی، پدر سوخته جلوی چشمم داشت به نشن خط میداد. بعد میگه گفتم همین روزا ولم می کنن، آره، ارواح عمهات، بیخود گرفتنت، نکنه تو نماز جمعه گرفتنت؟ آره همین روزا ولت میکنن! افقی ولت میکنیم...

برو گم شو تو بند. وای به حالت اگه کسی بفهمه کجا بودی، حتی یک کلمه حق نداری با کسی حرف بزنی.
وسایل را در دستم گرفتم و به سمت بند راه افتادم.

۱۵

رفتار جمال (ی) روزبه روز بهتر می شد و بر خلاف روزهای اول که من سراغش می رفتم و تحویل نمی گرفت، چند مرتبه نزدیک شد و گفت:

- یه چیزو میدونی؟ خیلی مخلصیم.

- ما بیشتر.

ظهر روی تخت دوم نشسته و پاهایم را آویزان کرده بودم که لبخند زنان به سمتم آمد:

- داس محمود چون شنیدم سیگاری هستی، رفتم یه نخ سیگار جور کردم، خوش دارم با هم بکشیم.

- قربونت، همیشه که ما بکشیم بقیه نیگا کنن.

- حُب بریم تو هواخوری بکشیم.

- این سیگار و خودت تنهائی بکش، منم صفا میکنم.

- اون هفته یه چیزی ازت دیدم خیلی خوشم اومد، از همون روز دارم میگردم

دنبال این یه نخ سیگار، حالا با ما نمی‌کشی؟

- نه، میخوام خودت بکشی، ما همینطور که دردهامونو با هم تقسیم میکنیم،

اگه یه چیز خوبی هم برامون برسه با هم استفاده میکنیم. میگن یه هفته دیگه

سیگار میدن، صبر میکنم وقتی به همه دادن با هم میکشیم.

خندید و سری تکان داد:

- پس واسه همینکه اون کاپشن آبی رو میذارم رو تخت هر کی میره

هواخوری میپوشه.

- جنسش خیلی خوبه، فقط بدرد این جا میخوره، تو که صبح زود میری

هواخوری، بیوشش، گرمت میشه.

- ایوالله بابا! داشت با یه آستین کوتاه تو برف چرخ میزنه. اینا بدرد ما

نمیخورده.

ظاهراً پشیمان شد، مکثی کرد و گفت:

- باشه الان رضا عرب پوشیده، بذار بیاد ازش میگیرم.

در هواخوری مشغول صحبت و یادآوری خاطرات گذشته با رضا (گ) بودم

که دیدم یکی از بچه‌ها نزدیک شد و خبر آمدن سیامک را داد.

به سمت کریدور و راهرو بند راه افتادیم. از همان دور قامت کشیده‌اش را -

که همان شلوار جین را پوشیده و عینک کائوچویی مشکی را به صورت زیبا و

کشیده‌اش داشت - شناختم. به سمت هم نزدیک شده، وسط راهرو همدیگر را بغل کردیم.

صورتش هیچ تغییری نکرده بود؛ همان رد زخم زیر ابرو، همان لبخند و دندانهای سپیدی که وقتی می‌خندید بیرون می‌زد و همان سادگی و صمیمیت. در دقایق اول فهمیدم اوین؛ در شعبهٔ قبلی خودش بازجویی شده.

از آنجا که دو ماه قبل اسمش همراه نفرات اعدامی در روزنامه‌ها چاپ شده بود، یکی از بچه‌ها، بعد از دستگیری، (چون فکر می‌کردند سیامک شهید شده) اسم او را به‌عنوان فرماندهٔ تیم در تظاهرات ۱۸ شهریور داده بود و او را یک‌راست از همین جا بردند زیر کابل. در اوین آن‌قدر کابل خورد و انکار کرد تا بازجو مجبور شد او را با رضا شیرزاد که از قبل می‌شناختش روبه‌رو کند. بعد از اینکه رضا شیرزاد متوجه می‌شود سیامک زنده است به بازجو می‌گوید دروغ گفته و سیامک در تظاهرات ۱۸ شهریور شرکت نداشته است.

هنوز زخم و ورم پاهایش تازه بود و می‌گفت تا سه روز قبل، زیر بازجویی بوده است.

اخباری هم از وضعیت دستگیریه‌ها، بازجویی‌ها و اعدامها داشت که نشان می‌داد دستگیری و شلاق و شکنجه و تیرباران باز هم بیشتر شده است.

از ابتدای صبح "تواین"، زیر هشت مشغول تمرین سرود بودند. انگار خبری هست. ساعت ۱۰ پاسداران همه را در کریدور بند جمع کردند، در بند باز شد لاجوردی و محافظانش وارد شدند. صدای شعار "تواین" (مجموعه‌یی از بریدگان و زندانیانی که به دلایل مختلف دستگیر شده و برای آزادی لحظه شماری می‌کردند) بلند شد:

- صل علی محمد بوی خمینی آمد...

- ... یار امام خوش آمد

بعد هم گروه سرود، همان زیر هشت سرود مسخره‌یی را که از ندامت شروع و به پشیمانی ختم می‌شد در حضور لاجوردی اجرا کرد. کاری که خودنمایی و خوش‌رقصی حاج داود در برابر لاجوردی را نشان می‌داد. لاجوردی هم بدون هیچ تعارفی میکروفون را برداشت و یک ریز تهدید کرد:

- ما هفت نسل بعدمونم با شما خوب نمیشه. بهترین راه اینه که که همتونو بکشیم. این حق نیست که بسیج و سپاه در جبهه‌های جنگ خون بده، شما این جا راحت باشین، نفاق ذاتش خرابه، هیچ موقع با جمهوری اسلامی خوب نمیشه. تنها راه اینکه گناها تون پاک بشه این که سنگر بسیجیها تو جنگ بشین. الان تو اوین خیلی از "تواین" درخواست کردن بیان تو جبهه‌های جنگ، فهمیدن ما با

جنگ تو دهن آمریکا میزنیم. میخوان خونشون اونجا ریخته بشه. شما هم درخواست کنین، اگه حاج داود موافقت کنه شاید بفرستیمتون...

ضعف و استیصال در تک تک کلماتش موج می زد. حرفهایش بیشتر اسباب شوخی و خنده بچه ها بود تا یأس و ترس. البته در سلولها به صورت علنی هیچ صحبتی علیه حاج داود یا لاجوردی نمی شد چون در همین چند روزی هم که بعد از ماجرای بهزاد نظامی فضا کمی باز شده بود زندانیان را از سلولهای مختلف برای بازجویی می بردند و معلوم بود در هر سلول یک خبرچین وجود دارد. ضمن اینکه با اولین فشار امکان داشت برخی افراد که واقعاً هیچ سابقه سیاسی نداشته و شرایط ناگزیر را کجدار و مریز می گذرانند، دیگر تحمل نکنند...

بعد از شام، اکثر بچه ها در سلول جمع بودیم. جمال (ی) با خوشحالی وارد شد:

- همه بچه ها هستن؟

- نه! چند نفر تو راهرو یا توالتن.

- بریم همه رو جمع کنیم.

خودش همه افراد سلول را صدا کرد و با لحن خاص خودش (جاهلی و

کرمانشاهی) گفت:

- داداشا، همه سیگاریها برون تخت ۳، دو نخ سیگار جور کردم همه با هم

میکشیم.

- بابا جمال! بی خیال، دو تا دونه سیگار رو که همیشه همه با هم بکشیم. خودت

بکش.

- چی شد؟ نخیر! شخصی نداریم. یا همه با هم یا هیچی.

بعد هم نگاهی فاتحانه به من کرد، معلوم بود ته دلش به من میگوید صفا کردی؟

همه روی تخت نشستند، ۲ سیگار را تالبِ فیلتر، داخل آب کرد تا خیس شود و بیشتر دوام بیاورد. یکی را سمت راست و دیگری را از سمت چپ روشن کرد.

- نفری ۲ کام بگیر و رد کن...

صبح بعد از صبحانه، تعدادی از پاسداران به همراه مسئول بند، با کاغذهایی که در دستشان بود مستمر داخل راهرو تردد می کردند، معلوم بود که خبری شده و دنبال تنظیم لیستی هستند. جمال (ی) از طریق ابوالفضل (پاسدار)^{۱۴}، خبر آورد که بند ۱ را تخلیه کرده اند و می خواهند افراد متأهل را به آنجا منتقل کنند. بعد از بحث و هماهنگی قرار گذاشتیم اسممان را به عنوان افراد متأهل بدهیم و از این ترکیب خارج شویم.

من، سیامک، رضا (گ)، رضا عرب و رضا به روش به همراه جمال (ی) و بسیاری دیگر از بچه های سایر سلولها، خودمان را متأهل معرفی کردیم. ترتیب این کار را هم تا حد زیادی جمال داد. غیر از من و سیامک که از چهره مان هم پیدا بود برای متأهل بودن خیلی جوانیم و هر کس دقت می کرد می فهمید، بقیه

^{۱۴} این فرد قبل از انقلاب سارق و خلافکار بود و جمال او را قبل از انقلاب در زندان قصر می شناخت.

مشکلی نداشتند. ما هم وسیله و محمولی ساختیم تا اگر شک کردند بتوانیم پاسخ بدهیم.

قبل از ظهر همه را در راهرو اصلی زندان جمع کردند و پس از سخنرانی تهدید آمیز و مسخره حاج داود، همگی وارد بند ۱ شدیم.

مسئول بند ۱ از هواداران بنی صدر بود که خودش می گفت سیاسی نیستم و کاری به این حرفها ندارم. هنوز تعدادی از وابستگان جبهه ملی با جرائم مختلف در بند بودند و ما که حدود ۱۲۰ نفر بودیم در سلولها تقسیم شدیم. اولین کار، نظافت و رسیدگی اولیه به بند بود. انگار ساکنان قبلی اصلاً با چنین مقوله‌یی آشنا نبودند چون تا سقف توالتها زباله جمع شده بود. راهرو و سلولها هم فوق‌العاده کثیف بودند.

طی دو روز، تمام در و دیوار بند را شستیم، همه جا برق افتاده بود. بعد از نظافت، نوبت کار داخل سلولها شد. از میان زباله‌ها و تکه‌های چوب و وسایلی که لابلای وسایل بند پیدا کردیم، هر سلول با دکوراسیون خاص خودش محل‌های مشخصی برای مسواکها، حوله‌های دستی، آینه و محلی برای وسایل فردی ساخت.

بعد از چند روز که توانستیم حداقل‌هایی برای بند راه اندازی کنیم و تازه می‌خواستیم بعد از چند ماه، نفس راحتی بکشیم که دربند باز شد و گروهی از خائنانی که به خدمت دژخیم درآمده بودند، گله‌وار وارد شدند. سردهسته آنها مجتبی میرحیدری، از هواداران سابق یکی از گروههای غیر مذهبی بود. جوانی ۱۸-۱۹ ساله، سبزه‌رو، با صورتی پهن که چند تار موزیر چانه داشت، یک

شلوار کردی زیتونی رنگ با پیراهنی آبی به تن داشت که دکمه‌هایش را تا آخر بسته بود.

معاونش؛ فرامرز نریمیسا، از وابستگان سابق یکی دیگر از آن گروه‌ها، قدی متوسط، صورتی کبود و ریش پرپشتی داشت. به دلیل اینکه چشمش کمی چپ بود به کیگا^{۱۰} معروف شد و معاون دیگرش به نام هوشمند، ریشی بلند و رفتاری مرموز داشت. دیگری به نام محمدرضا با قد متوسط و ته‌ریشی که از زیر چشم‌هایش شروع می‌شد، بی‌سروصدا بود و به نظر می‌رسید برخی کارهایش را پشت پرده انجام می‌دهد. اسماعیل قناعتی، سعید (ص-ص) و تعدادی دیگر هم اهرمها و بازوان اجرایشان بودند.

از حضور و نگاه‌هایشان در سلولها، حالم بهم خورد. چشمم به رضا عرب افتاد که از دیدن چهره کریه و معلوم‌الحال این جماعت خنده‌اش گرفته بود. به سمت هواخوری راه‌افتادم. زیرهشت گروه سرودشان جمع شده و آماده سرود خواندن بودند. ظاهراً می‌خواستند ساعت اول میخشان را بکوبند. وارد هواخوری شدم، چند نفر مشغول بررسی وضعیت هواخوری و رابطه‌های زندانیان در بند بودند.

در مسیر وسط هواخوری، آقای منوچهر اطمینانی را دیدم که در طول هواخوری، به سرعت قدم می‌زد. مردی ۶۰ یا ۶۵ ساله، با قدی متوسط، چاق،

^{۱۰} کیگایی یا کیگا منسوب به اهالی روستای کیگا در نزدیکی امامزاده داود تهران که شایع است اغلبشان انحراف مردمک چشم دارند.

صورتی تراشیده و گوشت آلود و غبغبی آویزان. شلوار اتو کشیده خاکستری رنگ و جلیقه بافتنی هم برتن داشت.

می گفتند در رابطه با جبهه ملی دستگیر شده ولی مواضع خوبی دارد و رفتارش هم خیلی محترمانه بود. معمولاً صبح بعد از صبحانه لباسی مرتب می پوشید، صورتش را با ریش تراشی برقی اش می زد و چند ساعتی در هواخوری، شق و رق قدم می زد.

برای بررسی وضعیت تازه واردها می خواستم بینم اطلاعاتی از آنها دارد یا نه؟ بعد از احوالپرسی خودم را معرفی کرده و گفتم:

- خیلی شبیه یکی از دوستان پدرم هستید، شاید شما را قبلاً جایی دیده باشم.

او هم بلافاصله تاریخچه مفصلی از جریانات زمان مصدق تا روزگار خمینی تعریف کرد. بعد هم به باشگاه و کلوپ ورزشی و خانواده اش در آمریکا اشاره کرد. به دلیل ضدیتی که با شخص خمینی داشت، خودش را از جبهه ملی نمی دانست و علناً به خمینی و جبهه ملی که به آخوندها اعتماد کرده بودند فحش می داد و می گفت از اینها که نان به نرخ روز می خورند بیزارم.

وقتی از کنار دارودسته تازه واردها رد می شدیم، او همچنان با صدای بلند به خامنه ای و رفسنجانی فحش می داد و غش غش می خندید. یک بار نگران شدم و تصمیم گرفتم حواسش را به خائنانی که در ابتدای کار دنبال شکار هستند جمع کنم:

- آقای اطمینانی، این جماعتی که یک ساعت پیش وارد شدن و الآن لابه‌لای بچه‌ها می‌چرخن، آدم‌های سالمی نیستن، الآن که اول کارشونه تلاش میکنن با پرونده سازی و توطئه برای بقیه، خودشونو تثبیت کنن. لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

- پسرم تو مجاهدی نیازی نیس تو رو از قبل بشناسم. آدم حرورم‌زاده از قیافه اش معلومه.

در همین فاصله، ۲ بوزینه ریشو که در مسیر مخالف ما قدم می‌زدند، نزدیک شدند. آن دو را با دست نشان داد:

- این دو تا رو ببین! هیچ کدوم تو سفره باباشون نون نخوردن. وقتی آن دو نفر به یک قدمی ما رسیدند، صدایش را بلند کرد:

- قیافه‌شونو ببین، عین میمونن، حاضررم قسم بخورم هر دو تاشون حرورم‌زاده‌ان، مثل خامنه‌ای... غش، غش...

- حرفهاتون منو یاد پدرم میندازه، اونم با این طایفه هیچ میونه‌یی نداره.

- آقا! این خمینی، بخدا معلوم نیس از کجا اومده، پدرش که هندیه، مادرش هم بعد از اینهمه پیشرفت علم و تکنولوژی، هنوز کشف نشده...

۱۷

پنج روز بعد حدود صد نفر زندانی از گروه‌های مختلف غیرمذهبی وارد بند شدند. ۵ نفر هم به سلول ما رسید. این جماعت قبلاً بند ۵ (مجرد روبه‌رو)

بودند و مجتبی میرحیدری مشابه همان رفتاری که بهزاد نظامی در بند ما برپا کرده بود بر سر آنها آورده بود. اولین بیانیه اش شب، بعد از اخبار سراسری خوانده شد.

صبح روز بعد از بلندگوی بند اطلاعیه‌ی خوانده شد که در آن به اعدام ۸ نفر به جرم برپا کردن تشکیلات بند اشاره شد. تشکیلاتی که توسط مجتبی میرحیدری کشف شده بود.

از بعد از ظهر بازجوییها شروع شد. اکثر افرادی که برای بازجویی می رفتند، گزارشی از سلولشان رسیده بود. به همین دلیل هم ما اعتمادی به تازه واردها نداشتیم.

با توجه به حضور مستمر پاسداران و تردد حاج داود، موضوع شکل جدیتری به خود می گرفت.

اسماعیل قناعتی، لاغر اندامی که صورت استخوانی و عینک ته استکانی داشت به همراه سعید (ص-ص) و چند خائن دیگر در بند قدم می زدند و هر نگاه مشکوکی را به زیرهشت می کشیدند. مجتبی میرحیدری هم به همراه پاسداران بازجویی می کرد. محل بازجویی اتاق آبدارخانه و مسجد بود. حاج داود هم هر زمان وارد می شد همانجا زیرهشت یکی دو ساعتی زندانیان را زیر پوتینهای مخصوص^{۱۶} له می کرد.

^{۱۶} این پوتینها که به کفش آتش نشانی معروف است و در قسمت پنجه اش فلز بکار رفته مربوط به کارگاههای صنعتی می باشد و حاج داود اغلب با همین پوتین وارد بند می شد.

صبح روز بعد، باز هم ۷۰ زندانی غیر مذهبی دیگر وارد شدند. فهمیدیم بندی که قرار بود، بند افراد متاهل باشد، در اصل بند غیر مذهبی‌ها است و ما به‌طور موقت در آن جا هستیم.

هم‌زمان با ورود نفرات جدید، شدت فشار و بازجویی و ماجراجویی‌های مجتبی میرحیدری هم بیشتر می‌شد.

اغلب افراد جدید، آوازه جنایات این گروه خبیث را دورادور شنیده بودند. به‌خصوص، بعد از اعدام ۸ نفری که اخبارش از بلندگوی همه بندها پخش شد. هرچند حوصله‌ام از کنترل‌های کودکانه و تهدیدهایشان سررفته بود، اما ترس و اضطراب زیادی نداشتم. چون بهزاد نظامی را تا آخر تجربه کرده و می‌دانستم هیچ غلطی نمی‌توانند با ما بکنند.

بعد از شام، پاسدار از بلندگوی بند اعلام کرد همه افراد بند برای دیدن اخبار به مسجد بروند.

چند پاسدار هم، سلولها را چک کردند تا کسی نمانده باشد. به‌زور همگی داخل سالنی شدیم که در سمت چپ اتاقکی فلزی و در گوشه سمت راستش تلویزیون بود.

“خبر شهادت اشرف و موسی پخش شد.”

سکوت سنگین و سختی در مسجد و در مسیر سینه‌ها، سایه انداخت. با پخش تصاویر خانه و پیکر شهدا، همه هوش و حواسم را در نگاهم جمع کردم. بی‌اختیار همه گردنها کشیده و چشمها خیره شد.

هیچ کدام از کلمات در گوشم نرفت. فقط فهمیدم پسر "مسعود" و یادگار اشرف در دامن لاجوردی اشک می ریزد. هرگز تا این اندازه گیجی نداشتم. دیگر هیچ تمرکزی نداشتم:

«نه! نه! امکان ندارد. موسی این شکلی نیست. صحنه سازی است. ضربه و درگیری درست است ولی موسی و اشرف نیستند. می خواهند بگویند همه چیز تمام شد. چقدر نامرد و پست و فرومایه اند...»

چند درصد ممکن است خبر درست باشد؟ حد اکثر ۲۰ درصد. نه! چقدر من ساده ام. ممکن نیست درست باشد.

ولی آن کودک چقدر شبیه "مسعود" بود! آن چشمهای درشت و زیبایی که در صورت گرد و گوشت آلود و معصومانه اش می درخشید چقدر حرف داشت! چانه اش هم شبیه خود "مسعود" بود. انگار با نگاهی که سینه سنگین سنگ را سوراخ می کند، به دنبال مادرش می گشت...

حتماً اشرف و موسی زنده اند، مصطفی هم کنارشان، یا در پایگاه امنی هستند...»

همراه بقیه از مسجد خارج شدم. رضا(گ) که چند قدم پشت سرم بود، خودش را به من رساند و بدون اینکه جلب توجه کند، پرسید:

– محمود! درسته؟

لبخندی زدم و سرم را به نشانه جواب منفی بالا انداختم. مزدوران به سرعت در همه بند پخش شدند تا واکنشها را چک کنند. وقتی وارد سلول شدم، همه ساکت بودند، زندانیان غیرمذهبی روی تخت با هم پچ پچ

می کردند، دنبال سیامک می گشتم که دیدم از سمت توالت آمد و رفت روی تخت کنار و پتو را برداشت و خوابید.

صدای پاسدار ابوالفضل و مجتبی میرحیدری بلند شد:

- ۵ دقیقه از خاموشی گذشته، هیچ کس حق نداره بیدار باشه...

به بهانه توالت، به سمت رضا عرب در سلول ۱۷ رفتم تا در نگاه او هم بینم که باور نکرده تا دلشوره و دغدغه کم شود. دیدم نماز می خواند و چند خائن هم در سلولشان سرک می کشند.

وارد توالت شدم. هیچ کس نبود. تازه یادم آمد که زمان خاموشی را اعلام کرده اند و اگر نجیب تا صبح مهمان زیر هشت هستم. صورتم را آب زدم، به سمت سلول برگشتم. هنگام خارج شدن از توالت، مجتبی میرحیدری وارد شد. چشمش که به من افتاد، لبخند فاتحانه‌یی بر صورت کریهش نشست:

- غم آخرتون باشه...

بدون اینکه نگاهش کنم وارد کریدور شدم و به سلول رسیدم. چشمم به سیامک افتاد که پتو را رویش کشیده تا هیچ کس و هیچ چیز را نبیند. تصمیم گرفتم آرام کنارش بروم و کمی دلداریش دهم. دیگر نمی توانستم خودم را فریب بدهم:

«یعنی اشرف و موسی پشیمان نیستند؟ یعنی مسعود تنه‌است؟...»

باید با سیامک صحبت کنم تا کمی آرام شود. حتماً خائنین دنبال شکار همین لحظه‌ها هستند. گور پدرشان، جرأت نمی کنند زیاد با ما درگیر شوند»
کنار سیامک، به تخت تکیه دادم.

«شاید خواب باشد. نه حتماً بیدار است. چه بگوییم؟ از کجا شروع کنم؟
 نباید فکر کنیم مسعود تنهاست. این خون نشانه سنگینی مبارزه با خمینی و
 عظمت کار «مسعود» است. این قیمت به بار نشستن درخت آزادی است. نباید
 برهم ریخت، نباید فرو رفت، دشمن همین را می خواهد...»

هر جمله‌یی که خودم را کمی تسکین می داد در ذهنم مرور می کردم تا در
 گوش سیامک زمزمه کنم. آهسته صدایش کردم. اما جوابی نداد. در حالی که
 دوباره، آرام صدایش می کردم، بی سروصدا، پتو را از روی صورتش کنار زدم.
 چشمهایش سرخ و چهره‌اش کاملاً خیس بود. با دیدن من دوباره بغض گلویش
 را فشرده، سر و بدنش را به سمت چپ برگرداند. من هم بغضم پاره شد و با غیظ
 و کینه و حسرت، زدم زیر گریه. هیچ کنترلی روی خودمان نداشتیم. سیامک
 نیم خیز شد، سرش را روی سینه‌ام فشردم و چند لحظه‌یی آرام و بی صدا، اشک
 ریختیم.

همه حرفهایی را که آماده کرده بودم، فراموش کردم. هیچ چیز بهتر از
 سکوت نبود.

با صدای پای پاسداران، از هم جدا شدیم و هر یک جداگانه، زیر پتو، در
 سکوت به اشک ریختن ادامه دادیم.

۳ روز بعد با ورود تعدادی از مارکسیستهای اوین، یکی از هم سلولیهای
 سیامک در اوین، در خفا به او گفته بود که همان شب (۱۹ بهمن)، تعدادی از
 زندانیان مجاهد اوین را بالای سر شهدا بردند و لاجوردی از آنان خواسته بود به
 پیکرهای پاک شهیدان بی حرمتی کنند. اولین گروه که گویا ۱۱ نفر بودند و از

قبل هم هیچ اطلاعی نداشته‌اند، به محض اطمینان از شهادت اشرف و موسی، خبردار ایستاده و سلام نظامی داده‌بودند. این تعداد بلافاصله توسط لاجوردی اعدام شدند.

گروه دوم، بادیدن صحنه، دستپاچه شده، برخی موسی را بغل کرده می‌بوسیده‌اند برخی در سکوت اشک می‌ریختند و بقیه سرود می‌خوانده‌اند. این گروه هم بدون محاکمه، بعد از ساعتها شکنجه، به طرف تپه‌های پشت بند ۴ هدایت شده و همان شب تیرباران شدند. بقیه نفراتی که از بند جدا کرده و می‌خواستند با نمایشهای مسخره، خرد و نابودشان کنند را دیگر نیاوردند و همه را به بند برگرداندند.

وقتی این خبر را در هواخوری به رضا عرب دادم، گل از گلش شکفت، لبخندی بر صورت سرخ و سبزه‌اش نشست، چهره‌اش باز شد و برقی در نگاهش درخشید.

- پس بچه‌ها، روی لاجوردی رو کم کردن.

مکثی کرد و با نگاهی مختصر به اطراف، آیه‌یی خواند و گفت:

- این شهدا، شأن و جایگاه همون شهیدایی را دارن که در رکابش به شهادت

رسیدن. خوشا به همت و نجابت و سعادتشون.

در همین ایام خبر عفو عمومی! "به مناسبت ۲۲ بهمن" از تلویزیون پخش شد. "تواین" دیگر سرازیا نمی شناختند. تا اینکه در اخبار تکمیلی به ماده‌یی اشاره شد که آن دسته از زندانیان را که به گفته آنها دستشان به خون! آغشته شده را استثنای می کرد.

از قبل هم روشن بود که اینکار فقط مصرف تبلیغاتی دارد. هدف، کم کردن فشارهای خارجی و حل موقتی معضل جدی رژیم در رابطه با زندانیان سیاسی و اعدامهای گسترده است.

این موضوع و جست و خیزهای میمونی آن چند خائن، برای بچه‌هایی که فشار پاسداران و دارودسته مجتبی میرحیدری را تحمل می کردند، اسباب تفریح و تنوع و شوخی را فراهم می کرد.

وقتی مجتبی میرحیدری آقای منوچهر اطمینانی را به محل بازجویی برده و گفته بود حق ندارد با منافقین رابطه داشته باشد و در حضور پاسداری هم تهدیدش کرده بود، آقای اطمینانی خندید و مسخره‌اش کرده بود که:

- طبق فرمان امام، بنده همین روزها آزاد می شوم ولی شما به دلیل اینکه آدم

گشتی و دستت به خون آلوده شده باید تا آخر عمرت همینجا بمونی...

اما "تواین"، دوباره مشغول تولید و تمرین سرودی در قدردانی از پیام عفو! خمینی شدند و روز بعد که حاج داود برای ارشاد "با پوتین‌های پنجه آهنینش" وارد بند شد، در حضورش خواندند:

- پیام عفو داد بر اهل زندان

که اینانند، فرزندان ایران

خروش سیل امت را ندیدند، ره بیگانگان را برگزیدند...

حاج داود که خنده‌اش گرفته بود، کمی آنان رامسخره کرد، انگار یادش رفته بود که برای چه کاری آمده بود، گفت:

-بدبختا! این عفو که مال شماها نیست، مال یه مشت دزد و چاقوکش و خلاف

کاره، به جای این کارها برین تو بند سرموضعی‌ها رو شیکار کنین.

۱۹

چند روز بعد برنامه ملاقات زندانیان که از طریق روزنامه اعلام شده بود، به اجرا درآمد. هر هفته بخشی از بچه‌ها، به ترتیب حروف الفبا، ۵ تا ۱۰ دقیقه در سالن ملاقاتی که ۲۰ کابین داشت ملاقات می‌کردند. در هر کابین، یک گوشی وجود داشت و به وسیله دیوار کوچکی از دو طرف محدود می‌شد. زندانی، ابتدا در یکی از کابینها مستقر می‌شد و خانواده‌اش به آن طرف کابین، (که دیواری شیشه‌یی میانشان بود)، منتقل می‌شد. ملاقات در هر ماه یک‌بار، فقط در روزی که مشخص شده بود، با پدر و مادر و همسر مجاز بود.

وقتی از ملاقات با خانواده‌ام به سلول برگشتم، پاسدار ابوالفضل وارد سلول شد و گفت به مسجد بروم. فکر کردم شاید جمله‌یی در ملاقات گفتم و ضبط

کرده‌اند. همین که وارد مسجد شدم، چند پاسدار که از قبل منتظر بودند ریختند روی سرم. ۱۰ دقیقه بعد از شروع کتک کاری، مجتبی میرحیدری هم فاتحانه وارد شد:

- با اکثرشون رابطه داره. غیر از این هفته که منافقین عزای عمومی تو بند اعلام کردن، از اوناییه که همش تو سلول می‌خندن...
یک نفر دو دستم را از پشت گرفت و چند نفر با حرکات رزمی ضرباتشان را وارد کردند:

- تا حال بیست تا گزارش ازش اومده. رسماً تو سلولشون تبلیغ منافقینو میکنه. چند بار هم بازجوئیش کردیم، روش کم نشد. همین دیروز تو سلولشون گفته بود تو مغازه عکس رجوی رو زده، فالانژها جرأت نمیکردن نزدیک بشن...
فهمیدم یک نفر از سلول، خاطره‌یی را که تعریف کرده بودم به دلیل گیجی و دستپاچگی خوب متوجه نشده و به همان صورت هم منتقل کرده.
برای اینکه بتوانم خبرچین را شناسایی کنم، لابلائی فحش و لگد و تهدیدهای پیاپی گفتم:

- دستمو ول کن تا بگم.

با اشاره پاسدار ابوالفضل دستم را آزاد کردند.

- ببین! من تو خیابون مشکوک دستگیر شدم. هیجده سال هم بیشتر ندارم. غیر از خونه و مدرسه هم هیچ جایی نرفتم. من اصلاً قیافه‌ام میخورده صاحب مغازه باشم؟ دادگاه هم گفته آزادی. شاید چهار پنج ماه بخاطر بچه محل‌هامون برام بریده باشن. این گزارشهایی که میگه همه‌اش دروغه. اگه راس میگه بیاد روبرو کنه. اینا میخوان خودشونو پیش حاج داود...

دوباره ضربات مشت و لگد شروع شد و پاسدار که از تکان دادن دستهایم ضمن صحبت کردن خیلی ناراحت شده بود، با غیظ، لگدی به پایم زد و گفت:
- آقارو! داره واسه ما سخنرانی میکنه. چه دستی تکون میده. فکر کرده این جا دادگاهه و خودشم مهدی رضاییه،...

مجتبی میرحیدری برایش توضیح داد که:

- عجب رویی داره! خودش گفته بود مغازه دارم. اینو اینجوری نگاه نکنین...
- دروغ میگه، فکر کرده با این کارها آزادش میکنن. اگر راست میگي بگو ببینم به کی گفتم...

حوالی ساعت ۲ که گویا خسته شده بودند، "تواین" و پاسداران برای ناهار رفتند. اما پاسدار ابوالفضل ماند و بعد از مکثی طولانی، با صدای ملایم تری گفت:

- برو وسایلتو جمع کن، میری اوین. بدبخت! می خواستم همینجا یه طوری حل و فصلش کنم. اوین با این پرونده سریع میری زیر بازجویی، دو روز بعد هم اعدامی.

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

- شانس آوردی گروه ضربت اوین یه ساعته رفته. تا فردا ساعت یک، وقت داری توبه کنی و مسائلتو بگی. اگه نخواستی، ظهر با گروه ضربت میفرستمت اوین.

- اینا دروغ میگن. من اگه برم اوین میگم اینا به اسم "تواین" پدرمونو درمیارن. شما خودتونم میدونین همه گزارشها دروغه...
- خفه شو، برو گم شو تو سلولت.

بعد از ناهار موضوع را با آب و تاب و شوخی برای "رضا" و سیامک تعریف کردم.

البته برخلاف ظاهری که نشان می‌دادم از اوین و بازجویی و روشن شدن مجدد پرونده‌ام، وحشت داشتم. می‌دانستم مجتبی میرحیدری بالاخره زهرش را می‌ریزد. هفته قبل هم من و یک زندانی دیگر به نام حسین (ب) را بر سر موضوع مشابهی در مسجد بازجویی کرده بود ولی بعد از این که پاسداران رفتند، زیاد ادامه نداد. ولی این بار در مقابلش ایستاده بودم و هر چه می‌خواستم گفته بودم. لحظه‌یی به خودم گفتم: «شاید بهتر بود با مجتبی دهن به دهن نمی‌شدم. اگر بروم اوین، بازجوی شعبه ۴ حسابی انتقام می‌گیرد...»

تا ساعت ۴ بعد از ظهر منتظر بودم و خبری از اوین رفتن نشد. فهمیدم طرح مجتبی میرحیدری پیش نرفت. جمال (ی) که از دست مجتبی خیلی بی‌حوصله و عصبانی بود مستمر غر می‌زد:

- این یه الف بچه راه میره سیگار میکشه، اونوقت ما باید گوشه سلول خماری بکشیم. همین روزا با تیزی میزنمش...

- بابا جمال! این هزار تا کثافت کاری میکنه، تو گیردادی به سیگار کشیدنش؟

- آخه سیگار کشیدنم بلد نیس. فسقلی دهنش بو شیر میده. ببین چه ادا

اطواری درمیاره. این اگه هیکل منو داشت همه رو اینجا سر میبرید... بالاخره میزنمش.

"تو این" مشغول چسباندن پلاکارد و شعار، زیرهشت و دیوار بین سلولها بودند. ظاهراً یکی از شاگردان منتظری قرار بود برای سخنرانی بیاید. وقتی جمال به سمت زیرهشت رفت تا پاسدار آشنایش را پیدا کند و پرسد چه

خبراست، دید با خط درشت در تابلوی زیرهشت نوشته: فان حزب الله هم الغالبون. خنده کنان به سلول برگشت و گفت:

- بین آقا مجتبی چی نوشته! فان حزب الله هم الغالبون، سیگار وینیستون تو جیمون...

- جمال برو بین چه خبره، احتمالاً لا جوردی میخواد بیاد بازدید...

دقایقی بعد سرو کله آقای رحمتی، با قدی متوسط، لاغر اندام، موهای ژولیده و سر و وضع آشفته، پیدا شد. این مرد که می گفت در زندانها مسئولیت ارشاد! زندانیان را دارد، ۲ بار بعد از قضایای بهزاد نظامی به بند ۲ آمده بود. شرکت همه زندانیان در کلاسش اجباری بود ولی از آنجا که خیلی پخمه بود و بچه‌ها سربه سرش می گذاشتند، اغلب از حضورش استقبال می شد. آخرین بار یک نفر برایش یادداشت داده بود که: حاج آقا صدای شما خیلی شبیه عبدالباسط، قاری معروف مصر است. اگر ممکن است سوره شمس را مثل او بخوانید. او هم این کار را کرد و همه خندیدند.

آقای رحمتی این بار با هدف مسلمان کردن مارکسیستهای بند آمده بود. دانشمند بزرگ! که لهجه غلیظ آذری داشت و بسیاری از حرفهایش را نمی فهمیدیم، از مقدمه صحبتش معلوم بود می خواهد ثابت کند داروین و مارکس اشتباه کرده اند و او دلایل محکمی بر رد نظریه تکامل دارد. ابتدا با چند فوت محکم، میکروفون را چک کرد. دستی به ریشش کشید، آب دهانش را قورت داد و صحبتش را با آیهی از قرآن شروع کرد:

- رب اشرح لی ... یفکھو گولی.

دوباره پشت میکروفون صدایش را صاف کرد. ژستی گرفت و با حالتی بسیار حماسی، گویی برای میلیونها شنونده و مشتاق سخن می گوید، همراه با بالابردن دست فریاد کشید:

- انسانی چی؟ [انسان از چه چیزی به وجود آمده؟]

انسانی چی؟

انسانی خاچی!!! [انسان در اصل از خاک آفریده شده]

بله برادران، انسانی خاچی.

مکثی کرد، نگاهی به اطراف انداخت، چشمهایش را جمع کرد و پرسید:

- انسانی میموندی؟ [آیا انسان از میمون خلق شده؟]

گلت کرده داروین، انسان خاچی.

حالا من میموندی؟ ا میموندی؟ تو میموندی؟ آهای... آیا امام خمینی هم

میموندی؟

[من میمونم؟ او میمون است؟ تو میمونی؟ آهای فلان فلان شده داروین آیا

امام خمینی هم از میمون خلق شده؟]

وقتی بحثش را در این فراز مستدل به اوج رساند، تعدادی از داخل جمعیت

برایش کف زدند و استاد! آن چنان ژستی گرفت که انگار کارش را تمام کرده

و همه مسلمان شده اند!

شب گروهی از پاسداران وارد بند شدند. از نگاههای مشکوک و

سروصدایشان معلوم بود که از اوین آمده اند. بلافاصله همه را در راهرو جمع

کردند:

- اسم هر کس رو خونندیم، سریع بیاد همینجا زیرهشت حکمشو امضا کنه. هر کی امضا کرد، نسخه دوش رو بر میداره، نسخه اصلی رو میداره باشه.

حکم بیشتر زندانیانی که از اوین منتقل شده بودند، آمده بود. سیامک به ۱۲ سال زندان، رضا عرب (که متهم زندان کرج بود) ۵ سال، جمال (ی) ۳ سال و بقیه هم از یک سال تا ابد محکوم شده، حکمشان را رؤیت و امضاء کردند. مجتبی میرحیدری و پاسدار ابوالفضل هم کنار مأمور اجرای احکام ایستاده بودند و حکمها را می دیدند. می دانستم اگر حکم مرا بخواند دستم رو می شود و دوباره بازجوییها شروع می شود. چون تا به حال با این بهانه که مرا اشتباهی گرفته اند و دادگاه گفته آزادمی شوی، به اغلب سؤالهایشان جواب نمی دادم.

۳ یا ۴ نفر مانده بود احکام تمام شود، اسمم از بلندگو پخش شد. به سمت میز پاسدار اجرای احکام راه افتادم. مجتبی کنار میز ایستاده بود. پاسدار اسمم را پرسید، برگه اصلی را جدا کرد و با انگشت اشاره اش محل امضاء را نشان داد.

- بند/ بینم چی نوشته.

در قسمت بالا تاریخ و شماره پرونده و در متن، میزان محکومیت را ۱۰ سال نوشته بود. در پایین صفحه هم به صورت چاپی قید شده بود که لازم است نامبرده یک روز قبل از پایان دوره محکومیت، به شعبه اجرای احکام مراجعه کند تا ...

برگه دوم که مشخصات و شمارهها با کاربن منعکس شده بود را برداشتم، نسخه اصلی را امضاء کردم و برگشتم. مجتبی میرحیدری که از خوشحالی در پوستش نمی گنجید، فاتحانه نگاهی کرد و با زهرخندی پرسید:

- چی شد آقا محمود، ۶ ماه یا یه سال؟ چقد بهت دادن؟

- هیچی اشتباه نشده.

بدون اعتنا به سلول برگشتم. بچه‌ها همه منتظر بودند.

- چی شد؟ چند سال؟

- فرقی نمیکنه، اینجا یه سال و دو سال و ابد، عین همه. هیچ فرقی نمیکنه.

- آره ولی چند سال؟

- ده سال.

به سمت توالت رفتم و در بازگشت، خوب خودم را در آینه نگاه کردم:

«این چهره رو خوب نگاه کن، باید ده سال دیگه هم همین طور باشی.»

از حرفی که در ذهنم گذشت خنده‌ام گرفت:

«منو ببین چقدر ساده‌ام! ۱۰ سال دیگه؟ اینا ۱۰ سال دیگه بمونن؛ ما هم

میکشیم.»

۲۰

هر روز "تواین"، با حمایت‌های حاج داود، محدودیت جدیدی برایمان

ایجاد می‌کردند. هر روز ظهر و شب نماز جماعت اجباری در راهرو بند برگزار

می‌شد و مزدوران، سلولها را چک می‌کردند و گزارش می‌دادند. البته اکثر

زندانیان مجاهد شرکت نمی‌کردند. می‌گفتیم نماز شما را قبول نداریم و نماز

اجباری نیست. چون بحث کردن با ما در این مورد به ضررشان تمام می شد زیاد پيله نمی کردند.

داخل سلول ایستاده بودم و نماز شروع شد. فرزاد(ب) همان دوست بانمکی که به جرم خاموش کردن ماشین دستگیرش کرده بودند و به دلیل این که از حرفش کوتاه نیامده بود مدت ها شکنجه شده و بعد هم ۱۵ سال محکوم شده بود، در صف نماز گزاران بعد از تکبیر شروع نماز، دو دستش را پشت گوشش برد و گفت:

- *محرکت نماز از ترس مجتبیای بی پدر و مادر میخونم! ...*

بعد از نماز، فرزاد را صدا کردند. در همین حال در باز شد. ۴ نفر جدید وارد شدند. یکی از آنان حسین قربانی از هواداران سابق پیکار، با قد بلند، بدون ریش و ظاهر مرتب، یک راست وارد سلول ۱ (اتاق فرماندهی خائنین) شد. ۳ نفر دیگر گفتند حسین قربانی فردی است فوق العاده بزدل، کودن و دریده. حسین از همان روز اول شروع کرد به تهدید و عربده کشی وسط بند. البته به دلیل ناشی گری و تازه کاریش نمی دانست به چه کسی و چگونه پيله کند و دخالتهایش بیشتر اسباب شوخی زندانیان و مسخره گی خودش می شد.

بعد از ظهر وقتی با ایرج(ن) از زندانیان مارکسیست، در هواخوری قدم می زدم، حسین قربانی نزدیک شد و با حالتی عصبانی و برافروخته و لهجه غلیظ آذری گفت:

- *چی میگین به هم؟ خط رد میکنین؟*

من که حسابی خنده‌ام گرفته بود و فکر نمی‌کردم این قدر احمق و تازه کار باشد، با نگاهی عاقل اندر سفیه در چهره‌اش، گفتم:

- *بتو چه چیکار میکنیم. تو هنوز یه روز نشده اومدی اینجا، اول باید آروم آروم راه بری تا آب‌بندی بشی.*

- *منافق منو مسخره میکنی؟ میدونم باهات چیکار کنم.*

- *هر گزارشی واسه من بنویسی، حاج داود تو سرت میزنه، میگه بدبخت این که کاره‌یی نیست...*

از اینکه کلمه منافق را به کاربرد، فهمیدم مسئول بند او را فرستاده است. شب حاج داود وارد شد، ابتدای راهرو ایستاد و تعدادی اطرافش جمع شدند و کمبودهای بند را گفتند، او هم سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

- *آقا مجتبی! هوشونو داشته باش.*

کسی جرأت نمی‌کرد علیه مجتبی میرحیدری و دارودسته‌اش صحبتی کند. چون مجتبی حتی علیه پاسداران بند هم گزارش می‌نوشت و حاج داود حرفش را قبول داشت. البته مجتبی زیاد ما را در جمع، مقابل حاج داود قرار نمی‌داد، چون می‌دانست که با اشاره به کارهای بهزاد نظامی خواهیم گفت زندانی حق برخورد ندارد و ...

جمال (ی) با لحنی عصبی و سروصدای زیاد وسط بند دستش را بلند کرد و گفت:

- *حاجی منو کجا آوردی؟ گفتی میبرم بند ساکت و بی سروصدا حبستونو بکشین، این مجتبی پدر همه رو درآورده. راه میره تو بند سیگار وینستون میکشه*

و بچه‌ها رو میبره زیرهشت. بابا حاجی! من مارکیس پارکیس حالیم نیس. اینا همه مارکیستن، منو از اینجا ببر.

- پدر سوخته، وسایلتو جمع کن.

منو چهر اطمینانی، پیرمرد ۶۵ ساله‌یی که راه‌می‌رفت و "تواین" را به باد حمله می‌گرفت، در حالیکه می‌خندید، بلند شد:

- حاج داود رحمانی! اینا رو از کجا آوردی؟ یه مشت عقده‌یی و حرومزاده رو انداختین به جون بچه‌های مردم. این "تواین" همه‌شون فاسدن...

حاج داود دیگر نتوانست تحمل کند، حرف آقای اطمینانی را قطع کرد و گفت:

- من امروز اومده‌بودم حساب تو و یه سری از این منافقا رو که زیر گوش بقیه وزوز میکنین برسم. مرتیکه عوضی! تو با این سن و سالت خجالت نمیکشی به بچه‌های مردم توهین میکنی؟ حرومزاده توئی و هفت جد و آبادت. آشغال عوضی! تو باشگاه‌دار بودی و به این بچه‌ها میگی فاسد؟

- حاجی یک باشگاه سالم بهتر از هزار تا مسجد خرابه.

- خفه شو رو تو کم کن. مفت نون جمهوری اسلامی رو خوردی، گردن کلفت

کردی، حالا واسه تو ابا هم زبون درازی میکنی؟ پاشو، پاشو بیا بیرون کارت دارم.

آقای اطمینانی، آرام به سمت زیرهشت راه افتاد. همین که به سلول ۱ در اول راهرو رسید، حاج داود دستش را گرفت، به زیرهشت کشید و با یک جفت‌پا، پیرمرد را با همه وزن سنگینش، محکم کوبید زمین. آقای اطمینانی نقش زمین شد و حاج داود با لگد به صورت و پهلویش می‌زد. وقتی پیرمرد تلاش کرد از

زیر چنگال بی‌رحم و سرسخت حاج داود خودش را خلاص کند، هیولا پوتین پنجه فلزی را روی گردنش گذاشت و فشرد:

- بگو ببینم حرومزاده کیه؟

- عرض کردم حاج آقا. همین "توابین".

دوباره پاسدارانش هجوم آوردند. حاج داود نفس نفس می‌زد و یکسره فحش می‌داد. بعد از چند دقیقه که دیگر قربانیش نای تکان خوردن هم نداشت، درحالی که لگد محکمی روانه کرد و از بند خارج می‌شد گفت:

- پدر سوخته‌ها. فکر کردین...

۲۱

تا چند روز سربه‌سر "توابین" بند نمی‌گذاشتیم. اگر تکه‌یی می‌پراندند و یا با جمله‌یی قصد تحریکمان را داشتند، جوابشان را تیز نمی‌دادیم. البته ادا و اطوارهای حسین قربانی؛ "تواب" تازه کار را نمی‌توانستم تحمل کنم. هر بار که از کنار سلول می‌گذشت و چیزی می‌گفت با جمله‌یی دستش می‌انداختم و او هم با عصبانیت گزارشهایی که برای حاج داود نوشته را به رخم می‌کشید. من هم با همان جواب ساده همیشه‌گی او را در گزارش نویسی و ادامه توطئه و خودشیرینی دچار تردید می‌کردم:

- من که از خدا میخوام برام گزارش بنویسی، اینطوری خوب از چشم حاج داود می‌افتی...

می‌دانستیم مجتبی با تمام قوا مشغول توطئه علیه ما است. چون حضور ما، شمشیرش را روی بقیه کند می‌کرد و دستش برای خیلی کارها علیه زندانیان در بند بسته بود.

قبل از ظهر اسامی تعدادی از بچه‌های متأهل را برای جابه‌جایی خواندند. بعد از آن تعدادمان نسبت به مارکسیستها خیلی پایین آمد و به همان نسبت هم مسئول بند و بقیه خائنین دستشان در سرکوب و توطئه بازتر شد. به نحوی که در اواخر اسفند به‌طور رسمی در سلولها اعلام کردند: برگزاری عید و درست کردن هفت‌سین و... ممنوع است.

هر سلول متناسب با ترکیب و ظرفیتش، مخفیانه به درست کردن سبزه و تهیه هفت‌سین مشغول شد. پاسداران و "توابین"، نیمه‌های شب در جستجوی گندم خیس کرده، خاکشیر و هرگونه مظاهر هفت‌سین، زوایای سلول و توالت و هواخوری را می‌گشتند و حاج داود، خرناسه می‌کشید و به جان بچه‌ها می‌افتاد:

- بسیجی ۱۳ ساله داره تو جبهه خون میده شما میخواین هفت‌سین درست کنین؟ یه مشت بچه سوسول سرمایه‌دار، دلشونو به این چیزا خوش کردن. ما این حرفا حالیمون نیس. هف‌سین پف‌سینو جمع میکنین. اینا همش فرهنگ امپریالیستیه...

سرانجام به جز تعدادی از غیر مذهبیها که روی اصلش حرف داشتند و آنرا مظاهر بورژوازی یا فرهنگ بسته سنتی ارزیابی می‌کردند، بقیه با طراوت و شادابی، به جنگ پاسدارها و استقبال بهار شتافتند.

مجتبی میرحیدری و “توابین” هم که با همه نوع مراسم نوروزی سرچنگ داشتند، هنگام تحویل سال نو و روبوسی در سلولها، با اخم و تخم و زخم زبان به سمت زیرهشت و پاسداران سرازیر شدند، تا به حاج داود دخیل ببندند.

۲۲

به دلیل روند فزاینده افزایش آمار زندانیان، حاج داود از یکی دو ماه قبل واحد ۱ زندان قزلحصار^{۱۷} را تحویل گرفته بود و زندانیان مجرد ۳ و بند ۲ عمومی را به آنجا منتقل کرد. با این حساب، افرادی که به جرم تحکیم رژیم سابق در بند ۳ نگهداری می شدند و به بند ساواکیها معروف بودند را به بند ۲ برده، بند ۳ و ۴ عمومی و بندهای مجرد روبه رویش یعنی ۷ و ۸ را هم به زنان اختصاص دادند. در بند ۵ هم، زندانیان معروف به “کاخ دادگستری”^{۱۸} را جمع کردند و در بند ۶ همان ترکیب دستگیرشدگان سال ۵۹ باقی ماندند.

^{۱۷} تا قبل از این تاریخ زندانیان سیاسی فقط در واحد ۳ قزلحصار بودند. بهمن ماه سال ۶۰ واحد ۱ زندان را که در اختیار شهربانی بود و زندانیان عادی را در آن نگه میداشتند حاج داود تحویل گرفت.

^{۱۸} کسانی که در خرداد ماه سال ۶۰ (قبل از ۳۰ خرداد) دستگیر شدند و در شرایطی سخت به زیرزمین زندان دادگستری منتقل شدند، به بچه‌های کاخ دادگستری معروف شدند. این افراد تا مدت‌ها اسمشان را نمی دادند و هر کدام به جای اسم شماره‌ی داشتند. سرانجام آنان را به قرنطینه قزلحصار آورده و از آنجا به بند ۵ منتقل کردند.

به لحاظ ساختمان و ترتیب بندها، واحد ۱ هم مشابه واحد ۳ قزلحصار بود. یعنی پس از ورود از محوطه بیرون، ابتدا زیرهشت واحد و راهرو اصلی بندها، اتاقهای قرنطینه در سمت چپ و راست ورودی راهرو اصلی و کمی جلوتر، در سمت راست، سالن ملاقات قرار داشت. بعد از آن بندهای عمومی در سمت راست و بندهای مجرد در سمت چپ (مقابل بندهای عمومی)، درست مثل واحد ۳، قرار گرفته بود.

بعد از تحویل سال نو، ۱۵-۱۰ نفر دیگر از بچه‌ها را به بند ۱ واحد ۱ منتقل کردند.

با این حساب تعداد نفرات غیر مارکیست در بند به ۶۰-۷۰ نفر کاهش یافت. از این تعداد حدود ۲۰ نفر زندانیان وابسته به گروههای آرمان مستضعفین و فرقان و حدود ۵۰ نفر هم هواداران و وابستگان مجاهدین بودند. بقیه یعنی بیشتر زندانیان این بند به اتهام همکاری با گروههای مختلف مارکیستی دستگیر یا محکوم شده بودند.

از میان ۱۵-۱۰ نفری که در پرونده‌شان وابستگی به گروه آرمان مستضعفین یا پیروان دکتر شریعتی ذکر شده بود، چند نفرشان هوادار مجاهدین و بقیه هم غیر از یکی دو نفر که ظاهر مستقل داشتند، در همه کارها با مجاهدین تنظیم و هماهنگ می‌کردند. از جمله آنها عباس (د) که اولین بار در مجرد ۳ او را داخل صف، با موهای مشکی و تراشیده و چشمهای درشتی که در صورت زردش برق می‌زد دیدم. قدی نسبتاً بلند و چهارشانه، صورتی پهن و کشیده داشت. در اولین برخورد به ذهنم رسیده بود که هیچ سنخیت و رابطه‌یی با او نخواهم

داشت. بخصوص با آن ابروهایی که از گوشه‌هایش مثل ۸ خم شده بود و خشم چهره‌اش را بیشتر می کرد. از نقطه نظر چهره‌شناسی صرف فرد مشکوک و خطرناکی به نظر میرسید. روزهای اول وارد شدن به بند ۱ فهمیدم شغلش دانشجو و جرمش داشتن نشریه «آرمان» و کتابهای شریعتی بوده و بعد از یکی دو بار صحبت اتفاقی در هواخوری متوجه شدم چه شعله‌هایی از عشق و دیگرخواهی در قلبش زبانه می کشد و در رفتارش، شور و عاطفه‌یی سرشار نسبت به دیگران جریان دارد.

در زمینه شعر و ادبیات و تاریخ هنر هم اطلاعات خوبی داشت. گاهی اوقات، ضمن تبادل اخبار حول بحث‌های ادبی و هنری شوخی می کردیم. اگر در هواخوری سراغش می رفتم، می پرسید چطور یاد ما کردی؟ می گفتم هر وقت می خواهم آنتراکت روشنفکری بدهم می آیم سراغت چند کلام حرف مفت بزنیم، تا قدر مبارزه را بیشتر بفهمم و بروم دنبال کارم. ضمن اینکه تو «سفید» و کم خطری، وقتی با تو قدم می زنم حساسیت روی من افت می کند... او هم می خندید و می گفت دنیای روشنفکری، دنیای جاذبی است چون همیشه از بیرون گود نظاره گر هستی.

حمید سلطانی: جوان ۱۹ ساله سفید رو و ساکتی که آثار ترس و یأس و دستپاچگی در صورتش داد می‌زد. مجید علیمردانی: جوان قدبلند و سبزه روئی که نه جرم و سابقه‌اش معلوم بود و نه رابطه‌هایش با زیرهشت و حمید سلطانی را می‌توانست پنهان کند. علی اصغر (ح) و رضا (ر) هم به ظاهر بی‌آزار بودند ولی رابطه‌های مشکوکی با زیرهشت و حاج داود داشتند. سیامک، بعد از اینکه از اوین برگشت، گفت علی اصغر، باجناب عباس آگاه و از افراد بالای سازمان است. تصمیم گرفته با نفوذ در دستگاه حاج داود بچه‌ها را از زیر تیغ نجات دهد و اصرار دارد که در این کار با او همکاری کنیم. من که معنای این کار را می‌فهمیدم و تردید داشتم هر بار به بهانه‌یی رد می‌کردم.

رضا (ر) که فرد خیلی ساده‌یی بود، قدی متوسط، هیکلی پُر، صورتی پهن و سبزه داشت، سرش را اغلب از ته می‌زد و همیشه ته ریش داشت. بعد از عید، او را به‌عنوان پیشنهاد انتخاب کردند تا بتوانند با فشار بیشتر، ما را هم وارد صف نماز جماعت کنند. علی اصغر (ح)، قدی کوتاه، صورتی استخوانی با چشمهای گود و ریش و سبیل مشکی، معمولاً در هواخوری تنها یا با رضا قدم می‌زد و رفتارش مرموز به نظر می‌رسید. اطلاعات ترکیب بندهای واحد ۳ و واحد ۱ را او به سیامک داده و گفته بود به محمود بگو حواسش را جمع کند چون حاج داود اسم او و چند نفر دیگر را بمن داده و گفته کنترلشان کنم.

سیامک انتظار داشت بعد از این خبر، موضوع همکاری با او، با هدف سفیدسازی و نجات نفراتی که زندانبان رویشان حساس است را بپذیرم. این کار به معنی راه اندازی تشکیلاتی سری، در دل عوامل حاج داود بود.

بعد از نهار، با نگاهی به سیامک اشاره کردم می روم هواخوری. چند دقیقه بعد، مشغول قدم زدن، سمت بند خودمان^{۱۹} بودم که سیامک وارد شد.

- سیامک، چقدر به علی اصغر اعتماد داری؟

- صد درصد. اون داره خودشو فدای بچه‌های بند میکنه، نباید تنهانش گذاشت.

- نمیدونم چرا! ولی به دلم نمیچسبه. حالا که تو این قدر بهش اعتماد داری باشه. فقط باید کاری کنیم مطلقاً کسی از این رابطه خبردار نشده. چون اگه لو بره، همه رو میزنن.

به دلیل اینکه هنوز نسبت به موضوع تردید داشتم، حتی این خبر و رابطه را از رضا عرب هم پنهان کردم، تا هر چه ممکن است تعداد کمتری در جریان این نوع رابطه باشند.

علی اصغر معمولاً دو یا سه بار در هفته، با سیامک صحبت می کرد، اخباری از حاج داود و برنامه‌های زیرهشت می گفت. اسامی نفراتی که حاج داود، وضعیتشان را دنبال می کند و برخی گزارشهای "تواین" در مورد افراد مختلف را مطرح می کرد. ما هم همین موارد را، بدون ذکر منبع خبر، منتقل می کردیم.

چند مرتبه تصمیم گرفتم موضوع را با رضا عرب مطرح کنم ولی از آنجا که نمی خواستم پایش به موضوعی کشیده شود که خودم تردید داشتم، از مطرح کردنش خودداری کردم. بعد از ظهر، وقتی در هواخوری مشغول تبادل اخبار

^{۱۹} ضلع جنوب هواخوری به دیوار سلولهای بند خودمان محدود می شد و در ضلع شمال، پنجره و دیوار سلولهای بند ۲ قرار داشت.

ملاقات بودیم، "رضا" به رابطه‌های مشکوکی که بین سیامک و علی اصغر وجود داشت اشاره کرد:

- به سیامک بگو حواش جمع باشه، این پسره کیه بعد از نهار باهاتش صحبت میکرد؟

- تو بند ۲ اوین هم سلول بودن، میگه پسر بدی نیست.

- یه موقع خبری، چیزی بهش نگه! مگه خبر نداری اکثر شبها، بعد خاموشی میره بیرون؟

- سیامک بیشتر شنونده است، حواشتم هست، علی اصغر بهش گفته زیر آب بهزاد نظامی رو پیش حاج داود زده...

- ما هیچ جور رابطه‌یی با این جور آدم‌ها نداریم. بهزاد نظامی چون تاریخ مصرفش تموم شد گذاشتنش کنار، نه چیز دیگه. این یارو از سر و وضعش معلومه که بریده، ...

وقتی وارد سلول خودمان شدم. سیامک منتظر بود. تا مرا دید، با آب و تاب صحبت‌هایش با علی اصغر را تعریف کرد. اینکه چگونه زیر آب گزارشاتی که مجتبی میرحیدری علیه من و رضا به‌روش و چند نفر دیگر نوشته را زده بود و دارودسته "تو این" را زیر سوال برده...

- بین سیامک رابطه‌ها با علی اصغر تو چشم میزنه، واسه چند تا از بچه‌ها سؤال پیش اومده.

- خب، یعنی چی! این قیمت این کاره دیگه.

- بین، علی اصغر غیر از تو و رضا(ار) با هیچکس رابطه نداره. این حتی برای خودش هم خوب نیست. ما که هنوز قرار نیست اطلاعاتی بهش بدیم. هفته‌یی یه بار برای تبادل خط و خطوط و اخبار بیرون و نکته‌یی اگه داشته باشه کافیه.

- بهتره با خودش مطرح کنم. بالاخره اون باید مشخص کنه چیکار کنیم. مهمه
اینه که خط سازمان درست پیش بره...
- نه بابا! نمیخواد با خودش مطرح کنی. یه خورده رابطه‌ها رو محدود کن...
- تازه یادم رفت بهت بگم. امروز گفت محمود هم بهتره از پشت پرده بیاد
بیرون، منم با یه بهونه‌یی صحبت رو عوض کردم.
- من پشت پرده‌ام یا اون؟
- محمود! اگه حرفی داری با خودش مطرح کنیم. اون یه مسؤل بالای
سازمانه. نکنه هنوز به خودش اعتماد نداری!
- میدونی! یه جوریه. چشماتش...
- چی!؟
- هیچی بابا شوخی کردم. احتمالاً ترس ورم داشته. باید مواظب باشیم...

۲۴

و وابطمان با بچه‌های مارکسیست و سایر غیرمذهبیها خوب بود، در هر سلول ۲ یا ۳ نفر مجاهد بودند که به دلیل تحرک بالایشان در امور صنفی و شرکت در حل و فصل سایر تضادهای سلول، همواره مورد احترام و اعتماد سایر زندانیان قرار داشتند.

مجتبی میرحیدری و بقیه خائنین که این نوع رابطه را نمی‌توانستند تحمل کنند، تلاش می‌کردند فضای بی‌اعتمادی ایجاد کنند. در حالی که هرچه

محدودیت و فشار بیشتر می‌شد، روابطمان نزدیکتر و مناسباتمان بهتر می‌شد. منهای بسیاری از زندانیان وابسته به یک گروه مشخص مارکسیستی و افرادی که رسماً خط زندگی را ترویج می‌کردند بقیه می‌فهمیدند که دشمن، زندانبان و مزدوران دژخیم در سلولها هستند و سود هر اختلافی بین زندانیان، مستقیم به جیب حاج داود رحمانی می‌رود.

البته به دلیل فشارهای حاج داود و محدودیتهایی که عناصر خائن ایجاد می‌کردند، فضای بی‌اعتمادی و ترس از بریدگی و خیانت مانع می‌شد که هر کس حرفش را حتی در محدوده گروه سیاسی خودش بزند ولی اغلب در رابطه با نیروهای مجاهدین اعتماد متقابل وجود داشت و رابطه‌ها در سطح خوبی بود، به نحوی که بعد از ضربه ۱۲ اردیبهشت و شهادت محمد ضابطی، بسیاری از آنان، جداگانه ابراز همدردی کردند و چند نفری که اخباری از درگیری و انعکاسات مردمی از خانواده‌هایشان گرفته بودند، اخبار را با ما مطرح می‌کردند.

۲۵

شب، مجتبی همه هواداران مجاهدین را در مسجد جمع کرد و ضمن توضیحی در مورد نشریه رجعت که به قول خودشان صدای "تواین" زندان قزلحصار بود، از ما خواست پایین ورقه‌یی که در آن سازمان محکوم شده بود را امضا کنیم و اسممان در نشریه چاپ شود.

بیشتر بچه‌ها با بهانه‌یی از زیرش در رفتند. وقتی از سیامک پرسید، او قاطعانه گفت: امضاء نمی‌کنم، لحظه‌یی بعد پاسدار رسید و تهدیدها شروع شد:

- هر کی حاضر نمیشه نفاق رو محکوم کنه، داره داد میزنه که من سر موضعم...

سرانجام تعدادی را برگرداند، من، حمید اردستانی و سیامک را برای بازجویی نگه داشتند. یکی از پاسداران محکم مچم را گرفت:

- تو باید یه مقاله علیه سازمان توی نشریه رجعت بنویسی.

- من؟ مگه چیکاره ام که مقاله بنویسم؟ مگه من نویسنده‌ام؟

- توی شماره بعد باید اسمت بیاد.

- خُب اسممو چاپ کن. ولی چیزی بلد نیستم بنویسم.

- ببین عوضی، چپ‌وراست دارن واست گزارش میدن، اگه یه چیز علیه سازمان بنویسی، میرفستیمت یه جا که دیگه نوشتن یادت بره.

- من الانم نوشتن بلد نیستم که یادم بره!

- یعنی اگه بلد بودی می نوشتی؟

یک لحظه به ذهنم زد هدفش همان امضا کردن علیه سازمان است و از مقاله نوشتن شروع کرده تا به آن راضی شوم:

- نه بابا من که سواد خوندن و نوشتن دارم ولی اگه میتونستم هم نمینوشتتم، چون اگه آزاد بشم معلوم نیس چه بلایی سرم بیارن.

با کف دست راستش به فرق سرم کوبید و گفت:

- بدبخت! واقعاً که بی سواتی. عوضی! مگه قراره آزاد بشی؟ تازه گیریم که ما خرشدیم و تو رو آزاد کردیم، مگه کسی مونده که تو رو ترور کنه؟

دوباره ضربه‌یی بر سرم زد و با خنده‌یی مصنوعی و حالت عصبی ادامه داد:

- دویمآ، آخه مورچه چیه که کله پاجش چی باشد. مُردنی! کی با تو کار داره.
حاج داود با مجتبی میرحیدری و دو پاسدار دیگر وارد شدند. در حالی که
می‌خندید، به سمت ما (در انتهای مسجد)، آرام آرام حرکت کرد. دست
راستش از آرنج، بالا و پایین می‌رفت و سرش مثل هندوانه‌یی گرد روی
بشکه‌یی لق می‌خورد:

- به‌به! همه اساتید جمع شدن! چطوری دکتر؟ شنیدم سازمان خط داده مجله
"توابین" رو تحریم کنین.

وقتی به "حمید" رسید لگدی محکم به ساق پایش زد و لحنش تغییر کرد:

- پدر سوخته‌های منافق، مَثِ کبک سرتونو کردین تو برف، دور و برتونو
نمی‌بینین.

دیوانه‌وار، به هر کس مشت یا لگدی پرتاب کرد و هن و هن کنان ادامه داد:

- فکر کردین ما کوریم؟ نفس بکشین من می‌فهمم...

بعد از اینکه خودش و دو پاسداری که همراهیش می‌کردند، از نفس افتادند،
جمله‌یی آرام به مجتبی گفت و می‌خواست برود که پاسدار بند، با چهره‌یی
کریه و نگاهی شیطانی، نزدیک شد، ضربه‌یی به صورتم زد و به حاج داود
گفت:

- حاجی، این از گل می‌گه من براتون مقاله چاپ نمی‌کنم. اگه اسممو بزنین،
ترورم می‌کنن...

حاج داود که می‌خواست برود، از این جمله چنان عصبانی شد که دیوانه‌وار
به سمتم هجوم آورد:

- بدبخت! تو خودتو بگشی هم کسی اسمتو چاپ نمیکنه. فکر کردی جمهوری اسلامی محتاج تو شده؟ بیچاره میخواستن آزمایشتون کنن و گرنه اسم شما رو تو هر جا بنویسن نجس میشه...

مجتبی پوزخندی زد و برای تحریک بیشتر حاج داود گفت:

- حاج آقا میگه من قلممو به این سادگیها نمی فروشم. خُب راست میگه منافق واسه هرکسی قلم نمیزنه،...

با جملات مجتبی و خنده پاسداران، آهنگ ضربات هیولا باز هم بالا رفت. من که از تکه پرنیهای آن خائن خودفروش، بیش از ضربات حاج داود عصبانی بودم، در حالی که به طرف جلو خم شده، سرم پایین و دستهایم را حفاظ شکم قرار داده بودم، به این فکرمی کردم که چگونه در همین حال جوابش را بدهم:

- حاجی دروغ میگه. این می خواد خودتیرینی کنه. به من گفتن مقاله بنویس منم گفتم این کار سواد میخواد، من ندارم. سواد نداشتن جرمه؟

- خفه شو منافق. ما خودمون قورباغه رو رنگ میکنیم جای فولکس واگن میفروشیم. بدبخت، کی با سواتت کار داره. همه پابرهنه های بی سوات عالم دنبال ما هستن. تو قلبت سیاهه...

نیم ساعت بعد حاج داود، در حالی که به سمت در می رفت با خرناسه و خنده یی و حشیانه، رو به مجتبی و پاسدار بند گفت:

- حتماً یه عکس از دکتر بگیرین تو نشریه تون چاپ کنین. خدا رو چه دیدی؟ شاید شناس آوردیم منافقین اومدن ترورش کردن، راحت شیم.

و دوباره رو به من کرد و با تکان دادن سرش گفت:

- دکتر! نگران مقاله نباش، خودم برات مینویسم.

پاسدار بند، حمید اردستانی و سیامک را فرستاد و با لحنی عصبی مرا نگاه داشت:

- حاجی گفت اگه همکاری نکرد، عکسشو تو نشریه چاپ کنین. اصلاً یه صفحه از این نشریه مال تو، هر چی می‌خوای تووش بنویس، هر اسمی هم خواستی زیرش بزن.

از یک طرف فهمیدم کوتاه آمده و از طرفی هم می‌ترسیدم بهانه بگیرد و عکس یا اسمی از من در نشریه خائنین چاپ کنند. برای اینکه وضع خرابتر نشود گفتم:

- باشه من اگه بتونم یه جدول درست می‌کنم، ولی چون سخته، باید از بچه‌هایی که اطلاعات عمومی شون زیاده سوال کنم، ۳-۴ هفته هم طول می‌کشه.

- خیلی خوب فعلاً برو بند، تا با حاجی صحبت کنم...

وقتی وارد راهرو سالن شدم، بچه‌ها برای نماز صبح بیدار شده بودند. تصمیم گرفتم یک جدول بی‌سروته، با سؤال و جوابهای خاص و غیر قابل چاپ را دست بگیرم.

در دلم از نتیجه کار ناراحت بودم. به همین دلیل هم، با همه فشار و خستگی خوابم نمی‌برد و ذهنم درگیر بود:

«اگر مثل سیامک، همان اول کار قاطعانه می‌گفتم نه، رویشان زیاد نمی‌شد. وقتی گفتم اگر سواد هم داشتم نمی‌نوشتم کار بیشتر خراب شد. ضعف نشان

دادم! عیبی نداره، احتمالاً تا یک ماه بعد ورشکست می‌شوند و چاپ نمی‌شود^{۲۰}، اگه هم چاپ شود باید جدولی آماده کنم که آبرویشان برود. می‌توانم از کدهای مشخصی استفاده کنم تا هر آشنایی بخواند بفهمد... تازه دستم در برخورد و ارتباط در بند بیشتر باز می‌شود، چون می‌گویم قرار شده با نفرات مختلف صحبت کنم تا بتوانم جدول درست کنم...».

رضا عرب از ملاقات برگشت، یگراست وارد سلول ما شد. بی‌اندازه خوشحال و سر حال بنظر می‌رسید. انگار با تمام وجودش می‌خندد.

– چه خبر شده، کبکت خروس میخونه!

– چرا نخونه؟ از دایی^{۲۱} خبر آوردن، خدا حفظش کنه، دلم برائش یه ذره شده

بود.

با شنیدن این جمله خون تازه‌یی در رگه‌هایم دوید، بی‌اختیار به سمتش رفتم. بغلش کردم. دستش را گرفته و با اصرار به سمت هواخوری بردم:

– عموجان خوب نیست الان بلافاصله بعد از ملاقات بریم هواخوری.

^{۲۰} رجعت نام نشریه‌یی است که توسط خائنین در زندان طراحی و تنظیم می‌شد. اولین شماره این نشریه در اسفند ۶۰ و شماره دوم (آخرین) آن اردیبهشت ماه ۶۱ چاپ شد. هدف؛ ترویج فضای یأس و بریدگی و دلمردگی میان زندانیان و انحراف افکار عمومی (خصوصاً خانواده‌های زندانیان) بود. اولین شماره، به مصاحبه با حاج داود، مجتبی میرحیدری، فرامرز نریمیسا و چاپ تصاویری تمام‌قد و نیم‌قد از حاج داود با ژستهای مختلف اختصاص یافت. در شماره بعد چند داستان و مصاحبه و سخنرانی هم به آن اضافه شد. چند ماه بعد حاج داود لابلای صحبت‌هایش، در مورد علت تعطیلی نشریه گفت: جنبشی‌ها می‌خواستند از طریق این نشریه اطلاعات زندان رو بفرستند بیرون، تعطیلش کردیم.

^{۲۱} دایی، کدی بین من و او بود که بجای واژه «مسعود» استفاده می‌کردیم.

- عیبی نداره، مگه نمیدونی دارم جدول درست میکنم. دنبال یه کلمه ۳ حرفی میگردم، اومدم سراغ تو که چوپون بودی و با گاو و گوسفند سروکار داشتی.

- خب گاو دیگه عموجان.

- نه، از گاو خرتره.

همین چند جمله، ضمن شوخی، محملی بود برای ارتباطمان. اما خبر، پیام "مسعود" بعد از شهادت محمد ضابطی و یارانش بود که یکی از خانواده‌ها، با کد و ایما و اشاره داده بود.

همه خبر دو یا سه جمله بیشتر نبود ولی "رضا" چنان با احساس توضیح می‌داد که انگار تمام پیام را با گوش خودش شنیده.

وقتی می‌گفت "دایی" تمام صورتش می‌درخشید، حتی گوشهای کشیده‌اش هم برق می‌زد. دیگر حواسش به کاراکتر چوپان و سناریو ساختگی‌اش نبود... هر زمان عرصه خیلی تنگ می‌شد، مثل ضربه ۱۹ بهمن و ۱۲ اردیبهشت، یا در شرایط فشار، "رضا" لبخندی می‌زد و با جمله‌ی کوتاه فضا و دنیایم را بالکل عوض می‌کرد:

- صفای دایی، تا دایی بالاسر خونواده و فامیله، عموجان بد به دلت راه نده.^{۲۲}

^{۲۲} رضا عرب ۲۴ ساله، که اسم اصلی‌اش عبدالرضا وزیری‌فر و از فعالان دانشگاه کشاورزی کرج بود، به‌نحو ماهرانه‌ی بازجو و حاکم شرع! کرج را فریب داده بود و بدون لورفتن فعالیت دانشجویی‌اش، به ۵ سال زندان محکوم شده بود. برادر کوچکش، سعید و برادر بزرگترش، علیرضا در زندان سمنان بودند. محمدرضا، برادر دیگرش هم فراری بود. مادرش ناچار بود از ارادان گرمسار، به‌طور مستمر در مسیر سمنان و تهران و کرج تردد کند.

صبح، به محض باز شدن هواخوری سیامک رفت بیرون. بعد از یکی دو ساعت با حالتی سراسیمه و برافروخته وارد شد. هر چه اصرار کردم که بفهمم چه اتفاقی افتاده چیزی نگفت. هیچ وقت تا این اندازه او را بهم ریخته و عصبی ندیده بودم. دقایقی بعد به طرف سلول علی اصغر رفت و با هم رفتند هواخوری. ظهر، زمان ناهار وارد شد، هنوز بیقرار و آشفته بود. هر چه تلاش کردم با یک جمله طنز، فضایش را عوض کنم فایده نداشت و نمی خندید. دیگر کنجکاوی نکردم ولی با چند جمله در مورد "تواین" که همیشه سوژه‌های خوبی برای شوخی و تفریح مان بودند، سعی کردم آرامش کنم. کنارم نشست، کتف و شانه‌ام را فشرد، سرم را در سینه‌اش گذاشت و بوسید. احساس کردم بغض گلویش را فشرده.

- سیامک چی شده، تو هیچ وقت اینقدر مهربون نبودی؟ راست بگو چه بلایی سرم آوردی؟

- بریم هواخوری؟

- نه بابا! چی چی رو بریم هواخوری. تو از صبح تا حالا ۳ بار رفتی هواخوری.

بابا این هواخوری دامه، میفهمی؟ بابت هر نیم دوری که اون پشت میزنی فردا

باید کابل بخوریم. بیخودی که در هواخوری رو باز نمیکنن. بابا یکی بیاد منواز دست این پسره نجات بده...

بالاخره لبخندی زد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

از اینکه توانسته بودم کمی فضایش را عوض کنم خوشحال شدم. دستش را گرفتم و به سمت هواخوری راه افتادیم:

- خُب بگو ببینم چه خبره؟ امروز چه اتفاقی افتاده که اینطور زیرو رو شدی؟

- دیشب رضا(ر) اومد سراغم گفت...

- صَب کن، من داستان مرغداری رو تعریف می‌کنم، تو هم خاطره مسابقه

بسکتبال مدرسه رو^{۲۳}.

- باشه. دیشب رضا(ر) گفت یه کار خیلی مهمی باهات دارم، فردا صبح اول

هواخوری بیا بهت بگم، تأکید هم کرد که هیچ کس خبردار نشه. صبح که رفتم،

اول کلی از من تعریف کرد و خلاصه حرفش این بود که تو چون خیلی پاک و

ساده‌یی دلم نمی‌یاد بیش از این فریب علی اصغر رو بخوری. علی اصغر برخلاف

حرفایی که به تو زده واقعاً بریده و با بیرون همکاری میکنه. منم که فکر می‌کردم

همین حرفها رو هم از طرف علی اصغر می‌گه و میخواد منو چک کنه، یه کم بهش

بد و بیراه گفتم. اون دوباره تأکید کرد و قسم داد به علی اصغر نگم. وقتی از

حرفهایی که زد مطمئن شدم و فهمیدم درست می‌گه، یکی دو ساعت بعد رفتم

سراغ علی اصغر، بردمش هواخوری، بهش گفتم خائن پس فطرت، چطور دلت میاد

برای اینکه یه روز زودتر آزاد بشی با زندگی و سرنوشت بقیه بازی کنی. بعد هم

^{۲۳} مرغداری و مسابقه بسکتبال داستان و محملی بود که اگر صدایمان میکردند و می‌پرسیدند چه حرف یا خبری

با هم تبادل می‌کردید بعنوان موضوع صحبت مطرح می‌کردیم.

گفتم بخون همه شهدا قسم میخورم اگه اونور دنیا هم بری یه روز میکشمت. اگر هم بفهمم حرفهایی که بهت گفتم به حاج داود گفتمی همینجا میکشمت. قبل از جدا شدن هم بهش گفتم حرفهایی که در مورد محمود گفتم همش دروغ بوده، من با اون هیچ رابطه‌یی جز تعریف خاطرات خانوادگی ندارم.

از همان ابتدای صحبتش که فهمیدم چه بلایی سرمان آمده، لبخند اول صحبت روی صورتم یخ زد، لبانم جمع و گوشه‌هایم تیز شد. می دانستم معنای این حرف، لو رفتن تشکیلاتی بود که من و سیامک مسئول آن بودیم و احتمالاً بایستی بقیه اعضای تشکیلات و رابطینی را که وجود خارجی نداشتند زیر کابل، در شعبه ۴ یا ۷ اوین می دادیم. ترس از عاقبت کار، تمام وجودم را فرا گرفته بود. مطمئن بودم رفتار امروز سیامک و همه فشاری که تحمل می کند به خاطر من است. از آنجا که نمی خواستم بیش از این تحت فشار باشد و حدس می زدم اولین عکس‌العملی که بعد از شنیدن خبر دارم برایش خیلی مهم است، پس از پایان جمله‌اش، لبخندی (البته به زور) زدم و دستش را فشردم:

- یادت میاد اونروز که داشتیم از هم جدا می شدیم، چی بهت گفتم؟

- چی؟

- گفتم هر جا باشییم با همیم. تا آخرش هستییم. اینهم تجربه‌یی بود. می‌گن

تجربه رو باید با قیمت خون بدست آورد. من که آماده ام، تو چی؟

به نشانه تأیید، دستم را فشرد و گفت:

- تو از اولش هم با این یارو مخالف بودی. اگه به حرفت گوش می‌کردم

اینطوری نمی‌شد...

به سمت سلول راه افتادیم. قبل از رسیدن به درِ هواخوری، برای اینکه ذهنش کمی از درگیری خلاص شود، نگاهی به صورتش کردم:

- البته خدا رو چه دیدی، این موثس صحرائی اینقدر بزدرله که امکان داره از ترس، اینارو گزارش نکنه.

- موثس!؟

- بابا علی اصغر رو میگویم، با اون چشمهای گود و مرموزش عین موثس میمونه. وقتی وارد راهرو بند شدیم، دیدم علی اصغر از دور به سمت هواخوری می رود. مثل همیشه سرش کاملاً پایین بود و زیرچشمی همه جا را می پایید. سیامک گفت:

- راست میگی مَثِ موثس مودِی و مرموزه.

در دلم گفتم کمی دیر فهمیدی!

شب در زمان استراحت، تمام ذهنم درگیر همین موضوع بود. از اینکه با رضا عرب مطرح نکرده بودم خوشحال بودم چون این نوع رابطه، با هر کس مطرح می شد، پایش را به ماجرا می کشید. این تنها موضوع مهمی بود که با "رضا" مطرح و مشورت نکردم. به دلیل شدت علاقه‌یی که به او داشتم و می دانستم هنوز لو نرفته، بی گدار به آب نزدم. چقدر خوب شد رضا به روش و عباس (د) و رضا (گ) و بقیه را درگیر این موضوع نکردم. احتمالاً فردا صبح اسم من و سیامک را برای اوین صدا می کنند. دو سه ماه پیش، همین مجتبی میرحیدری، هشت نفر را به اتهام تشکیلات بند، به کشتن داد. اگر از موضوع ما سر دریاورد، همه عقده‌هایش را خالی می کند. شاید علی اصغر را هم بیاورند تا حاشا نکنیم. حتماً اولین سؤال اینست که چارت تشکیلاتی بند را بکشید. بعد

باید بگوئیم چه اقداماتی در راستای نجات افراد سر موضع، در بند انجام داده‌ایم و نحوه خبرگیری و اطلاع رسانی چگونه بود...

خدای من! باز هم کابل!

چهره تک‌تک بچه‌ها را در ذهنم مرور کردم. هر کدام دنیایی از احساس و عشق و عاطفه در درونم می‌آفریدند. دلم برای همه تنگ می‌شد. وقتی دوباره به "رضا" رسیدم، یاد جمله‌اش بعد از آخرین ملاقات افتادم.

"تا دایی رو داریم، غصه هیچ چی رو نمی‌خوریم."

احساس کردم زانوهایم قوت گرفت و پشتم گرم شد. تصمیم را به‌عنوان اولین وظیفه روز بعد گرفتم: بعد از بیدارباش، تمام هماهنگی‌ها را با سیامک انجام می‌دهم. نباید کوچکترین تناقضی بین حرفهایمان پیدا کنند...
«گور پدرشون، از بیخ همه چی رو انکار می‌کنیم».

بعد از بیدارباش، آخرین هماهنگیها را با سیامک، در گوشه سلول، با پوش و محمل خاطرات مرغداری عمومیم انجام دادیم.

با توجه به اینکه علی اصغر کارش تمام و دیگر رابطه‌اش با ما قطع شده بود، مسئولیت تحقیق و بازجویی این پرونده بعهدہ اوین بود. به همین دلیل هم هر دو منتظر بودیم در بند باز شود و اسممان را برای اوین صدا کنند. مثل مواردی که نمونه‌هایش را بارها دیده یا شنیده بودیم.

تا شب هیچ خبری نشد. بعد از شام اسامی تعدادی از بچه‌ها که برایشان نامه آمده بود را صدا کردند. از میان ۵۰-۴۰ اسمی که از پشت بلندگو خوانده شد، بیش از ۱۰ بار مرا صدا کردند. آن شب حدود ۲۰ نامه از خانواده برایم رسید.

این دومین بار بود که نامه از خانواده‌ها می‌دادند. قبل از آن، به صورت تکی و به ندرت نامه می‌رسید. ظاهراً کنترل و حساسیت کمتری اعمال شده بود. شاید هم به دلیل بی‌سوادی پاسداری بود که نامه‌ها را چک می‌کرد.

از میان نامه‌ها، ۳ نامه که در تاریخ‌های مختلف نوشته شده بود، مربوط به برادر کوچکترم علی بود، علی را خیلی دوست داشتم. می‌دانستم بعد از دستگیری من ضربه سختی به عواطفش خورده و حاضر است برای لحظه‌یی دیدار، دست به هر کاری بزند. بقیه نامه‌ها هم، اگر چه مخصوصاً کوتاه و مختصر نوشته شده، ولی سرشار از اشک و عشق و عاطفه و تشویش بود.

۴عکس خانوادگی هم لابلای نامه‌ها آمده بود.

با استفاده از شلوغی بند، تعدادی از بچه‌ها را جمع کردم و به بهانه نشان دادن عکسها، با شوخی و خنده، حرص “تو این” را در آوردم:

- این جا رو، مثل خانواده شامپو پاوه، چل نفر جمع شدن ...

- این معلومه داداشته، این خواهرته، این کیه؟

- این از حالت نگاهش معلومه مادرته، بین خیلی تو فکره.

- این حتماً باباته، دماغش هم مث خودته.

- دماغاشون همش مث همه ...

با سروصدای مجتبی میرحیدری و فرامرز نریمیسا و بعد هم پاسداران، حالت استراحت گرفتیم. روی تخت ۳، کنار دیوار، نامه‌ها و عکسها را دزدکی مرور کردم. تصاویر، همراه با خاطرات، مثل اسلاید و فیلمی کوتاه روی پرده چشم ظاهر شد و صحنه‌های سرد و سخت بازجویی و سنگینی انتظار، رویش سایه می‌انداخت.

چند روز گذشت و هیچ خبری از انتقال و اوین نشد. سیامک به بهانه‌یی نزدیک شد و پرسید:

- چرا هیچ خبری نشد؟ یعنی ممکنه منتفی شده باشه؟

- احتمالاً علی اصغر از تهدیدی که کردی ترسیده و موضوع رو یه جور ماستمالی کرده، والا حاج داود و لاجوردی به این سادگیها از سرنخ تشکیلات بند نمیگذرنند.

مشغول صحبت بودیم که مجتبی میرحیدری، با لحنی فاتحانه، از بلندگوی بند اعلام کرد:

- این اسامی که میخونم، تا نیم ساعت دیگه با کلیه وسایلشون زیرهشت حاضر شن:

رحیم عاقلی، نورالدین (آ)، حمید اردستانی، علی اصغر (ح)، سیامک طوبایی.
قاسم (ب) ...

بلافاصله فهمیدیم بچه‌ها را می‌خواهند به بند روبه‌رو منتقل کنند. یعنی همان بند ۵ که چند ماه قبل، بچه‌های معروف به کاخ دادگستری را از قرنطینه به آنجا برده بودند.

غیر از علی اصغر، که احتمالاً برای چک وضعیت بند ۵ و یا در جنگ قدرت با مجتبی میرحیدری، منتقل می‌شد، همه از هواداران مجاهدین و از بچه‌های مقاوم بودند. هدف از این کار، یکدست کردن بند ۱ برای فشار بیشتر بود.

هنوز ۲۰ تا ۳۰ مجاهد دیگر در بند بودیم و حاج داود با انتقال این افراد موافقت نمی‌کرد. همین تعداد هم معلوم نبود با چه شاخصی انتخاب و تفکیک شده بودند.

در فاصله‌یی که بچه‌ها آماده‌می‌شدند، کدهایمان را برای انتقال اخبار و شرایط بند منتقل کردیم. بعد از روبوسی و بدرقه با تک‌تک بچه‌ها، سیامک با لبخند و سکوت معنی داری بازویم را گرفت:

- بالاخره داریم از هم جدا میشییم.

- داری میری همین بغل، یه غلت بزنم، میافتم اونجا.

- آره احتمالاً همین روزها بقیه بچه‌ها رو هم میارن.

- حواست باشه سیامک، این پسره رو بیش از این تحریکش نکن. مطلقاً هیچ

کاری باهاتش نداشته باش. معلوم نیس واسه چی دارن تو این ترکیب میفرستنش...

ضمن روبوسی، پاسدار بند اسمش را صدا کرد که جانماند ولی انگار هیچ

عجله‌یی نداشت، با حالت بغض بیخ گوشم، گفت:

- این جمله رو که گفتم تجربه رو باید با قیمت خون بدست آورد هرگز

فراموش نمیکنم.

۲۷

پنجشنبه‌ها، بعد از شام بچه‌ها را به زور به راهرو اصلی واحد برده و مراسم

دعای کمیل اجرا می‌کردند. غیر از یکی دو نوبت اول، دیگر در این برنامه

شرکت نکردم. ابتدا زیر تخت پنهان‌می‌شدیم، بعد از مدتی وقتی یکی از

“تواین” آمار می گرفت، در سلولها جابه جا شده و این اواخر در سلول می ماندیم و هرچه تهدید می کردند توجهی نمی کردیم.

این پنجشنبه، همه بچه ها برای دیدار و چک وضعیت بند ۵، حاضر شدیم. بخش اصلی راهرو بزرگ واحد، موکت شده بود. محل نشستن بند ما جلو بود و بند ۵، پشت ما قرار داشت و در لحظه آخر که “تواین” متوجه علت حضورمان شدند، یک ردیف از خائنها را بین ما و زندانیان بند ۵ نشانند. دیگر به سادگی امکان تماس نبود. فقط زمانیکه “تواین” با رفتار مسخره و چندان آور، قسمتهایی از دعا را بلند می خواندند، به بهانه خستگی در کردن، سر و شانهم را چند مرتبه به طرفین چرخانده و علامت فضای خوب بند را از سیامک گرفتیم.

هفته بعد هم همین مشکل را به شکل دیگری داشتیم، حد فاصل بند ۱ و ۵ را با ۱۰ نفر از زندانیان گروه های مختلف پر کردند و یک پاسدار مثل میخ همان جا کوبیدند. برخی دعا های “تواین” و ناله های افرادی که دیگر تحمل فشار و زندان را نداشتند خنده دار بود. به نحوی که گاهی نمی توانستیم خودمان را کنترل کنیم و پخ می زدیم زیر خنده.

افرادی هم در آن جمع بودند که واقعاً هیچ جرمی نداشتند و به دلیل تشابه اسمی یا ظاهری و... دستگیر و به دو سال زندان محکوم شده بودند. این افراد که نمی خواستند تن به خیانت و خودفروشی دهند و انگیزه یی هم برای تحمل فشارهای حاج داود و “تواین” نداشتند، در مراسم دعای کمیل حسابی و از ته دل ناله می کردند. طالب (ج)، راننده شمالی که به قول حاج داود شبیه جنبشی ها بود، لابه لای جیغ زدنهای جفدان توبه کار، در حالیکه استغاثه می کرد و اشک

می ریخت، کنترلش را از دست داد، بلند شد، دستانش را بالا گرفت و با صدای بلند و لهجه غلیظ شمالی فریاد کشید:

- خدایا! یا ما را بکش، یا آزادمان کن.

ضمن برنامه، زیرچشمی سمت راست و محل تردد پاسداران را می پائیدم که متوجه شدم بچه‌های حاج داود که همیشه، در این نوع مراسم همراه و لابه‌لای دست و پای او تردد می کردند، پشت سر حاج احمد مقدس‌پور، معاون حاج داود حرکت می کنند و خبری از خود حاج داود نیست.

رضا به روش هم متوجه عدم حضور حاج داود شد و با تعجب پرسید:

- این یارو کجاست؟! از شروع برنامه تا حالا پیداش نیست.

بعد از پایان برنامه، هنگام وارد شدن به بند، در فرصتی که بچه‌های بند ۵ هم می خواستند وارد بندشان شوند، یکی از بچه‌ها موفق شد یکی دو دقیقه با رحیم عاقلی صحبت کند. "رحیم" در همین فرصت کوتاه گفته بود وضعمان در این بند خیلی خوب است، اگر می توانید خودتان را به این بند منتقل کنید.

چند روز بعد فهمیدیم حاج داود نیست و ظاهراً مکه رفته، دستمان برای دست انداختن "تواین" و روابط داخلی مان خیلی باز شده بود. روزها، با خیال راحت به تبادل نظر و اخبار مختلف و مرور بحثهای سازمان می پرداختیم. هرکس به راحتی موضوع مورد علاقه‌اش را با یکی از بچه‌ها در هواخوری دنبال می کرد. روزانه یکی دو ساعت با رضا عرب، بحثهای تبیین جهان را دنبال می کردم. بحثهای جامعه‌شناسی را با عباس (د) و بررسی ضعف و قوت‌هایمان را در یک سال گذشته با سایر بچه‌ها...

هنوز پاسداران در بند تردد می کردند. حاج احمد مقدس پور، با قد متوسط، صورت سبزه و ابروی پیوسته، در ابتدای کار، تلاش می کرد چهرهٔ مظلومانه و بی آزاری از خود نشان دهد. ولی چند روز بعد نقابش را برداشت و مستمر با بی سیم و لباس پاسداری وارد سلولها شد و زندانیان را تهدید کرد.

چند روز بعد، به همت زندانیان، مسابقات سراسری فوتبال در بند شروع شد و هواخوری صحنه رقابتهای دوستانه‌یی شد که خونِ "تواب" و پاسدار را به جوش می آورد.

ترکیب تیمها اغلب به صورت جریانی و چند مورد هم حاصل تلفیق افراد و سلولهای مختلف بود.

از میان ۳۰-۴۰ نفری که در سلولهای مختلف تقسیم شده بودیم، دو تیم قوی فوتبال و یک تیم والیبال، انتخاب و به مرحله نیمه‌نهایی رسید، هر چه مسابقات به فینال نزدیکتر می شد، رقابتهای سنگینتر و هیجان بیشتر می شد، تقریباً همهٔ تیمها می دانستند هدف برد و باخت نیست. بایستی با این روش بر دشمن مشترک، که چشم دیدن شادابی و روحیه بالای زندانیان را ندارد، پیروز شد. به همین دلیل در جریان مسابقات هیچ کدورت و اختلافی دیده نشد. حتی اثری از تنش‌های معمول بازیها که طبیعت این نوع مسابقات است در میان نبود.

آقای اطمینانی صبح زود، پیت حلبی در کارتن پیچیده‌اش را، به جای صندلی کوچک تاشویی که حاج داود مصادره کرده بود، برمی داشت و همراه آقای مهدوی به هواخوری می رفت.

آقای مهدوی از هواداران سابق جبهه ملی بود که به جرم شرکت در تظاهرات ۳۰ خرداد دستگیرش کرده بودند و به دلیل رفتار بیش از حد محترمانه‌اش، به سادگی موفق نمی‌شدم از طریق شوخی کردن، رابطه‌ام را با او نزدیکتر کنم.

فرزاد(ب) با آزار و اذیت “تواین” و تقلید صدای فیلم‌ها بچه‌ها را می‌خندانند و “تواین” در نبود حاج داودشان، عربده‌های خالی سر می‌دادند.

در بندهای واحد ۱ هم در غیاب حاج داود، زندانیان هر چه توانستند بر سر برادرش حاج اسماعیل و حاج عبدالصمد و تواینش آوردند. اخبار بندهای واحد ۱ را از طریق مادرانی که به ملاقات می‌آمدند و در جریان حوادث آنجا بودند می‌گرفتیم.

مادری که روز قبل با فرزند دیگرش در بند ۱ واحد ۱ ملاقات داشت، بسیار با تسلط و مهارت، اخبار بند را منتقل کرد:

– مادر تقصیر خودتونه که آزادتون نمیکنن، تو زندان جمهوری اسلامی جام ورزشی راه انداختن، همه‌شون بازی میکنن، اما این “توابهای” بدبخت و بیگناه رو بازی نمیدن، به خدا تا شماها “توابها” را رو اذیت میکنین و کتک میزنین، هیچکس آزادتون نمیکنه.

– مادر ما کی “تواب” زدیم، ما کاری باهاشون نداریم.

– مادر جان توی بند ۱ اون واحد، برق که رفت بچه‌ها ریختن ۸-۷ تا از “توابهای” گردن کلفت و پاره کردن. بنده خدا حاج اسماعیل، چند روزه دنبال اون بچه‌ها میگرده. داداشت میگه “تواین” دروغ میگن، خودشون کتک کاری کردن میخوان گردن ما بیندازن.

- حتماً راست میگه، کسی که با "توابها" کاری نداره!
 - خدا مرگم بده مادر! یعنی من دروغ میگم؟ اقدس خانم میگفت تو بند ۳
 بچه‌ها مسئول بند رو کتک زدن، این که چیزی نیست...

۲۸

صبح زود، پاسداران حمله‌ور شدند، هر "تواب" یا پاسداری مقابل یک سلول ایستاد و از بلندگوی بند اعلام شد همه نفرات بلافاصله سلولها را ترک کنند و به هواخوری بروند. حدس زدیم می‌خواهند همه وسایل را بگردند و تعدادی را برای فشار انتخاب کنند.

این کار تا حوالی ظهر طول کشید و ظهر اسم من و ۱۱ نفر دیگر را برای زیرهشت، از بلندگو خواندند.

هم‌زمان نفرات سلول ۱۲ را بین بقیه سلولها تقسیم کردند و این سلول تخلیه شد. حاج احمد مقدس‌پور همه را زیرهشت جمع کرد و پس از ۴۵ دقیقه فحاشی و تهدید، دوباره اسامی ما را برای تبعید به سلول جدید (۱۲) خواند. آنقدر حرفهایش بی‌سروته و متناقض بود که بعد از یک ساعت هنوز نفهمیده بودیم جرممان چیست. بعد از اینکه قوانین سلول در بسته را توضیح داد و تأکید کرد حق هیچ ارتباطی با دیگران را نداریم، پرسیدم:

- ما رو برای چه کاری صدا کردین؟

از فرط عصبانیت می خواست همان جا حمله ور بشود که یک نفر دیگر به دادم رسید:

- *راس میگه حاجی، ما نفهمیدیم جرممون چیه.*

مجتبی میرحیدری تعدادی کاغذ، که روی هر کدام اسم یکی از بچه‌ها با خود کار قرمز نوشته شده بود را به حاج احمد داد و او با نگاهی به کاغذها، اسمها را یکی یکی صدا می زد و چند جمله از کاغذ ممنوعه‌یی که از ساکش پیدا کرده بودند را با طعنه و کنایه می خواند.

وقتی به من رسید، دیدم جز چند شعر و نامه‌یی که برای عادی سازی در عنوانش هم نوشته بودم به "مادرم"، چیزی پیدا نکرده‌اند. نفس راحتی کشیدم و مطمئن شدم که حتی معنای نوشته‌هایی هم که پیدا کرده‌اند را نمی فهمند. در آخر مجتبی را صدا کرد و با حالتی که ما هم متوجه شویم، آخرین سفارشاتش را کرد:

- *بدون اینکه با کسی تماس بگیرن، سریع بفرستشون سلول ۱۲، در سلولشون رو قفل بزن. ۴ وعده در روز میتونن برن دستشویی، حمام هفته‌یی یک بار، هواخوری ممنوع، هرکدوم هم دیدی روش خیلی زیاده، یه راست بیا به خودم بگو، بذار یک مشت منافق علیه نظام شعر بگن، همین روزها حاج داود میاد به حسابشون می‌رسه...*

ترکیب عجیبی بودیم، قبل از همه از حضور آقای مهدوی تعجب کردم. همان دوست محترمی که در "۲۵ سالگی" به خاطر فرهنگ لفظ قلم و صدای زنگ دار و سنگینش، دست کم ۴۰ ساله می نمود و به دلیل چند جمله شعر گُردی و یک متن فارسی با ما همسفر بود.

دیگری عباس (ع) حدود ۳۰ ساله با چشمهای گودی که زیر عینک پرسی طلائی رنگش پنهان شده و گونه‌های سرخی که در صورت لاغر و استخوانی اش برجسته بود.

محمد (ش)، از کارگران شرکت ماشین سازی زامیاد، با هیكلی توپر، صورتی گرد و سبزه هم چند دست‌نوشته در وسایلش پیدا شده بود. محمد که اغلب وقتش را به درست کردن قابهای شیک مقوایی می‌گذراند، به «محمد قاب کج» معروف بود.

پیرمرد جسور شاهرودی، سیدمجید سرابی از کارکنان مشهور و محبوب راه آهن شاهرود، ساکن «بسطام»، نفر دیگر سلول تبعیدی بود. سیدمجید دو فرزندش به نامهای مجتبی و مرتضی شهید شده و دو فرزند دیگرش، یکی در سمنان و دیگری در همین واحد، بند ۲ مجرد (بند ۶) زندانی بودند. همیشه در ابتدای هواخوری او را می‌دیدم، درحالیکه پیراهن بلند سفیدش را روی شلوار آبی رنگش می‌انداخت و کلاه بافتنی زیبایی هم بر سر می‌گذاشت، قدم می‌زد و تسبیح شاه مقصودش را می‌چرخاند. با ته‌ریش جوگندمی، ابروان سیاه و پرپشت و لبخند همیشگی. به دلیل روحیه بالا و زبان تیزش علیه «تواین»، همواره مورد خشم و نفرت حاج داود و عواملش بود.

از همان ابتدای کار که زنجیر بزرگی به در سلول بستند، موضوع ساک و وسایلم را مطرح کردم، بقیه هم گفتند هیچ وسیله‌ی نداریم. علاوه بر وسایل فردی، بشقاب و لیوان و وسایل صنفی هم نداشتیم. آنقدر گفتیم تا قبل از خاموشی وسایلمان را آوردند، بچه‌ها لابه‌لای وسائل مقداری انجیر خشک و

خرما که از فروشگاه زندان تأمین می شد و جیره قند و پنیر هفته را هم گذاشته و فرستاده بودند. بلافاصله، به بهانه چک وسایل، مقوای کلفتی که زیر ساک بود را در آوردم و از وجود کاغذهایی که لای آن جاسازی کرده بودم مطمئن شدم. همه وسایل کامل بود ولی ۳ کتاب فرهنگ عمید، دیوان حافظ و دایرةالمعارفی که خانواده ام با هزار کلک و زحمت به بند رسانده بودند همراه وسایل نبود.

صبح روز بعد مسئول بند هر نوع رابطه با سلول ۱۲ را ممنوع اعلام کرد و افراد خاطی را به نحو مسخره‌یی به "اشد مجازات" تهدید کرد.

عباس (ع)، روی تخت ۳ مشغول نقاشی و محمد قاب کج هم انواع قابها را با خم و مدل‌های مختلف تجربه می کرد.

برای مقابله با فضایی که "تواین" می خواستند در بند بسازند، باید با روحیه تهاجمی، در داخل هم شاداب و سرزنده باشیم، هر نوبت که "تواین" برای بردن توالت یا تذکرات مختلف مراجعه می کردند با جوابهای سربالا و دست اندازی پشیمانشان می کردیم. بچه‌ها هم در زمانبندیهای مختلف از پشت میله‌ها مراجعه می کردند و عملاً با نقض همه قوانینی که ابلاغ شده بود، طرحشان دچار مشکل شد.

بعد از چند روز با تک تک بچه‌های سلول صمیمی و نزدیک شدم، به نحوی که هر شوخی و صحبتی را بدون در نظر گرفتن ملاحظات سن و سال و شرایط مختلف، با هر کدام مطرح می کردم.

حوالی ساعت ۱۰ صبح آقای مهدوی صدایم کرد و موضوع دست نوشته‌یی که لو رفته بود را برایم توضیح داد، من هم به او توضیح دادم که اگر تمام این تیر و طایفه هم جمع شوند سوادشان نمی‌کشد و نمی‌فهمند موضوع چیست. بعد هم پیشنهاد کردم شب برنامه‌یی ترتیب بدهیم تا هر کس شعر یا ترانه‌یی بخواند و با این فضا روی "تواین" را باز هم بیشتر کم کنیم.

آقای مهدوی که ظاهراً انتظار این پیشنهاد را نداشت، بعد از مکثی کوتاه لبخندی زد و با نگاه عاقل اندر سلفیهی سرش را نزدیک آورد و گفت:

- قربانت گردم، بنده و حضرتعالی را به بهانه اوراق بی ارزشی که از لابلای وسایلمان یافته‌اند تبعید و محکوم کرده‌اند، شما می‌فرمایید همان اوراق را با صدای بلند، قرائت کنیم؟

- آقای مهدوی! اینا میخوان روی ما رو کم کنن، ما هم میخوایم روی اونا رو کم کنیم.

- بنده حرفی ندارم، هر چه دوستان بگویند روی چشم، ولی بهتر است مواظب باشیم که اوضاع خرابتر از وضع موجود نشود، پس فردا سروکله آن جانور وحشی پیدا میشود...

- ببین آقای مهدوی، اولاً که قرار نیست کار عجیبی بکنیم، ثانیاً یه نگهبان دم در میذاریم، ثالثاً مدرک دست کسی نمیدهیم، از قدیم هم گفتن، دیوار حاشا بلنده... بعد هم خاطرت جمع باشه اینا دیگه گُرک و پرشون ریخته، هیچ کاری نمیتونن بکنن،...

شبه‌ا بخش عمده وقت‌مان به تعریف کردن خاطرات خنده‌دار و دست انداختن خائنین می‌گذشت، هر زمان کاری داشتیم و نمی‌خواستیم "تواین" متوجه شوند،

یک نفر روی تخت اول کنار میله‌ها می‌نشست و نگهبانی می‌داد. طبق قرار، هر زمان پاسدار یا خائنی نزدیک می‌شد نگهبان می‌گفت: "اوضاع کیشمیشیه". شب در سلول برنامه داشتیم و قرار شد آقای مهدوی نگهبان باشد، این اولین بار بود که او نگهبان می‌شد، در این مدت خیلی با هم نزدیک شده بودیم، بچه‌ها می‌گفتند صدای خنده‌های آقای مهدوی تا سلول ۲۴ هم شنیده می‌شود، ظاهراً خودش هم از ترکیب و وضع موجود خیلی راضی بود، هر زمان در ذهنم تصویر می‌کردم، آن چهره صمیمی و دوست داشتنی، با همه پرنسیپهایش، چگونه جمله "اوضاع کیشمیشیه" را ادا می‌کند، خنده‌ام می‌گرفت. برنامه شروع شد، بعد از ۱۵-۱۰ دقیقه مجتبی میرحیدری و نریمسا به طرف سلول ما آمدند، آقای مهدوی در نقطه‌یی که نزدیک سلول رسیده بودند متوجه آنها شد و با دستپاچگی گفت:

- آقای رؤیایی، آقای ... کشمش، کشمش،

- بابا آقای مهدوی! کشمش چیه،! کیش میش.

تا زمان خاموشی بچه‌ها یکسره خندیدند...

حسین قربانی، خائن صفر کیلومتری که یک شبه ره صد روزه را در این بند طی کرده بود، نزدیک سلول شد و مرا صدا کرد:

- آمارتون چند نفره؟

- مگه نمیدونی تماس گرفتن با ما ممنوعه؟ چرا ضابطه مسئول بند رو نقض

میکنی؟

آقای مهدوی، با یک دست دلش را گرفت و دست دیگر را جلوی دهانش گذاشت و پخ زد زیر خنده. حسین قربانی، لبانش را جمع کرد و سرش را به نشانه تهدید تکان داد:

- امیدوارم یه هفته دیگه هم همینطور بخندین.

- خاطر جمع باشه، من هر وقت تو را ببینم خنده‌ام میگیره.

روزهای بعد فشار و محدودیت بیشتر شد، دیگر وقتی برای توالی و موارد اضطراری صدایشان می کردیم توجهی نمی کردند، می گفتند طبق ضابطه ۴ نوبت در شبانه روز. با این همه، هرچه عصبانیت "تواین" بیشتر و فشارها بیشتر می شد، خود کار، روابط ما نزدیکتر و صدای خنده‌هایمان باز هم بیشتر می شد. یکی از سوژه‌ها، سعید (ص-ص)، مزدوری بود که شبها، از ابتدای خاموشی نگهبانی می داد. اولین بار وقتی چند دقیقه‌یی از زمان خاموشی گذشته بود و او وارد شد، یک نفر از سلول ۱۵ سرش را بیرون آورد، من هم ناگهان، بدون مقدمه و فکر قبلی، به طرف سعید گفتم:

- جو بگیرش.

بیچاره نمی دانست، منظورم از «جو»، سگ نقش اول یکی از سریالهای قدیمی خارجی است و این جمله کدی بود بین سگ و صاحبش. روز بعد حوالی ساعت ۹ صبح، پاسداران و "تواین" با دستپاچگی وارد بند شدند و داخل سلولها را چک کردند. بعد هم مترسکها و "تواب"های زیرهشت، به صف شده و با ورود تعدادی که معلوم نبود چه کسانی هستند و

دنبال چه چیزی می‌گردند، در حمایت از جمهوری اسلامی و بر علیه ضد انقلاب! شروع کردند به سرودخوانی.

همه را از سلولها بیرون آورده و در راهرو نشاندهند، یکی از پاسداران در سلول ما را باز کرد و با غیظ و عصبانیت رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- همتون منافقین. پاتسین بشینین جلوی سلول.

هادی خامنه‌ای "برادر علی خامنه‌ای" سرپرست هیأتی بود که با نقاب بررسی مشکلات زندانیان، موضوع شکنجه و... وارد بند شدند. ابتدا روضه و مقدمه‌یی طولانی از خدمات خودش و نگرانی امامش از بدرفتاری با زندانیان خواند، سپس از زندانیان خواست هر کس آثار شکنجه در بدنش مانده بگوید. هرچه التماس کرد و تضمین داد که مشکلی برای کسی پیش نمی‌آید، جز یک یا دو نفر همه سکوت کردند. دوباره صدایش را صاف کرد، دستی به ریشش کشید و ادامه داد:

- اگر نمیخواهید در جمع بگویید هیچ اشکالی ندارد، میتوانید جداگانه بنویسید، بهتر است محل بازجویی و شعبه دادگاه را هم اگر میدانید قید کنید.

یک نفر از وسط جمعیت با حالتی عصبی و پر خاشگر بلند شد و گفت:

- اگر واقعاً دنبال شیوه شکنجه هستین، نمیخواه از گذشته شروع کنید، چند قدم بفرمایین جلوتر به نظر به سلول ۱۲ بندازین. به زنجیر به این سلول زدن به این کلفتی، انگار در زندان باستیل رو باهاتس میخوان ببندن، الآن به ماهه بی دلیل ۱۵-۱۰ نفر رو کردن اون تو، حتی آب رو به روشون بستن...

- غیر از این چه مشکلی دارید؟

- به ما سیگار نمیدن.

- سیگار که مشکلی نیست. مثلاً یکی حکمش زیاده، یکی زن و بچه داره و با مشکلات مالی درگیره، یکی میخواد ببینه کی عفو میخوره، یک نفر امکان داره فکر کنه حکمش زیادیه...

- شما به ما سیگار بدین، مشکل زن و بچه مونو خودمون حل میکنیم. شما کاری با اونا نداشته باشین، نمیخواد کمکشون کنین.

- وقتی سیگار که حق طبیعی هر نفر زندانیه شما دریغ میکنین، چطور انتظار دارین بهتون اعتماد کنیم و آثار شکنجه رو نشون بدیم؟

- ما میدونیم شما مشکلات مهمتری دارین، اومدیم به اونها گوش بدیم...
در این وسط آقای اطمینانی بلند شد، گلوش را صاف کرد و با لبخندی ملیح و فاتحانه گفت:

- از زمان مرحوم دکتر مصدق به این طرف هر چه میکشیم از دست این توده‌ای‌هاست، این حضرات "تواین" که دورتادور شما رو گرفتن، همشون توده‌یی و وطن فروشن. نیگا به حرفشون نکنین، حزب توده تو قلبشون نفوذ کرده، اینا مث سگ نازی آباد میمونن، خودی و غریبه نمیشناسن. هم پاچه خودی رو میگیرن هم غریبه رو...

آخوند دعایی، نفر دوم هیأت وارد شد. اوهم با روضه مختصری تلاش کرد هدف هیأت از این دیدار را با زبان ساده‌تری باز کند و بفهماند که هر کس مشکلات فردی‌اش را بگوید و اگر کسی آثار کابل یا بقیه شکنجه‌هایی که در بدنش مانده را بگوید، کمکش می‌کنند...

سیدمجید سرابی که آثار خشم و دغدغه و عصیان در چهره‌اش موج میزد، سرش را پایین انداخت و زیر لب غر می‌زد:

- بی‌شرفهای بی‌همه‌کس، بچه‌هامونو کشتین، چی از جونمون می‌خوان...
پاشم یک چیزی بهش بگم...

بعد از روضه فریبکارانه دعایی، سیدمجید، با چهره‌یی برافروخته و حالتی
پرخاشگر بلند شد و گفت:

- ما چیزی نخواستیم، اگر راست می‌گین این "توابین" رو از اینجا ببرین، ما
عفو نخواستیم، زباله‌ها رو جمع کنین بقیه‌اش پیشکش.

خامنه‌ای که حسابی سنگ روی یخ شده بود و فهمید پیرمرد دستش را
خوانده، سعی کرد با ناچیز و بی‌اهمیت شمردن مورد و پرونده او، دوباره
حرفش را پیش ببرد. لبخند سردی زد، تسیحش را در جیب گذاشت و او را با
دست مخاطب قرار داد:

- پدرجان، شما شاید شیش ماه بیشتر حکم نداشته باشین، درست نیست از
طرف همه صحبت کنین و بگین ما عفو نخواستیم اینجا خیلی‌ها حکم‌های بالای
۵سال دارند و دنبال عفو هستن، ثانیاً برای شما با این سن و سال، معلومه که
مشکلی ایجاد نکرده‌اند...

سیدمجید سرابی دوباره بلند شد، با لبخندی فاتحانه، دستی به ریشش کشید و
حرفش را قطع کرد:

- اولاً من ده سال حکم دارم، هیچ موقع هم دنبال عفو و آزادی نبودم. ثانیاً
شما، چکار میتونستین با من پیرمرد بکنین که نکردین؟ دو تا جوونم، مثل دسته
گل رو کشتین، بقیه رو هم بیخود و بی‌جهت انداختین گوشه زندون. والله دیگه
کسی روندارم، والا یا اینجا بودن یا توی قبرستون.

انگار یک سطل آب یخ روی سر خامنه‌ای و همراهانش ریخته شد. نمی‌دانست چگونه جمع و جور کند، اول گفت ما خبر نداشتیم شما پدر خانواده منافقین بودید. بعد دید اگر ادامه بدهد، از اهداف پلیدی که از این دیدار داشت دور می‌شود و همه بی‌اعتماد می‌شوند. موضوع صحبت را عوض کرد و با سؤال بی‌ربطی، هادی نجف‌آبادی، نفر سوم را هم بکار گرفت. آنقدر پرت و پلا گفتند تا خودشان هم فهمیدند حرفهایشان کسل‌کننده و بی‌ربط است. در آخر خامنه‌ای با تأکید بر نوشتن گزارش برای هیأت، حرفهایش را تمام کرد و رفتند.

چند روز بعد از رفتن هیأت، در سلول باز شد و آمار افراد سیگاری را از همه سلولها جمع کردند. طبق دستورالعمل زندانبان، افراد سیگاری بالای ۲۰ سال، ۲ بسته سیگار در هفته سهمیه داشتند و تأکید شده بود که فقط افراد سیگاری اسمشان را بنویسند والا سهمیه کل سلول قطع می‌شود. این موضوع، شور و ولوله‌یی در سطح بند ایجاد کرد. موضوعی که در ظاهر از شکست زندانبان و شکست سیاستهای قبلی‌اش در زندان حکایت می‌کرد. چند ماه قبل که بچه‌ها موضوع سیگار را با لاجوردی مطرح کرده بودند او گفته بود تا من زنده هستم نمی‌گذارم به شما سیگار بدهند.

از آنجا که حدس می‌زدیم همین سهمیه ناچیز هم بعد از مدتی، با بهانه‌یی قطع شود، اکثر بچه‌های غیر سیگاری هم اسمشان را به عنوان سیگاری نوشتند، من هم که ۱۹ سالم بود و طبق ضابطه سهمیه نداشتیم، تاریخ تولدم را ۱۳۴۰ نوشتم.

بالاخره سیگار، روز بعد توزیع شد و به هر نفر چند نخ سیگار زر، شیراز، اشنو، و هما بیضی رسید.

با کمک بقیه بچه‌ها چند خیار و مقداری قند تهیه کردیم و به مناسبت باز شدن سلول، شب جشن گرفتیم. علاوه بر بچه‌های خودمان، تعدادی از نفرات بقیه سلولها را هم دعوت کردیم. زندانیان سایر سلولها در دسته‌های ۵ تا ۱۵ نفره وارد می‌شدند، بعد از نوشیدن نصف لیوان شربت و اجرای ترانه یا نقل خاطره‌ی می‌رفتند.

با ورود هر دسته از بچه‌ها و شلیک خنده‌ها، زخم دیرینه و کینه بوزینه‌های حاج داود تازه‌تر شد.

قبل از خاموشی، مسئول بند، محمدرضا _ همان خائنی که پشت پرده کارهایشان را انجام می‌داد _ را به سلول فرستاد:

- محمود رؤیایی، سریع بیا زیرهشت.

می‌دانستم می‌خواهد با این کار فضای سلول و جشن را بهم بزند و جز تهدید، هیچ حرف جدیدی ندارد، تصمیم گرفتم قبل از اینکه او تهاجم و تهدیداتش را شروع کند، موضوع کتابهای توقیف شده را مطرح کنم تا موضعش را پایین بیاورم. از حالت نگاههای بچه‌ها فهمیدم نگران هستند و می‌خواهند بدانند چه گزارشی رد شده و موضوع چیست؟ قبل از خارج شدن از سلول، دستی به شانه "رضا" زدم:

- هیچ خبری نیست، ۳-۴ تا کتاب، از وسایلم برداشتن، حالا میخوان بدن، شما

ادامه بدین.

بعد از خاموشی مجتبی نزدیک شد، قبل از اینکه چیزی بگوید، شروع

کردم:

- این کتابهای منو واسه چی پیش خودتون نیگه داشتین؟ حالا که سلول باز

نسده کتابها رو هم باید بدین.

- به حاج داود میگی، هرچی گفت همون کار رو میکنیم.

- چی رو به حاج داود میگین؟ مگه این کتابها زیر نظر حاج داود تحویل من

نشده؟ مگه خودت تو جریان فرستادن کتابها نبودى؟ اگه اشکال داشت که قبول

نمیکردن.

- ما که حرفی نداریم، میپرسیم جوابت رو میدیم.

- با این کارهای شما آدم فکر میکنه کتاب حافظ و فرهنگ عمید تو جمهوری

اسلامی جرمه. اگه خودتون میخواین بخونین، خُب بگین. ولی نمیتونین حافظ رو

توقیف کنین.

- چی خودمون بخونیم؟ اینا بدرد ما نمیخوره، شما هم معلوم نیس چه

استفاده‌ی ازش میکنین.

- حافظ بدرد نمیخوره؟ من به هر کی بگم کتاب حافظ رو ممنوع کردن باور

نمیکنه...

نهایتاً قرار شد دیوان حافظ را بدهد، فرهنگ عمید و دائرةالمعارف را روز

ملاقات به خانواده‌ام برگردانند.

چند روز بعد، خبر بازگشت حاج داود رسید. می دانستیم هرچه در این یکی

دو ماه، با برنامه‌های جمعی و مقابله با مزدوران، خوش گذرانندیم، از دماغ‌مان

بیرون می‌کشد. در هر حال، بعد از آن همه بلا و مصیبت “تواین”، ارزشش را داشت.

۲۹

ساعت ۹ صبح، در باز شد و حاج داود با پاسدارنش وارد شدند. رنگ و روی خائنین باز شده بود. همه را جمع کردند و حاج داود تهدید را از همان ابتدا شروع کرد. در آخر هم قسم خورد همه را آدم می‌کند. قبل از ترک بند، ۱۵ نفر را صدا کرد که با کلیه وسایلشان، تا ظهر زیرهشت، آماده باشند.

رضا عرب، رضا به‌روش، حسین (ب)، ابراهیم حبیبی، قاسم (ط)، محمود رؤیایی، سعید (ب)، حسین رجبی، ...
همچنین ۲ مزدور تازه کار و آب زیرکاه یعنی حمید سلطانی و مجید علیمردانی، را لابلای اسامی جا داده بود.
مجتبی میرحیدری لبخند فاتحانه‌ی زد و ابرویش را به سمت حاج داود بالا کشید:

- حاج آقا، بهشون گفته بودم شما جاتون اینجا نیست ...

حاج داود، مثل اینکه داغ دلش تازه شده باشد، سری تکان داد و دوباره صدایش را بالا برد:

- تک تک تونو آدم میکنم پدر سوخته‌ها! ۴ تا جنبشی همه بند رو بهم ریختن... همه وسايلمان را جمع کرده و منتظر شدیم. هیچ خبری نشد. بعد از ناهار مسئول بند گفت، قرار شده فردا صبح بروید.

شب به بهانه خدا حافظی، دوباره جشن گرفتیم، آنقدر سایر بچه‌ها از این جدایی به هم ریختند که از برخی حرفها و اشاراتشان حسابی شرمند شدیم:
- زندان بدون مجاهدین هیچ فایده‌ی نداره.

- ایکاش میتونستم همراه شما بیام، هر جا شما باشید مقاومت و سرزندگی هم اونجاست...

ساعت ۹ صبح به بند ۵ منتقل شدیم. سیامک و قاسم (ب) و علی سینیکی و حسین معلم و... منتظرمان بودند. حاج داود روز قبل، ضمن عربده کشی هایش در بند ۵ گفته بود جنبشی‌های بند روبه‌رو را می‌آورد و برای همه نقشه دارد. یک ساعت بعد، علی (ع) و یک نفر دیگر که اتهامشان وابستگی به مجاهدین نبود وارد شدند. علی (ع)، بعد از اینکه دید واقعاً ما را جدا کردند، به مسئول بند مراجعه کرده و گفته بود می‌خواهد همراه ما باشد. حتی برای اطمینان، به دروغ گفته بود که در پرونده‌اش همکاری با سازمان هم آمده. مسئول بند هم از فرط عصبانیت، به سرعت ترتیب انتقالش به بند ۵ را داد.

بند غرق در شور و شادابی و سرور بود. ضمن ربوسی با سیامک، زیر گوشش گفتم:

- اینجا وضع چطوره؟ بچه‌ها خوبن؟

- بهشته، خودت میبینی.

- علی اصغر (ح)، هنوز اینجا هست؟

- چند هفته قبل به بهانه بیماری رفته، هنوز خبری ازش نیست.

این بند هم مثل بقیه بندهای مجرد و بند ۸، از ۱۲ سلول ۲/۸ در ۱/۶۰ متری تشکیل شده بود، یک راهرو باریک وسط و یک اتاق در سمت چپ زیرهشت داشت.

سلولهای ۱ تا ۶ در سمت راست و ۷ تا ۱۲ در سمت چپ بود.

زمان ناهار در طول راهرو مقابل سلولها، ۲ ردیف سفره پهن شد. بچه‌ها نشستند و یک سلول که کارگر روز بود، غذا را سرو کرد.

همه کارها به طور جمعی انجام شد. از جمله‌ها و شوخیهای بچه‌ها ضمن ناهار، می‌شد صمیمیت و سطح بالای مناسباتشان را تشخیص داد. بعد از ناهار، سلول کارگر، ظروف را جمع کرده و به طور جمعی شستند، بقیه هم سفره را تمیز و جمع کردند.

بعد از آن به جابه‌جایی وسایل و سلول پرداختیم و تا زمان شام، اخبار زندان و بیرون زندان را تبادل کردیم. وضعیت حمید سلطانی و مجید علیمردانی، که تمام روز دو نفره مشغول قدم زدن در هواخوری بودند را هم به اطلاع همه رساندیم. نیم ساعت بعد، با شنیدن خبر مرگ یکی از خرمهره‌های رژیم، دوباره بند غرق در شور و شادی شد. بچه‌ها علناً هر حرفی را می‌زدند و هیچ ملاحظه‌ی در کار نبود:

- بچه‌ها حتماً اطلاعیه میدن.

- قیافه خمینی الان تماشائیه.

- آگه زودتر خبردار میشدیم، یه جشن اساسی می‌گرفتیم.

یکی از بچه‌ها که نزدیکم بود، بعد از احوالپرسی گرمی، پرسید:

- بچه تهرونی؟

- آره

- دانش آموزی بودی یا محلات...؟

نزدیک بود شاخ دریاورم. هیچ وقت درزندان تا این اندازه فضا باز و آزاد نبود. همایون صولتی، دانشجوی ریزنقش دستگیر شده در سال ۵۹، که صورتی استخوانی و شاد داشت، با ترانه‌ی طنز خمینی را علناً مسخره کرد.

بی اختیار رو به سیامک و نفراتی که در سلول بودند کردم:

- یکی به من بگه، اینجا ستاده یا سلول؟! فقط آرم سازمان و عکس

بنیانگذاران کمه...

صبح زود، پاسداربند، پیمان حناچی را با کلیه وسایل صدا کرد. با نگاهم از

سیامک پرسیدم چه خبره؟

- پیمان مسئول بندمون بود، بچه خیلی خوبیه، حکمش تموم شده، احتمالاً

میره برای آزادی.

- مگه اینجا کسی آزاد میشه؟

- یه سال بیشتر حکم نداشت، فعلاً اوضاع زندان خرتوخره، تا حاج داود درست

و حسابی مستقر بشه، اینا از دستتون در میره.

بعد از اینکه پیمان با همه بچه‌ها روبوسی کرد، یکی از بچه‌ها با صدای بلند،

از لابلای جمعیت گفت:

- برای سلامتی زندانی سیاسی صلوات.

پیمان دقایقی بعد، از میان شور و غرور جمع و حیرت و شگفتی من، از بند خارج شد.

بعد از اینکه پیمان رفت و بچه‌ها مشغول کارشان شدند، سیامک به طرفم آمد:

- "مصطفی" ^{۲۴} می‌خواست باهات یه کم صحبت کنه بینه وضعیت بندهای دیگه چطوره، گفت اگه می‌تونن بیا هواخوری یه کم گپ بزنیم.

- مصطفی کدومه؟

- قد متوسطی داره چهارشونه با صورت پهن و سیبیل مشکی، قبلاً کارمند سازمان برنامه بوده، اونم مثل بچه‌های اینجا خرداد ۶۰ دستگیر شده. میتونی علنی و باز باهاتش حرف بزنی. بچه خوبیه، الانم توی هواخوری منتظرته.

رفتم هواخوری. دیدم مشغول قدم زدن و منتظر است. بعد از احوالپرسی و تعارفات اولیه، توضیحی راجع به بند ۱ و شرایط و مواضع بچه‌ها در بندهای واحد ۱ دادم. در آخر هم بعد از ابراز تعجب، خوشحالی خودم را از مناسبات و روابط بچه‌های بند، در چند جمله رساندم.

بعد از اینکه او هم پروسه کارهایشان را مفصل تعریف کرد، نظرم را در باره حوادث گذشته و مسیر آینده زندان پرسید. من هم بدون اینکه حرف و جواب مشخصی بدهم، با کلی گویی سؤالش را دور زدم و حوالی ساعت ۱۱ از هم جدا شدیم.

^{۲۴} فامیلش را فراموش کردم.

همینکه چشمم به سیامک افتاد، یگراست رفتم سراغش:

- سیامک! این "مصطفی" کیه؟ از کی می‌شناسیش.

- گفتم که "مصطفی" یکی از بچه‌های خوب این بنده، حالا چی شده؟

- هیچی! این پسره سیر تا پیاز کارهایی که از کاخ دادگستری تا اینجا کرده

بودن رو برام توضیح داد.

- خُب مگه چه عیبی داره؟

- بابا سیامک! چه ضرورتی داره این حرفها رو به کسی که نمی‌شناسه بزنه؟

مگه منو میشناسه؟ اصلاً خیلی از حرفهایی که زد ضرورتی نداره کسی بدونه.

- منکه گفتم میتونی برخورد باز باهات داشته باشی، به اونم از تو زیاد تعریف

کرده بودم.

هنوز ذهنیت پلیسی و نگرانی از تسلط شرایط بهزاد نظامی و حاج داود، در

وجودم بود. به همین دلیل هم خوب متوجه همه حرفهای "مصطفی" نشدم و به

این فکر می‌کردم که چه ضرورتی دارد جزئیات برخوردهایشان را منتقل کند.

۲ روز بعد حاج داود وارد بند شد. به دلیل اینکه درگیر کار دیگری بود و

عجله داشت، بعد از خط و نشان کشیدن و تهدیدهای معمول، حمید سلطانی را

به عنوان مسئول بند معرفی و زندگی جمعی را ممنوع اعلام کرد و رفت.

حمید سلطانی که هنوز تازه کار بود و نمی‌توانست یک تنه در برابر بند

بایستد، در ابتدای کار، ضوابط و مقررات جدید بند را با لحن ملایم و

محترمانه‌یی خواند. بچه‌ها هم با بی‌اعتنایی، حرفها و تذکراتش را جدی

نگرفتند.

مسئول صنفی هنوز از خودمان بود. شب قبل، مسئول کارگری روز بعد را خوب توجیه می کرد، وسایل و امکانات صنفی را در اتاق سمت راست زیرهشت، همراه با چک لیستهای کار تحویل می داد. صبحانه، ناهار، شام، به صورت متمرکز سرو و جمع آوری می شد. ساعت ۱۰ صبح، “دهی” و ساعت ۵ هم میان وعده‌یی “پنجی” که چای یا شربت یا لقمه‌یی مختصر بود، توزیع می شد.^{۲۵}

قبل از ناهار و شام هم نماز به صورت جماعت و در راهرو بند برگزار می شد. هر روز ۳ ساعت بحثهای تبیین جهان را از رضا عرب می گرفتیم. “رضا” بحثها را خیلی منسجم، دقیق و ساده باز می کرد. به زودی فهمیدم درک جدیدی از قوانین هستی، تاریخ و موضوع انسان پیدا کرده‌ام. انگار تکامل و گذار مداوم و انقلابی از دنیای کهنه به نو را با تمام وجودم حس می کنم و عبور از ضروریات و جبریات به سمت آزادی و رهایی را در خودم و بقیه و همه هستی به وضوح می بینم. بسیاری از این مطالب و موضوعات را قبلاً خوانده و یا شنیده بودم ولی هرگز تا این اندازه مفاهیم ایدئولوژیک را ملموس و ماده نمی دیدم.

^{۲۵} دهی؛ میان وعده بین صبحانه و ناهار، و پنجی؛ میان وعده‌یی بود که بچه‌ها ساعت ۵ عصر صرف می کردند. این رسم از زندانهای زمان شاه بین زندانیان جریان داشت. هدف از این کار حفظ روحیه جمعی و مقابله با فشارهای جسمی و روانی زندانبان بود. در زندان خمینی هم به‌رغم کمبود جدی مواد غذایی و امکانات صنفی این سنت از بین نرفت. گاهی اوقات دهی؛ لقمه‌یی نان و یک خرما و گاهی در نصف لیوان شربت خیار خلاصه می شد ولی همچنان جاری بود.

کتاب از “کهکشان تا انسان”^{۲۶} و کتاب “منشاء حیات”^{۲۷} را در بسته‌های ۱۰ یا ۱۵ برگه جدا کرده و هر کدام را به وسیله نخ ابریشمی، از داخل کانالی که بالای دیوار سلول ۸، برای فن یا تهویه باز شده بود، آویزان کرده بودیم. هر روز بعد از نهار ساعت ۲ تا ۵، همراه با سیامک، رحیم عاقلی و “مصطفی”، بسته‌های کتاب را از لای دیوار سلول ۸، بیرون آورده و می‌خواندیم.

چند روز بعد محمد (ج)، محسن (ع)، احمد شربتی و رضا (ا) که از زندان گلپایگان تبعید شده بودند وارد بند شدند. بعد هم ۱۵ نفر از زندان بهبهان، حدود ۲۰ نفر از زندان گرگان و ۴ نفر از زندان گنبد به جمع‌مان اضافه شدند.

با ورود زندانیان گرگانی به هواخوری رفتیم. حمید سلطانی همه را در اتاق کنار زیرهشت جمع کرده بود تا ضمن توضیح ضوابط بند (که فقط در ذهنش بود و کسی به آن توجه نمی‌کرد)، افراد جدید را در سلولها تقسیم کند. چند لحظه بعد متوجه فردی با موهای ژولیده و ریش بلند شدم که وارد هواخوری شد. آرام به سمتش رفتم. بعد از احوالپرسی فهمیدم اهل بهشهر است و همراه بقیه بچه‌های گرگان به قزلحصار تبعید شده، اول به ظاهرش شک کردم ولی بعد با خودم گفتم اگر وضعش خراب بود تبعیدش نمی‌کردند. ضمن شوخی و احوالپرسی یاد یکی از بچه‌های فعال بهشهر افتادم، برای آشنایی بیشتر با این فرد که خودش را اسدالله درویش معرفی می‌کرد، پرسیدم:

^{۲۶} اثر جان ففر

^{۲۷} حیات: طبیعت، منشاء و تکامل آن. اثر آ. آ. ای. اپارین

- علی قادری رو می‌شناسی؟

- علی؟ آره، دوست نزدیک من بود، یه بار گرفتنش فرار کرد، بعد...

- پدرش چیکاره بود؟

- معمار بود، همهٔ بهشهر می‌شناسنشون.

دیدم درست می‌گوید، تصمیم گرفتم با ایجاد فضای شوخی کمی یخهای
چهره‌اش را که به نظر خیلی هم ترسیده بود باز کنم:

- اسدالله عجب ریش قشنگی گذاشتی، خیلی بهت میاد.

- خیلی ممنون.

- دور باشه مثل خامنه‌ای شدی، مگه تو زندان گرگان ماشین سلمونی

نداشتین؟

در همین حال، حمید(ز)، بدوبدو خودش را پشت اسدالله رساند و انگشتان
اشاره‌اش را مثل آنتنی که از ملاحظش بیرون زده باشد، کنار سرش چسباند.^{۲۸}

به زودی با بهانه‌یی از اسدالله جدا شدم و سراغ حمید رفتم. حمید(ز)، اصلاً
گرگانی ولی محکوم تهران بود و ۳ ماه قبل، همراه سیامک و بقیهٔ بچه‌ها از بند ۱
آمده بود. او به محض ورود زندانیان گرگان، چند نفر را شناخت و تمام
اطلاعات زندانیان جدید را گرفت. فهمیدیم غیر از اسدالله درویش که وضعش
خراب است، بقیهٔ بچه‌ها سالم هستند.

محمداسماعیل کردجزی معروف به "بهزاد"، غلامرضا زاهد، حسین
ابراهیم پور، ابراهیم میرسیدی، قدرت مهاجر، عبدالرزاق فرخنده، محمدعیسی

^{۲۸} این علامت به معنی آنتن، به "تواین" و کسانی که جاسوسی و خبرچینی می‌کردند اطلاق می‌شد.

کیانی، محمدعلی (ر)، یوسف (ح)، علی (ف) و ... از زندانیان گرگان بودند. اسماعیل شهروی، صاحب اکبریان، منوچهر حسین زاده، سیدمحمد فاطمی، نجم‌الدین فانی، مجید سروری، مجید آقایی، حبیب (ک) و ... از زندان بهبهان، یحیی (گ)، حبیب (گ) و ۲ نفر مشکوک هم از زندان گنبد تبعید شدند.

غیر از ۴ نفر مشکوک و ۲ خائن بقیه زندانیان بسیار دوست‌داشتنی، ساده و صمیمی بودند. البته در ابتدای ورودشان زیاد اهل شوخی و سرگرمی‌هایی که باعث تقویت روحیه جمعی می‌شد، نبودند ولی کم‌کم با فضای قزلحصار و مناسبات داخلی مان آشنا شدند.

از آنجا که خوب می‌دانستیم در آینده نزدیک حتماً شرایط سختی خواهیم داشت، هر چه بیشتر با بچه‌هایی که از شهرستان آمده بودند شوخی می‌کردم. همان شب اول که در سلولهایشان مستقر شده بودند، با خودکار و کاغذی، جداگانه به سلولها مراجعه کردم:

- لیست نفراتی که امشب میخوان بالای پشت بوم بخوابن رو بدین.

بعضی از بچه‌ها دست بلند می‌کردند و من به بهانه اینکه شما دیشب پشت بام خوابیده‌اید قبول نکرده و کاری می‌کردم که نفرات جدید اسمشان را بنویسند. بالاخره یک ربع قبل از خاموشی، اسم اکثر بچه‌های گرگانی و بهبهانی را برای پشت بام نوشتم و به هر کدام تاکید کردم که با دو پتو بیرون سلول منتظر بمانند تا پشه‌بندها را برپا کنیم و بیاییم دنبالتان. ساعت ۱۱ حمید سلطانی، وسط بند، زمان خاموشی را اعلام کرد. بچه‌های گرگان از جایشان تکان نخوردند، هرچه

او و معاونش مجید علیمردانی، اصرار کردند که بروند زودتر بخوابند فایده نداشت و می گفتند:

- اون برادر عینکیه رفته پشه بند رو بندازه، امشب بریم پشت بوم بخوابیم، اگه بیاد ببینه نیستیم ناراحت میشه.

از داد و بیداد حمید سلطانی همه فهمیدند پشت بامی در کار نیست.

غیر از صاحب اکبریان که بهم ریخت و با پتو در سلولها دنبالم می گشت، بقیه ناراحت نشدند.

بچه های بهبهان و گرگان به زودی راز این عواطف و شوخیها را دریافتند و بیش از گذشته به ما نزدیک شدند.

طبق آخرین اخباری که از اوین رسیده بود، خط ماکزیمم فشار به منظور "تواب" سازی و به خیانت کشیدن زندانیان توسط لاجوردی شروع شده بود. خوب می دانستیم طبق سیاست جدید زندانبان، "برای در هم شکستن مقاومت بچه ها"، بسیاری از ما را می برند و به اماکن تنبیهی جدید منتقل می شویم.

دو روز بعد حاج داود و پاسدارانش وارد بند شدند و بعد از نیم ساعت رجز خوانی و تهدید، بچه های "کاخ دادگستری" را با کلیه وسایلشان از بند بردند: "مصطفی"، همایون صولتی، پرویز مصفا، سعید خیری، حمیدرضا حکیمی، محمدرضا عباسی، مهدی احمدی، منصور صباغیان، طاهر احمدخان بیگی، و...

همان روز فهمیدیم این افراد به قرنطینه، یکی از اتاقهای ورودی راهروی اصلی واحد که به گاودونی^{۲۹} معروف بود منتقل شدند.

چند شب بود که از درد دندان تا صبح بیدار بودم و می‌دانستم اگر از امکان این بند برای رفتن به بهداری نتوانم استفاده کنم، در گاودانی یا هر محیط دیگری که برویم خبری از دارو و درمان نیست. به حمید سلطانی مراجعه کردم و گفتم دندانم عفونی شده و باید همین الآن بروم بهداری. او به‌رغم کینه‌یی که نسبت به ما داشت، هنوز در ظاهر با احترام برخورد می‌کرد و رودررو نمی‌شد. یکساعت بعد من و اسدالله درویش را برای دندانپزشکی صدا کردند. اسدالله هیچ مشکلی نداشت، به بهانه مشکل دندان آمده بود تا من با مرتضی ارتباط برقرار نکنم. مرتضی دندانپزشک و کانال مناسبی برای برقراری برخی ارتباطهای داخلی بود.

وقتی وارد شدیم گفتم اول اسدالله را چک کند. اسدالله روی یونیت نشست و خیلی ناشیانه مشکلش را گفت. در لحظه‌یی که پاسدار اتاق را ترک کرد.

^{۲۹} پائیز ۱۳۶۱ شروع مرحله فشار حداکثر و طرح جدید لاجوردی جهت مردار کردن زندانیان است. چند ماه قبل لاجوردی در جمع تعدادی از زندانیان اوین قسم خورده بود که از تمام زندانیان مجاهد، تواب و حزب‌اللهی می‌سازم. بعد هم اضافه کرده بود که: هر مجاهدی که چند هفته در سلول انفرادی بماند مبارزه را فراموش می‌کند. سیاست ساخت و تکمیل سلولهای انفرادی در اوین و گوهردشت هم ریشه در همین تصور و اندیشه داشت.

این محل (که به دلیل استفاده‌اش در گذشته، به گاودونی معروف بود و حاج داود اسمش را بند لب‌آب گذاشته بود) اواخر مهرماه به همین منظور، در قزلحصار راه‌اندازی شد. هدف؛ ناامید و مستأصل کردن زندانی زیر فشار و گرسنگی محض بود.

پشت اسدالله رفتم و با دو انگشت اشاره بالای سرم به مرتضی فهماندم که وضعش خیلی خراب است و برای جاسوسی آمده. مرتضی هم بعد از چک دندانهایش گفت:

- برادر ۲ دندان عفونی شده، باید بکشیم.

هرچه اسدالله مقاومت کرد و گفت اگر این دو را بکشی دیگر دندانی برایم نمی ماند و... فایده نداشت. تشخیص دکتر این بود که این عفونت، سریع به قلب سرایت می کند و تهدید مرگ دارد. آمپول بی حسی رازد و گفت نیم ساعت منتظر باش تا نفر بعدی را چک کنم. در این فرصت که او درگیر مشکل جدیدش شده و کاملاً از ما غافل بود، دندانهایم را چک کرد و متوجه پوسیدگی جدی در دو دندان دیگر شد:

- ۴ تا ۵ ساعت باید رو اینها کار کنم والا چند روز دیگه باید بکشی.

- مطمئن باش الان که برم بند، دیگه نمیدارن پیام، هر کاری میتونی تو همین نیم ساعت وقتی که داری بکن.

- دندون قبلی رو پر می کنم، یه ساعت رو اینا کار میکنم، بعد صدات میزنم.

- مگه چیکاره یی که صدام می زنی؟ دوبار از این کارها بکنی گوشتو میگیرن میندازنت تو گاودونی.

- تو چیکار داری، بندار من کارمو بکنم.

آمپولی به دندانم زد و در فاصله یی که سر شود یکی از دندانهای اسدالله درویش را کشید و بیش از ساعت روی دندانم کار کرد. بعد از ظهر هم برای ادامه کار صدایم کردند. هرچه حمید سلطانی به اسدالله گفت همراه من بیاید حاضر نشد و گفت اگر بروم تنها دندانم را هم می کشد...

وقتی برگشتم سیامک مشغول کار کردن روی سنگ سیاه کوچکی بود که هرچه اصرار می کردم نشانم نمی داد. کمی سربه سرش گذاشتم و ماجرا را با چند خبری که نشان از شروع شرایط سرکوب و فشارهای جدید داشت، برایش تعریف کردم.

فردا صبح، روز ملاقات بود. از شب قبل گفتند لباسهای تابستانی را می توانیم به خانواده برگردانیم و هفته بعد لباسهای زمستانی را از خانواده ها تحویل می گیرند. نقاشی درخت تنومندی که در برف با شاخه های گسترده خودنمایی می کرد را لابلای پیراهن و لباسهای نیمه دار تابستانی بسته بندی کردم. این نقاشی را عباس (ع) در سلول تبعیدی بند ۱، به رسم یادگاری برایم کشیده و محمد قاب کج هم قاب زیبایی از مقوا برایش درست کرده بود. ریشه درخت از زیر برف پیدا بود، با کمک عباس (ع) طرح مجاهد را روی ریشه در آوردم و شعری بالای صفحه نوشتم:

شبِ تاریک و سنگستان و من مست
 قدح از دست من افتاد و نشکست
 نگه دارنده اش نیکو نگه داشت
 و گرنه صد قدح نفتاده بشکست^{۳۰}

قبل از ملاقات، وسایل چک شده و به خانواده ها رسیده بود. با توجه به اینکه پاسدار شیفت بند فرد تازه کاری بود، پنجاه درصد احتمال می دادم نقاشی رد

^{۳۰} بابا طاهر عریان

شود. البته مطمئن بودم متوجه‌ی واژه مجاهد، (که ریشه‌ی درخت بود) نمی‌شوند. از بابت شعر هم خیالم راحت بود چون می‌دانستم بیشتر پاسداران حتی از رو نمی‌توانند درست بخوانند، چه رسد به درک و دریافتهای خاص.

می‌خواستم با ایما و اشاره بگویم به جای بی‌تابی و پیگیری و استیصال، سرشان را بالا گرفته و افتخار کنند در این تاریکخانه، قدح غیرت و قدرت و شرافت انسانی را در برابر سخت‌ترین سنگ زمان و سردترین درد زمانه، حفظ کرده‌ایم. باید مطمئن باشند درخت تنومند آزادی، که ریشه‌اش از خون پاک‌ترین نقش‌آفرینان دوران، آبیاری می‌شود، در زمستان شیخ، از رویش و خیزش باز نمی‌ایستد. این منطق بهاران و اراده‌ی سترگ آفتابکاران میهن است.

وارد سالن ملاقات و کابینی که گفته بودند شدم. فکر می‌کردم چگونه و با چه زبانی بگویم شرایط سخت می‌شود و بایستی به جای فرورفتن و اشک ریختن، شکفته شوند...

پدر و مادرم، طبق معمول، بی‌تاب و بیقرار، خودشان را به کابین ملاقات رساندند. پدر، تابلو در دستش و اشک بر گونه‌اش می‌درخشید. بعد از اینکه کمی سربه‌سرشان گذاشتم، صدای گریه‌اش بالا گرفت.

- چه خبر شده! واسه چی بابا گریه میکنه؟ اتفاقی افتاده؟

- از وقتی این تابلو رو تو وسایلت دید، یه طوری شده، هی اون شعرش رو

میخونه و گریه میکنه.

- بابا این تابلو اصلاً مال من نیست، اشتباهی اومده تو وسایلم. گوشه‌ی رو بده

بابا. عجب گیری کردیم...

در حالیکه اشک می ریخت، گوشی را گرفت و قسمتی از شعر را زمزمه کرد.

- بابا اینو من فرستادم که اشکت بند بیاد، تو گریه میکنی؟

- نه بابا جان، اشک خوشحالیه...

۳۰

از سالن ملاقات که خارج شدیم، پاسدار مصطفی دستم را گرفت و از صف خارج کرد. به سمت زیرهشت اصلی زندان راه افتادیم. ۵۰ متر مانده به زیرهشت و ورودی اصلی واحد، سیامک رو به دیوار ایستاده بود. مرا هم در فاصله چند متری از سیامک نگه داشت. کمی سرم را به راست برگرداندم تا با نگاه یا حالت، پرسم چه خبر است که صدای پای حاج داود در گوشم پیچید:

- به به! آقای روبائی! فکر کردین حاجی رفت مکه هر غلطی خواستین

میتونین بکنین؟

هنوز خونسرد به نظر می رسید. فکر می کردم چه واکنشی نشان دهم و تصور می کردم هنوز چند متر با من فاصله دارد که ضربه‌یی مثل پتک در کمرم نشست، ضربه بعدی به پهلو و بلافاصله مشتی به سمت صورتم پرتاب شد.

پاسدارانش هم رسیدند. آرام جمله‌یی به یکی از پاسداران گفتم و سراغ سیامک رفتم، چند لحظه بعد بین عباس و ابوالفضل و بقیه پاسداران قرار گرفتم

و هر یک با ضربه‌یی من را به دیگری پاس می‌داد. حاج داود هم می‌زد و با خنده‌های عصبی فحش می‌داد:

- آقای روباهی! براتون جا رزرو کردیم، می‌خوایم خوب ازتون پذیرایی کنیم. انقدر میمونین تا خلق قهرمان بیاد درها رو باز کنه گل بندازه گردنتون...
آخر کار هم به یکی از پاسداران اشاره کرد که ما را به محل جدید ببرد:
- مواظب آقای روباهی^{۳۱} باشین، نباید بهشون بد بگذره، هاهها...
پدر سوخته‌های...

وارد اولین اتاق سمت چپ، از طرف زیرهشت شدیم. دخمه‌یی نمود و سرد با فضایی بسته و دیوار شکسته‌یی در گنج، که رؤیای! گاو دانی را یکبارہ در برابرم زنده کرد. اتاقی با ابعاد ۴×۶ متر که یک توالی هم در گوشه سمت راست داشت و چاهش پر شده و بومی داد.

تعدادی از بچه‌ها نشسته و مشغول بودند. بر خلاف سرما و هوای آلوده اتاق، فضای بچه‌ها خیلی گرم بنظر می‌رسید. خسرو (ب)، رحیم (آ) و حمید (آ) را شناختم. بقیه چهره‌ها هم آشنا به نظر می‌آمد.

ظرف نیم ساعت فهمیدیم تعدادی از بندهای ۶ و ۸ و ۱ و ۲ نفر هم از واحد ۳ جمع شده‌اند.

^{۳۱} حاج داود به من و سیامک می‌گفت روبائی که ترکیب دو اسم رؤیایی و طوبایی بود. گاهی اوقات هم می‌گفت روباهی و منظورش این بود که کلک زده‌ایم.

با اینکه بچه‌ها را از روز قبل آورده و هیچ غذایی نداده بودند، همه روحیه‌ها بالا بود و هیچکس هیچ بهم ریخته و آشفته نبود.

شب هم شام نیامد و باقیمانده نان خشکی هم که در وسایل بچه‌ها بود تمام شد. شب را با شکم گرسنه خوابیدیم.

صبح در نشستی که بعد از بیدارباش گذاشتیم قرار شد تعدادی بازی و سرگرمی درست کنیم تا بتوانیم با فضای سرد و سایه سنگین گرسنگی مقابله کنیم.

غیر از من و سیامک، بقیه بچه‌ها تمام وسایلشان همراهشان بود. روی تکه‌هایی از کاغذ، که یکدست و هم اندازه بریده شده بود، اسم کشورها و پایتختشان را جداگانه نوشتیم. مثلاً روی یک کارت نوشتیم کانادا، روی کارت (کاغذ) دیگر اتاوا. یکی ساحل عاج، دیگری آبیجان. برمه، رانگون. سوئد، استکهلم. السالوادور، سان سالوادور. فیلیپین، مانیل. لیبی، طرابلس...

بعضی کشورها دو پایتخت داشتند چند کشور هم پایتخت نداشت، یعنی نمی‌دانستیم. کارت‌ها را از پشت روی زمین پهن کردیم. تیم اول دو کارت به دلخواه بر می‌داشت، اگر یکی کشور و دیگری پایتختش بود، کارت را برده و انتخاب می‌کرد. اگر نبود کارت‌ها را در محل خودش برمی‌گرداند. بعد از چند دقیقه محل بسیاری از کشورها و پایتختها مشخص و کار ساده‌تر شد.

ظرف دو روز اسم همه کشورها و پایتخت‌هایش را یاد گرفتیم ولی خبری از غذا نشد. چند مسابقه و سرگرمی دیگر، (که هم آنقدر تنوع و هیجان داشته

باشد که گرسنگی را تحت الشعاع قرار دهد و هم معلومات عمومی مان را بالا ببرد) اختراع کردیم.

ظهر در حال نماز جماعت بودیم که بوی غذا همه توجهات را به خودش جلب کرد. احساس کردم ریتم و آهنگ کلام پیشنماز مثل طپشهای قلب نمازگزاران بی اختیار بالا رفت. نماز زودتر تمام شد، همه نگاهی به دور و بر کردیم و بعد از مکثی کوتاه زدیم زیر خنده.

عطر برنج و بوی نارنج و سیب زمینی سرخ کرده و شمیم شورانگیز کباب!، مثل سرابی در کویر، زیبا و فریبنده و در عین حال مخرب بود. ساسان(ك) با قد کوتاه و صورت گوشت آلودش، لبخند زنان، نزدیک آمد و دستم را گرفت:

- بچه‌ها دارین خواب میبینین، واقعی نیست، ساعت یک گذشتته بریم سر کارمون.

- عیبی نداره، خواب خوبیه، بذار ببینم آخرش چی میشه!

- باید ذهنمون رو نسبت به غذا ببندیم، فرض کنیم اصلاً بدنمون نیازی به غذا نداره.

- برادر من با فرض که همیشه زندگی کرد. این بوی خوش یه تضاد جدید، باید بریم تو دلش...

مشغول صحبت بودیم که در باز شد و صدای نکره پاسداری که (به خاطر سر طاس و موهای ناقص و نامنظم پشت گوشش) در بین بچه‌ها به «گریگوری پک» معروف بود، در اتاق پیچید:

- بیا غذا بگیر.

- ظرف نداریم.

در حالی که هر هر می خندید، با لحن مسخره‌یی گفت:

- یه بشقاب بیار کافیه.

بشقابی را که یکی از بچه‌ها در وسایلش داشت، بردیم و یک لیوان قاطی پلو ریخت و رفت.

- کجا میری! صبر کن، این واسه چند نفره؟ ...

نفری یک قاشق سرخالی به هر نفر رسید. ۲ یا ۳ قاشق هم اضافه آمد. گفتیم بچه‌ها ملی^{۳۲}. بیشتر بچه‌ها گفتند سیر شده‌اند و نمی‌خواهند. چند نفر هم قاشق را برداشتند و برای این که بقیه فکر کنند می‌خورند، ملچ ملوچ کردند و اظهار شعف نمودند.

روز بعد برنج سفید و روز بعد آبگوشت بود. وقتی برای تحویل دادن غذا یک لیوان قرمز رنگِ پلاستیکی را در ظرف آب و نخود کرد، بشقاب ملامین سفید را جلو بردم. لیوان را خالی کرد. با قاشق، پرده خوشرنگ آب را که مثل جیوه، بر صفحه‌یی سفید می‌رقصید، کنار زدم. نخودها را شمردم، ۲۵ نخود. یک بار دیگر با عجله و جفت جفت شمردم. ۲۶ نخود و ما ۱۹ نفر بودیم. شعر و شعارهای طنزآمیز بچه‌ها را که در وصف ناهار تنظیم و سروده بودند، قطع کردم:

^{۳۲} به هر چیزی که مازاد بر سهمیه فردی در اختیار افراد قرار می‌گرفت ملی گفته می‌شد. غذای ملی هم باقیمانده غذایی بود که پس از یکبار توزیع، افراد به صورت داوطلبانه از آن استفاده می‌کردند.

- **بین چی ساختم! عجب آبگوشتی بار گذاشتم! تو رو خدا بچه‌ها بخورین**
یه کم جون بگیرین. همش گوشته. اگه نخورین شب همینو کتلت می‌کنم...
هر نفر یک قاشق آب و یک نخود برداشت و با اشتها و سروصدا خورد.
یک دور کامل که بشقاب دست به دست چرخید ۹ نخود و چند قاشق آب
مانده بود. معلوم بود ۲ یا ۳ نفر همان یک نخود را هم نخوردند تا یکنفر بتواند
۲ نخود بردارد. با کلی تبلیغات، دوباره بشقاب را چرخاندیم:

- **اول هشدار، بعد کشتار! نفری یه نخود دیگه میرسه. وای بحالتون اگه**
برندارین. میخواین مریض بشین بیافتین رو دستم؟ بابا، جنگه بخورین جون
بگیرین...

دوباره ۳ نخود باقی ماند و هیچکس نفهمید ۱۳ نفری که همان یک نخود را
هم بعد از ۶ روز گرسنگی محض نخورده‌اند چه کسانی بودند.
شب، طبق سنت اوین که بعد از شام برنامه شعر و ترانه و خاطره داشتیم، بعد
از نماز جماعت و نیایش مجاهدین مراسم شروع شد.
چهره‌ها تکیده؛ رنگها پریده ولی نگاهها بیقرار و اراده‌ها ماندگار بود.
بعد از سرود کوه و ترانه دی بلال که توسط خسرو(ب) و من اجرا شد،
رحیم(آ)؛ که تقریباً ساکت تر از بقیه بود، ترانه «ای عشق» را، (که برای من
جدید بود) آرام، زیبا و با احساس اجرا کرد:

*قسم خوردم بر تو من ای عشق
که جان بازم در رهت ای عشق
نیارزد جان در رهی والا
که ناچیز است هدیه‌یی ای عشق*

...

ساسان (ک) و سیامک، دو خاطره زیبا تعریف کردند و علیرضا (ت) هم معمایی گفت. در پایان هم محمد (ن) ابتدا یک لطیفه و بعد یک ترانه محلی اجرا کرد.

روز بعد حوالی ساعت ۱۰ صبح حاج داود و پاسداران وارد شدند:

- هرچی دلتون میخواد، اینجا به هم خط بدین، تو سر هم بزنین، تو گوش هم بخونین. اینجا رو میغن، بند لب آب. خلق قهرمان منتظره مسعود جان بگه بیاد در اینجا رو براتون باز کنه...

بعد از نعره‌های مستانه و زوزه‌های دیوانه‌وارش، آرام به سمت در رفت. مکثی کرد و برگشت:

- اینجا خوبه؟ مشکلی ندارین؟

خسرو (ب) بلند شد:

- حاجی اینجا غذا بهمون نمیدن. هفت، هشت روزه هیچی نخوردیم.

- چی! غذا نمیدن؟ کسی حق نداره غذا تونو قطع کنه. شما زندانی هستین یه

حقوقی دارین، بیا بیرون بینم.

هنوز خسرو (ب) چند قدم برنداشته بود که با ضربه ناگهانی حاج داود، نقش زمین شد. ۴ پاسدار با تمام قدرت و غیظ، از ۴ طرف هجوم آوردند. حاج داود، در حالی که فحش می‌داد و با پوتین پنجه آهنینش، مستمر ضربه می‌زد، رو به بقیه کرد و با خنده‌ی سرد و مصنوعی، پرسید:

- بازم کسی هستش که غذا بهش نمیدن؟

علیرضا (ت) بلند شد:

– حاجی غذا بهمون نمیدن. هفت، هشت روزه گشنه ایم.

دیو دوباره زوزه‌ی کشید و با نگاهی که عمق کینه و عصبانیتش را نشان می‌داد، به سمتش رفت:

– بی‌یا، بی‌یا، آفرین پسر خوب. گشنه‌ته؟ الآن بهت غذا می‌دم.

اولین ضربه را به ساق پایش و بعد مشتی محکم بر صورتش نهاد. پاسداران ریختند...

یک لحظه به ذهنم زد ای کاش می‌توانستیم هر ۵ نفرشان را یک فصل، سیر بزیم. هیچکدام رمقی در جانمان نبود. در ۸ روز گذشته، شاید ۵ یا ۶ قاشق غذا خورده بودیم و حاج داود، مثل گاو وحشی، از هر طرف می‌چرخید، چند نفرمان لت و پار می‌شدیم...

«من ساده را بگو که می‌خواستم همان اول کار بگویم و سایلمان در بند است، به اینجا بیاورند...»

بعد از اینکه نفر دوم هم بی حرکت به گوشه‌ی افتاد، حاج داود دوباره پرسید:

– دیگه کی سیر نمی‌شه؟

ساسان (ک) که عقبتر بود، آرام بلند شد، سرش را بالا گرفت:

– حاجی من سیر نمی‌شم، اینجا واقعاً خبری از غذا نیست.

ساسان هم به همان ترتیب زیر ضربه‌های پوتین و حوش له و مچاله شد. سؤال حاج داود دوباره تکرار شد. این بار سیامک بلند شد، بعد رحیم (آ) و بعد من.

وقتی حاج داود و پاسدارهایش روی سرم ریختند، هیچکدام قوت و جان اولیه را نداشتند، ضرباتشان هم زیاد سنگین نبود. فقط ضربه‌های پوتین، بر ساق و پهلوها، مثل شوک تکانم می‌داد که آنهم با جابه‌جایی و جمع کردن خودم، تا حدی مهار می‌شد.

معلوم بود دیو، هر چند هنوز تنوره می‌کشد ولی خسته شده.

هن و هن کنان، دوباره پرسید:

- بازم، کسی، هست؟ کی، غذا، میخواد؟

حمید (آ) بلند شد و بدون اینکه چیزی بگوید جلو رفت.

بعد نفر هشتم، نهم، دهم... تا آخرین نفر برخاستند و در آتش خشم دیو

درخشیدند.

دیگر هیچ نای و توانی برای حاج داود نمانده بود و خبری از آن خنده‌های

سیاه و نگاه شیطانی نبود.

بیچاره نمی‌دانست کسی را که با فشار گرسنگی، چنگ در قوتش کشیده،

اراده و غیرتش را نمی‌تواند بخشکاند.

دقایقی بعد، هر یک از ما در گوشه‌یی افتاده بودیم و حاج داود خمود و

کبود، تاب می‌خورد و زیر لب غر می‌زد. حتی نای عربده و تهدید هم نداشت.

دستهایش خسته، صدایش بسته و قامتش شکسته شد...

جنگی نابرابر، اما شیرین. چنگ در چنگ نیزه و نیرنگ، چکاچاک شمشیر

عاطفه و استخوان سنگ؛

جنگی قشنگ، هنگی بی‌صدا و بی‌سلاح، اما زیبا و باشکوه و هماهنگ.

لکه‌های خون روی زیلوی چرک، مثل دانه‌های سرخ آفتاب بر کبود کینه دیو می‌درخشید. انگار رد پای آفتابکاران را زیر باران زخم و خنجر می‌خوانم. قطره‌های کوچک خون روی پیراهن سبز خسرو(ب)، مثل شادابی شکوفه‌های گیلاس بر سبزی اندیشه می‌رقصید.

با خارج شدن آخرین پاسدار، نگاهها لحظه‌یی به هم دوخته شد و همه بی‌اختیار در چهره هم خندیدند.

و اینچنین، آفتابکاران، هشیار و بیقرار، بذر خورشید را در سردخانه ویرانه دیو کاشتند.

۳۱

ل و روز بعد، از صدای رفت و آمد پاسداران و همه‌ی بچه‌ها در راهرو، فهمیدیم نقل و انتقال جدیدی در راه است و خودمان را برای جابه‌جایی آماده کردیم. ناهار (یک قاشق) استامبلی پلو بود. سریع حل و فصلش کردیم. چون هرچه بوی غذا بیشتر می‌پیچید، اسید معده ترشح بیشتری داشت و اسباب زخم و زحمت معده خالی را فراهم می‌کرد.

بعد از ظهر، ۷ نفر از بند ۶ و ۱ نفر دیگر را بردند. ضمن جابه جایی بچه‌ها فهمیدیم، “مصطفی” و پرویز مصفا و سایر بچه‌های بند خودمان^{۳۳}، در یکی از اتاق‌های قرنطینه روبه‌رو هستند. چند نفر هم در اتاقک پشت و کنارمان بودند. جمال(ی)^{۳۴} هم در میانشان بود.

هوا خیلی سرد شده بود، هر چه لباس در ساک بچه‌ها بود پوشیدیم ولی باز می‌لرزیدیم. بعد از نماز با مسابقه سرودهای کوهستان، دوباره بر سختی و سرما و گرسنگی چیره شدیم. در این مسابقه، هر کس باید یکی از سروده‌های کوهستان را می‌خواند، بقیه هم آرام همراهی می‌کردند. در آخر جمع نمره می‌داد.

صبح روز بعد حاج داود نفرات بند ۸ و قبل از ظهر هم من و سیامک را بیرون آورد.

- **بین آقای روبایی چه تیبی بهم زده! روتون کم شد یا نه؟ بند لب‌آب خوش گذشت؟ شانس آوردین اینجارو فعلاً کار دارم.**
و در حالیکه می‌خندید و سرش را تکان می‌داد گفت:

^{۳۳} بچه‌های معروف به کاخ دادگستری که چند هفته قبل از بند ۵ آمده بودند.

^{۳۴} جمال(ی) یا جمال کرمونشاهی؛ همان دوست و هم‌سلول زمان بهزاد نظامی. چند روز قبل یکی از خائنین بند را زده بود و حاج داود می‌خواست با فشار و گرسنگی او را مستأصل و از جمع زندانیان دور کند ولی ظاهراً اشتباه محاسبه کرده بود چون جمال در این‌جا هم درخشید و تا روز آخر فشار و درد و گرسنگی را تحمل کرد و حسرت درخواست و ندامت را بر دل حاج داود و پاسدارانش گذاشت.

- برین به دوستای رشتی تونم بگین اگه روشونو زیاد کنن، جاشون اینجاست.^{۳۵} ... فعلاً برین گم نشین بند، تا خودم پیام سراغتون...

به طرف بند راه افتادیم. هنوز چند قدمی نگذشته بودیم که باز صدایش بلند شد:

- دکتر! مواظب باش از دست نری. برو یه چیز بخور، فردا ننه‌ات نیاد بگه به بچه ام هیچی نمیدین.

آرام و بی صدا وارد بند شدیم. فضا سنگین بود.

حمید سلطانی ضمن قوانین جدید بند گفت ترکیب سلولها عوض شده و من به سلول ۲ جابه جا شدم.

رضا عرب، غلامحسین رشیدیان، حسین رجبی، ابراهیم حبیبی، حسین (ب)، قاسم (ط) و چند نفر از بچه های گرگان در این سلول بودیم. سیامک هم در سلول ۸ همراه تعدادی از زندانیان بهبهان (اسماعیل شهروی، مجید آقایی، نجم‌الدین فانی، منوچهر حسین زاده) و چند نفر از تبعیدیهای گرگان بود.

^{۳۵} حاج داود کینه خاصی نسبت به زندانیان شمالی داشت. درست نمی‌دانم علتش چیست شاید به خاطر فضای انقلابی و روحیه ضد ارتجاعی مردم شهرهای شمالی در سالهای اول انقلاب بود، شاید هم کینه‌اش به این دلیل بود که فکرمی کرد "مسعود" اصلاً شمالی است چون یکبار در بند ۲ گفته بود: جنبشی که رهبرش یه رشتیه بهتر از این نمیشه... یکبار هم در یکی از بندها گفته بود: اون رهبر رشتی تون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه... در هر صورت حساسیت خاصی نسبت به بچه‌های شمالی نشان می‌داد و به منظور تحقیر همه زندانیان شمالی (هم شهرهای استان مازندران و هم شهرهای استان گیلان) را رشتی خطاب می‌کرد.

بعد از عدس پلوی سردی که نمی دانم از کجا رسید و خیلی هم چسبید به همراه "رضا" وارد هواخوری شدیم.

اصرار "رضا" برای صحبت در ابتدای وارد شدن به بند، برای انتقال تحلیل و جمع بندی یکساله سازمان، از ۳۰ خرداد ۶۰ تا ۳۰ خرداد ۶۱ بود. از آنجا که فکرمی کردیم ما را به خاطر ملاقات به بند فرستاده و بعد از ملاقات هم می برند، اخبار جدید بایستی سریع منتقل می شد تا در صورت جابه جایی به سایر بچه ها هم برسد. برای اینکه با چند خبر از "دایی" و خبر جمع بندی، سیامک را هم شارژ کنم، بعد از شام وارد سلولشان شدم. سیامک تخت بالا با یکی از بچه ها مشغول بود و سنگ سیاه کوچکش را با سوزن سوراخ یا علامت گذاری می کرد. بعد از اینکه کمی سر به سر بچه های بهبهان گذاشتم، از تخت بالا رفتم و کنار سیامک و مجید آقایی، پسر ساکت و سفیدروی بهبهانی که موهای خرمایی و سیلِ روشنی داشت نشستم:

- سیامک! گشتی ما رو با این یه ذره سنگت، بده ببینم چیه.

- آخراشه، وقتی تموم شد میدم ببینی. چیز جدیدی نیست.

- ببین! سنگ سابوندن و تسبیح درست کردن، مال آدمهای بیکاره، تو مگه

بیکاری؟

خندید و در حالیکه هنوز نگاهش روی نقشی که در سنگ می انداخت ثابت

بود، گفت:

- کار داری؟

- نه، میرم، فقط اومدم بگم دایی سلام رسونده. بنذار هر موقع کار سنگت

تموم شد بهت میگم.

- چی! دایی؟

سنگ را در جیبش گذاشت و با لبخندی خودش را نزدیک کرد. مجید آقایی هم با لبخند و نگاه معناداری رو به من کرد و گفت:

- من بوم پایین ، ببینم خبری نباشه.

مشغول انتقال اخبار جمعبندی بودم که یوسف (ح)، پسر شوخ و با نمک کرد کوی گرگان، با عجله و شتابزده وارد شد:

- گوشاخ در.

سیامک با تعجب نگاهی به من کرد و من ادامه دادم:

- شمالی ها به آنتن میگن گُشاخ، گُشاخ یعنی شاخِ گاو. من میرم پایین ، فردا ادامه میدیم.

از یوسف پرسیدم:

- کیه؟

- حمید سلطانی.

- بابا این که گُشاخ نیست، این آواکسه.

حسن هم که اهل کرد کوی بود خندید و برایش توضیح داد:

- تهرانیها به خبرچین و خائن میگن آنتن یا مریخی؛ به کسی هم که

گیرندگیش خیلی بالاست و وضعش خیلی خرابه میگن آواکس...

روز ملاقات، وقتی پدر و مادرم وارد کابین شدند، جا خوردند. مادر لحظه‌یی به صورتم خیره شد، مکشی کرد و با عصبانیت گفت:

- چرا اینطوری شدی؟! -

- چطوری شدم.

- چرا رنگ و روت پریده، چرا اینقدر لاغر شدی!

- یه کم سرما خورده بودم، خوب شدم. تو چرا اینطوری شدی؟

سعی کردم لابلای شوخی و حرفهای معمولی، برایشان روشن کنم که شرایط تغییر کرده و احتمال دارد تا مدتی ملاقات هم نداشته باشیم... از نکته‌یی که مادر سیامک در ملاقات گفته بود، فهمیدم مادرم به حاج داود مراجعه و اعتراض کرده است.

همه منتظر تغییرات و جابه‌جایی جدید بودیم. شنیده بودیم کار ساختمانی و تکمیل سلولهای انفرادی گوهردشت تمام شده و بچه‌ها را به زودی به آنجا منتقل می‌کنند.

مشغول صحبت و شوخیهای بعد از ملاقات بودم که سیامک نزدیک سلول شد و با اشاره‌یی فهماند به هواخوری می‌رود و با من کار دارد. حدس زدم خبر مهمی دارد. رفتم سراغش. قدم میزد. از پشت، دستی به شانه‌اش زد و گفتم:

- سیر قدم بزن، از فردا معلوم نیس رنگ هواخوری رو بینیم.

- اگه بریم گوهردشت، از دست حاج داود خلاص میشیم.

- چیزی که تو این مملکت زیاده حاج داوده. خاطرت جمع باشه، یه جا میبرن که آرزوی حاج داود کنیم...

با نگاهی به اطراف، از جیبش سنگ سیاه کوچک را درآورد. در حالیکه به حرفهایم می خندید، دست راستم را گرفت، آرام انگشتانم را باز کرد، سنگ را گذاشت و دوباره بست:

- از سه چهارماه پیش که از هم جدا شدیم، تصمیم داشتیم یه چیزی برات درست کنیم و یه جوری بفرستیم. بعد که اومدی بندش گفتم زودتر تموم کنیم، بهت بدم...

دوباره دستم را فشرد و قبل از اینکه بخوام جواب حرفهایش را بدهم رفت.

دستم را بالا آوردم، انگشتانم را به آرامی باز کردم تا بینم چه طرحی روی سنگ انداخته است. هیچ حدس نمی زدم:

آرم سازمان را روی سنگ سیاه و نازکی که اندازه سکه پنج ریالی بود، برابرم دیدم.^{۳۶}

بی اختیار، اشک در چشمانم حلقه زد، آرم را بوسیدم و محکم در دستم فشردم.

فکرش را هم نمی کردم. چقدر زیبا و دوست داشتنی بود.

^{۳۶} مجازات جرمی مثل درست کردن آرم سازمان در آن شرایط اعدام بود.

بعد از ظهر سیامک و دو نفر دیگر از بچه‌های ترکیب قدیم بند را بردند. حتی فرصت روبروسی هم ندادند. به بهانه دادن لباس، وارد سلولشان شدم و ضمن جمع آوری وسایل، آخرین سفارشات را به هم کردیم. یک ساعت بعد، حاج داود محمد اسماعیل کردجزی (بهزاد)^{۳۷} و ۳ نفر دیگر از بچه‌های گرگان را به بهانه تبادل اخبار، بیرون کشید و حسابی آتش و لاش کرد.

با همه فشار و کتک کاری و تهدید، روابط بچه‌ها روز به روز بهتر و فداکاری در مناسبات بیشتر می‌شد.

به همت یحیی (گک)^{۳۸} جوان قذبلند و باوقار گنبد، که در رفتارش صمیمیت و در سیمایش نجابت موج می‌زد، تیم والیبال هم شکل گرفت و یک تا دو ساعت در روز بچه‌ها به تمرین یا تشویق و بازی مشغول می‌شدند. این یکی از روشهای مقابله با فشارهای حاج داود بود و حمید سلطانی، برای شکستن این فضا، هر روز تعدادی را به بهانه‌ی بیرون می‌کشید و حاج داود به جانشان می‌افتاد.

تا این زمان حمید سلطانی، خودش را با ما و افرادی که از بند ۱ آمده بودیم مستقیم درگیر نمی‌کرد و از معاون بی‌صدا و مرموزش، مجید علیمردانی استفاده می‌کرد. از ابتدا هم در برخورد با بچه‌های قدیمی تر نوعی ترس و تردید در

^{۳۷} بهزاد، هم قذبلند و تنومند بود و هم شمالی، به همین دلیل حاج داود نمی‌توانست از او بگذرد.

^{۳۸} یحیی؛ عضو یکی از باشگاه‌های معروف والیبال و از زندانیان تبعید شده از زندان گنبد بود. سال ۶۴ یا ۶۵ به اتفاق همسرش از زندان آزاد و مجدداً دستگیر شد. ظاهراً یحیی ۱ سال بعد از دستگیری دوباره‌اش توانست از زندان فرار کند و اطلاعی از سرنوشتش ندارم.

چهره‌اش دیده می‌شد و ما با استفاده از همین فرصت، دست‌بازتری، در برخورد با افراد مختلف و کارهایمان در بند داشتیم ولی بعد از انتقال بچه‌ها به قرنطینه و گاودانی و آغاز سیاست سرکوب و فشار حداکثر، او هم به تدریج نقابش را برداشت و وقاحت و دریدگی افکارش را علنی کرد.

رضا عرب، در سرمای اول هواخوری صبح، اورکت سرمه‌یی رنگ دورو را می‌پوشید و اطراف حیاط هواخوری ورزش می‌کرد. دو ساعت در روز، به بهانه قدم زدن و نرمش، بحث‌های تبیین جهان را ادامه می‌دادیم. بقیه ساعات هم، با بچه‌های مختلف، به بحث و شوخی و... می‌گذشت.

حمید سلطانی که از نزدیک شدن زندانیان شهرستانی با افراد قدیمی، خیلی عصبانی بود، هر روز با شیوه‌یی جلوگیری می‌کرد ولی فایده نداشت. ابتدا افراد کم سن و سال را که فکر می‌کرد زودتر تحت تأثیر قرار می‌گیرند جدا کرد و جداگانه تحت فشار قرارداد.

از این تعداد، حسین ابراهیم‌پور و عبدالرزاق فرخنده^{۳۹} از تبعیدیهای زندان گرگان و چند نفر از تهران، جانانه مقاومت کردند. افشین (ن) و یک نفر دیگر هم ساکت و منفعل شدند.

^{۳۹} رزاق سال ۶۳ از زندان گرگان آزاد شد و پس از یک هفته به دلیل فشارهای عصبی خودسوزی کرد و به دلیل شدت سوختگی بلافاصله جان باخت..

هرچه فشار روی زندانیان شهرستانی "تبعید شده" بالا میرفت، ما هم غلظت شوخی و رابطه با آنان را بالا برده و مزدورانی که همراهشان آمده بودند را بایکوت می کردیم.

یک روز صبح زود، بعد از بیدارباش، کاغذ و خودکاری برداشتم و با مراجعه به سلولها، موضوع خرید کله پاچه برای صبحانه را مطرح کردم:

- بچه‌ها، هر کی کله پاچه میخواد، اسمشو بگه، پولشم بده...

بقیه بچه‌ها با سؤالهای مختلف و چانه زدن سر قیمت، بازار گرمی کردند و بچه‌های بهبهان و گرگان که سوژه اصلی این شوخی بودند، باز هم برای چندمین بار، به دام افتادند. در سلول ۸، سعید(ب) که می خواست با عادیسازی و بازار گرمی، بچه‌ها را بیشتر تحریک کند، رو به من کرد:

- اصلاً ما کله پاچه نمیخوایم. بچه‌ها! کله پاچه‌اش هم بو میده، هم گرونه، برو.

حلیم ندارین؟

- بابا تو دیگه چرا اینو میگی؟ حلیم میخوای؟ ظرف بردار، برو زیرهشت، در

بزن بگیر.

چند لحظه بعد اسماعیل شهرویی، ظرفی برداشت، رفت زیرهشت و محکم

در زد. پاسدار در را باز کرد و پرسید:

- چیه؟ کی گفته در بزنی؟ چی میخوای؟

- حلیم میخوام.

پاسدار هم لگدی به "اسماعیل" زد و گفت:

- بیا، اینم حلیم. پدر سوخته منافق منو مسخره میکنی...

وقتی "اسماعیل" وارد سلول شد، دید غش غش همه می خندند. نگاهی

غضب آلود به من کرد:

- منو می فرستین زیر هشت، کتک میخورم، بعد میخندین؟

- "اسماعیل" جان، این شیرینی مبارزه است. نوش جان...

صمد بای، خائن دریده گنبدی که از صدای خنده بچه‌ها عصبی شده بود،

به سمت سلول خزید، نگاهی به داخل انداخت، سری تکان داد و رفت.

مجید گفت:

- فکر میکنم یه دقیقه دیگه، هممونو ببرن زیر هشت، یه فصل حسابی حلیم

بهمون بدن.

- عیبی نداره مجید جان، شما خیلی وقته حلیم نخوردین، نوش جان، پای منو

وسط نکشین، هرچی خواستین بخورین.

"اسماعیل" که گوشه سلول ایستاده و می خندید، صدایش را پایین و سرش را

بالا آورد:

- عیبی نداره، شیرینی مبارزه است، شما هم تشریف داشته باشین...

روز بعد، قاسم (ط) که از بچه‌های خزانه تهران بود، پس از ملاقات خبر آورد

که پدر ابراهیم حبیبی فوت کرده. قاسم و ابراهیم هر دو بچه محل و در سلول ۲

با هم بودیم.

همه بچه‌ها با شنیدن این خبر ناراحت شدند. هر کس انگار عزیزی را از دست

داده بود و بدون ملاحظه حساسیتها و کنترل خائنین، وارد سلول شده و در

مراسمی که خودجوش شکل گرفته بود حاضر شد. دو هفته بعد ابراهیم حبیبی رفت ملاقات و خبر فوت پدر قاسم (ط) را آورد.

واکنش یکدست و احساس اندوه مشترک بچه‌ها، برای خائنین، که دشمن، عواطف و عنصر انسانی را در آنها کشته بود، باور کردنی و قابل فهم نبود.

به‌رغم تذکر پاسداران، مراسم گرفتیم. ابراهیم حبیبی با خنده و شوخی خاطراتی از پدر قاسم و قاسم (ط) هم با نشاط و شادابی، چند خاطره از پدر ابراهیم تعریف کرد. کسی نمی‌توانست تشخیص بدهد صاحب عزا کیست؟ در سیما و نگاه بچه‌ها، پاکترین عواطف بشری و لطیف‌ترین روابط انسانی می‌درخشید و بریده‌مزدوران که همه چیزشان را به جلاد فروخته بودند، با تعجب نگاه می‌کردند. مثل دیوار، سخت و سنگین و مثل آوار بی‌احساس و بی‌عاطفه و غمگین، به همه خیره شدند. انگار هیچ تصویری از درد و درک مشترک نداشتند.

چند روز بعد کوکلوس کلانهای نقاب‌پوش، وارد بند شده و همه را بیرون سلول نشانند. مزدوران نقابدار، به هر کس شک می‌کردند، با اشاره انگشت، به زیرهشت می‌بردند و بعد از چند سؤال و جواب، با تمام وسایل از بند جدایش می‌کردند. یکی از کوکلوس کلانها، قاسم (ط) را صدا کرد و بلافاصله گفت وسایلش را جمع کند. یکی دیگر هم، به من اشاره کرد که زیرهشت بروم. کمی اطراف زیرهشت قدم زدم و بی‌سروصدا، سرم را پایین انداختم، وارد توالت شدم.

چند دقیقه بعد که مزدوران بند را ترک کردند برگشتم.

بعد از آن، محدودیتها و کنترل هر لحظه بیشتر شد. سفره و صنفی مشترک را برچیده و خبرچینها روزبه‌روز دریده‌تر می‌شدند. نماز جماعت گناه‌گیره و شوخی و شادی، نشانه کفر بود. با اینهمه هنوز لبخند و طراوت و سادگی، در لبها و دیده‌ها می‌درخشید.

صبح، حاج داود، در فرصت کوتاهی که به بند آمد، خبر از انتقال افراد قرنطینه به گوهردشت و بستن همه درها و راههای ارتباطی بین زندانیان را داد. بدلیل فشارهای مستمر جانوران “گشاخ” بر دوستان گرگانی، رابطه‌هایم را کمی محدود کردم و بیشتر اوقات، روی تخت ۳ با رضا عرب صحبت و بحثهایمان را بی‌سروصدا ادامه می‌دادیم.

بعد از رفتن حاج داود، تصمیم گرفتیم سری به کتاب حافظ بزنیم. اشعار و افکار حافظ یکی از موضوعات مورد علاقه و در عین حال مورد بحث و نشاط و اختلاف‌فمان بود. کتاب را باز کردیم. ظاهراً هیچ بحث و اختلاف سلیقه‌یی در کار نبود:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند

گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند

دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

... نامه تعزیت دختر رز بنویسید

تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند...

بحث بر سر نامه تعزیت و دختر رز بالا گرفت:

- مگه منظور از نامه تعزیت، همون نامه و کارت دعوت برای شرکت در عزاداری و مراسم داغ و سوگواری نیست؟

- چرا!

- دختر رز هم به معنای شراب، همون قربانی و عزیزست که مرگش همه رو داغدار و عزادار کرده. به عبارت دیگه، حافظ در دختر رز، به جوهره‌یی اشاره میکنه که همه نیازمندش هستن.

- اون جوهره چیه؟

- غیر از "آزادی" چه چیزی میتونه منظور حافظ باشه؟ این همون چیزیه که زاهدِ خودبین، تحمل دیدنش رو نداره.

- آخه چه ربطی داره به آزادی؟

- ببین! تو بیت بعدی میگه گیسوی چنگ ببریید به مرگ می ناب. در قدیم وقتی داغ خیلی سنگین بود، دختران جوان از شدت اعتراض، موهای سرشون رو از بیخ با قیچی می‌بریدن. حافظ، تارهای چنگ رو به تارهای مو تشبیه کرده و حالا او، به دلیل سنگینترین سوگ جهان، یعنی "مرگ آزادی"، از شدت اعتراض، همین موها رو، قطع میکنه.

- تشبیه می ناب و دختر رز به آزادی، تولید خودته.

- آخه اگه می ناب، همون شراب معمولی بود، با مرگش، نغمه و فریاد چنگ بسته نمی‌شد. وقتی آزادی که جوهر اصلی و موتور محرک اجتماعه میمیره، چنگ هم ممنوع و هر صدایی تو نطفه خفه میشه.

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که صدای حمید سلطانی از وسط بند بلند شد:

- اسم‌هایی رو که میخونم، سریع وسایلشونو جمع کنن، بیان زیرهشت:

علی صالحی، پرویز خلیلی، عبدالرضا عرب، علی حاجی نژاد...

همه زندانیان محکوم کرج را منتقل می کردند و کمتر از ده دقیقه پاسداران همه متهمین کرجی را زیرهشت جمع کردند.

هنوز گیج بودم. خودم را به میله‌های زیرهشت رساندم و دستم را از لای میله‌ها به سمت رضا دراز کردم.

رضا لبخندی زد و در حضور وحشی مزدوران، دو دستم را گرفت. در نگاهش شهامت و عشق، مثل شبمی بر گونه‌های گر گرفته و تبار می رقصید. با نگاهم در مردمکش فرو رفتم، پیشانی اش را بوسیدم. نعره پاسدار بلند شد:

- مگه نگفتم برین گم تسین ...

دوباره نگاهی به صورتش کردم، دستش را فشردم و در آخرین لحظه، سکوت سنگین و سخت را شکستم:

- بود آیا که در میکرده‌ها بکشایند؟^۴

^۴ لحظه جدا شدن از "رضا" یکی از سخت ترین لحظات زندانم بود

همزمان با اعلامیه ۸ ماده‌یی خمینی که اولین سنگ‌بنای نیرنگ بزرگ استحاله بود، سیاست سرکوب و فشار سیستماتیک و مستمر در زندان آغاز شد. لاجوردی در همین دوران دوباره تأکید کرده‌بود که از همه منافقین باید حزب الهی بسازیم، حتی منفعل هم بدردمان نمی‌خورد.^{۴۱}

با تاریک شدن هوا صدای فریادهای خواهران از راهرو واحد شنیده شد، ابراهیم حبیبی به‌بهانه آوردن دیگ غذا، خودش را سریع به دربند رساند و دیده‌بود که حاج داود پایش را روی کمر خواهری گذاشته و با دست موهایش را محکم به سمت خودش می‌کشد.

با قدرت‌نمایی! و نمایشهای روزانه حاج داود در زیرهشت و کنترل و فشار بالا در بند، امکان برگزاری مراسم و بزرگداشت سالگرد شهادت “اشرف” و “موسی” را نداشتیم. تصمیم گرفتیم در فاصله نمازظهر و عصر که به‌صورت فردی و در راهرو بند انجام می‌شد، چند آیه مشخص از قرآن را همگی بخوانیم. نمی‌دانم آتنن “تواین” چگونه این امواج را دریافت کرد ولی بعد از نمازظهر، همین که قرآن‌ها را باز کردیم مزدوران هجوم آوردند، قرآن‌ها را گرفتند

^{۴۱} شروع این سیاست را، پس از انتقال بچه‌ها به گوهردشت، در پاییز ۶۱ به‌خوبی احساس کردیم و هر لحظه منتظر حادثه و فشار تازه‌تری بودیم.

و متوجه شدند همه نفرات آیات و سوره مشخصی را انتخاب کرده و می خوانند.

آنروز هیچ برخوردی نشد. اما روز بعد، ساعت ۹ صبح، همه را در هواخوری جمع کردند. می دانستیم بعد از شروع سیاست فشار حداکثر که توسط لاجوردی اعلام شده بود، باید انتظار هر برخوردی را بعد از مراسم ۱۹ بهمن داشته باشیم.

۱۵ دقیقه بعد پاسدار ابوالفضل، گریگوری پک و دو پاسدار دیگر وارد هواخوری شدند و همه را جمع کردند:

- این اسامی رو که میخونم، سریع برن تو بند:

اسماعیل شهرویی، مجید آقایی، مجید سروری، نجم‌الدین فانی، صاحب اکبریان، ابراهیم جهانبخش، منوچهر حسین زاده، محمد عیسی کیانی، غلامرضا زاهد، غلامحسین رشیدیان، حسین رجبی، علیرضا مهدیزاده، محمود رویایی، حبیب (گ)، سعید (ب)، حبیب (ک)، محسن (ع) ...

وارد بند شدیم. پاسداری که همراه حمید سلطانی وارد بند شد، نگاهی به بچه‌ها کرد:

- ۱ دقیقه وقت دارین همه وسایل تونو جمع کنین بیاین زیرهشت.

- ۱ دقیقه خیلی کمه، باید وقت بدین سهمیه صابون و قند و ... رو برداریم.

- من کاری ندارم، هر چقدر رسیدین. ۱ دقیقه دیگه از بند میرین بیرون. تازه

اونجا که میرین نیازی به صابون و سهمیه ندارین ...

روز قبل سنگ یادگاری سیامک را، به دلیل توجه یکی از "تواین"، در هواخوری جاسازی کرده بودم. حاضر بودم به جای همه وسایل بتوانم سنگ را

بردارم. ۱۰ دقیقه بیشتر وقت نداشتیم و پاسداران هم با جوسازی و سروصدا، جواب هیچکس را نمی دادند. به طرف پاسدار رفتم:

- من لباسهام تو هواخوریه. ۲ دقیقه وقت داشته باشم همه رو میارم.

- فکر کردی ما دیگه انقدر خریم؟ مگه الان تو هواخوری نبودی؟

- چه میدونستم قراره از بند بیرون بریم! اگه لباسامو از بند جمع نکنم لباس ندارم.

- به جهنم که لباس نداری. میخوای بفرستمت بری بهشون خطبدی بعد هم بگی عجب پاسدار خری بود؟ برو گم شو، یه دقیقه دیگه زیرهشت. ساک، نایلون و پتو را برداشتم و آخرین نفر، به طرف زیرهشت راه افتادم. در باز شد و حاج داود به محض وارد شدن، چشمش به من افتاد که به زیرهشت نزدیک می شدم:

- به به! آقای دکتر! این دفعه بدجوری گیر افتادی. بی یا، بی یا، حسابی کارت دارم. دوستهای رشتی و بهبهانیت هم که جمع شدن! الان اگه ننهات بفهمه! چه الم شنگه یی راه میندازه...

حیب (ک) با صدایی پایین و کشیده و لهجه بهبهانی، رو به حاج داود کرد:

- حاجی، برای چی ما را آوردی بیرون. من داشتم خی یاطی^{۴۲} میکردم!

حاج داود که دست چپش در گوش و دست راستش، روی سینه و از مچ بالا و پایین می شد، با تکان دادن سر و اشاره ابرو، علامتی به پاسدارانش داد. یکی

^{۴۲} منظورش خیاطی بود.

دیگر از بچه‌ها علت بیرون کشیدنمان را پرسید. حاج داود سَری جنباند و به طرف صدا رفت:

- خَتَمَ اللهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَ ابْصَارِهِمْ... پَدْر سوخته‌ها، حالا واسه موسی خیابانی ختم می‌گیرین؟...

حیب (ک) حرفش را قطع کرد و ادامه حرف قبلی را تکرار کرد؟

- حاجی ختم چی؟ من که می‌گم داشتتم خی یاطی می‌کردم...

ضربات حاج داود شروع شد. چند لحظه بعد، صورتش سرخ و رگ گردنش باد کرد. با هر ضربه یک تکه از آیه‌ی که حفظ کرده بود و فکرمی کرد در رابطه با ختم گرفتن است را با صدای بلند، آهنگین و غلط می‌خواند.

- خَتَمَ اللهُ عَلَى،

قلوبهم،

و ابصارهم...

تا حالا هرچی باتون شوخی کردیم و چیزی نگفتیم آدم نشدین. کاری می‌کنم مبارزه رو تو خواب ببین...

با اشاره‌اش، پاسدار در را باز کرد.

- راه بیافتین، جایی می‌برمتون زمینو گاز بگیرین. ها، ها، ها...

- حاجی به جون مادرم من داشتتم خی یاطی می‌کردم، چرا بیخود می‌زنی...

- پَدْر سوخته‌های سگ منافق. ختم می‌گیرین؟! نشونتون میدم. ۲ راه بیشتر

ندارین، یا حزب‌اللهی میشین و آرزوی سنگ‌شدن تو جبهه‌ها رو میکنین یا انقدر می‌زنتون که صدای خر دربیارین، یا هم، زیر همین پوتینا، روانیتون میکنم.

خَتَمَ اللهُ، عَلَى قُلُوبِهِمْ وَ ابْصَارِهِمْ...

۳۵

همه با یک مینی بوس به واحد ۱ قزلحصار منتقل شدیم. از لحظه‌یی که وارد راهرو واحد شدیم، کتک کاری و بازرسی شروع شد. بعد از ظهر، حاج داود دوباره به صحنه آمد:

- بدبخت! تا آخر عمرتون باید تو این سلولها جابجا بشین، تو همین یه وجب جا انقدر تو سرتون می‌زنیم تا آدم‌نشین. پدر سوخته‌های عوضی! ختم می‌گیرین؟ کاری می‌کنم دندوناتون رنگ موهاتون بشه، موهاتون رنگ دندوناتون... این آخر خطه. همین جا باید بیوسین. اگر هم یه روز خلق قهرمان بیاد سراغتون، تو هر سلول ۴ تا نازنجک میندازم تا هر تیکه‌تون یه طرف بچسبه...

در بند ۶ (یعنی مجرد روبروی بند ۲) باز شد و هر کس را با ضربه‌یی وارد کردند. تمام سلولها خالی بود. ما را در ۳ سلول آخر سمت چپ، (سلولهای ۷، ۸ و ۹) تقسیم کرد و در سلولها را قفل کردند.

صبح عباس؛ پاسدار عبوس، وارد بند شد اما قبل از اینکه بخواهد با تهدید و عربده میخس را بکوبد، صدای اعتراض از سلولها بلند شد:

- به حاج داود بگین بیاد کارش داریم.

- دو نفر دارن تو تب و لرز می‌میرن یکی نیس اینجا بدادمون برسه...

در لحظه اول در جایش میخکوب شد. مکثی کرد، به خودش آمد و حرف بچه‌ها را قطع کرد:

- خفه شین. روتونو کم میکنین یا بکشم بیرون نشونتون بدم. اینجا مٹ بند نیس که قانون داشته باشه. هر کاری بخواهیم باهاتون می‌کنیم. اسامی تونو طبق حروفبا^{۴۳} بنویسین میام میگیرم. حالا حالاها باتون کار دارم. از حالت بچه‌ها فهمید "حروفبا" را غلط گفته ولی نمیدانست درستش چیست؟ برای اینکه موضوع را عوض کند، خودش را به سلول وسط رساند تا بتواند همه را مخاطب قرار دهد. زهر خندی زد و ادامه داد:

- تا وقتی هتلی که حاجی براتون سفارش داده آماده بشه، همینجا مهمونین. اینجا خبری از ملاقات و هواخوری نیس. روزی ۳-۲ بار، اگه برادرا باشن! می‌برنتون دسشوری. هر کی هم روشو زیاد کنه میاد پیش من. پاسدار دیگری وارد شد. در سلولها را برای توالی باز کرد:

- هر سلول، ۱۰ دقیقه، هر کی جا بمونه، زیرهشت . ظرف ۲۴ ساعت همه چیز در جای خودش قرار گرفت. هر سلول، مسئول امداد، صنفی، شهردار، خیاطی و... جداگانه انتخاب کرد. هر چه داشتیم بین ۳ سلول تقسیم کردیم و هر کدام از بچه‌ها، با همان امکاناتی که در ساکها داشتیم تلاش کردند وسیله‌یی برای سلولها درست کنند.

^{۴۳} منظورش حروف الفبا بود.

بعد از ظهر حسین (ف)، یکی از هواداران سابق گروه "فرقان" را وارد سلول ما کردند. او را از بند ۱ واحد ۳ می‌شناختم. به دلیل درگیری با مجتبی میرحیدری به طور موقت به سلول ما منتقل شده بود. اخبار بند را از لای میله‌ها در قالب طنز برای ۲ سلول دیگر هم خواندیم.

شب، بعد از شام و نماز، برنامه "فرهنگی" را با صدای زیبای غلامحسین رشیدیان آغاز کردیم. "غلامحسین" با قامتی بلند، سبزه‌رو و چهره‌یی صمیمی، اهل هفتگل و از محکومان زندان مسجد سلیمان بود. کنار میله‌های سلول نشست و یک ترانه قدیمی محلی را با صدای بلند اجرا کرد. یکی از بچه‌های شمال هم ترانه‌یی شمالی خواند و کنفرانس مطبوعاتی اسماعیل شهرویی، جوان ساده و بانمک بهبهانی شروع شد:

- آقای شهرویی همیشه بفرمائین ختم الله علی قلوبهم یعنی چی و چرا حاج داود رحمانی امروز صدبار تکرار کردند؟

- یعنی در قلبتون برای موسی خیابانی ختم گرفتین. حاج آقا چون از این کار شما منافقا آتیش گرفته، اگه صدبار دیگه هم بگه حق داره.

- آقای شهرویی! حاج آقا گفتن ۲ راه بیشتر ندارین. یا حزب الهی میشین، یا همینجا انقدر میزنمتون که صدای خر دربیارین یا هم بلایی سرتون میارم که روانی بشین، منظورشون چی بود که ۳ راه پیش پایمان گذاشتند ولی ۲ راه گفتند؟

- حزب الهی شدن با صدای خر درآوردن فرقی نداره. منظورش این بود که یا خر میشین یا از خر کتک میخورین...

روز بعد، حسین قربانی؛ "تواب" تازه کار بند ۱ وارد بند شد و سلولها را برانداز کرد. فهمیدیم به دلیل جرمی که در آن بند داشته از آنجا به ظاهر

تبعید شده ولی قرار است مسئول بند ما شود. او که به محض ورود به قزلحصار “تواب” دو آتش شد، یکی از سوژه‌های ثابت ما برای سرگرمی بود. وقتی من و حسین (ف) را دید، جاخورد و رویش را برگرداند. لحظه‌یی بعد محمد خاموشی^{۴۴} وارد شد، حسین قربانی را به عنوان مسئول بند معرفی و تأکید کرد هیچ کاری بدون اجازه او نباید انجام شود...

شب حدود صد نفر از زندانیان را پس از ساعتها تهدید و ارباب وارد بند کردند. ۱۰ نفر از این تعداد را به عنوان کسانی که نماز نمی‌خوانند، در سلول روبه‌روی ما و بقیه را بین سلولهای دیگر تقسیم کردند. نیم ساعت بعد حاج داود همه را جمع کرد و آخرین تهدیدهایش را (برای زندانیانی که ساعاتی قبل از اوین منتقل شده و همه مربوط به گروههای غیر مذهبی بودند) با نیش و کنایه گفت:

- *حواستونو خوب جمع کنین، اینجا با هتل اوین فرق داره. اون ۳ تا سلول ته، همشون منافقن، هرکی باهاشون تماس بگیره، یعنی ارتباط با تشکیلات منافقین، اعدام...*

از این جمع، چند نفر هم بریده و خائن بودند. فردی بنام فرید که قدی کوتاه، صورتی استخوانی و ریشی بلند داشت، بعنوان معاون حسین قربانی معرفی شد.

^{۴۴} معاون حاج داود در واحد قزلحصار بود.

معلوم بود که تازه‌واردها از برخوردهای حاج داود و تهدیدهای حسین قربانی ترسیده و فضایشان سنگین بود. تصمیم گرفتیم با مسخره کردن حسین قربانی، این تابو را در ذهنشان بشکنیم.

از ترکیب نفرات سلول روبه‌رو، فردی بنام نادر(س) را به دلیل شباهتی که با برادرش عادل(س) داشت شناختم. لابلای شوخی و خنده گفتم اگر از این جماعت حساب ببرید و به حرفشان گوش کنید فشار رویتان بیشتر می‌شود. از آن به بعد، نادر(س) با کمک فردی که بدلیل مو و ریش بلندش “ژانوالژان” صدایش می‌کردیم، ارتباطش را با ما حفظ کرد.

حسین قربانی، با همه هارت و پورت‌هایش به سلول ما نزدیک نمی‌شد چون می‌دانست آنقدر مسخره‌اش می‌کنیم که دیگر نمی‌تواند به تازه‌واردها زور بگوید، به همین دلیل هم برای هر کاری فرید را می‌فرستاد و ما با تحریک فرید تلاش می‌کردیم پایش را به این سمت بند بکشانیم و هیبتی که برای خودش ساخته بود را بشکنیم.

روز بعد، قبل از ظهر، یکی از “تواین” را صدا کردم:

- به فرید بگو بیاد کارش دارم.

- فرید کیه؟

یکی از بچه‌های سلول روبه‌رو لبخندی زد و گفت:

- برادر فرید رو می‌گه.

چند دقیقه بعد فرید با یکی دیگر از جوجه آنتنها رسید:

- چیه؟ چیکار داری؟

قوطلی اضطرابی^{۴۵} را از لای میله‌ها به سمتش بردم:

- فرید! سریع اینو ببر خالی کن. با تایید بشور، وایتکس بزن بیار.

از فرط تعجب نزدیک بود چشمهایش از حدقه بیرون بزند.

- این چیه؟

- تو چیکار داری چیه! همین کاری رو که بهت گفتم انجام بده.

همه بچه‌های سلول و نفراتی که شاهد صحنه بودند خندیدند. فرید که

دست و پایش را گم کرده بود ناخودآگاه فریاد زد:

- آشغال منافق منو مسخره میکنی؟

- اولاً که توهین نکن، آشغال خودتی. ثانیاً هرکی اینجا یه وظیفه‌ی داره. کار

ما اینه که بشینیم اینجا تفکر کنیم. شما هم باید همین کارها رو انجام بدین. این

تقسیم کار بنظر من عادلانه است.

- اینجا پیش دوستان بلبل زبونی میکنی. حاج داود رو که بینی لال میشی.

بذار برم به برادر حسین بگم بیاد...

- اینو تو ببر، به برادر حسین هم بگو بیاد با اونم کار داریم.

با عصبانیت سلول را ترک کرد و همانطور که می دانستیم خبری از حسین

قربانی نشد.

هرچند تعدادی را زیرهشت بردند، آش و لاش کردند، ولی فضای ارباب در

بند تقریباً شکسته بود و حسین قربانی دیگر هیبت سابق را نداشت. هر بار هم

^{۴۵} ظرفی بود که به دلیل محدودیتهای استفاده از توالت، در داخل سلول برای افراد مریض "در شرایط اضطرابی" تهیه کرده بودیم.

موفق می شد پاسدار عبوس؛ عباس و حمزه را برای سرکوب و فشار بیشتر ما به بند بیاورد، آنقدر شلوغ می کردیم که تلاشهایش خنثی و گاهی اوقات، به ضد خودش تبدیل می شد.

بعد از ۲۰ روز توانستیم از محمد خاموشی امکان حمام و هواخوری را زنده کنیم. محمد خاموشی، پاسدار کریه و کوتاه و کبودی که یکریز فحش می داد و کینه حیوانیش را در هر فرصتی تخلیه می کرد، پذیرفت جمعه‌ها، افراد هر سلول یک ساعت به هواخوری بروند و ۱۵ تا ۲۰ دقیقه هم حمام برویم. این شکستی بود برای “تواین” که او را برای اعمال محدودیتهای بیشتر به بند می آوردند.

۳۶

اسماعیل شهرویی دوباره کنفرانس مطبوعاتی داشت، بچه‌ها از هر طرف سؤال می کردند و او در عین سادگی، با جوابهای بامزه‌اش همه را از خنده روده‌بر می کرد. با علامت “ژانوالثران” از سلول روبه‌رو، فهمیدیم، یکی از جوجه “تواب”ها، سمت راست بیرون سلول، پنهان شده و به حرفهایمان گوش می دهد. به سمت “اسماعیل” برگشتم و سؤال جدید را مطرح کردم:

- جناب دکتر، خبرنگار محترم شاخه “تواین” بیرون در نشسته و در خفا به حرفهای شما گوش می دهد، اگر پیامی برای ایشان دارید بفرمایید.

- بگوئید، مال دنیا ارزش اینهمه خفت و خواری را ندارد. اگر برای رسیدن به آسایش فردی هم تلاش می‌کنید راه دیگری را انتخاب کنید. ولی اگر...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که عباس پاسدار و حسین قربانی جلو سلول ظاهر شدند. بعد از پیچ کوتاهی، حسین به سمت تخت ۳ اشاره کرد و پاسدار عباس، با ریش و موی کثیف و نامرتب و چشمهای ورقلمبیده‌اش نزدیک شد:

- کی گفته رو اون تخت، ۳ نفر بشینن؟

جوابی نشنید.

- با شما حرف میزنم، مگه گرین؟ نمیدونین روز، تخت سوم ممنوعه؟

ابراهیم جهانبخش؛ جوان قدبلند و جاافتاده بهبهانی، لبخندی زد و به سمتش برگشت:

- اگه ممنوعه چرا گذاشتین؟ اگه ۴-۳ نفر، رو هر تخت نشینه که اینجا جامون همیشه.

- تخت بالا فقط یه نفر، اونم شب می‌تونه بخوابه. روز باید خالی باشه. اگه می‌خواین با هواخوری بنده تماس بگیرین یه فکر دیگه بکنین، این لو رفته. سرش را کمی به راست چرخاند و صدایش را بالا برد:

- اون دو تا سلولم خوب گوش کنن. استفاده از تخت بالا توی روز ممنوعه. اگه نمی‌دونستین حالا بدونین. از فردا هر کی جرأت داره بره بالا.

حسین قربانی، به بهانه‌یی او را برد. می‌دانست که اگر بیشتر بماند، ما از همه طرف اعتراض می‌کنیم و می‌گوییم "تواین" گزارش دروغ داده‌اند و احتمال دارد منصرفش کنیم.

صبح روز بعد، در سلول ما غلامرضا زاهد؛ جوان لاغر اندام گرگانی که خال وچه^{۴۶} صدایش می کردیم، و اسماعیل شهرویی، بالای تخت رفتند و از سلول ۷ و ۸ هم مجید سروری، حسین رجبی و دو نفر دیگر در تخت ۳ مستقر شدند.

حوالی ظهر، پاسدار محمد خاموشی، بچه‌ها را بیرون کشید و پاسداران تا شب، همه رالت و پار کردند. هواخوری تعطیل و توالت هم یک نوبت کمتر شد. به دلیل محدودیتهای بهداشتی، بیماریهای مختلف پوستی مثل قارچ و گال در سلولها بوجود آمد. قبل از تعطیل شدن هواخوری، جمعه‌ها که وقت حمام و هواخوری داشتیم، اغلب با لباس زیردوش می رفتیم و در همان چند دقیقه، تن و لباسمان را با هم می شستیم. بعد هم یکساعت در هواخوری پهن می کردیم.

با ممنوعیت استفاده از تخت ۳ و تعطیلی هواخوری، نه تنها مختصر ارتباطی که با بچه‌های بند ۵ داشتیم قطع شد، بلکه برای لباسشویی و مقابله با بیماریهای مختلف پوستی هم دچار مشکل شدیم. محدودتر شدن در استفاده از توالت که دیگر جای خود را داشت. به همین دلیل تلاش کردیم پای حاج داود و پاسدارانش را به بند بکشیم و با اعتراض و جوسازی علیه "تواین"، حداقلها را زنده کنیم. از طرفی بدمان هم نمی آمد به قیمت یک فصل کتک خوردن اساسی از حاج داود، به سلولهای انفرادی گوهردشت منتقل شویم، چون می دانستیم در سلولهای گوهردشت هرچه باشد، خبری از خائن و خودفروش و خبرچین

^{۴۶} به زبان محلی یعنی پسرخاله.

نیست. نان! و مسکن و بهداشتشان هم از اینجا بهتر است. ضمن اینکه در این سلولهای سرد، جا برای دراز کردن پاهایمان هم نداریم چه رسد به خواب و استراحت. محدود شدن به ۲ یا ۳ بار استفاده از توالت و ممنوعیت حمام و هواخوری هم جای خود را داشت.

قبل از شام، از طریق فرید به حسین قربانی پیغام دادم که می‌خواهیم مذاکره کنیم، بعد از شام بیایید سلول.

بعد از شام حسین قربانی، با لبخند و نگاهی فاتحانه! به همراه فرید و چند نوچه دیگر نزدیک شد. پشت چشمش را به سمت سلول روبه‌رو نازک کرد، هر دو دست را در جیب شلوارش گذاشت، شکم را جلوانداخت و دوباره لبخندی زد. از لغزش نگاه و لرزش لب‌پایینش، آثار ترس و تردید، هنوز در چهره‌اش دیده می‌شد. سینه‌اش را صاف کرد و با لهجه غلیظ آذری وارد شد:

- بفرمایین.

- آقای حسین قربانی، آیا اهل مذاکره هستی یا نه؟

- هر کی حرف حق بزند، ما گبول می‌کنیم.

- آقای قربانی، آیا شما مسلمانید؟

- بله.

- کتاب بحار الانوار رو خوندی؟

- نه.

- شیخ طوسی؟

- نه.

- اصول کافی، المعجم، حافظ، قاموس، مولانا؟

- متأسفانه، هنوز این کتابها را نخوندم.

- پس این چه جور اسلامیه؟ آیا تو که ادعای اسلام داری نهج البلاغه رو

خوندی؟

می ترسید جواب مثبت بدهد، مبادا با سؤالی به دامش بیندازم، جواب چند

پهلویی داد.

با صدای بلند و لحن جدی تری ادامه دادم:

- آیا قرآن مجید، که همه آیات خدا و رهنمودهای اسلام در آن جمع شده را

هیچ خوانده‌ای؟

- تازه شروع کردم. شبها می خونم.

- در کتاب آسمانی صریحاً آمده: و ما لکم لا تقاتلون فی سبیل الله...

پس از اینکه چند آیه سنگین و کوبنده را با حرارت و بلند خواندم، با مکشی

کوتاه و آرام ادامه دادم:

- بابا دین اسلام میگه زندانی یه حق و حقوقی داره. حق ندارین با فشار بیشتر

روی زندانی، عقده‌هاتون رو خالی کنین...

بچه‌ها به سختی خودشان را کنترل می کردند. اکثر سرها پایین یا رو به پشت و

دست راست روی دهانها بود. وقتی به این جمله رسیدم که:

- میگه باید روزی ۲ نوبت هواخوری بدین، دستشویی آزاد...

چند نفر پخ زدند زیر خنده. وقتی چشمم به منوچهر حسین زاده و غلامرضا

زاهد، افتاد (که حسابی از خنده روده‌بر شده بودند)، جمله‌ام را فراموش کردم و

بدون توجه به جمله قبل و با اشاره به منوچهر و خال و چه ادامه دادم:

- اسلام میگه، بین تو رو خدا کارهاتون چقدر خنده داره!

صورتش جمع شد. نگاهش براق و لبخند اولیه در لبانش خشکید. دهانش را کج کرد، دندانهایش را محکم بهم فشرد و در چشم خیره شد. مکشی کرد و سرش را به طرف فرید چرخاند:

- بریم. من اینو آدمش می‌کنم.

هرچند بچه‌ها تردید داشتند ولی من شک نداشتم اگر بچه‌ها نمی‌خندیدند، هنوز نفهمیده بود مسخره‌اش می‌کنیم. مجسمه بلاهت.

۳۷

ساعت ۱۰ صبح حاج داود آمد. همه را داخل سلولها کردند و ۳ سلول ما را داخل راهرو جلو بند نشانند. بعد از اینکه پاسدار حمزه، همه سلولها را چک کرد و دید همه بیرون آمده‌اند، رو به حاج داود کرد:

- حاجی، همشون هستن.

حاج داود پوتین آتششانی پنجه فلزش را نپوشیده بود، حدس زدم برای کتک کاری نیامده و کار دیگری دارد. طبق معمول صحبتش را با فحش و تهدید شروع کرد و قسم خورد که نمی‌گذارم حتی یک منافق از اینجا سالم بیرون برود.

تهدیدش خیلی بالا گرفت و همه منتظر بودیم تعدادی را همان جا لت و پار کند که حسین قربانی گفت:

- حاج آقا اینا از روز اول همه بند رو علیه ما تحریک کردن. خودشون میگویند قوانین زندان رو قبول نداریم، به همه خط میدن...
- بیچاره می خواست. از این طریق، آبرو و موقعیت از دست رفته اش را دوباره بدست آورد و میخس را در برابر حاج داود بکوبد ولی به محض پایان جمله اش، اعتراض و جو سازی را شروع کردیم:
- حاجی! مگه خودت نگفتی بهزاد نظامی حق نداشت این کارها را تو بند بکنه؟ اینم زندانیه، چرا دست رو ما بلند میکنه؟ ما میدونیم این همه قوانینی که میگه از طرف خودش.
- حسین قربانی فهمید می خواهیم بین شان اختلاف انداخته و دوباره در بند ضعیفش کنیم. چون خودش می دانست که جرأت دست بلند کردن روی ما را ندارد. کمی با تعجب به حاج داود نگاه کرد و در حرف بچه ها دویید:
- حاجی بخدا دروغ میگوین. من کی...
- ما دروغ میگویم یا تو؟ مگه تو نگفتی یه وعده دستشویی تونو قطع میکنم.
- ما گفتیم حاج داود باید بگه، تو حق نداری. گفتی حاج داود چیکاره است من مشخص می کنم.
- من گفتم؟ ای منافق...
- حاجی خبرداری هممون قارچ گرفتیم. چند نفر هم گال دارن؟ یه ساعت تو هفته هواخوری داشتیم اونم قطع کرده تا همه مریض شن.
- من گفتم، داشتیم خی یاطی می کردم، خبر ندارم. با حاج داود کار دارم. گفت اینجا رئیس منم...

حسین قربانی به کلی گیج شده بود، نمی دانست جواب کدام را بدهد. فقط با تعجب اطرافش را نگاه می کرد و می گفت:

- بخدا دروغ می گن حاج آقا.

وقتی اسماعیل شهرویی گفت کاری کرده که نفرات جدید فکر میکنن رئیس زندان قزلحصاره، از کوره در رفت:

- حاجی بخدا اینا روزگارمو سیاه کردن، از اون ته به این سلول اول هم خط میدن...

سیدمحمد فاطمی؛ لبخندی زد، آرام و خونسرد، حرفش را قطع کرد:

- ما که در سلولهامون قفل شده، کسی هم حق نزدیک شدن به سلولهای ما رو نداره، چرا دروغ میگی؟

- مگه تو بوقی که ما از اون ته، با این وضعیت، به این سر خط میدیم؟

- چرا گفتی حاجی میگه یه وعده دستشویی بیشتر نذار برن، من از طرف خودم ۳ وعده اجازه میدم؟

- حاجی اینم عین بهزاد نظامیه، حالا خودت میدونی.

صحنه بالکل عوض شد. او حاج داود را آورده بود تا میخس را محکم کند و ما خانه اش را ویران کردیم. حاج داود هم که احتمالاً به دلیل نشئه بودن^{۴۷}، خوب هوش و حواسش کار نمی کرد، چیزی نگفت و خیلی زودتر و ساده تر از آنچه فکر می کردیم قبول کرد.

^{۴۷} چندین بار بوی تریاک از راهرو بیرون بند وارد سلولها شد، شک نداشتیم که حاج داود و پاسدارانش از مواد مخدر استفاده میکنند.

بعد از مکثی کوتاه، در حالی که سرش را به بالا و پایین و گاهی چپ و راست تاب می داد، ابروی راستش را بالا کشید و نگاهی به حسین قربانی انداخت:

- آقای حسین قربانی! چرا شما کاری می کنی که من زبونم جلو یه مشت منافق بسته شه؟ به چه حقی قانون از خودت در میاری؟ ... هواخوری شونو آزاد کن. صدایی آرام از داخل بچه ها گفت:

- هر روز؟

- نخیر، یه ساعت تو هفته. مسترابم ۴ بارش کن.

- ۴ بار تو شبانه روز خیلی کمه.

- تخت بالا چی؟ ۳ نفر باید رو تخت بالا بشینن، تو سلول جامون نمیشه ...

- خفه شین روتونو زیاد نکنین، منکه میدونم الان دوباره تحلیلها تون

شروع میشه. می خواین از تخت ۳ به بند پنجه ها بگین حاجی رو خر کردیم ...

قبل از رفتن، با نگاهی به حمزه ما را نشان داد:

- فردا بهشون ملاقات بدین، این دهاتیه کچلم کردن، یه ماهه هر روز

دارن میان دمدر. فردا تا ساعت ۱۲ ظهر هر کی اومد، بهش ملاقات بدین، بعدش

تا یه ماه دیگه ملاقات خبری نیس ...

فهمیدم هدفش از سرکشی به بند این بوده که وضعیت را چک کند تا اگر

لازم بود، فردا هم خانواده ها را برگرداند و ملاقات ندهد.

روز بعد، بیشتر بچه ها ملاقات داشتند، بسیاری از پدران و مادران سالخورده و

بیمار، برای هفتمین بار از شهرهای دور مثل گرگان و بهبهان و مسجد سلیمان

و ... خودشان را به زندان رسانده و موفق به دیدار بچه هایشان نشده بودند. حاج

داود به خانواده‌ها گفته بود، بچه‌هایتان شورش کرده و زندان را آتش زدند. به همین دلیل ملاقاتشان قطع است...
از اینکه دیدیم گرامیداشت خاطره "اشرف" و "موسی"، پس از یکسال، چنین آتشی در قلبشان ریخته، خوشحال شدیم.

۳۸

یک هفته قبل از عید پاسدار حمزه و محمد خاموشی وارد بند شدند و اعلام کردند هر نوع برگزاری مراسم عید و تحویل سال ممنوع است. یک ساعت بعد هم، همه را، جداگانه به هواخوری بردند، ساکها و سلولها را خوب بازرسی کردند تا هر آنچه بویی از عید و امید و شادابی دارد، مصادره و لگدمال کنند.

از چند روز قبل، همه مشغول آماده‌سازیهای نوروز بودیم. چند لباس بافتنی را شکافته، نخ‌هایش را داخل سلول تابیدیم و در هر سلول قفسه‌هایی برای مرتب کردن و انبار وسایل درست کردیم. به وسیله کارت‌ن و پارچه و قوطی مسواک، جامسواکی و محل آویزان کردن حوله‌های دستی را با طرح سیمرغ و ستاره و... درست کردیم و چند قفسه کوچک دردار هم، برای ظروف و مواد صنفی، در قسمتی از فضای مرده تخت ۲، در نظر گرفتیم.

همه این کارها در یک سلول 270×160 سانتیمتری بود که یک تخت سه طبقه، فضای اصلیش را اشغال کرده بود.

بالای نرده‌های سلول، از طرف داخل یک شیاری طولی قرار داشت که از بیرون دیده نمی‌شد. در قسمتی از این شیار، سبزه عید، داخل جابابونی سبز کرده و اطراف آن را با گل‌های کاغذی و پارچه تزئین کردیم. برای تهیه یک دانه گندم یا یک برگ کاغذ رنگی، مجبور بودیم چند طرح و سناریو ارتباط با بنده و بچه‌های روبه‌رو را در برابر چشمان دریده خائنان، آزمایش و اجرا کنیم.

تجربه نشان داده بود که با توانایی جمع می‌توانیم هر فشاری را تحمل و برخی شروط را حتی تحمل کنیم. صاحب اکبریان، مجید آقایی و نجم‌الدین فانی، برای سبز کردن دانه، در شرایط نامناسب و نامساعد جوی و امنیتی، همه روشها و امکانات را بررسی و آزمایش کردند. سعید(ب)، جوان خوش ذوق و بلندقامتی که سرباز و اهل دلیجان بود، عمده کارهای خیاطی و دوخت و دوز هر ۳ سلول را با تنها سوزنی که در وسایل حیب(ک) پیدا شد، انجام می‌داد. اسماعیل شهرویی با دستان بزرگش، گل‌های کوچک کاغذی درست می‌کرد و “خال وچه”، بالحن و ظاهر جدی، مستمر طرح‌های خنده‌دار و پیشنهادهای بامزه و غیرواقعی می‌داد.

چند ساعت قبل از تحویل سال، طرح “هفت‌سین” که با امکانات موجود طراحی شده بود در آخرین یورش پاسداران لورفت.

در آخرین لحظه، هفت مربع کوچک از یک صفحه کاغذ بریدیم و هفت سین، رویش نوشتیم:

سپیده، سلاح، سنگر، سحر، سرود، سلول، ستیزه.

“سین”ها را دست به دست چرخاندیم. هر کس با جمله‌ی ساده، تکمیلش کرد.

سادگی سفر، سپیده‌سنگر، ستیزه و سحر، سلاح عشق، سلول سبز، سفره‌خون و سرود سیاوشان.

دوباره “سین”ها را روی هفت تکه کاغذ نوشتیم، منتظر تحویل سال بودیم که در سلول را برای توالی باز کردند. هفت سین جدید را زیر گوشه‌ی از زیلو جاسازی کردم و “سین”های قبلی را برداشتم. می‌خواستم وقتی بچه‌ها برگشتند و “سین”ها را پیدا نکردند فکر کنند “تو این” برداشته‌اند و باید سال تحویل را زیرهشت و در چنگال حاج داود بگذرانیم.

وقتی وارد سلول شدیم، “اسماعیل” گفت من دیدم فرید داخل سلول آمد، احتمالاً هفت سین را پیدا کرده. وقتی بقیه دیدند هفت سین سر جایش نیست فضا متشنج شد. هر کس با جمله‌ی به نحوی غرمی زد. من هم که می‌دانستم اتفاقی نیفتاده، با خونسردی و جوابهای بی ربط بیشتر تحریکشان می‌کردم:

- تقصیر “خال‌وجه” بود، انقدر منو به حرف گرفت که حواسم پرت شد.

- بابا چه ربطی به “خال‌وجه” داره. این طرح مال تو بود.

- می‌خواستم بذارم تو جیب پیرهنم...

- انقدر گفتمی عملیات هفت سین، که آخرش به این سادگی همه چی لورفت.

- بابا مبارزه است دیگه، پیش میاد، بد به دلتون نیاد، هیچ غلطی نمیتونن بکنن.

- چه ساده! بابت هر "سین" هفتاد بار باید بازجویی پس بدیم...
- می‌گیم ما خبر نداریم. از روزی که اومدیم همینجا بود...
- من از اولش هم مخالف بودم بنویسیم. چون نمی‌تونیم زیرش بزنینم...
- مسئولیت سپیده و سادگی و سفره رو من قبول می‌کنم. سرود و سلاح با اسماعیل، بقیه "سین" ها هم که باری نداره مال...
نیم ساعت به تحویل سال مانده بود. دیدم حالا که حسابی همه را درگیر کردم، باید هفت سین را از زیر زیلو در آورم تا بچه‌ها از نگرانی خارج شوند. گوشه زیلو را آرام از زیر پایه تخت، کنار کشیدم و با تعجب دیدم خبری از "سین" ها نیست:

- بچه‌ها کسی از اینجا چیزی برداشته؟ همشونو اینجا گذاشته بودم...
اسماعیل شهرویی در حالی که روی تخت ۲ نشسته بود و پاهایش را بالای سرم تاب می‌داد، خنده‌ی کرد و با همان لهجه زیبای بهبهانی گفت:
- هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن، مبارزه است دیگه، پیش میاد...
همه زدند زیر خنده. از خنده بی‌موقع بچه‌ها حرصم گرفت:
- خنده نداره، راس راستی برداشتن بردن. کی فرید اومد تو سلول؟ چرا همون موقع نگفتی؟

- ولش کن، می‌گیم همینجا بود، ما خبر نداریم. مگه تو همیشه نمیگی دیوار حاشا بلنده؟

- نه بابا! چی چی رو بلنده! نوشته رو که همیشه حاشا کرد.
دقایق آخر سال بود. "اسماعیل"، پایش را روی شانه یکی از بچه‌ها که پایین نشسته بود گذاشت، آرام پایین آمد و کاغذها را که خودش برداشته بود، به

طرفم دراز کرد. از خنده بچه‌ها فهمیدم همه در جریان بوده‌اند و برای سربه‌سر گذاشتن من هماهنگ کرده‌بودند.

نوروز را، با شور جمع و غرور جمعی جشن گرفتیم. شب هم، در فرصت کوتاهی که پیش آمد، با بچه‌های سلول ۷ و ۸ و چند نفری از بند، روبوسی کردیم. بعد از شام هم، برنامه هنری و مصاحبه مطبوعاتی و مسابقه، در همان سلول فسقلی، زیر نيزه نگاه مزدوران...

روزهای اول فروردین ۶۲، با شلاق و محرومیت شروع شد. هر چه فشار و شقاوت بیشتر، شادابی و غیرت و صلابت بچه‌ها هم بیشتر می‌شد.

صبح روز سیزدهم، هر چه فریاد کردیم در سلول را لحظه‌یی برای اضطرابی باز کنند، فایده نداشت. "اسماعیل" با پنجه‌های پولادین، همه نیرو و اراده‌اش را، لای میله‌ها کشید و در را جابه‌جا کرد. می‌خواست قفل را بشکند که در از ریل و مسیر حرکتش خارج شد.

با جدا شدن در، به سمت دستشویی راه افتاد. حسین قربانی و بقیه خائنان که انتظار چنین صحنه‌یی را نداشتند، وارد توالت شدند تا او را به‌زور خارج کنند. چند لحظه بعد وقتی دیدیم "اسماعیل" را گرفته و می‌خواهند بیرون آورند، در شکسته را کنار زدیم و به "تواین" هجوم آوردیم. سلولهای ۷ و ۸ هم که شاهد صحنه بودند، با شور و شعار و اشتیاق، تشویق‌مان کردند. در چند دقیقه توانستیم حسین قربانی و همدستانش را عقب بنشانیم.

حسین قربانی که تحمل اینهمه خفت و ذلت را در برابر سایر زندانیان نداشت، یک‌راست از بند بیرون رفت و یکساعت بعد همه را با کلیه وسایل صدا کردند.^{۴۸}

فقط وسایل فردی را جمع کردیم. همه دکورها، قفسه، جامسواکی و کبوترهای کوچکی که حوله‌های دستی از نوکشان آویزان بود را در سلول گذاشتیم. سبزه کوچک بالای میله‌ها را هم به نشانه سبزی اندیشه و سبزینه پایداری، به رسم یادگار، در سلول گذاشتیم.

یکی از بچه‌های غیرمذهبی، با صدایی آهسته و محزون پرسید:

- کجا میرین؟

- سیزده بدره، میریم پیک نیک.

- برمیگردین؟

- سیزده بدر، سال دگر، بند دگر، سلول دگر...

دقایقی بعد، همه در زیرهشت و حاج داود بالای سرمان بود.

از ظهر تا شب به تفتیش و تشویش و شلاق گذشت.

شب همه را به بند ۸ منتقل کردند.

بند ۸ واحد ۱ هم مثل بقیه بندهای مجرد، از ۱۲ سلول کوچک، در دو طرف

راهرو باریک بند، تشکیل می‌شد.

^{۴۸} همان شب از لابلای حرفهای حاج داود و ضربات پاسداران فهمیدیم که حسین قربانی پس از ترک بند یکرست به حاج داود مراجعه کرده و گفته بود: اگر منافقین را همین الآن از بند نبرید من نمی‌توانم وارد بند شوم چون همه مسخره‌ام می‌کنند...

ظاهراً چون زندان گوهر دشت، برای این تعداد جا نداشت، ما را به این بند، که به بند تنبیهی "قزل" شهرت داشت منتقل کردند. مسئول بند، خائنی به نام محمد اردستانی بود. قوانین بند را با آخرین تهدیدهای حاج داود برایمان خواند و بین سلولها تقسیم مان کرد. من و غلامحسین رشیدیان به سلول ۱۰، سومین سلول از سمت چپ، منتقل شدیم.

بوذرجمهر کرمی که اهل میانه بود و او را از دوران مجرد ۳ می شناختم، ظرف چند دقیقه شرایط بند را توضیح داد:

- قبلاً شرایط بند خیلی خوب بود. از وقتی به تعداد از بچه‌ها رو بردن گاودونی، ۴۰-۳۰ نفر رو هم همینجا خونی و مالی کردن، بچه‌ها یه کم آروم شدن. تو هر سلول یه خائن گذاشتن که کسی کاری نکنه. از شانس ما، محمد حسام، که خط‌دهنده اصلی شونه همینجا تو سلول خودمونه. محمدرضا پارسا هم، بازوی نظامی شونه. اونم خیلی دریده و وحشیه. چند تا از بریده‌های شهرستانی هم تو سلولها انداختن ولی اونا زیاد کاری ندارن فقط یه گزارشی، چیزی بعضی وقتها می‌نویسن.

- از چه زمانی گفتن تو سلول هم نباید برین؟

- ببین قبلاً میخواستن نفرات رو منفعل کنند، خط جدید لاجوردی اینه که از مجاهد حزب‌اللهی درست کنه، گفته تا حزب‌اللهی و "تواب" دو آتیشه نشین هر روز یه بلایی سرتون میارم. واسه همین میخوان رابطه‌ها رو قطع کنن. چون اینجا بند تنبیهی قزلحصاره از یه هفته پیش تازه شروع کردن گفتند تو سلول همدیگه نباید برین، استفاده جمعی از وسایل و امکانات سلول هم ممنوعه...

تصمیم گرفتیم زیر آب قوانین جدید را بزنیم.

شب اول با خواندن نهج البلاغه در زمان خاموشی، اولین تنش در دستگاه خائنین وارد شد. هرچه تذکر و هشدار دادند که خاموشی مطلق است، توجه نکردیم. محمد اردستانی، من و حبیب گنبدی) را به زیرهشت کشید و عباس؛ وحشی عبوس را آورد.

از همان ابتدا در حضور پاسدار صدایمان را بالا بردیم و وانمود کردیم که می‌خواهد با توطئه و گزارشِ دروغ خود شیرینی کند.

- مگه خواندن قرآن و نهج البلاغه جرم داره؟ ...

۳۹

۱ و روز بعد کتاب حافظ را برداشتم، کاغذی پشت صفحه اولش چسباندم و زمانبندی یک ساعت برای هر سلول را به ترتیب سلولها و ساعت روی کاغذ نوشتم. می‌دانستم همه بچه‌ها از این کتاب استقبال می‌کنند و این وسیله، راه تبادلات بین سلولها را باز می‌کند.

قبل از ناهار، برای عیادت ناصر(ط) و بررسی اوضاع، وارد سلول ۶ شدم. ناصر، با موهای خرمایی و سیل بور، روی تخت ۲ دراز کشیده بود و با نفرات تخت ۳ شوخی می‌کرد. محمدرضا پارسا، که بازوی نظامی خائنان بود، با ریش بلند، سر و سیل تراشیده و گرم کن تنگ و کثیفی، روی زمین نشسته و کتاب حافظ من دستش بود.

با یک خیز، روی تخت ۲ و کنار ناصر(ط) نشستم. ناصر با چشمهای آبی و صورت خندان که پای ثابت زیرهشت و فشارهای حاج داود بود، به “ویروس” داخل سلول اشاره کرد و با تعجب پرسید:

- چرا بهت تذکر نداد که تو سلول ممنوعه؟

- آخه کتاب حافظ دستشده، نمی‌خواد درگیر بشه.

بعد با صدای بلندتر، به نحوی که همه متوجه شوند، پرسیدم:

- کتاب حافظ رو هر کی برداشته، وقتش تمومه، بیاره بده...

چون جوابی نیامد، از تخت پایین آمدم و پارسا با دیدن من گفت:

- اگه میشه یه روز کتابتون پیش من بمونه، می‌خوام بنویسمش.

- وقتش پره.

- نصف روز...

- وقتش پره.

- یه ساعت دیگه میدم به سلول بغل، این غزلو می‌خوام بنویسم.

- می‌گم وقتش پره، یه دقیقه دیگه هم بهت نمیدم...

خم شدم و کتاب جیبی حافظ (با جلد کلفت سرمه‌یی رنگ) را از دستش گرفتم.

با خنده بچه‌های دیگر هم که در انتهای بند جمع شده و شاهد صحنه بودند، خونس به جوش آمد و رگهای گردنش باد کرد:

- اصلاً کی گفته وارد سلول ما بشی؟ مگه نمیدونی، رفت و آمد تو سلولهای

دیگه قدغنه؟

- چی شد حالا که کتاب رو گرفتم یادت افتاد؟ برو جوجه.

این واژه را مخصوصا بکار بردم. چون هیکل درشتی داشت و بزن بهادر خائن بود، واژه “جوجه” تعادلش را برهم زد. از زیرتخت بیرون آمد و با عصبانیت، صورتش را نزدیک صورتم آورد:

- برو بیرون. میری یا بندازمت؟

- عقب عقب برو تا صفر کیلومتر شی.

با شلیک خنده بچه‌های بیرون سلول، عربده‌یی به سمت آنان کشید و رو به من کرد:

- دیو باشی، ساختو میشکنم.

با اشاره به جا آینه‌یی روی دیوار، رو به او کردم و آرام گفتم:

- یه نگاهی به آینه بکن.

بی اختیار به آینه نگاه کرد.

- ببین شکل این حرفها هستی؟!...

مشابه همین برخورد را با حسام، خائن سلول خودمان هم داشتیم. محمد حسام، با مو و ریش بلند و سیاه، سیل کم پشت و قد متوسط، یکی از خط دهنده‌های باندهای خائن بود. شبهای پنجشنبه و دوشنبه که آنها، در راهرو باریک بند، دعای کمیل و توسل می خواندند او با خواندن مقالاتی به قول خودش به افشای جنایات “منافقین” در زندان می پرداخت.

با توجه به اینکه در هر سلول یک خائن یا نفوذی و مشکوک انداخته بودند، دستان برای خیلی کارها بسته بود. حتی اگر با افراد سلول خودمان هم زیاد صحبت می کردیم، همان شب در زیرهشت؛ مهمان پاسدار حمزه و محمد خاموشی و عباس بودیم.

تا حدود یک ماه، هیچ خبری از حاج داود نبود ولی پاسدارانش هر شب به بند می آمدند و گردو خاک می کردند.

سیاست جداسازی افراد در جمع و تبلیغ زندگی حیوانی، هر روز با فشار و قالبهای تازه‌ی اعمال می شد.

خوب می دانستیم که رمز همه پیروزیها در زندان، بالا بردن روحیه جمعی و راز استیصال و شکست زندانبان هم در همین پایداری و مقاومت جمعی نهفته است. به همین دلیل هم اگر در ظاهر ناچار به پذیرش برخی اشکال می شدیم، جوهره و محتوای زندگی جمعی را نباید از دست می دادیم.

از نیمه دوم اردیبهشت فشار باز هم بیشتر شد. انگار شب می خوابیدند و صبح هر چه در خواب می دیدند، یا از ذهن آلوده شان عبور می کرد، بدون هیچ حساب و کتابی، اجرا می کردند.

هر روز با بهانه‌ی تعدادی را بیرون کشیده و شب، زخمی و خون آلود، زیرهشت رها می کردند. همه سنگینی بند و سردی فضا، تنها با یک لبخند یا نگاه و چشمک صمیمانه بچه‌ها، گرم و قابل تحمل می شد. فرید اصغرزاده را به جرم پچ پچ با من و غلامحسین رشیدیان صدا کردند. جوان ۲۰ ساله سپیدرویی که صورت پهن و چشمهای درشتش مرا یاد سعید مرادی^{۴۹} می انداخت و قامت کشیده و صمیمیتش خاطراتی از سیامک را در ذهنم تداعی می کرد. شب با سر و روی باد کرده، لنگان لنگان، وارد بند شد. همین که سرم را از سلول بیرون

^{۴۹} سعید؛ همان یار بند ۱ اوین که آبانماه گذشته، از سلول ۱ بالا تیرباران شد. (در جلد اول به آن اشاره شده است)

آوردم و مرا دید. چشمکی زد و به همین جرم، اساعت دیگر هم کتک خورد. وقتی برگشت، با لبخندی وارد سلول شد.

به محض اینکه حسام، پایش را از سلول بیرون گذاشت، زدیم زیر خنده. “فرید” با تعجب پرسید:

- به چی می خندین؟

- خیلی بامزه شدی، تا تو باشی گوشه سلول با این منافقا، هرهر، کرکر نکنی.

- نگران نباش، فردا نوبت خودته. امروز سرو کله حاج داود هم پیدا شد.

- کجا بود؟

- بچه‌های بند ۳ رو داشت می برد بیرون. فکر کنم خواب جدیدی برامون دیدن.

- دیگه چیکار میخوان بکنن؟

محمد اخلاقی، یکی از بچه‌های مسجد سلیمان، لبخندی زد و آرام گفت:

- لاجوردی قسم خورده همه رو خوک میکنه، از اول امسال، هر روز یه روشی

رو دارن آزمایش میکنن، کوتاه نمیاد.

- مگه جراحی مون کنن!...

۴۰

وزهای آخر اردیبهشت ماه بود. صبح زندانیان کم سن و سال تر را با

الگوی بند ۵، در سلول ۱ جمع کردند و علاوه بر انواع محدودیتها گفتند حق هیچ

ارتباطی با دیگران را ندارند. می دانستیم، این مقدمه‌یی است بر شقاوتها و

ردالتهای بعدی پاسداران. حوالی ساعت ۱۰ توانستیم با حسین ابراهیم پور؛ جوانی که از گرگان به بند ۵ و از آنجا به این بند و همین سلول تبعید شده بود هماهنگ کنیم و قرار شد زیر بار نروند. ظهر، وقتی با مقاومت بچه‌ها در سلول ۱ مواجه شدند، با شلوغ کاری و جو سازی، موقتاً عقب نشستند.

ساعت ۲ بعد از ظهر، حاج داود، با دست باندپیچی شده و ته ریش خاکستری وارد شد. شنیده بودیم دستش بر اثر ضربه‌یی که به صورت یکی از بچه‌های بند ۲ زده شکسته بود.

چهره‌اش پیر و شکسته بنظر می‌رسید ولی هنوز چشمهایش، دو کاسه خون بود.

بعد از چند دقیقه تهدید و فحش به همه جنبشهای جهان و جنبشی‌های بند، اسامی ۱۵ نفر را به جرم شورش و تشکیلات بند صدا کرد:

- غلامحسین رشیدیان، محمود رؤیایی، حسین رجبی، علیرضا مهدیزاده، اسماعیل شهرویی، حبیب گنبدی، ناصر(ط) ...

به محض این که وارد سلول شدم، بچه‌ها لنگی به کمرم بستند تا هم ضربه گیر باشد و هم نقش حوله و دستمال و زیرانداز و روانداز را بازی کند.

کاپشن ورزش قرمز رنگی که عباس (د) داده بود را پوشیدم. حبیب (ک) تسبیح نیمه کاره‌یی که با هسته خرما درست کرده بود را در جیبم گذاشت. تسبیح را در آوردم، نگاهی به دانه‌هایش انداختم، دیگر هیچ شباهتی به هسته خرما نداشت. چون درست کردنش ممنوع بود، ترسیدم اسباب زحمتم شود. تسبیح را به طرف حبیب دراز کردم:

- این به چه دردم می خوره؟ می خوامی کار دستم بدی؟

- سه روز دیگه تولدته. واسه تو درست کردم.

یادم آمد، در مسابقه‌یی که چند ماه پیش در بند ۶ داشتیم، یادش مانده. بغلش کردم، پیشانیش را بوسیدم.

لحظه‌یی بعد، پاسدار عباس و ابوالفضل بچه‌ها را به زور از سلولها بیرون کشیدند.

به هر کدام چشمبندی زده و به زیرهشت واحد، هدایت‌مان کردند. بعد از اینکه پاسداران حسابی عقده‌هاشان را خالی کردند، به محلی که قبلاً سالن ورزش پاسداران بود بردند و حاج داود ضوابط جدید را خواند:

- هر دو دست بالا. هر کی دستش خم بشه، از همونجا که خم شده می‌شکنم. اگه دستارو بندازین، خُوردش می‌کنم. پاها رو باز کنین. هر کی پاشو جمع کنه یا بخواد از زانو خم کنه، دیگه زانو مال خودش نیس. هر کی خودشو بندازه، با همین پوتینام ریزریزش می‌کنم... اینایی که گفتن قانون حاجیه، حالا جیگر داری دستتو بنداز. هرکی جرأت داره قانون حاجی رو...

ساعت اول، من کنار میز پینگ‌پنگ و نزدیک در بودم. علیرضا مهدیزاده، دو قدم جلوتر و غلامحسین رشیدیان، کمی عقبتر، سمت راستم بود و از زیر چشمبند، رفت و آمدها را می‌دیدیم. در هر لحظه دست کم ۲ پاسدار، در قسمتهای مختلف سالن حضور داشتند. در لحظه‌یی که مطمئن شدم پاسداران سالن را ترک کردند، آرام چشمبند را بالا زدم، نگاهی به اطراف انداختم، مطمئن شدم هیچ پاسداری نیست. صدایم را کمی کلفت کردم. کم کم جلو آمدم، آرام و با حالت پچ‌پچ گفتم:

- بچه‌ها قانون عوض شد، دستا پایین.

همزمان با صدای "س" که غلامحسین رشیدیان به نشانه خطر درآورد، به سرعت چشمبند را پایین کشیده، دستها را بالا بردم و به سمت عقب و در ورودی متمایل شدم.

شبحی ریشو، سرکی به داخل انداخت و رفت. دوباره چشمبند را کمی بالا زدم و در همان نقطه خوب اطرافم را نگاه کردم. دیدم هیچ خبری نیست. با لحن پاسدار، حسین رجبی و علیرضا مهدیزاده را دعوا کرده و کمی جلوتر رفتم:

- بچه‌ها، منطقه آزادشده، دوباره قانون حاجی سروته شد. دستا پایین،

چشمبندها بالا.

در حالیکه بچه‌ها، دستها را آرام و با تردید پایین می‌آوردند، عباس؛ پاسدار عبوس و بدخلق، با همان ابروی کج و ریش کثیف و ژولیده‌اش از زیر میزپینگ پنگ بیرون آمد.

بی اختیار و مثل برق چشمبندم را پایین و دستانم را به سمت آسمان، سیخ، بالا بردم. صدای نفس و تجسم نگاهش مثل زوزه‌یی و نیزه‌یی سمّی محاصره‌ام کرده بود:

- سگ منافق، مارو مسخره میکنی؟! بگیر...

در چند دقیقه اول که دیوانه‌وار، به سر و صورتم می‌زد، چند نفری که شاهد صحنه بودند، خنده‌شان گرفته بود ولی بعد از چند دقیقه، با سرفه و شل کردن دستهایشان، نجاتم دادند.

بعد از آن، ضوابط و قوانین حاج داود، با حضور ۳ پاسدار بالای سرمان، با جدیت اعمال شد.

در همین حال، تا صبح ایستادیم، هر تکانی را با ضربات سنگین چوب یا آرماتور یا مشت و لگد، پاسخ می دادند. نیمه های شب اکثر بچه ها، به دلیل اینکه لحظه یی پلک زده و دستشان افتاده بود، خرد و خمیر شدند.

بعد از چند ساعت که بنظر سالی گذشت، گفتیم می خواهیم نماز بخوانیم. ابتدا جوابی ندادند. بعد از اینکه تکرار کردیم با مسخره کردن و مشت و لگد روبه رو شدیم. دوباره از رو نرفتیم، موضوع نماز و نیاز به دستشویی را تکرار کردیم. این بار پاسدار عبوس با صدای بلند اعلام کرد:

– یه وعده میذارم نماز بخونین. با دس به آب و وضو و نماز، ۲ دقیقه بیشتر وقت

ندارین. اگه بیشتر بشه میریزیم سرتون.

یک نفر یک نفر برای وضو گرفتن آماده می شدیم. در توالی بسیار کوچکی که به زور یک نفر جا می شد، باید هم توالی می رفتیم و هم وضو می گرفتیم. محل نمناک و آلوده بیرون توالی هم محل نمازمان بود. بعد از ۲ دقیقه هم، هر کس را در هر حالتی که بود به محل خودش منتقل می کردند.

هر چند می دانستیم، نماز را به وسیله یی برای اعمال فشار بیشتر روانی تبدیل کرده اند ولی بعد از ۱۰ ساعت که پاهایمان، از دو طرف کشیده و دستها، به سمت طرفین و آسمان بالا بود، کمی خستگی مان دررفت.

بعد از نماز، پاسداران شیفت بعد آمدند. اینها هم حساسیتها و ویژگیهای خاص خودشان را داشتند. یکی از پاسداران که ظاهراً به تازگی از اوین

آمده بود، پی در پی با پاشنه پایش، به لبه داخلی پا ضربه می زد و تلاش می کرد پاها بیشتر باز شود. یکی دیگر، سبک گلو را، با دو انگشت شست و اشاره اش می فشرد و یک ریز می گفت:

- چیتافت، چیتافت! [کثافت]

علیرضا مهدیزاده که صورتش استخوانی و سبک گلوی خیلی برجسته بود، استفاده از این واژه را با درد حنجره اش بیش از همه احساس می کرد. معلوم بود که دیگر تحملش تمام شده. وقتی دوباره سبکش را فشرد، "علیرضا" با دو دست، روی دستش زد و با عصبانیت گفت:

- خفه کردی منو، با این چیتافت چیتافت، برو این فرهنگ عمید رو یه نیگاه بکن، اینهمه لغت، یه چیز دیگه یاد بگیر بگو.
ریختند سرش، پاسدار سبکی این بار لگدمی زد و همان کلمه را به کار می برد.

حوالی ظهر، در حالی که، چند آیه از سوره حدید را در ذهنم مرور می کردم، مشتی محکم، بر پهلویم نشست:

- گیرت آوردم منافق...

از لهجه و صدایش فهمیدم، حسین قربانی است، دستها را به حالت گارد در برابرش نگه داشتم و شروع به داد و فریاد کردم:

- به چه حقی میزنی؟ تو زندانی هستی، این حسین قربانی واسه چی اومده؟ مگه نشنیدی حاج داود گفت زندانی حق نداره بزنه...

لحظه‌یی بعد، از پشت لگدی به کمرم زد و با همان لهجه‌یی که بین هزار نمونه مشابه خودش، به راحتی قابل تشخیص بود، گفت: من حسین قربانی نیستم، من پاسدارم.

از حماقتش، حتی پاسداران هم خنده‌شان گرفت، چون هیچ پاسداری نمی‌گوید من پاسدارم. دوباره برگشتم و تهدیدش کردم.

پاسداران سراغم آمدند و با هر ضربه، جمله‌یی می‌گفتند:

- حسین قربانی کدوم خریه؟ می‌خوای با این بهونه دستتو بندازی؟ خر

خودتی...

حسین قربانی که فکر می‌کرد، از روی لباس تشخیصش دادم، کاپشنش را عوض کرد ولی به محض نزدیک شدن، از روی کفش کتانی چرکی که پاشنه‌اش را هم خوابانده بود و به سادگی از زیر چشمبند دیده می‌شد، حضورش را حس کردم و دستها را به حالت نیمه گارد در برابرش قرار دادم. این بار حسابی کلافه شد. بعد از ظهر شلوار جینش را هم عوض کرد ولی تا ضربه‌یی زد از روی همان کفش شناختم. نیم ساعت بعد، چشمبند زمختی روی چشمبند قبلی ام بست، ولی باز خط نازکی از زیر چشمبند معلوم بود و کفشش را می‌دیدم. شب حسابی اعصابش خرد شده بود، غیر از چند ضربه ناگهانی، از پهلو و پشت سر، نتوانست کار دیگری بکند. قبل از رفتن، نزدیک آمد و آهسته پرسید:

- من که حسین قربانی نیستم، ولی تو بگو بینم از کجا می‌بینی؟!

شب، حسین رجبی و دو نفر دیگر که دیسک و بیماری حاد کمر داشتند، افتادند. حمزه و چند پاسدار دیگر، بی‌رحمانه، با هر وسیله‌ی که دستشان آمد بچه‌ها را کوبیدند. حسین زیر ضربات وحوش فریاد می‌زد:

- نامردا، برین پرونده پزشکیمونیکا کنین، من کمرم ناقصه...

در نهایت، دکتر بهداری آمد، چند آمپول و مسکن قوی زد و دوباره سرپایش کردند. غلامحسین رشیدیان که مدتها از درد واریس رنج می‌برد، بیماریش عود کرد و دیگر نمی‌توانست بایستد. از دور، با تمام وجود، دردش را حس می‌کردم. وقتی افتاد، پاسداران با همه غیظ و کینه حیوانی، به جانش افتادند. زیر ضربات کابل و زنجیر با صدای مهربان و لهجه زیبای جنوبی‌اش می‌گفت:

- مو واریس دارم، مو واریس دارم...

به او هم بعد از یک ساعت کتک، آمپولی زده و بلندش کردند. نیمه‌های شب، دوباره گفتیم نماز. با همان ضابطه، نماز را یک دقیقه‌ی خواندیم. نمی‌دانستیم نماز چه وقتی را باید خواند. تشخیص روز و شب، برایمان ممکن نبود. ترجیح دادم با نیت نماز صبح، ۲ رکعت بخوانم تا قبل از ۲ دقیقه تمام شود. وقتی دستانم را برای قنوت، مقابل صورتم گرفتم، از زیر چشمنبد، (که کمی بالا رفته بود) دیدم کف دستها زرد زرد شده. بعد از نماز صدایی آرام و درگلو، بیخ گوشم گفت:

- بهتره وقتی رفتیم توالت، یه بالانس بزنییم تا خون به دستامون برسه.

روز دوم هم بدون پلک زدن گذشت. صبح حاج داود رسید. بنظر سرحال می آمد. چون می خواند و می خندید:

– ال، حم، دوللله لذي، جعل، أدانا حمقا، ال...

[الحمد لله الذي جعل أعدائنا من الحمقا...]^{۵۰}

بعد با همین آهنگ، سرعت خواندن را بالا برد و همزمان ضربه‌یی با پوتین، به نفراتی که در جلویش بودند، می نواخت.

شک نداشتم که این جمله را شب قبل از پاسدار یا مزدوری یاد گرفته و امروز، به صورت غلط و مسخره برایمان خرج می کند. ساعتی بعد، بچه‌ها را جداگانه صدا کرد و گفت:

– اگه روت کم شده، یه انزجار نامه علیه سازمان می نویسی، میری تو بند

می خونی.

هرچند، شرایط زندان و ظرفیت زندانیان، اجازه نمی داد موضعی علنی در تأیید و حمایت سازمان داشته باشیم ولی نوشتن انزجار نامه، به معنی شکست بند و شکستن حلقه‌های پایداری و مقاومت جمعی بود.

هیچ کس نپذیرفت و حاج داود که در بند گفته بود “میخواهم شاختان را بشکنم تا بند آرام شود”، نعره و خرناسه‌یی کشید و دیوانه‌وار به جان بچه‌ها افتاد. یکساعت بعد، نفس زنان به پاسدارانش گفت:

^{۵۰} سپاس خدا را که دشمنان ما را از احمق‌ها قرار داده است. (روایتی از معصومین)

- آگه یه ذره هم دستشونو آوردن پایین، قلم کنین. پاها رو تا اونجا که جاداره
بزنین باز بشه...

بعد از ظهر فشار بیشتر و شرایط سنگینتر شد. محمد خاموشی تعدادی را که
فکر می کرد دیگر نایی برایشان نمانده صدا کرد:

- علاوه بر انزجار نامه باید تعهد بدی تو تشکیلات بند شرکت نکنی...
مشکل گرسنگی و درد و بی خوابی یک طرف، فشار و استمرار سنگینی
دستها روی کتف و شانه هاما، که چند تن به نظر می رسید، همه دردها را
تحت الشعاع قرار می داد. کشیدگی عضلات و کشاله های ران، به تدریج تعادل و
تمرکزمان را مختل می کرد.

از صبح روز سوم، دچار هذیان گویی شدیم. هر کس به هر چه فکر می کرد،
یا در حالت بیداری، در خواب می دید، بر زبان می آورد ولی نسبت به هذیان و
حرفهای بقیه هشیار بود.

با تهاجم پاسداران روی سر علیرضا مهدیزاده فهمیدم زمین خورده یا نشسته
است:

- آقارو، چه راحت نشسته، بگیر. روت کم شد...

- آخ!... چرا میزنی؟ تو صف اتوبوس نشستم. پام درد میکنه، نزن!

- الان پاتو میشکنم تا نشستن یادت بره، تو صف اتوبوس چیکار میکنی...

- الان کشتی میاد دنبالم... آخ!، نزن پا میشم. پا شدم چرا میزنی؟

- عمهات رو فیلم کن منافق، دستتو ببر بالا، بالاتر. باز، پارم باز کن، بارک الله

پسر خوب، اینم جایزهات بگیر...

- ... هوا پیما، منو اینطور ببینه نمی تسینه...

اول فکر می کردم، خودش را به دیوانگی زده تا از زیر انزجارنامه و تعهد دربرود ولی وقتی دیدم بعد از هجوم وحشیانه با میل گرد و چوب و لگد هنوز از اتوبوس و کشتی و هواپیما دم می زند، فهمیدم تعادلش را از دست داده است. دقایقی بعد، همین حالت برای خودم پیش آمد. فکر می کردم از زندان فرار کرده ام و پاسداران دنبالم هستند. از دور چشمم به تابلو دندانپزشکی افتاد، به هر زحمتی بود خودم را به آنجا رساندم، وارد شدم. یکنفر که جلو در بود با دیدن حالت آشفته و چهره نگرانم، پرسید:

- کجا؟

- ببخشید، آگه اشکال نداره، از دستشویی تون استفاده کنم.

- عیبی نداره، ولی باید وایسی تو صف.

- خیلی ممنون، بله، میدونم صف شلوغه.

خودم را در صف توالی دندانپزشکی دیدم. از اینکه دستهایم بالا و پاهایم باز بود تعجب کردم. برای اینکه کسی به من مشکوک نشود، پاها را جمع کرده و دستها را پایین آوردم. همزمان سیلی محکمی به گوشم خورد، چند نفر هم هجوم آوردند:

- منافق عوضی! کی گفت دستتو ول کنی؟

- تو صف دندانپزشکی ام، مگه نمی بینی؟

- تو صف دندانپزشکی؟ ... اونجا چه غلطی می کنی؟ ...

- چرا میزنی؟ وایستادم نوبتم بشه برم دستشویی، نزن! میبرم بالا.

دقایقی بعد، دوباره از اینکه دستهایم در صف دندانپزشکی بالا است تعجب کردم و با همان تصور و استدلال پایین آوردم، نشستم. چوب و مشت و لگد،

امانم نداد. بلند شدم. باز هم دچار همان تصور شدم. می خواستم بنشینم، می ترسیدم. با این همه درست نمی دانستم در مطب دکتر و در حضور سایر بیماران، دستهای بالا و پاهایم مثل ورزشکاران باز باشد. کم کم تمرکز را از دست می دادم و نمی دانستم چگونه و به چه چیزی فکر کنم:

«اگر بنشینم، یکنفر اینجا هست که با من دشمنی دارد و به طرفم حمله می کند. نه! خیالاتی شدم، کسی کاری با من ندارد. پس چرا هنوز سر و صورتم درد می کند؟ نخیر، هیچ اتفاقی نمی افتد. پاها را جمع می کنم و همین جا در صف، بی سروصدا می نشینم تا رفتارم جلب توجه نکند.»

دستها را انداختم و در حالی که از فرط بی خوابی گیج بودم، دوباره هجوم آوردند...

یک ساعت گذشت، گفتم نماز نخواندم. می خواستم با سروصدا، چک کنم پاسدار کجاست. یکنفر دستم را گرفت و به سمت همان توالت کوچک یک متری برد. اینجا محلی بود که بچه ها، ضمن وضو یا نماز گاهی می توانستند چند جمله یی هم ردوبدل کنند.

به محض این که وارد توالت شدم، کف دستها را زمین گذاشتم و به زحمت، با نیم پشتکی، پاها را به دیوار چسباندم و تا ۳۰ شمارش کردم. ۲۰ ثانیه هم به وضو و آب زدن به سر و صورتم گذشت. قبل از نماز متوجه "علیرضا" و چند نفر دیگر شدم که برای وضو و نماز ۲ دقیقه یی آماده می شدند. خودم را به طرف علیرضا مهدیزاده کشیدم و آرام گفتم:

- ناآقا، با هواپیما کجا می خواستی بری؟

- دندونپزشکی!

چند نفری که آنجا بودند خنده‌شان گرفت. پاسدار حمزه که متوجه
پیچ‌پیچ‌مان شده بود، دستم را محکم کشید:

- چی گفتی؟

- وضو گرفتم می‌خوام نماز بخونم.

- نمی‌خواه اینجا نماز بخونی، بیا این‌ور.

نمی‌دانستم روز است یا شب. ۳ رکعت نماز مغرب نیت کردم و در اولین
سجده، خوابم برد.

در همان حالت خواب، صدایی در گوشم پیچید. انگار هیولایی نزدیک شده
و می‌گوید:

- پدر سوخته! نماز جعفر طیار می‌خونی؟^{۵۱}

با ضربه سنگین کفشهای آهنی حاج داود به پشتم، نقش دیوار شدم و نفسم
بند آمد.

احساس کردم صدای “تق” در آخرین مهره‌ام پیچید و سرم در دستان بتونی
دیوار قرار گرفت.

همه خواب در سجده‌ام ۳۰ ثانیه هم طول نکشید ولی فکرمی کردم ساعتها
خوابیده و دیگر مشکلی از این بابت ندارم.

^{۵۱} نماز جعفر طیار اصطلاحی است که برای نمازهای طولانی به کار می‌رود.

چند لحظه بعد حاج داود دوباره سراغم آمد و با هر ضربه خواسته‌اش را تکرار کرد:

- مینویسی یا نه؟ تو، ۲ تا انزجارنامه باید بنویسی، یکی از سازمان، یکی هم از مسعودجان...

بعد از یکی دو ساعت، پاسدار عباس مرا تحویل گرفت و به اتاقی برد که ۳ نفر زندانی و یک پاسدار بالای سرشان بود.

دوباره هذیان گویی و همان وحشیگریها شروع شد.

یکساعت بعد همان پاسدار دستم را گرفت، در گوشه‌یی روی صندلی نشاند. چشمبند را که شُل هم شده بود، با دو انگشتش بالا کشید. هنوز از زیر چشمبند نگاهش می‌کردم.

محمد خاموشی، با مو و ریش سیاه و سیخ‌سیخ و کثیف و دندانهای زرد و تیزی که در صورت کبودش برق می‌زد، مثل عنکبوتی که به دیوار زُل می‌زند، به من خیره شد:

- بدبخت، همه دوستات نوشتن، رفتن بند، شما ۴-۳ نفرم تا شب بیشتر دووم نمیاری. اگه همین الان انزجارنامه و تعهد بنویسی، تا یه هفته دیگه نمیام، اونوقت شرایط سنگینتر میشه‌ها!

- تعهد چی؟

- باید تعهد بدی که دیگه تو تشکیلات بند شرکت نکنی.

- اگه من همچین تعهدی بدم معنیش اینکه که تا حالا تو تشکیلات بند بودم.

شما با همین مدرک میتونین اعدام کنین.

به طرف جلو نیم خیز شد و محکم با کف دست بر سرم کوفت و در حالی که می خندید ادامه داد:

- بیچاره بدبخت! تو فکر کردی ما اگه بخوایم کسی رو اعدام کنیم دنبال سند و مدرک میگردیم. آشغال! ما هر موقع اراده کنیم همتونو میریزیم تو دریا...
- هیچ تشکیلاتی تو بند نیس، هر کی گفته دروغ گفته، منم واسه همین نمی نویسم.

- خوب ننویس تا حالا بوده، بنویس در آینده شرکت نمی کنم.

- اگه بنویسم آینده، یعنی گذشته هم بوده.

پاسدار عباس، با خنده های عصبی، نزدیک شد، دستم را گرفت و در حالی که می پیچاند گفت:

- دیدی گفتم همش فیلم درمیارن، این یه دقیقه پیش نشسته بود دنبال سوئیچ ماشینش می گشت، حالا که نوبت انزجارنامه شد عقلش اومد سر جاش...
چند دقیقه بعد محمد خاموشی لحنش تغییر کرد و با فحشهای رکیک و ضربات چوبی که در دست داشت، دوباره مرا به همان اتاق و حالت قبلی برگرداند.

قبل از این که برگردد، مشت محکمی زد و گفت:

- من تا شب اینجام، فکراتو بکن، اگه خواستی بنویسی، به یکی از برادرا بگو تا پیام. اگه تا شب ننویسی فردا که حاج داود میاد باید اسم نفرات سر موضع^{۵۲} بندتونم بگی...

غیر از دو نفر که انزجارنامه نوشته و دو نفر هم قبول کردند بنویسند ولی در جمع نخوانند، بقیه هیچ شرطی را نپذیرفتند.

شب، من و ناصر(ط) نزدیک هم بودیم، دستهایم زرد و پاهایم، مثل دوران بازجویی متکا شده بود. خبری از بچه‌های دیگر نبود.

باز هم در عالم خیال، فکر می‌کردم برای بازجویی مجدد و تجدید دادگاه به اوین آمده‌ام. حاج داود می‌گوید نیازی به بازجویی نیست، حکمش اعدام است ولی بازجو قبول نمی‌کند...

حوالی صبح فکر کردم پاهای من فلج و یک پای ناصر(ط) قطع شده. همه دردهایم را فراموش کردم، سنگینی دستها روی شانها و بقیه مشکلاتم همه تحت الشعاع مشکل اصلی‌تر، یعنی قطع پای ناصر(ط) بود...

از صبح روز چهارم، به تدریج بچه‌ها را با یک برخورد و نوشته‌یی ساده و بی‌محتوا به بند فرستادند. قبل از ظهر محمد خاموشی دوباره سراغم آمد.

- تعهد چی شد؟

- زدین پامو فلج کردین، حالا می‌گین تعهد چی شد؟ چه تعهدی؟!

^{۵۲} اصطلاح "سر موضع" را زندانبان برای افرادی که مواضع سازمان را قبول دارند ولی علنی نمی‌گویند استفاده می‌کرد. از نظر حاج داود همه زندانیان بند ۸ و مجاهدین سایر بندهای واحد ۱ (غیر از چند نفری که مرزشان را با زندانبان و خیانت کاران از دست داده‌اند) "سر موضع" بودند.

- پاتو قطع می‌کنم منافق، روتو زیاد نکن...

در یک لحظه تمام بدنم به لرزش افتاد، فکر کردم واقعاً مثل ناصر(ط) می‌خواهند پایم را قطع کنند. حسابی ترسیدم، لحظه‌یی به ذهنم زد جمله‌یی کوتاه و کلی بنویسم و پایم را نجات دهم... با صدای ناصر که گفت هیچی نمی‌نویسم، دوباره جان گرفتم.

بعد از ظهر، مطمئن شدم اکثر بچه‌ها را به بند فرستاده و از اینکه هیچ کس حاضر نشده انزجارنامه در جمع بخواند عصبانی هستند.

ابتدای شب، محمد خاموشی نفرات باقیمانده را صدا کرد و بعد از تهدید اینکه هر حرکتی را در بند به حساب ما گذاشته و سراغمان می‌آید و... همه را روانه بند کرد.

وقتی وارد بند شدیم، بچه‌ها مشغول شام بودند. همه با لبخند از زیرهشت بند عبور کردیم، وارد سلولهایمان شدیم. بچه‌ها تخت دوم و سوم را خالی کرده بودند و همگی در فضای کوچک زیر تخت جمع شده بودند. غلامحسین رشیدیان روی تخت ۳ و من راحت روی تخت ۲ دراز کشیدم. بیش از ۸۰ ساعت دستهایم بالا و پاهایم باز بود، احساس خوبی داشتم، مثل اینکه بعد از سالیان درد و آوارگی به خانه رسیده‌ام. جمشید(د)، یواشکی دو کلسیم ساندوز و مقداری ویتامین در آب حل کرد، روی تخت گذاشت. "فرید" هم چند پاکت نامه به دستم داد و گفت؛ دیروز بعد از مدت‌ها نامه‌ها را دادند، نامه هم برای تو آمده بود که گرفتیم...

یکی از بچه‌ها “دزدکی” روی تخت ۳، پای “غلامحسین” را ماساژ می‌داد. “غلامحسین” می‌خندید و ادای مرا در می‌آورد، یادم افتاد که دو روز قبل، وقتی قاطی کرده بود، دنبال دوچرخه‌اش می‌گشت، سرم را کمی از تخت بیرون آوردم و صدایش کردم:

- راستی غلامحسین! دوچرخه‌ات پیدا شد؟ کجا بود؟

- تو صف دستشویی مطب دکتر! ...

دیدن بچه‌ها و صفای جمع، در همان دقایق اول، تمام خستگی چند روز گذشته را از تنم خارج کرد.

با صدای پاسدار عباس و حمزه در بند، کمی حالت عادی گرفتم و مشغول خواندن نامه‌ها شدم.

معمولاً نامه‌ها را از همان اول بلند می‌خواندم. چون اغلب نکات مشترک و بامزه‌یی داشت که برای بقیه هم جالب بود.

در اولین نامه که زیر کاغذ به شرایط سخت اشاره کرده بود، با عبارت “خدا قوت”، نامه را مختصر و مفید تمام کرده بود. انگار شاهد صحنه‌های روزهای اخیر بوده و پس از آن نامه را نوشته‌است. در نامه دوم که بسیار زیبا ولی ناشیانه، از سمبل‌های زمستان و تاریکی برای رساندن سختی روزگار استفاده شده بود، با آرزوی صبری علی‌وار حرفهایش را خلاصه و نامه را تمام کرده بود. گفتم طفلک خواهرم یا نمی‌داند حضرت علی چند سال صبر کرده، یا تاییست و چند سال آینده، قید ما را زده و هیچ چشم‌اندازی نمی‌بیند. بقیه هم جمله‌یی در وصف “صبر علی‌وار” گفتند...

با حضور حسام، صدای خنده‌ها پایین آمد. من و "غلامحسین" هم مشغول
شام شدیم.

۴۱

چند روز بعد، به سلول ۹ منتقل شدم. به‌رغم فاصله سنی و موقعیت شغلی و
محلی متفاوتی که با افراد سلول داشتم، به‌دلیل دشمن مشترک، مرام و پیامی که
در نامی خجسته، دلها را پیوندمی‌زد، در همان یکی دو روز اول چنان با هم
صمیمی شدیم که انگار سالها آشنا بوده‌ایم و همدیگر را می‌شناسیم.
حسین نامدار ملایری، اهل اراک؛ مهندس طراحی از امریکا؛ ۲۸ساله؛
سبزه‌رو با قد و قامتی متوسط، از خاطرات دوران دانشجویی و زندان اراک
می‌گفت. صدای زیبایی هم داشت، گاهی اوقات با ترانه‌یی اصیل همه را به
زیرهشت دعوت! می‌کرد.

بهر روز مجدآبادی؛ با قدی بلند، بسیار هشیار و صبور و بی‌قرار بود. بعد از
ملاقات، اخبار سایر سلولها را لابلائی شوخی و طنز و کنایه، به بقیه
منتقل می‌کرد. گاهی هم با لحن و ظاهری بسیار جدی، سربه‌سر حسین نامدار
که هم‌شهریش بود می‌گذاشت.

دکتر محسن فغفور مغربی؛ اهل مشهد، با قامتی متوسط، سبزه‌رو با عینکی
زمخت بر صورت و لبخندی ظریف بر لب، بسیار پرشور و فعال بود.

محمد حیدری، چهارشانه و تنومند، با صورتی سبزه، چشمهایی درشت و موهایی صاف و پرپشت؛ دانش آموز و اهل نازی آباد تهران بود. او که در مقابل خائنان مثل شیر می غرید و در برابر بچه‌ها همیشه خاک و افتاده بود، به دلیل جسارت و شور و شهادتتش به "شیرمحمد" معروف شد.

خالد، اهل سنندج؛ چهارشانه با قدی متوسط، صورتی روشن و کشیده، بسیار پر عاطفه و دوست داشتنی بود.

محمد رضا (ق) با قد بلند و عینکی ته استکانی، نویسنده‌یی با تحصیلات عالی در رشته هنر و سینما، رفتاری سنگین و موقر داشت. به همه احترام می گذاشت، سیگار زیاد می کشید و بچه‌ها آقا محمد رضا صدایش می کردند.

هر نوع مناسبات و روابط جمعی، به شدت سرکوب می شد. هر روز به بهانه‌یی تعدادی را زیرهشت می بردند و روزها سرپا نگه می داشتند. بعد از آن فشار اولیه و شکستن شاخ حاج داود دیگر کسی از ایستادن با دست و پای باز، هراسی نداشت.

دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها در دعای کمیل و توسل، محمد حسام جمع‌بندی "تواین" از تحرکات منافقین زندان و راه‌های مقابله با آن را می خواند. گویا می خواستند در کنار فشارهای سنگین جسمی، بچه‌ها را دچار یأس و ترس و ناامیدی کنند. به همین دلیل هم، دوشنبه شبها که "تواین" به اسدالله لاجوردی و داود رحمانی متوسل می شدند، در سلولهایمان برنامه‌های مختلف فرهنگی و هنری داشتیم. پنجشنبه‌ها هم به نقل خاطرات طنزآمیز و طراحی برای اخلال در کار مزدوران می گذشت.

معمولاً شلیک خنده‌ها مثل خنجری لابلای ندبه و دعای درباریان داود رحمانی، مستقیم به قلبشان می‌نشست. تا آنجا که بارها مراسم را تعطیل کردند و با کمک پاسداران، سلول خنده‌رو را به زیرهشت منتقل کرده و بعد ادامه می‌دادند:

- ظَلَمْتُ نَفْسِي، ظَلَمْتُ نَفْسِي... [به خودم ظلم کردم...]^{۵۳}

باز هم شلیکی ضعیف و جراحی سنگین ...

روزانه نیم ساعت یا کمی بیشتر هواخوری داشتیم که گاه در راهرو بند و گاهی در هواخوری انجام می‌شد. ضمن صحبت با محمدرضا(ق) در هواخوری، به یک آشنای مشترک ولی خیلی دور برخوردیم. به همین بهانه رابطه‌ام را بیشتر کردم. می‌خواستم با شوخی و رابطه بیشتر، فاصله‌اش را از جمع کمتر کنم. از آنجا که خیلی با احترام رفتار می‌کرد و همه را با لفظ و پسوند آقا خطاب می‌کرد، بقیه بچه‌ها هم او را آقا محمدرضا صدا می‌کردند، برخی هم فکر می‌کردند از نفرات قدیمی سازمان است و شناسایی نشده. به همین دلیل در شوخی و سر به سر گذاشتن با او آنقدر پیش رفتم که چند مرتبه بهروز و خالد پنهانی تذکره دادند که شئون‌اتش را حفظ و رعایتش کنم. منم علناً و در حضور خودش گفتم:

- چه رعایتی! آقا محمدرضا نداریم. محمدرضا. آقا خرابش می‌کنه ...

^{۵۳} قسمتی از دعای کمیل است که خائنان به منظور ایجاد فضای یأس و دل‌مردگی و تردید، با فغان و فریاد می‌خواندند.

خودش هم می خندید.

بعد از چند روز، خیلی نزدیک شدیم. همهٔ خاطرات مهم زندگیش را برایم تعریف کرد. فهمیدم به رغم مطالعات زیادی که داشته، درک ضعیفی از مفاهیم علمی تاریخ و بحثهای تبیین جهان دارد. تا آنجا که می دانستم، مخفیانه نظر سازمان را در مورد موضوعات مورد علاقه اش باز کردم. او هم نکات جدید و جالبی از موضوعات تخصصی اش مطرح می کرد.

هفته یی یکبار، یک بسته سیگار از سلولهای دیگر برایش تأمین می کردیم. چون جیره یی که برای یک هفته می دادند خیلی کم بود، ما هر پنج سیگار را ۳ قسمت کرده و هر قسمتش را دور از چشم خائنین، ۳ نفره می کشیدیم و اینکار برای او که خیلی علاقه به سیگار داشت مشکل بود. به دلیل علاقه و رابطه نزدیکی که با هم داشتیم، چند بار لابلای شوخی و خنده گفتم:

- آهای! مواظب باش، سیگار کار دستت نده...

قبل از ظهر، زمان هواخوری! در راهرو بند، قرار بود یک بسته سیگار از خسرو (ب) در سلول ۵ برای آقا محمدرضا بگیرم. دو "تواب"، جلو سلول ۵ و ۶ ایستاده بودند. در دقیقه آخر، دستم را دراز کردم و سیگار را از دستش گرفتم. بلافاصله، مرتضی حسینی^{۵۴}، صدایم کرد:

^{۵۴} این فرد به تازگی به جای محمد اردستانی مسئول بند شده بود.

– ماشاالله روت خیلی زیاده، جلو چشم ما سیگار ردوبدل میکنی؟ سیگارو کی

بهت داد؟

– کدوم سیگار!

– همون سیگار که وقتی برداشتی یه بار از دستت افتاد، دوباره برداشتی

انداختی تو جیبیت.

– بهت دروغ گفتن کسی سیگار از کسی نگرفت.

– من خودم دیدم. دستتو تو سلول ۵ دراز کردی سیگارو گرفتی.

– خواب دیدی!

پاسدار حمزه را صدا کرد. جیم را گشتند، ابسته سیگار شیراز پیدا کردند.

– بیا! این چیه؟

– سیگار شیراز، سهمیه خودمه. مگه عقم کمه، جلو چشم این برم از یه سلول

دیگه سیگار بگیریم؟ مگه نمیدونم سیگار شو قطع می کنین...

پاسدار چشمبند را محکم به چشمم بست و با لگد به راهرو بیرون بند

هدایت کرد. قوانین دست و پا را با عصبانیت گفت و به سمت چند نفری که

۲۰ متر جلوتر ایستاده بودند رفت.

از سروصدای بچه‌هایی که ایستاده و کتک می خوردند فهمیدم، تعدادی

دیگر از بچه‌های بند ۵ واحد ۳ را آورده و چند روز است که سرپا نگه داشته‌اند،

صدای “علی سینکی” را که اعتراض می کرد شناختم. علی فوق لیسانس

تکنولوژی هسته‌یی، لاغر اندام با صورتی استخوانی، به رغم ظاهر جدی، صاحب

روحي لطيف، طبعی روان و بسیار شوخ و پرعاطفه بود. او را از زمان دستگیری

و کمیته منطقه ۸ می شناختم.

پاسدار، هر چند دقیقه، یکبار ضربه‌یی محکم از داخل به پایش می‌زد و می‌گفت باز کن، آنقدر رفت و آمد و زد که از پشت چشمنبد تصور کردم پاهای علی مثل ژیمناستیک کارها، کاملاً از دو طرف باز و به یک خط تبدیل شده. چند دقیقه بعد وقتی پاسدار دوباره پایش را با ضربه‌یی به سمت بیرون کشید، دیگر علی کنترل و تعادلش را از دست داد. پایش را جمع کرد. دستش را پایین آورد و با عصبانیت چشمنبد را برداشت و به زمین کوبید:

- آخه نامرد! یه استانداردی چیزی مشخص کنین، چیه هی باز کن، باز کن.
همه از خنده روده‌بر شدیم.

پاسداران هم به سمتش تهاجم کرده و حسابی لت و پارش کردند. در ابتدا ما در دل می‌خندیدیم و او می‌خورد. بعد با پایین آوردن دست و جمع کردن پا، پاسداران سراغ بقیه رفتند و او توانست نفسی تازه کند. روز بعد بهزاد کردجزی، علی سینکی، عباس (ع)، عباس (د) و چند نفر دیگر را که از بند ۵ واحد ۳ آورده بودند به بند ۸ منتقل کردند. بعد از ظهر هم مرا به بند برگرداندند.

۴۲

با شروع گرما، آب را قطع کردند، در سلول ۶ را با ۳۷ زندانی، (با بهانه‌یی ساده) قفل کردند و هر لبخندی را با پتک مشت حاج داود، به خون می‌کشیدند. هدف؛ صید و شکار رابطه‌ها و فشار بیشتر بود.

بچه‌ها در سلول ۶، با استفاده از تجربه‌های مجرد ۳ و بقیه سلولهای در بسته، به سرعت چند لباس بافتنی را شکافته، همان‌جا تابیدند و به طراحی و ساخت قفسه، انبار و محل نگهداری وسایل مختلف، مشغول شدند.

با توجه به اینکه یک خائن ۲۴ ساعته کنار سلول نشسته بود، هر سلول مسئولیت مشخصی در قبال بچه‌های تبعیدی داشت. سلول ما، مسئولیت چک سلامتی نفرات (با استفاده از تجربیات دکتر محسن)، تأمین نیازهای امدادی و شستشوی بخشی از لباسهای بچه‌ها را با فیلم کردن مزدور شیف، به خوبی انجام می‌داد.

محمد اخوان که موفق شده بود یک عدد پرتقال را بعد از ۲ روز از سلول ۲ به سلول ۵ برساند در حال تبادل، توسط “تواب” خواب‌آلود شناسایی! و به همان سلول منتقل شد. محسن فغفور مغربی هم بر اثر اشتباه محاسباتی دستگیر و به سلول ۶ تبعید شد.

ساعت ۱۱ شب، سلول ۴ (که روبه‌روی ما بود) را تخلیه کردند و ۲۵ نفر از وابستگان رژیم سابق را به جرم خلاف کاری، از بند ۲ واحد ۳، منتقل کردند. اغلب این افراد از سال ۵۸ در زندان بوده و هر کدام چندین ساک و چمدان بزرگ داشتند.

از آنجا که حاج داود با کمک همین افراد بخشی از هزینه‌های زندان را تأمین می‌کرد، حالا می‌خواست از فرصت به دست آمده استفاده کند و مسئولیت ساخت و تأمین هزینه‌های بندهای جدید و ترمیم بندهای قدیمی را به آنان واگذارد، به همین دلیل ضمن تهدیدهای اولیه در بدو ورودشان به بند

گفته بود که، چند سال در ناز و نعمت بودید، حالا می‌خواهم زندان جمهوری اسلامی را نشانتان دهم.

از مقایسه نحوه زندگی این ۲۵ نفر و ۴۰ نفری که سلول ۶ بودند، به راحتی اهمیت و ضرورت مناسبات پاک جمعی در برخورد با دشمن غدار، فهم و لمس می‌شد. در سلول ۶، با وجود انواع فشارهای جسمی و روانی و ۰۰۰ هرچه بود، فدای بی‌همتای فردی بود و رویش و جوشش جمعی. به همین دلیل هم ۴۰ نفر، به‌رغم بیماری گال و قارچ و کلیه و... در سلول کوچک ۲/۸ ۱/۶متری حتی احساس سختی هم نمی‌کردند. ولی در سلول روبه‌رو هر لحظه چیزهایی می‌دیدیم و می‌شنیدیم که باور کردنش هم مشکل بود. از درگیری و دعوای دکتر... با سرهنگ... بر سر یک عدد قند تا معامله و باندهازی و... برای رسیدن به جرعه‌ی آب یا قرصی نان و نامه‌های ریز و درشت و محرمانه به مسئول بند و پاسدار و حاج داود.

ساعت ۱۰ صبح، مشغول صحبت با حسین نامدار و بهروز مجدآبادی در سلول بودم که فهمیدم یکنفر جدید آورده‌اند، سرم را از سلول بیرون آوردم دیدم جمال(ی)، که به جمال کرمونشاهی معروف بود، زیرهشت بند قدم می‌زند. بادیدن من، سریع زیرهشت را ترک کرد و به سمت سلول آمد. رفتم داخل حمام تا از چشم "تواین" دور باشد. او هم وارد حمام شد. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. خیلی دوست داشتم بدانم برای چه او را آورده‌اند و الآن چه وضعیتی دارد:

- جمال کرمونشاهی! اینجا چیکار میکنی؟

- تو آتشپز خونه روشونو کم کردم، آوردنم تنبیهی.

- مگه تو آتشپز خونه یی؟

- بابا حاج داود خره دیگه. فکر میکنه من عادیم، انداخته آتشپز خونه ...

- خُب حالا چی بهت گفتن.

- هیچی، محمود بهتره من برم، چون رو من حساسن برا تو هم بد میشه.

روبوسی کردم و از هم جدا شدیم. یکساعت بعد، او را به سلول ۴ بردند و لابلای همان جمعیتی که به هم تنیده و از هر جهت حسابی له و مچاله شده بودند، رها کردند. با ورود جمال(ی)، سروصدای همه شان بلند شد. هیچ کس حاضر نبود کمی جابه جا شود تا او هم بنشیند.

سلول ۴ کنار توالت و سلول ما (۹) روبروی آنان و کنار حمام بود. ۳ تا ۴ نوبت در روز برای توالت و یک نوبت در هفته به حمام می رفتیم. با ایما و اشاره گفتم هر چه می خواهی بگو تا وقتی برای توالت می رویم برایت بیاورم. گفت نخ و سوزن و سیگار. بلافاصله مقداری مواد غذایی و چیزهایی که خواسته بود را تهیه کردم، در سلولش انداختم. چند لحظه بعد، با بلند شدن صدای جمال، عباس پاسدار خودش را رساند:

- چیه! چرا داد بیداد می کنی؟

- چرا منو قاطی اینا انداختین؟

- مگه اینا چه شونه؟

- اینا عادی اند، من جرمم سیاسیه.

پاسدار خنده یی کرد و با حالت مسخره ادامه داد:

- اینا عادی ان؟ بابا اینا هر کدومشون زمان شاه یه مملکتو اداره می کردن، بین این آقای... معاون وزیر... بود، این آقا که الان مٹ موٹس شده رئیس کل...
...

- من حالیم نیس. اگه سریع منو جدا نکنین، لب و دهنمو می دوزم،
اعتصاب می کنم.

پاسدار دوباره خندید و گفت:

- اگه راس میگی بدوز بینم چه جوری میدوزی؟

جمال (ی) هم سوزن را نخ کرد و با چند کوک، لب پایین را به بالا دوخت.
نگاه رضایت بخش و فاتحانه‌یی هم به ما (که در سلول روبه‌رویش بودیم)
انداخت و احتمالاً در دلش گفت: ما اینیم! صفا کردی؟...^{۵۵}

عباس پاسدار که جمال را می‌شناخت، بعد از کمی تهدید و تعجب بند را
ترک کرد.

روز بعد، در صف دستشویی، خودم را به جمال (ی) رساندم و آهسته
بیخ گوشش گفتم:

- جمال، تو که اعتصابت خشک نیست، میتونی آب بخوری. یه کم انجیر
خشک برات خیس کردم، آبشو تو این قوطی گذاشتم بردار بخور.
با دست، اشاره‌یی به لبش کرد. منظورش این بود که چون دهانم را دوختم
نمی توانم.

^{۵۵} ظاهراً اینکار در گذشته، بین زندانیان عادی زندان قصر رسم بوده‌است و جمال که به قول خودش سابقه‌دار و
سینه‌سوخته بود، می‌توانست لب و دهانش را بدون اینکه آسیبی جدی ببند و خون جاری شود بدوزد.

- نگران نباش، یه نی با لوله خودکار برات درست میکنم، میندازم سلولت.
از آنجا که "تو این" فکر نمی کردند ما با این سلول ارتباط داشته باشیم، تماس و تبادل در زمان دستشویی راحت بود. البته بقیه نفرات سلولشان هم دیگر از جمال حساب می بردند و چند نفر آبمیوه های ذخیره در ساکشان را به او داده بودند.

روز بعد، باقیمانده انجیر خشکهای ذخیره سلول را برایش خیساندم، آبش را با قند حل کردم، برایش بردم:

- جمال اینو بردار.

با اشاره و سروصدایی که از لای نخها آرام عبور می کرد گفت نمی خوام.

- چرا!!؟

- آب انجیر دوست ندارم.

- بابا مقویه، دوست ندارم چیه! باید بخوری.

لبش از لای نخها کمی به سمت راست، "به نشانه لبخند" کشیده شد و یک قوطی آبمیوه با نی را نشانم داد.

- خیلی خوب، چیزی نمی خوای؟

- سیگار، اعتصابو میشکنه؟

- نه بکش.

یکی از کوکهای گوشه لبش را باز کرد و سیگاری لای آن گذاشت.

بعد از ظهر، حاج داود وارد شد. بعد از اینکه چند نفری را حسابی آتش و لاش کرد، سراغ "غلام"،^{۵۶} جوان سبزه روی صبور مسجد سلیمان رفت. با یک خیز ضربه‌یی محکم به کمرش فرود آورد. از صدای "تق" و دردی که در صورتش پیچید، معلوم بود کمرش شکست.

دوباره حاج داود خرناسه‌یی کشید و به سمت سلول ۴ رفت:

به به! جمال گرمونشاهی! شنیدم اعتصاب کردی! بدبخت بیچاره دو ساله اینجایی هنوز جمهوری اسلامی رو نشناختی؟ فکر کردی زمان شاهه که یه زندانی لبشو بدوزه همه زندان بهم بریزه و مسئول زندان عوض بشه. الاغ ما از خدا می‌خوایم همه اعتصاب کنن. اگه راست میگی هیچی نخور تا بمیری، یه نون خور کمتر.

بقیه جماعت سلول ۴، از فرصت استفاده کردند و برای خلاص شدن از وضع موجود دست به دامن حاج داود شدند:

– حاجی تو رو خدا منو از اینجا ببر، هرچی بگی گوش میکنم...

– حاجی من با این سن و سال نمی‌تونم مٹ این جوونا تو این سلول زندگی کنم، بخدا یه هفته دیگه میمیرم...

– حاجی گواهینامه رانندگیت، امضای منو پائش داره، بخاطر همونم که شده منو ببر بند. هرچی بخوای بهت میدم...

– حاجی، به من اون هفته قول دادی میذارم با دخترم تو آمریکا تماس بگیرم، حالا انداختی اینجا...

^{۵۶} فامیلش را فراموش کردم.

هر چه غلظت عجز و لابه و التماس بیشتر می شد، نیش هیولا بازتر و قهقهه اش بیشتر می شد. بعد از اینکه هر کدام را با جمله یی مسخره کرد و خوب ارضاشد، دستش را در جیب شلوارش کرد، شکم گنده اش را جلوداد و گفت:

- حالا فهمیدین زندون یعنی چی؟ شما رو ولتون کنن همدیگه رو زنده زنده

میخورین...

همان روز تعدادی را جدا کرد و چند روز بعد هم بقیه را برد.

۴۳

ل و شنبه شب، زمان توسل "تواین"، ما هم به خاطرات خنده دار و مسابقات متوسل شدیم. بعد از داستان جمال (ی) و خاطراتش در بند ۲، حسین نامدار خاطره یی از زندان عادی اراک تعریف کرد:

- وارد بند که شدیم، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم. هر کس که جرم و پرونده اش سنگینتر بود، ۱۵-۱۰ نفر دنبالش راه میفتادند و همه کارهاشو انجام میدادند. یکی لباسشو می شست، یکی برایش دعوا می کرد، یکی غذا می آورد، خلاصه قیامتی بود. بعد از ۳-۲ روز که دیدن هر روز ما رو میبرن بیرون و ۵-۶ ساعت میزنن ولی باز سر حال میایم تو بند، بهمون حسابی اعتماد کردن. روز سوم با یکی از رئیس باندها که منتظر دادگاه و اعدام بود رفیق شدم. جرمش ۱۰ فقره سرقت مسلحانه از بانک و چند درگیری و زدن طلافروشی بود. روزی چن ساعت با هم صحبت میکردیم. بعد از یه هفته با مفاهیم ابتدایی جامعه شناسی

و رابطه اقتصاد و سیاست در حکومت آشنا شد. کم‌کم تصمیم گرفت با بقیه دوستانش هم صحبت کنه و نسبت به خطر آخوندهای دزد و چپاولگر که جز فقر و تبعیض و فساد چیزی برای مردم نیاوردن، هشیارشون کنه. چند هفته بعد رفیق رئیس باندم رو برای دادگاه صدا کردن. رئیس دادگاه ۲۰ مورد سرقت مسلحانه و چندین مورد درگیری و خالی کردن طلافروشی رو تو کیفرخواستش خوند. آخرش هم گفت بدلیل اخلال در امنیت و آسایش جامعه و... اعدام میشی. دوستمون خنده‌یی کرد و گفت: بی وجود! تو حالت نیست، شرایط اقتصادی بی‌ریخت، آدمو دزد بار میاره. اگه تبعیض نباشه، نامردی نباشه، اگه آزادی باشه، مگه مریضم برم دزدی؟ حاکم شرع! حرفش رو قطع کرده و با عصبانیت گفت خفه شو تو فقط ۴۰ مورد زمان شاه سابقه بانک زدن داشتی. یه بانک برا هفت پشتت بس بود، چرا هرچی بیشتر سرقت می‌کنی حریص‌تر میشی؟ چرا طلافروشها رو خالی کردی؟ این حرفها رو کی بهت یاد داده، اینجا دادگاهه منم دارم محاکمت میکنم. دادگاه جای این حرفا نیست. بعد دوستمون با خونسردی حرف آخوندرو قطع می‌کنه و میگه: اولاً که: من باید اونجا بیشینم، تو اینجا. این منم که باید تو رو محاکمه کنم. دویماً: بانک زدم که زدم، مگه مال باباتو برداشتم؟ سیماً: چطور شد! شما هزارتا هزارتا جوونا رو میکشین، آسایش جامعه رو خراب نمیکنین ما که جیبشونو می‌زنیم بجرم بهم زدن آسایش و امنیت مردم باید اعدام بشیم؟ عوضی! انقدر ارتجاعی که حالت همیشه چی میگم. اگه یه جو، غیرت داشتی خودتو دار می‌زدی...

چن روز بعد اون اعدام شد، ما هم به انفرادی منتقل شدیم.

به دلیل شدت گرما و کمبود آب، بیماریهای پوستی روزبه‌روز بیشتر و امکانات بهداشتی کمتر می‌شد. حسین نامدار و یکی دیگر از بچه‌ها گال گرفتند

و بقیه دچار بیماری قارچ و سایر امراض پوستی شدند. وضعیت غذا هم هر روز بدتر می شد. سه شنبه ها ناهار مرغ پلو بود. مرغش را پاسداران، برنج و استخوانش را (که گاهی ردی از مرغ داشت) ما می خوردیم. شب هم سوپی که بوی تعفن می داد و به "سوپ سگی" یا "سوپ ضدبشر" معروف بود، توزیع می شد. یک شب هم "آش علف"^{۵۷} داشتیم که برخلاف انتظار و تصور پاسداران، اسباب جشن و ضیافت شاهانه! و شعر و شور بود. ۲ یا ۳ روز هم ناهار آبگوشت! و راگو! توزیع می شد که ترکیبی بود از آب و نخود و هویج و سویا و گاهی کافور!

هر چند هفته یکبار، لیست فروشگاه می گرفتند و هر سلول مقداری انجیر خشک و "خرما خرک" (که در عمل غذای اصلی مان بود) می خریدیم، چیز جدی تری نداشت. گاهی اوقات وایتکس، گاهی هم جوهر لیمو به اسم آبلیمو می آوردند که می خریدیم.

در هر ملاقات ۱۰۰ و بعضاً ۲۰۰ تومان از خانواده ها قبول می کردند، پولها همه یک جا جمع می شد و معلوم نبود کدام خانواده پول آورده است. چون برخی از خانواده ها مشکلات مالی داشتند و برای بعضی هم که از راه دور می آمدند مقدور نبود هر دو هفته پول بدهند، فقط به آنهایی اجازه می دادیم

^{۵۷} آش علف؛ ترکیبی بود از آب جوش و علف. حتی نمک و ادویه هم نداشت، هدف زندانبان از توزیع این نوع غذاها علاوه بر تحقیر، اعمال فشارهای جسمی و روانی بیشتر بود.

پول بگیرند که خانواده‌شان هیچ محدودیتی نداشته و کمترین مشکلی برایشان پیش نمی‌آمد.

برنامه سرپا نگه داشتن، با همان کیفیت، همواره به‌عنوان سلاح اصلی مقابله با زندگی جمعی استفاده می‌شد و تقریباً هر دو هفته یکبار جیره‌ایست! و زیرهشت داشتیم. علاوه بر “رزم‌ایستاده”^{۵۸} و بی‌خوابی و فشارهای روانی، حاج داود از هر وسیله‌ی خنجری می‌ساخت بر گلوی روابط انسانی و مناسبات جمعی. با این همه، و به‌رغم همه فشارها و کنترلها، همه اشکها و لبخندها و همه امکاناتمان جمعی بود.

هر روز، یکنفر از صبح به‌عنوان “کارگروزر”، رسیدگی به کارهای صنفی سلول را انجام می‌داد. “کارگروزر” ابتدا صبحانه را (که اغلب یک‌بند انگشت پنیر یا نصف آن کره بود) آماده می‌کرد. نفری ۳ تا ۵ عدد هم انجیر خشک از شب قبل برای میان وعده ساعت ۱۰ در ظرفی مخفیانه خیس می‌کرد و در زمانبندی “دهی” متناسب با وضعیت امنیتی سلول^{۵۹} سرو می‌شد، یا هر کس خودش مراجعه می‌کرد و برمی‌داشت. حتی اگر هیچ چیز برای دهی نداشتیم، با ۲ عدد خرما خشک یا با جبه‌ی قند، این سنت را بجا می‌آوردیم. بعدها که بیماریهای معده و کولیت و... زیاد شد، پنیر صبحانه را برای آنان ذخیره

^{۵۸} این اصطلاح در مورد ننیه سرپانگه داشتن طولانی مدت توسط زندانیان استفاده می‌شد.

^{۵۹} از آنجا که هر نوع کار جمعی ممنوع بود و مجازات سنگینی هم داشت ناچار بودیم “دهی” را به‌صورت مخفیانه و دور از چشم خائنان استفاده کنیم. نتیجه خوردن لقمه‌ی نان جمعی و کشیدن یک پُک سیگار مشترک و ... رزم‌ایستاده و ۵ شب بیخوابی بود.

می کردیم و صبح، انجیر خیس شده را با مقدار کمی پنیر ترکیب کرده و تحت عنوان “سوخت جت”، مصرف می کردیم. البته لازم بود انجیرها به دقت پاک شده و کرمهایش جدا شوند. این کار متناسب با شرایط سلول و حساسیتهای بند، در کار جمعی جمعه و یا روزانه، توسط “کارگرووز” انجام می شد.

هر روز چند روزنامه هم به بند می دادند که در زمانبندیهای مختلف بین سلولها دست به دست می شد. در هر سلول چند نفر مسئول جمع آوری اخبار اقتصادی، چند نفر خبرهای سیاسی بودند، تعدادی هم اخبار مربوط به تحولات خاورمیانه و سایر کشورها را دنبال می کردند. همچنین اخبار مربوط به شرایط جنبش و سازمان از لابلای سخنرانیها و مواضع رسمی و غیررسمی شیخ و شعبده بازان حاکم جمع آوری می شد.

با استفاده از نخهای تابیده شده و کارتن و تکه چوبهایی که در مسیر هواخوری یا ملاقات برمی داشتیم، قفسه های مختلفی درست می کردیم که برای انبار، وسایل صنفی، بهداشتی، لباسهای ملاقات^{7۰} و سایر امکانات جمعی استفاده می شد. همه این قفسه ها با طراحی و دکورهای متنوع در همین سلول ۲/۸×۱/۶ متری که یک تخت ۲×۰/۷ متری هم در آن بود قرار داشت.

^{7۰} لباسهایی که رنگ و روی بهتری داشت، در محل جداگانه یی نگهداری می شد و روزهای ملاقات به صورت جمعی استفاده می کردیم. به این لباسها که بچه ها روزهای ملاقات می پوشیدند و صاحب واقعی اش جمع بود، لباسهای ملاقات می گفتیم.

هر چند وقت یکبار پاسداران، به بهانه تفتیش و بازرسی، سلولها را کاوش می کردند و قفسه ها را می شکستند. زندانیان، در منتهای هشیاری و پایداری جمعی، قفسه ها را دوباره برقرار و دست پاسدار خرابکار و مزدور جیره خوارش را کوتاه می کردند.

پیت پنیر و قوطی یک کیلویی مربا که شنبه ها، بعد از توزیع مواد هفته، به سلولها می رسید، ماده اصلی ابزارهای ابتدایی بود: سایزهای مختلف رنده چوب، رنده غذا، رنده صابون، اره، چاقو و ظروف مختلف برای کارهای خاص ...

همه این ابزارها از حلبی ساخته می شد و در همه سلولها، مخفیانه استفاده می شد. مثلاً روی نوار باریکی از حلب، سوراخهایی منظم با سوزن یا میخ های کوچک (یا میخ متوسط)، سایزهای مختلفی از رنده را تشکیل می داد که با دسته چوبی، به سادگی قابل استفاده بود. رنده صابون، به سادگی صابونهای بدبوی بدقواره فله یی را رنده می کرد.⁷¹

⁷¹ سهمیه تاید برای شستشو خیلی کم بود، گاهی اوقات خانواده ها موفق می شدند لابلای لباسهای زمستانی چند قالب صابون عطری جاسازی کنند. در نتیجه ناچار بودیم بخشی از صابونهای فله یی و گوگردی زندان را رنده کنیم و بعد از ترکیب با تاید محدود سهمیه استفاده کنیم: یک در بطری پودر ترکیبی برای شستن ۲ تکه لباس.

اواخر تیرماه ۱۰ نفر از بچه‌هایی که حساسیت کمتری رویشان بود را انتخاب و برای کار، به زندانی که به «کانون» معروف بود، منتقل کردند.^{۶۲}

بعد از این انتقال، که در بقیه بندها هم به نسبت‌های مختلف انجام شد، فشار باز هم بیشتر شد. هدف از این جداسازی، یکدست کردن بندها جهت فشار سیستماتیک برای درهم شکستن کامل زندانیان بود.

ساعت ۸ صبح، در صف دستشویی بودیم که یکنفر جدید، وارد سلول شد. بعد از نگاهی با تعجب به سلول، او هم وارد صف شد. سوزن مخصوصی که برای مردم آزاری و «حفظ رابطه» در لباسم جاسازی کرده بودم را برداشتم، آرام ضربه‌یی به تازه‌وارد زدم. چنان براق و برافروخته برگشت که جاخوردم. هیچ آثاری از صمیمیت و نجابت جمع در نگاه و چهره‌اش نبود. از همان جا به او مشکوک شدم.

نامش ابوالحسن بود و می‌گفت از زندان قم منتقل شده. همه رفتارش را زیر نظر داشتیم. هیچ رابطه‌یی با زیرهشت و بیرون سلول نداشت، حتی شبها،

^{۶۲} این زندان قبلاً پرورشگاه و بعد محل نگهداری محکومین عادی کم سن و سال بود. اواخر سال ۶۱ لاجوردی این محل را هم گرفت و با نام گذاری «مجتمع آموزشی شهید! کجویی» مقدمات بیگاری و فضای غیر سیاسی را فراهم کرد. هدفش احتمالاً این بود که اول آن تعداد از زندانیانی را که منفعل تشخیص می‌داد از جمع جدا کند و بعد روشهای دیگر را در همین آموزشگاه! آزمایش کند.

زمان استراحت، ساعت به ساعت به ترتیب زیر پتو، هوشیاری و نگهبانی می دادیم تا ببینیم آیا در خفا مراجعه‌یی به زیرهشت دارد، یا نیمه شب گزارشی تبادل می کند یا نه. هیچ تبادل و ارتباطی نداشت. حتی روز ملاقات هم، او را به افرادی که در یک سری ملاقات می رفتند سپردیم، گفتند در تمام مسیر هیچ رابطه مشکوکی از او دیده نشد. فقط در زمانبندی توالی، به دلیل بیماری، ۱۰ دقیقه دیر می آمد، پاسداران هم پذیرفته بودند. هنوز لباسهای ملاقات و بسیاری از امکانات جمعی را در حضور او علنی استفاده نمی کردیم ولی رابطه‌های معمول و انسانی را حفظ می کردیم، چون روی شک و تردیدمان مطمئن نبودیم.

روز حمام، مسئولیت "چای حمام"^{۶۳} را شوخی شوخی به او سپردیم. می بایست از آب گرم حمام، در ظرفی که از پیت پنیر برای اینکار درست کرده بودیم، چای درست کند و با بسته بندی در پتوی مخصوص، دمایش را تا ظهر یا بعد از ظهر حفظ کند. با این کار می خواستیم، هم زیاد احساس تنهایی و انزوا در جمع نکند و هم تنظیم رابطه اش را با این کار ساده که بقیه بچه ها برای انجامش از هم سبقت می گرفتند، آزمایش کنیم. از ابتدای کار، چنان با بی حوصلگی و اکراه وارد شد که معلوم بود امروز جز چای سرد و بی رنگ، چیزی نصیبمان نمی شود.

^{۶۳} چای ولرم و بدبو، اما گوارا؛ تنها چای بدون کافور، که یکبار در هفته توسط خودمان از آب گرم حمام و چای خشک "چندبار مصرف" ذخیره! درست می شد.

از آنجا که برخلاف خائنان همیشه در سلول بود، بسیاری از کارهایمان را مختل می کرد و برخی برنامه ها (مثل تبادل اخبار با بقیه سلولها)، متوقف شده بود. فقط در ۱۰ دقیقه یی که بعد از هر نوبت توالی تأخیر داشت، کارهای ضروری و هماهنگی ها را انجام می دادیم.

بعد از چند روز، این ۱۰ دقیقه هم بیشتر به بحث راجع به وضعیت تازه وارد مشکوک می گذشت. تعدادی از بچه ها، با توجه به شواهد موجود او را نفوذی و برخی سالم و بسیار ساده و بی خطر می دانستند:

- درست نیست کسی که هیچ ردی با بیرون ندارد، اینقدر مورد بی اعتمادی و سوءظن باشه.

- از راه رفتنش، معلومه نفوذیه. اگه از بچه ها بود، همون روز اول با همه چفت می شد. حتی نگاهش با بقیه فرق می کنه.

- اگه نفوذی بود، لااقل یه بار، کاغذی، نوشته یی، چیزی رد می کرد. چه میدونه ما شبها بیداریم نگهبانی میدیم.

- چرا ۱۰ دقیقه دیر میاد از توالی؟ اگه مریضه! یه بار، نه! دوبار، این همیشه دیر میاد. اونجا چیکار میکنه؟

- مگه چند بار بچه ها چک نکردن؟ خبری نبود که...!

- ببین! همه شاخصهای یه بریده رو داره. اولاً تو شعائر و بهداشت و رسیدگی های فردی خیلی تنبله، ثانیاً اگه جا باشه، تا ولش کنی می خوابه.

- خوب بنده خدا کاره یی نبوده که، چه میدونه، اینا که اشکال نداره.

- آخه نمیگه که کاره یی نبوده، ببین خطر نفوذی صد برابر بیشتر از خائن و بریده معمولیه. اگه حضورش برامون عادی بشه، همه بند میره زیر فشار نه خودمون.

- من میگویم، نباید از برخورد انسانی کم کنیم، ما حق نداریم با کسی که مطمئن نیستیم همکاری می‌کند بد رفتاری کنیم. الآن رفتار شما یه طوریه که میفهمه بهش شک دارین.

- من که شک ندارم، مطمئنم وضعش خرابه ولی درسته، نباید نشون بدیم.

- اومد...

روز ملاقات شد. ابوالحسن از صبح، لباس ملاقاتش را پوشید و منتظر بود اسمش را صدا کنند. هر نیم ساعت یکبار پاسدار وارد بند می‌شد و لیستی ۲۰ نفره را می‌خواند. خبری از اسم او نبود. به همین دلیل حسابی کلافه شده و اخمهایش درهم بود. این مقدار دغدغه و بی‌تابی برای ملاقات هم علامت خوبی نبود و شک بقیه را باز تقویت می‌کرد.

ساعت دوازده و نیم، آخرین لیست ملاقات (که کمتر از ۲۰ نفر بود) هم خوانده شد و اسمش نبود. دیگر اعصابش خرد شده بود. با بی‌حوصلگی نصف لیوان برنج ناهارش را خورد. لباس ملاقاتش را در آورد و گوشه‌یی کز کرد. ساعت ۲، در باز شد اسمش را تنهایی برای ملاقات خواندند. شلوار جینش را برداشت، پرید تخت ۳. آنقدر هول و دستپاچه بود که متوجه نشد یکی از بچه‌ها، به دلیل بیماری روی تخت دراز کشیده. ضمن تعویض لباس، معلوم شد یک بسته کاغذ کوچک و بریده شده و یک مداد کوچک در لباسش جاسازی کرده است.

بعد از آن، با روشن شدن وضعیتش، از طرف همه بچه‌ها بایکوت و منزوی شد. دو مرتبه هم با غیظ و کینه تمام، ما را به ورزش! ۴-۳ روزه زیرهشت کشاند و بعد سلولش عوض شد.

۴۵

از اواخر تابستان، مصاحبه‌های معروف حاج داودی، (که هدفی جز تخلیه عقده‌ها و کمبودهای زندانبان و لجن مال کردن زندانیان نداشت) شروع شد. این مصاحبه‌ها که ابتدا ۲ یا ۳ ساعت بیشتر نبود، در راهرو اصلی واحد ۳ برگزار و به صورت مدار بسته در همه بندهای واحد ۱ پخش می‌شد. اولین سری از مصاحبه شونده‌ها کسانی بودند که حکمشان تمام شده بود و باید برای "احراز توبه"شان در جمع مصاحبه می‌کردند.^{۶۴} در این "شو" و سرگرمی، زندانی پشت میزی که زندانیان خائن از روبه‌رو، حاج داود و دوربینها، از چپ و راست محاصره‌اش کرده بودند، می‌نشست و بعد از معرفی خود و توضیح مختصری از شرایط پرونده و بندهایی که بوده، به سؤالات حاج داود پاسخ می‌گفت. شاخص اصلی برای تأیید حاج داود این بود که زندانی بگوید فساد اخلاق داشتم و علت جذب شدنم نه درد مردم که

^{۶۴} واژه "احراز توبه"، اولین بار توسط خمینی در صحبتی راجع به زندانیان مطرح شد و پس از آن، هر کس مدت محکومیتش تمام می‌شد، حکم جدیدی برایش می‌آمد که در آن نوشته بود، تا اطلاع ثانوی و احراز توبه باید بماند. معنای عملی این حکم، زندان ابد بود.

ارضای نفس و تمایلات شیطانی بود. از هر طرف که زندانی حرفهایش را ادامه می داد، حاج داود با همین شاخص به سمتش می پیچید و می گفت:

- علت اصلی رو بگو، همون که ته دلت بود و الآن نفس اماره نمیداره بگی. اگه می خوای مصاحبهات زودتر تموم شه، علت اصلی رفتن به سمت گروهکها رو تو یه جمله بگو.

- وجود فضای باز سیاسی اون موقع، دولت بازرگان ...

- بابا کشتین منو با دولت بازرگان و فضای باز سیاسی، کدوم فضای باز؟ اگه دولت بازرگان نبود گروهکی نمی شدی؟ فکر کردین میتونین اینجوری خرم کنین؟ نه بابا! تو که قیافهات داد میزنه، معلومه چیکاره بودی. بگو که می خواستی خودتو مطرح کنی تا ...

- حاجی راستشو بخوای من از بچگی دنبال این چیزها که میگی نبودم.

صدای مزدوران و دنبالچه های حاج داود بلند می شد:

- مرگ بر منافق، مرگ بر منافق، منافق حیا کن ...

حاج داود، پس از خرناسه و نعره یی که می خواست عصبانیتش را پنهان کند، خنده یی می کرد و ادامه می داد:

- دیدی دستگاه⁷⁰ چی میگه؟! ببین هر چی نفاق بیشتر باشه، صدای شعارها بالاتر میره. این دستگاه خطا نمی کنه. شاید منو بتونین گول بزنین ولی دستگاه گول نمیخوره ...

⁷⁰ منظورش از دستگاه، بریده مزدورانی بودند که با شعار "مرگ بر منافق"، مخالفتشان را با آزادی فردی که مصاحبه می شد اعلام می کردند. در واقع صدای اعتراض خائنان و نعره های تو خالی شان برای همه زندانیانی که تن به ذلت و آلودگی حاج داود نمی دادند بلند می شد.

در روزهای بعد؛ قبل از شروع جنگ اعصاب مصاحبه‌ها، یک یا دو ساعت، نوار ویدیویی کلاسهای بهشتی، جوادی آملی و بقیه نوابغ! جنگل پخش می‌شد. برای اینکه این ابزار، به وسیله‌ی برای فشار و فروردن در خود تبدیل شود، کنار هر سلول خائنی می‌نشست و رفتار بچه‌ها را به دقت کنترل می‌کرد. اگر کسی با نگاهی، راهی می‌گشود، یا با ناله و آهی اعتراضی می‌کرد، اگر کسی می‌خندید یا حتی اگر لحظه‌ی پلک یا چرت می‌زد، بلافاصله تحویل پاسدار می‌شد و ورزش چند روزه با پاهای باز و دستهای سربه‌فلک کشیده در انتظارش بود.

همیشه با شروع نوار جوادی آملی، چند نفر دستگیر می‌شدند. آملی از همان ابتدا به دلیل صدای یکنواخت و کسل‌کننده‌اش به “والیوم ۱۰” معروف شد. به محض شروع: الحمدالله الذی هدینا...؛ خودکار، دو پلک بسته می‌شد. بعد از ورود در بحث و موضوع تکراری حضرت نوح، سیستماتیک سرها سنگین می‌شد. انگار رخوت و سستی را با آمپول در رگها تزریق کرده‌اند. پلکها پایین و شلاقها بالا می‌رفت.

متناسب با شرایط نگهبانان، ضمن برنامه یا نوار، گاهی سوزن دست‌ساز مردم آزاری را لای انگشتان پا می‌گذاشتم و با زدن به نفرات جلوتر، نگهبان و مزدور بالای سر را مشغول می‌کردم.

ظهر مشغول شنیدن بحثهای سرد و سنگین “والیوم ۱۰” آملی بودیم. سوزن را در آوردم و چند ردیف سمت چپ، به پای آمو^{۶۶} (غلامحسین رشیدیان) فرو کردم. با تکان “غلامحسین” و جمع کردن ناشیانه پایم، رحمان؛ مزدور جدیدی که به گاومیش معروف بود، مرا دید و بعد از چند روز که پاهایم، شرق و غرب زندان و دستهایم آسمان را هل می داد به بند برگشتم.

با وجودیکه در این چند روز (پشت بند ۶) گسترشی سرسخت از طرفین را به زور تجربه کردم، ولی از عذاب مصاحبه‌ها و زوزه‌هایی که مثل نیزه بر گلو می نشست، راحت بودم.

وقتی برگشتم، بساط سلول ۶ جمع شده بود و بچه‌ها به سلولهای ۲، ۳، ۴ و تقسیم شده بودند. من هم به سلول ۲ (که مقابل و جلوی چشمشان بود) منتقل شدم.

لنگان لنگان به سمت سلول ۹ راه افتادم، رحمان و حسام، دو خرمهره “تواین” همراه آمدند تا بدون ارتباط، فقط وسایلم را بردارم. با نگاه حسین نامدار و لبخند زیبای بهروز مجدآبادی، همه خستگی ۴ روزه را فراموش کردم. خیلی دوست داشتم باز هم در کنار “بهروز” و حسین نامدار می ماندم...^{۶۷}

^{۶۶} به زبان محلی یعنی: “عمو” و چون تکیه کلام خودش بود، گاهی اوقات به این نام صدايش می کردیم.

^{۶۷} حسین نامدار ملایری؛ مدتی بعد به زندان اراک منتقل شد و در قتل عام سال ۶۷ سربردار شد.

بهروز مجدآبادی؛ سال ۶۵ آزاد شد و به منطقه آمد، در اسفند ۷۲ توسط نفوذی دشمن (جمال شوهانی) از پشت مورد هدف قرار گرفت و به شهادت رسید.

بچه‌های سلول ۲ هم مثل سلول ۹ و بقیه سلولها، زیر سختترین فشار و آخرین زور لاجوردی، با گرمای عواطف و پیوند نامریی دلهاشان، شور و شیرینی شکفتن در سرما و سنگ را تجربه می‌کردند.

این سلول هم خیلی زیبا قفسه‌بندی و تزئین شده بود. بسیاری از بچه‌ها را می‌شناختم، چند نفری هم برایم جدید بودند، به دلیل همان علقه‌ها و علاقه‌های مشترک، بعد از یکی دو ساعت آنقدر صمیمی شدیم که توانستم وارد شوخیها و روابط خاص با آنان شوم.

حمید(م)؛ با صورتی سبزه، قد و قامتی متوسط که به دلیل شلوار گُردی گشاد سرمه‌یی رنگش، کمی گرد می‌نمود، بسیار شوخ طبع و خنده‌رو، زیرتخت کنج سلول نشسته بود، روی سر و بالای پیشانی‌اش هم اندازه سکه‌یی ۱ تومانی سفید شده بود.

مجید(ر)؛ با قامتی نسبتاً بلند، سبزه‌رو، با چشمهای درشت و سیل مشکی، بسیار صمیمی و فداکار و دوست داشتنی، با تکیه به میله‌ها زیرچشمی تحرکات سلول ۱۲^{۶۸} را کنترل می‌کرد.

محمد(ث) و محسن(ن)؛ هر دو از بچه‌های ۹۰ نفره انجمن پیام نازی آباد بودند. محمد(ث) با قدی بلند، سبزه‌رو، بسیار شوخ و بذله‌گو و اهل صالح آباد

^{۶۸} این سلول که تقریباً روبه‌روی سلول ۲ بود (سلول اول از سمت چپ) به اتاق فرماندهی معروف شد. علاوه بر "تواین" نفراتی که به نظرشان بی‌خطر یا بی‌خط و منفعل می‌آمدند را هم به این سلول که امکانات بیشتری داشتند منتقل می‌کردند.

تهران بود. محسن (ن) با صورتی کبود و استخوانی، موهایی بلند و سیلی کلفت از بچه‌های یاخچی آباد بود. او را "عمو" صدا می‌کردیم، برخلاف چهره جافتاده و ظاهر با وقارش، خیلی وروجک و شیطان بود. محمد (ث) هم با تکه پرانی به خائنین، اسباب خنده و میخ شدن در زیرهشت را برایمان فراهم می‌کرد.

مجید (ک) هم از بچه‌های "۹۰ نفره"، چهارشانه با قدی متوسط که یک چشمش آسیب دیده بود، به‌رغم ظاهر زمخت و خشونت چهره‌اش، مثل یک کودک پرعاطفه و پراحساس و دوست داشتنی بود.

"بهزاد" (محمد اسماعیل کردجزی) دوست خوب و قدبلند گرگانی که از بند ۵ با هم بودیم دریایی از عشق و شکیبایی و شجاعت و مهربانی بود. رازدار با وقاری که به دلیل آشنایی پدرم با پدرش، به هم فامیل می‌گفتم.

حسن (ا)؛ دوست سبزه رویی که متأهل و مسن‌تر از بقیه بود، سال ۶۰ به جرم کمک به یکی از هواداران دستگیر شده و پس از تحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسا به ۵ سال حبس محکوم شده بود. سال گذشته وقتی هیئت پیگیری شکنجه! با مسئولیت هادی خامنه‌ای و دعایی آمده بود و اصرار کردند که اگر به حکمتان اعتراض دارید یا آثار شکنجه در بدنتان بجا مانده بگویید تا رسیدگی کنیم، حسن (ا) سادگی کرده و ضمن اعتراض به حکم، به آسیب کف پایش هم اشاره کرده بود. ۲ ماه بعد، بدون هیچ برخورد یا محاکمه‌یی حکم ابد را ناچار شد امضا کند.

رحمان؛ خائن خاموش و خپل، با صورتی گرد و سفید و جوشهای ریز و قرمز، کینه‌ی عجیب و حیوانی نسبت به بچه‌ها و مناسباتمان داشت. مستمر کنار سلول ۱۱ می‌ایستاد و داخل سلول (ما) را می‌پائید. او به دلیل شباهتهای بسیاری که از هر جهت با گاو میش داشت، به همین نام در بین بچه‌ها معروف شد.

بیچاره برای آزادی، تن به هر ذلتی می‌داد و همه نوع امکانات هم در اختیارش بود. با این همه، همیشه خاموش و عبوس و سرد و منجمد، در منتهای حیرت و شگفتی، شاهد شور و شادابی و نشاط ما بود. خودش هم یک بار گفته بود من هر چه بخوام، (ملاقات، تلفن، غذا، هواخوری و...) دارم ولی هر کاری کنم نمی‌توانم بخندم. این منافقین آنقدر بی‌غیرت! و بی‌خیالند که نه غذا دارند، نه هواخوری، نه ملاقات درست و حسابی دارند نه امکان نامه‌نگاری و تلفن و... به جای همه اینها دائماً زیرهشت، سرپا، این همه هم کتک می‌خورند، معلوم نیست که دلشان را به چه چیزی خوش کرده‌اند که اینقدر می‌خندند.

راست می‌گفت، هیچ چیز برای گاو میش، سختتر از شنیدن صدای خنده و تماشای نشاط ما نبود. نمی‌دانست کسی که به پیمان و تعهدی که با مردم بست، خیانت می‌کند، کسی که هویت انقلابی و انسانیش را فدای آسایش و رفاه و تمایلات حیوانی می‌کند، به سنگواره‌یی تبدیل می‌شود که دیگر نه حس دارد نه عاطفه. عشق و شکوفایی و دیگرخواهی هم برایش واژه‌های دست‌وپاگیر و پوچ و رنج‌آور است. بیچاره نمی‌دانست کسی که این چنین به انکار انسان و ارزشهای انسانی نشسته، دیگر قرار و آرامشش را نه در عشق و دیگرخواهی، که در خودفروشی و خودخواهی و دیگرفروشی می‌بیند.

شب، در غیاب مزدوران مشغول خندیدن به کارهای عجیب و غریب
“تواین” در بند و رفتار ناهنجار! خودمان در زیرهشت و خاطرات شیرین در
اوین و بازجویی و فازسیاسی بودیم. گاو میش با چهره‌یی برافروخته و عصبانی
وارد شد و با طعنه پرسید:

- به چی می‌خندین؟ بگین ما هم بخندیم.

- واسه شما خنده دار نیست.

- روزهای آخر خنده تونه، چند روز دیگه ما می‌خندیم شما گریه میکنین.

- برو ترا خدا بنادر باد بیاد. تو اصلاً مادرت بهت خنده یاد داده؟

- یه بار دیگه بخندین همه تونو میکشیم زیرهشت.

- ما مرض خنده داریم، زیرهشتیم که باثسیم می‌خندیم.

با عصبانیت رفت و چند دقیقه بعد که دید صدای خنده‌ها بیشتر شد پاسدار

حمزه را صدا کرد و از موضع بالاتر وارد سلول شد:

- بازم که دارین می‌خندین!

- بگو ببینم تو قانون اساسی جمهوری اسلامی، خندیدن جرمه؟ اگه جرمه ما

نخندیم!

- واسه شما جرمه.

پاسدار حمزه رسید. با اشاره گاو میش، من و حمید(م)، محمد(ث)،

محسن(ن) و مجید(ر) را زیرهشت بند برد و هر کدام را گوشه‌یی نگه داشت.

چند خائن هم اطرافمان گذاشت تا با هم صحبت نکنیم.

معمولاً هر زمان مشغول صحبت یا نشست یا هر بحث مخفیانه دیگری بودیم،

قراردادمان این بود که اگر جداگانه پرسیدند راجع به چه موضوعی صحبت

می کردید، یک خاطره از آخرین نفری که مشغول صحبت کردن بود بگوئیم. مثلاً من خاطره شرکت در مسابقه ویترای از طرف ناحیه، محسن (ن) موضوع تقلب در مدرسه. محسن (ث)، داستان رانندگی در جاده شاه عبدالعظیم بدون چراغ در شب و تصادف با خری که وسط جاده ایستاده بود و نهایتاً منجر به ترکیدن خر شد و بقیه هم به همین ترتیب، هر کدام داستان مشخصی داشتند و اگر غافلگیر می شدیم، همان که مشغول صحبت بود، داستان او را به عنوان موضوع صحبت، همه مطرح می کردیم.

از آنجا که موضوع مجازات و بازجویی، خندیدن بود و نه نشست و جلسه (و به قول مزدوران توطئه علیه نظام و "تواین")، هیچ هماهنگی قبلی نداشتیم. معلوم هم نبود آخرین نفری که صحبت می کرد چه کسی بود تا همه به داستان او اشاره کنیم.

پاسدار حمزه هر کدام را جداگانه بیرون برد و با سؤال و جواب کاراگاهی! تلاش کرد از میان صحبت‌های ۵ نفر یک تناقض کوچک پیدا کند تا خوب به حسابمان برسد. ابتدا سؤال و جواب با محمد (ث) شروع شد. او که نمی دانست چه بگوید داستان مسابقه ویترای را به عنوان صحبتی که در سلول می کردیم مطرح کرد.

بعد مرا بیرون کشیده و پرسید:

- یواشکی چه صحبتی با هم می کردین؟

من که نمی دانستم بقیه چه می گویند و چه بگویم تا کار خراب نشود، اشاره مختصری به داستان تقلب محسن (ن) و خاطره‌یی از مجید (ک) کردم.

پاسدار خوش شانس که دنبال یک تناقض خیلی کوچک بود، وقتی دید سراپای حرفهایمان متناقض است، خوشحال شد و دیگر صحبتش را با من ادامه نداد و محسن را صدا کرد:

- خُب بگو بینیم چه جلسه‌یی تو سلول گذاشته بودین؟
- جلسه چیه؟ تو سلول نشسته بودیم، هر کی کار خودشو می‌کرد.
- مگه چندبار بهتون تذکر ندادن؟ سلولو رو سرتون گذاشته بودین!
- چه تذکری، اومد گفت نباید بخندین، ما هم گفتیم مگه جرمه؟
- داشتین نظامو مسخره می‌کردین منافقا، یه خنده‌یی نشونتون بدم...
- نه بابا! محمد داشت داستان تصادفش با خر رو تعریف می‌کرد، منم خنده ام گرفت.

- با کی! با خر؟ ...

بدون استثنا هر کدام یک حرف زدیم و در تمام صحبتها، یک نقطه مشترک هم نبود.

همه را بیرون به‌صاف کرد و ضمن اجرای قوانین ایستاده، با اشاره به داستانهای مختلف، می‌خندید و می‌کوبید و مسخره می‌کرد.

آن شب، چون تعداد پاسداران زیاد نبود و نمی‌توانستند در هر لحظه سراغ چند نفر بروند، ما ضمن رزم ایستاده، حسابی دستشان انداختیم و لابلای صحبتهایمان با او، داستان محمد(ث) را به‌عنوان موضوع صحبتی که عامل خنده و مجازاتمان بود، هماهنگ کردیم.

بیچاره حمزه! آنقدر احمق و کودن بود که نمی‌فهمید زیر دست و پایش، مشغول هماهنگی و یکدست کردن حرفهایمان هستیم.

چند ساعت بعد، وقتی حسابی خسته شد و احتمالاً فهمید که او را به بازی گرفته‌ایم، رفت محمد خاموشی و پاسدار دیگر را هم آورد. بعد از سؤال و جوابهای محمد خاموشی و برخورد یکدست و از موضع بالای بچه‌ها، بارِ کار پایین آمد و فشار یکنواخت شد.

قبل از ملاقات وارد بند شدیم^{۶۹}. خبر دستگیری بهنام مجدآبادی^{۷۰}، برادر دیگر بهروز مجدآبادی را خانواده‌اش با اخباری از گوهردشت آوردند، یکی دیگر از خانواده‌ها، اخبار بازجوییهای وحشیانه پاسداران اوین در گوهردشت را لابلای صحبت‌های خانوادگی منتقل کرد. فهمیدیم بچه‌های دستگیری سال ۵۹، که سال قبل از بند ۶ قزلحصار به “گوهر” منتقل شده بودند و تعدادی دیگر را، که به بچه‌های جنگل معروف بودند، با مته و دریل بازجویی کرده‌اند.^{۷۱}

^{۶۹} معمولاً برای فشارهای جسمی، بعد از روز ملاقات اقدام می‌کردند و ۲ هفته بعد، قبل از روز ملاقات بعد، به بند می‌فرستادند تا کمتر با فشار خانواده‌ها روبه‌رو شوند. (البته این قانون ثابت و عام نبود ولی در اغلب موارد اجرا می‌شد)

^{۷۰} بهنام مجدآبادی؛ در سال ۶۸ از زندان آزاد شد و سال ۶۹ پس از دستگیری مجدد؛ به شهادت رسید.
^{۷۱} این دسته از زندانیان در دسته‌های ۳۰ تا ۴۰ نفره از ابتدای پائیز سال ۶۱ به گوهردشت منتقل شدند. طبق اعتراف صریح لاجوردی هدف؛ فشار تا مرز جنون یا خیانت بود. از میان ۴۰ نفری که در مهرماه (اولین سری) وارد آزمایشگاه لاجوردی شدند، تنها ۲ نفر زنده مانده‌اند و بقیه (یا در زیر شکنجه و یا در قتل عام ۶۷) به شهادت رسیدند. هرچند با منطبق دشمن برای به‌جنون یا خیانت کشیدن زندانیان آشنا بودم و این نمونه‌ها هم در اخبار داخل بندها تبادل شده بود، ولی هنوز به عمق اراده لاجوردی برای پیشبرد این طرح (ماکزیم فشار برای تبدیل مجاهد به مزدور یا روانی) پی نبرده بودم تا اینکه موضوع را از بهمن جنت (که یکی از قربانیان سری اول بود و آثار مته هنوز هم روی پایش است) پرسیدم. بهمن گفت:

بقیه در صفحه بعد

بدلیل مقاومت جانانه و جمعی بچه‌ها در برابر جلاد، این روش با بقیه افرادی که به گوهردشت منتقل شدند آزمایش و اجرا نشد و بچه‌ها، پس از یک دوره شلاق و فشار و محدودیت، بر خلاف تصور لاجوردی با ارتباط و برنامه ریزی، کاملاً بر شرایط مسلط شده بودند. لاجوردی در ابتدای انتقال زندانیان مجاهد به

[۳] روز پس از انتقال به گوهردشت، ۶ شعبه بازجویی در آنجا ایجاد شد و بازجویی من و ۱۱ نفر دیگر در شعبه‌یی که فکور (بازجو و شکنجه‌گر معروف شعبه ۷ اوین) مسئولش بود شروع شد. محسن شمس، نادعلی آقایی (اسم اصلیش نادر صادق کیا بود)، علی حسینی، نادر لسانی، احمد مشهدی‌علی خراط، حسن طرخانی، مجید مهدوی، داود شاکری، بهروز نجفی، احمد عمری و انوشه ابراهیمی هم در همین گروه بودند. اول فکرمی کردیم هدف از بازجویی کشف تشکیلات بند است ولی بعد معلوم شد اساساً دنبال اطلاعات نیستند و هدف اول و آخرشان برهم زدن تعادل زندانی و کشتن انگیزه‌های مجاهد خلق است. اولین روش؛ استفاده از دریل - با کم کردن سرعت دریل - بود. برای این کار ابتدا زندانی را با دستبند چرمی به صورت دراز کش به تختی فلزی محکم تثبیت می کردند و با استفاده از مت ۳ با طول ۲۰ سانتیمتر (اول) بالای زانو و (بعد) ساق پا را سوراخ می کردند سپس چند رشته سیم نازک (فولادی یا مفتولی تیز) را داخل سوراخ استخوان می چرخاندند تا زندانی دچار شوک شود. در مرحله بعد (با استفاده از مولد برقی که فقط ولتاژ تولید می کرد) به سر سیمهایی که داخل استخوان می چرخید، برق وصل می کردند. زندانی در این مرحله نمی توانست هیچ تصمیمی بگیرد، حتی کنترل ادرارش را هم نداشت. (در اغلب موارد در همین حالت کابل و قپانی هم وارد می کردند). بعد از این مراحل اگر زندانی هنوز تعادلش را از دست نداده بود، بازجو چند لیتر آب یا چای (یا هر نوشیدنی دیگر) به او می داد و پس از ۳ ساعت اقدام به بستن مجاری ادرارش می کرد. بچه‌ها در حالی که دست و پایشان بسته بود، در همین حالت تا ۴۸ ساعت تحت بازجویی و شوک الکتریکی قرار می گرفتند.

در این پروسه محسن شمس که برای پایین آوردن فشار از روی بقیه، مسئولیت کامل تشکیلات و ارتباطات بند را بعهده گرفته بود، در اثر شدت ضربات و سوراخ کردن ساق و کف پاهایش فلج شد و با ویلچر جابه جایش می کردند. نادر صادق کیا هم از ناحیه پا فلج شد و محمد (معروف به محمد چهارشانه) هم تعادلش را از دست داد و بعد هم به شکل مرموزی به شهادت رسید. بعدها فهمیدیم محسن شمس هم به شهادت رسیده (ولی هیچکس نمی داند کجا و چگونه) [

گوهر دشت گفته بود: اگر هر کدامتان دو ماه در انفرادی باشید، مبارزه را فراموش می کنید.

خبری هم مبنی بر انتقال چند نفر از بچه‌های زندان کانون کرج به شعبه ۷ اوین رسید. ظاهراً پدر مسعود مقبلی^{۷۲}، که از هنرمندان قدیمی رادیو بود، با هنرمندی تمام لابلای نصیحت‌های پدرانها! گفته بود که پس از بازجویی‌های وحشیانه، از همین افرادی که به دلیل حساسیت کمتر برای کار در کانون کرج انتخاب شده بودند، ۲ نفر اعدام شدند.^{۷۳}

شب همه را در راهرو بند جمع کردند و تلویزیونی که در ابتدای بند قرار داشت و گاهی صدای اخبارش را در سلول می شنیدیم روشن کردند. فکر کردیم باز هم مسابقه و مصاحبه‌های حاج داود است.

خبر ملاقات حضوری تعدادی از زندانیان کانون کرج، تحت عنوان مجتمع آموزشی شهید کچویی، از اخبار سراسری پخش شد. در مشروح خبر هم تصاویری از هیجان و نشاط خانواده‌ها در فضایی سبز! آمد که در کنار فرزندان‌شان، با لاجوردی دیدار می کنند. صحنه‌های روبوسی خانواده‌ها، پذیرایی پاسداران و لبخند لاجوردی تماشایی بود. این مانور در شرایطی صورت

^{۷۲} عزت‌الله مقبلی؛ در سال ۶۷ پس از شنیدن خبر شهادت فرزندش سخته کرد و پس از مدت کوتاهی جان سپرد.

^{۷۳} دو سال بعد فهمیدم اسماعیل شهرویی دوست بهبهانی (یار سلول ۹ بند ۶)، از زندان کانون به اوین منتقل شد و در اوین به جرم تهدید خائنین و اقدام علیه لاجوردی، به طرز مشکوکی اعدام شده است.

می گرفت که لاجوردی آخرین تیرهای سرکوب را رها کرده و از هر فشار و کشتاری برای شکستن زندانیان استفاده می کرد.

در این برنامه، حاج اسدالله لاجوردی، به عنوان پدری! دلسوز و فداکار برای زندانیان معرفی شد. دادستان مهربان!ی که اصلی ترین مشغله ذهنش رسیدگی به وضعیت خانواده های بی سرپرست، ایجاد شرایط رفاهی و بهداشتی زندان و پیدا کردن روشهای مناسب برای هرچه بیشتر آزاد کردن زندانیان است.

موضوع این ملاقات هم که معلوم بود با دستپاچگی و ناشیگری در برابر اسناد و افشاگریهای جدید سازمان تنظیم شده است، سوژه مناسبی بود برای شوخی و سرگرمی.

بعد از نهار، با شنیدن صدای عباس شمر و پاسدار مجتبی، (محافظ لاجوردی) و بی تابی "آنتن"های چموش و خموش و گاری صفت، سردی و سنگینی حضور جلاد را حس کردیم. درحالی که کنار میله های جلو سلول نشسته بودم، سرم را به دیوار تکیه دادم و پلکهایم را بستم تا به بهانه خواب، خفاش وحشی اوین را نبینم. پس از چند دقیقه، سرم را برگرداندم. جلاد را با نیشخند زشتی که چینه های صورتش را اطراف بینی پهن و دهان بزرگش برجسته می کرد، بالای سرم دیدم.

لاجوردی با چشمهای گودی که پشت شیشه های دودی و زیر حفاظ بالای عینک پنهان کرده بود، نگاهی به من کرد و سرش را به نشانه تهدید تکان داد.

احساس کردم گرگی گرسنه، از حضور برهیی به وجد آمده. یکی از محافظانش، با لحنی مسخره و جمله یی نیش دار، به دیدار حضوری خانواده ها

که شب قبل، از اخبار سراسری پخش شد، اشاره کرد. لاجوردی، بعد از خنده‌یی زهر آگین نگاهی به داخل سلول انداخت و گفت:

- این برنامه‌ها واسه نمایشه، ملاقات حضوری مال دوربینه. ما با اینا شمشیرمونو از رو می‌بندیم. اگه لازم شد تو هر سلول چن تا نارنجک میندازیم تا از شر همه‌شون راحت شیم.

جلاد دوباره نگاهی به سلول انداخت و در حالی که زیر لب غُرمی زد و فحش می‌داد، به سمت زیرهشت رفت. معلوم بود از اینکه هیچ کس سراغش نرفته و همه رویشان را برگردانده‌اند عصبانی شده. از زیبایی و نظافت سلولها هم خوشش نیامد.

۴۶

از پائیز ۶۲، با افزایش و گسترش مصاحبه‌ها و ممنوعیت هر نوع رابطه صنفی و انسانی در بند و سلول، فشار و سرکوب به اوج رسید. جلاد اوین و هیولای “قزل”، تصمیم گرفته بودند، به هر قیمت و با هر روش، همه جوانه‌های رویش و خیزش و بالندگی را بخشکانند.

مصاحبه‌ها از ساعت یک یا دو بعد از ظهر شروع می‌شد و تا آخر شب ادامه داشت. خط کار و سناریوی اصلی تغییری نکرده بود. فرد مصاحبه شونده می‌بایست یک سطل لجن روی خودش بریزد تا حاج داود رضایت بدهد.

داود رحمانی می تاخت، بوزینه‌های اطرافش می خندیدند و قربانی، پرت و پلا می گفت. دیگر بازیگران صحنه، “زندانیان منتظر آزادی” نبودند. یعنی مصاحبه حتی پوشش “برای آزادی” را هم دیگر نداشت، رسماً بی حرمتی بود و شکنجه‌های جدید روانی.

نزدیک یکسال از انتقال اولین سری بچه‌هایی که به گوهردشت جابه‌جا شده بودند می گذشت و حاج داود تلاش می کرد در شروع این پرده از نمایش، بریده‌های گوهردشت را به صحنه آورد. وای به حال آن بیچاره‌یی که زیر فشارهای حاج داود در سلولهای انفرادی، تن به مصاحبه می داد. آنقدر باید می رقصید و کثافت به سر و روی خود و گروهش می ریخت تا زندانبان آرام گیرد.

اولین قربانیان، برخی وابستگان گروهی به نام سهند (اتحاد مبارزان کمونیست) از بند زنان بودند. این افراد در مصاحبه، پس از تحلیل همه جریانات مارکسیستی، به علت و ریشه‌های حاج داود پسند، در گرایش به سمت مارکسیسم اشاره می کردند. در پایان هم، سناریوی روابط غیراخلاقی و مناسبات آلوده گروهشان را به عنوان تز پایانی، تقدیم حاج داود رحمانی که در این میان تطهیر شده بود، می کردند.

از لحن صحبت و حرفهایشان، معلوم بود که خیلی هم تعادل روانی ندارند. انگار باور کرده بودند، “دیو”، دوست و پناهگاهشان است.

آنقدر فسیل و سنگواره و مسخ شده بودند که از هر چه بوی خیزش و جنبش و انقلاب می داد وحشت داشتند و غیر از زندانبان، همه عوامل را در سرنوشت

شومی که دچارش شده بودند دخالت می دادند. در آخر هم نتیجه می گرفتند؛ اشکال اصلی در نفس خودشان بوده، این نفس شیطانی خودشان بود که نگذاشته است عظمت! انقلاب، رحمت و عطوفت! امام و نجابت! حاج داود را ببینند...

حتی لغزشهای کوچک دوران کودکی، تربیت خانوادگی، اسم، رسم و هرچه آنان را در چاه توهمات فردی فرو می برد، در نظرشان برجسته بود و آن را به عنوان عامل تباهی و رفتن به سمت مارکسیسم معرفی می کردند:

- اسم من نیلوفره، نیلوفر گیاهیه که هیچ ریشه درست و حسابی نداره، خودش رو به هر درختی که نزدیکش باشد وصل میکنه، می پیچه و بالا میره. نیلوفر همون پیچکیه که کاری نداره اونیکه کنارشه چیه، چوبه یا درخته. زود ساقه ها و برگهاشو اطراف اون پهن میکنه و بالا میره... شاید بی دلیل نبود که اسمم رو نیلوفر گذاشتن. از بچگی، مثل پیچک، به هر شاخه یی پیچیدم تا خودم رو بالا بکشم، مثل نیلوفر، هیچ ریشه و پایه درست و حسابی نداشتم...

- تا یک ماه پیش مارکسیست بودم. من تو سلول انفرادی خدا رو دیدم. حتماً منافقا به حرفم می خندن ولی من در لگدهای حاج داود رحمانی، عطوفت و دلسوزی پدرانم رو احساس کردم.

- نصف شب در سلول باز شد، حاج داود با یکی از برادرهای پاسدار وارد شدند، شاید براتون عجیب باشه. حاج داود به زور نجاتمون داد. این مرد بزرگ، شب و روز نداره، شاید باورتون نشه اون منجی همه زندانیان فریب خورده و...

و حاج داود، در حالی که از خوشحالی لبش پهن شده بود و سرش را تکان می داد، با عشوهای شتری، کمکشان! می کرد:

- از نَفَسِ بَگو

... برو عاقبتت بخیر

ماشین "تواب" سازی حاج داود، با موتور جدید راه افتاده بود و راندمان هر بند، با تعداد بریده‌هایش سنجیده می‌شد.

برای رسیدن به این نقطه می‌بایست همهٔ مظاهر زندگی جمعی و مناسبات معمول و انسانی منهدم و نابود شود و پاسدار و مسئول بند، با روشهای خلق‌الساعه و سرپا نگه‌داشتنهای ۳ تا ۱۰ روزه، با اعمال شاقه و پخش مستقیم و مستمر مصاحبه‌ها و سایر شیوه‌های غیر انسانی مرحلهٔ جدید را استارت زدند:

[استفاده مشترک از هر جنس، مواد و وسیله‌یی، نشانهٔ شرکت در گُمون و تشکیلات بند تلقی می‌شود و با فرد یا افراد خاطی به شدت برخورد خواهد شد.]
منظور از "شدت"، فشار تا پذیرش مصاحبه و همان افتضاحات و اعترافات مبتدل در جمع بود. یعنی اگر کسی لیوان آبش را به یکنفر دیگر از سلول تعارف کند، مفهومش تبلیغ و ترویج کمون است و باید پیه فشار و مجازات و "شدت" ... را به تنش بمالد.

تا قبل از این هم، همین قوانین و همین مجازاتها وجود داشت و اجرامی شد ولی از آنجا که امکان جدا کردن برخی امکانات و مواد صنفی نبود، با این بهانه که عملی نیست، در شکل هم زیاد رعایت نمی‌کردیم. مثلاً هر سلول یک ظرف برای نان روزانه، یک ظرف برای جیره پنیر یا مربای هفته، یک ظرف برای انجیر خشک یا موادی که گاهی اوقات فروشگاه می‌آورد، و ظرف واحدی برای پودر لباسشویی و مواد بهداشتی داشت. نمی‌شد برای

سلول ۲۰ نفره، ۲۰ ظرف مربا تهیه کرد و در هر کدام یک یا نیم قاشق ریخت. یا هر نفر ظرفی برای پودر لباسشویی تهیه کند و در آن ۲ قاشق پودر جیره هفته‌اش را جدا نگه دارد...

بعد از این اطلاعیه و تهدید، با مطلق کردن قانون جنگل و بستن همه شکافها، استفاده از هر وسیله و امکانی مطلقاً شخصی، فردی و در محتوا حیوانی شد. تعدادی نایلون بین بچه‌ها توزیع کردند تا هر کس نان روزانه‌اش را جدا، مواد صبحانه‌اش را جدا و تایید ماهانه‌اش را جداگانه، نگهداری و مصرف کند. در هر سلول یک خائن هم برای کنترل و تضمین اجرای قوانین، اضافه شد.

قبلاً اگر دیده می‌شد، ۲ نفر با هم سیگار می‌کشند، جیره سیگار چند ماهشان قطع می‌شد ولی حالا اگر یک پک از سیگار کسی می‌کشیدی، بایستی تا مرز مصاحبه هر فشاری را تحمل می‌کردی. حتی روزنامه‌یی که چند ساعت در روز به هر سلول می‌رسید، نباید دو نفره خوانده می‌شد. برگهای روزنامه با نخ و سوزن دوخته می‌شد تا صفحاتش جدا نشود و به هر نفر چند دقیقه وقت می‌رسید تا همه روزنامه را یک جا و جداگانه بخواند.

به سرعت اشکال را تغییر دادیم و خودمان را با ظرف جدید منطبق کردیم. محسن (ن) که با استفاده از پوست چند وعده هندوانه شام و سرکه، مقداری ترشی درست کرده بود، ترشوها را در ظروف جداگانه‌یی که تهیه شد، تقسیم کرد و روی هر کدام اسمی نوشت. بقیه مواد صنفی هم به همین ترتیب جدا کردیم. به بهانه نداشتن جا همه را در قفسه مشترک صنفی، کنار هم چیدیم و برای هر کدام شناسنامه‌یی جعلی صادر شد. ظرف نان و پنیر و بقیه مواد هم به

همین ترتیب با اتیکتهایی که خائنان خام خیال و ساده را خر می کرد، جدا کردیم. کارگر روز، بعد از پایان نمایش مصاحبه‌ها، ساعت ۱۱ یا ۱۲ شب و قبل از خاموشی، صبحانه را آماده و در ظروف جداگانه، داخل قفسه صنفی می چید. این قفسه با در کشویی که نمای زیبای چوب داشت، بسته می شد. به دلیل بیماریهای مختلف معده و کولیت و ... و محدودیتهای صنفی، صبحانه همیشه یکدست نبود و کمتر نگاههای سیخ دار "تواب" را جلب می کرد.

ساعت ۱۰ صبح من و حمید(م) و محسن(ن) که یک تیم سیگار بودیم^{۷۴} یک قسمت از سیگار (یک سوم) را با کور کردن مسیر دید "تواین" و هزار جوسازی و شوخی و کلک، روشن می کردیم و هر کدام به ترتیب چند پُک می زدیم. طبق برنامه ۶ نوبت: بعد از صبحانه، دهی، ناهار، پنجی، شام و قبل از استراحت، سیگار جمعی داشتیم. اگر به دلیل مصاحبه یا زیرهشت یا حضور خائنی نمی توانستیم اجرا کنیم، قضایش را حتماً در همان روز یا روز بعد به جا می آوردیم.

هیچ زمان سیگار تا این اندازه نچسبیده بود. سیگاری که هر پُک آن، مجازاتی، نزدیک مرگ داشت.

^{۷۴} در بهترین حالت ۳ نخ سیگار می توانستیم در روز بکشیم. یک نخ سیگار اشنو را برای افراد و شرایط خاص ذخیره می کردیم، ۲ نخ باقیمانده را به ۶ قسمت با نخ تقسیم و با چوب سیگاری که حمید(م) از استخوان آبگوشت درست کرده بود می کشیدیم.

صبح زود مجید(ر) و محمد حیدری (شیرمحمد، از سلول ۹) را برای اوین صدا کردند. مقداری پول و مواد غذایی و بسته‌های فردی، در ساک و وسایل مجید جاسازی کردیم.

ساعت ۹ پاسدار وارد بند شد، عربده‌یی کشید و رفت:

- تا ۵ دقیقه دیگه، همه بیرون سلول‌هاشون نشسته باشن، مصاحبه‌اس.

کارمان در آمد، حالا صبح هم باید تا ظهر، سیخ بنشینیم و شاهد لجن مالی و فحش و ناسزا باشیم. قبل از نشستن، سوزن زیبای مردم آزار را از جاسازی خارج کردم، تا خودم و بقیه را کمی مشغول کنم.

می‌دانستم، هر تکان و تحرکی، هر نگاه، لبخند یا هر شوکی، در جریان پخش مصاحبه‌ها، چه قیمتی دارد. اما احتمالاً چند شب ایستاده، زیر پتک مشت و کلنگ لگدهای حاج داود را به تماشای خودسوزی خام خیالان و رام شدگان زندانبان ترجیح می‌دادم.

مصاحبه‌ها، مربوط به زندانیان اوین و مصاحبه کننده، مجید قدوسی، پسرک فاسد و بددهانی بود که در رذالت و شقاوت، چیزی کم از هیولای “قزل” نداشت. او هم مثل حاج داود، برای انکار عفونت افکارش، زندانی را زیر زباله‌های ذهن و تفاله ضمیرش، خفه می‌کرد.

ساعت ۱ مصاحبه تمام شد و ۲۰ دقیقه بعد مصاحبه‌های حاج داود، در واحد ۳ شروع شد.

هر مصاحبه، نه! هر جمله، مثل چنگالی تیز بر تارهای نرم اعصاب کشیده می‌شد، احساس را له و حوصله را می‌چاله می‌کرد، همه محکوم بودند که

روزانه ۱۵ ساعت در یک نقطه بدون هیچ تکان و حرکتی بنشینند و به فحش و بی حرمتی علیه خودشان گوش کنند.

خشکی و خستگی و فرسودگی، اولین تهدید شرایط جدید بود. برای مقابله با آن تصمیم گرفتیم ورزش را، نشسته و بدون حرکت شروع کنیم. اینکار ضمن تقویت عضلات بدن و جلوگیری از فرسودگی و استهلاک، به دلیل محتوا و مضمون جمعی اش باعث بالا بردن ظرفیت و نشاط جمعی می شد. نحوه کار به این صورت بود که در هر لحظه، همه سنگینی و وزن بدن را روی یک دست جمع می کردیم و تا هفت، در دل می شمردیم. بعد دست را عوض کرده و به همین ترتیب، در حالت نشسته، بدون اینکه امواجش به "آنتنها" برسد، با فشار روی قسمتهای مختلف بدن، باعث تقویت عضلات آن قسمت و تحریک قسمتهای دیگر می شدیم:

[فشار تدریجی روی انگشت کوچک دست راست، انگشت دوم، میانی، اشاره، شست. فشار سنگین روی پنجه، حرکت میچ... حالا دست چپ... تقویت عضلات ساعد و بازو بدون جلب توجه...]

در ساعات پایانی مصاحبه، زمانی که خائنان خسته و خواب آلوده گوشه‌یی ول می شدند، کار روی عضلات پا و کمر هم شروع می شد...

ی کی از کارهای مورد علاقه حاج داود، یادگیری واژه‌ها و اصطلاحات سیاسی و حفظ کردن برخی آیات کوتاه قرآن بود. می‌خواست با خرج کردن اصطلاحات علمی و آیات قرآن، خودش را اهل فن، سیاسی و کارشناس جابزند.^{۷۵}

نسبت به کسانی که وضع مالی نسبتاً بهتری داشتند، کینه داشت و می‌گفت: حکومت ما حکومت گداها و پابرنه‌هاست، سوسول و بچه‌سرمایه‌دار و منافق و ... نمیتونه تکونش بده.

البته ضدیتش با قشر دانشجو و تحصیلکرده بیشتر بود. همیشه به علی سینکی و محسن بلورچی و حسین (ر) می‌گفت: "اون دانشگاهی که به شما مدرک داده باید درش رو تیغه کرد"^{۷۶}...

^{۷۵} از آنجا که قبل از انقلاب، وارد باندهای کوچک خرید و فروش آهن شده بود و عمرش را به دکه‌دزدی و مردم‌آزاری و دروغ‌گویی گذارنده بود، و بعد از انقلاب هم وارد دسته‌های چماقدار و لومپنهای جلو دانشگاه شده و جز عربده‌کشی و قداره‌بندی و توزیع نشریه منافق و ... هیچ کار و مسئولیت و ابتکاری نداشت، سطح فرهنگ و آگاهی نسبت به موضوعات سیاسی خیلی پایین بود، حتی واژه‌های ساده و پیش‌پاافتاده سیاسی را هم نمی‌فهمید و غلط تلفظ می‌کرد. شک ندارم که ضدیت هیستریکش با قشر دانشجو و تحصیل کرده هم ریشه در همین عقده‌های شخصی و کمبودهای شخصیتی‌اش داشت.

^{۷۶} دکتر محسن بلورچی؛ استاد اقتصاد در دانشگاه ملی بود. علی محمد سینکی؛ کارشناس تکنولوژی در سازمان انرژی اتمی تهران و حسین (ر) استادیار دانشگاه بود.

به کیومرث می گفت: “از اسمت معلومه ننه باباتم وضعشون خرابه”، به عادل(س) که چشمهایش آبی بود می گفت: “از قیافت معلومه که با حکومت پابرهنه‌ها دشمنی داری...”

حالا که طعم قدرت را چشیده و ریاست یکی از مهمترین زندانهای کشور زیر زبانش مزه کرده بود و فکر می کرد سخنران هم شده، می خواست ضعفهایش را جبران، موقعیتش را تثبیت و راهش را برای مدارج بالاتر هم باز کند. به همین دلیل از لابلای حرفهای زندانیان و برخی صحبت‌های روشنفکرانه تازه “تواین”، واژه‌ها را شکار و اغلب بیجا به کار می برد. بریده مزدوران هم که از عقده و ضعف شخصیتی او آگاه بودند، ضمن خط دادن برای فشارهای جمعی، در خفا برخی واژه‌ها را یادش می دادند.

یکی از واژه‌هایی که توسط افراد مختلف گروه “سهند” مستمر مطرح می شد، انحراف پوپولیستی بود. حاج داود که از این واژه خوشش آمده بود، راه و بیراه، مسخره و بیجا، استفاده می کرد.

کم کم مصاحبه‌ها، در بند مارکسیست‌ها به مسابقه و جنگ تن به تن برای رسیدن به سکوی افشاگری! تبدیل شد. ظاهراً بعد از بریدن اولین سری، تعدادی که لو می رفتند، زیر فشار، اسمهای جدید می دادند. افراد جدید هم برای فرار از فشار، دست به ابتکارات جدیدتر می زدند. تا آنجا که مستمر با نامه و گزارش و شرح حال، درخواست مصاحبه می کردند. حاج داود هم طاقچه بالا می گذاشت و می گفت “توبه” باید عملی باشد. (یعنی گزارش مشخصی از افرادی که هنوز سر موضع هستند...)

در همین دوران واژه پراتیک و فناتیک را یاد گرفت و با هر بهانه‌یی، جمله‌یی انتخاب می‌کرد که بتواند واژه‌های جدید را هم خرج کند. ساعت ۲، بعد از خستگی و فشار طاقت‌فرسای مصاحبه‌های صبح، نمایش حاج داود، در واحد ۳ شروع شد.

۳ نفر از زندانیان گوهردشت را که زیر فشار تن به مصاحبه داده بودند، به‌عنوان برگ جدید می‌خواست رو کند. بعد از اینکه دوربین، دو مرد و یک زن را در صندلی نزدیک میز مصاحبه نشان داد، حاج داود خنده‌یی کرد و به نفری که پشت میکروفون نشسته بود و منتظر استارت و اجازه حاج داود بود گفت:

- زود باش شروع کن، امروز نفاق دعوتمونو پذیرفته. خسته شدیم از بس سهند و دوهند حرف زدن...^{۷۷}

بعد از اینکه خانم سندی سابق (نفر چهارم)، خلاصه‌یی از پروسه فردی و سازمانی‌اش را توضیح داد و نتیجه گرفت حقیقت را در سیمای حاج داود و

^{۷۷} از شروع مصاحبه‌ها، یکی از مشکلات حاج داود این بود که موفق نشد هیچکدام از مجاهدین را وارد این نوع معرکه کند. هرچه فشار می‌آورد و تلاش می‌کرد حتی بریده‌یی از این جماعت، به لغزشهای اخلاقی در خودش و مناسبات تشکیلاتیش اعتراف کند، فایده نداشت. (احتمالاً گسترش روشهای شکنجه، مثل سرپا نگه داشتن‌های طولانی با اعمال شاقه و بعد هم قفس و... برای دستیابی به همین منظور صورت می‌گرفت) به‌نحوی که مجبور شد، ۲ یا ۳ نفر از زنان خائنی که در شقاوت و دریدگی چیزی کم از زنان پاسدار نداشتند و از مدتها قبل همکاری می‌کردند را وارد نمایش کند. در این حالت هم نتوانست سناریوی اخلاقی‌اش را پیش ببرد. هیولای کودن و کم عقل، به زمین و زمان می‌کوبید تا ثابت کند علت جذب افراد به جریانات مختلف، نه درد مردم و مبارزه با بی‌عدالتی و... که درد خودشان و عقده‌ها و کمبودها و لغزشهای فردی و گروهی‌شان بوده است.

لاجوردی و خمینی یافته است، نوبت زنی شد که در انفرادی، زیر فشارهای حاج داود مصاحبه را پذیرفته بود. ظاهراً حاج داود با مصاحبه اول (خانم سهندی) می خواست شیوه کار و شرط قبولی در مصاحبه را به ۳ نفری که مستقیم از سلولهای انفرادی "گوهر" آمده بودند و آشنایی نداشتند نشان دهد. حاج داود با لبخندی فاتحانه به نفر بعد اشاره کرد که پشت میکروفون بنشیند. زنی که سرش پایین بود و به دلیل اضطراب یا سرما کمی می لرزید با اشاره سر گفت مصاحبه نمی کند.

- چی! مصاحبه نمی کنی؟! مگه دست خودته که مصاحبه نمی کنی... مگه تو خودت التماس نکردی میخوام مصاحبه کنم. حالا چی شد؟ کی بهت خط داد؟ صدای زن (به دلیل اینکه پشت میکروفون نیامد) شنیده نشد ولی ظاهراً گفت من نگفتم در جمع مصاحبه می کنم. حاج داود که از فرط عصبانیت، رگهای گردنش باد کرده بود، نیم خیز به طرف زندانی بلند شد:

- جمع و غیر جمع نداره، از کی خجالت می کشی؟ همتون وضعتون خرابه. همتون دنبال هوای نفس بودین...

چند یادداشت از طرف "توابین" بندشان رسید و حاج داود که می خواست شرایط را عادی نشان دهد، با دست اندازی و مسخره و تهدید گزارشها را خواند:

- ... یکی از افراد سرموضع بند بود و با... و... رابطه تشکیلاتی داشت. همیشه پشت سر توابین و مسئولین نظام حرف می زد و با تعریف خاطرات مختلف به دیگران روحیه می داد...

بعد از شعار مرگ بر منافق خائنان، حاج داود که حسابی قافیه را باخته بود، برای اینکه نشان بدهد برایش مهم نیست، بعد از غرولندی زیر لب، به نفر دوم اشاره کرد:

- عیبی نداره، یه هفته دیگه میافتی به دست و پام. اونوقت من میرقصونمت، زنیکه منافق!... عیبی نداره.... نفر بعدی، بیا بیشین.

نفر دوم، پس از معرفی خودش، فضای سیاسی موجود و حضور دولت بازرگان را عامل و انگیزه اصلی هواداری اش ذکر کرد.

شعار مرگ بر منافق "تو این" بلند شد. حاج داود که حسابی عصبانی شده بود، جمعیت را نشان داد:

- می بینی؟ دستگاه میگه هنوز منافقی. بدبخت بیچاره، علت اصلی جذبتو باید بگی، واسه چی جلو نظام و ایستادی؟ عوضی! از هوای نفست بگو.

- حاجی گفتم که، با توجه به فضایی که تو جامعه بود.

- خفه شو بینم! باز حرف خودشو میزنه، و ایستا بینم، تو برگشتی؟

- آره حاجی.

- تا سر موضع اسم ببر.

- حاجی کسی نمیداد بمن بگه من سر موضعم. من که از درون کسی خبر ندارم.

- حرف نزن. الاغ این حرفها همه لو رفته، تو خیلی عقبی.

بلند شد، دستش را تکانی داد، نگاهی به جمع انداخت، آهسته و شمرده ادامه داد:

- منافق زپرستی، توبه باید پراتیک باشد. حالت هست یا نه. اگه میگی برگشتی باید پراتیک ۲۰ تا منافق سر موضع اسم ببری.

به بهانه دراز کردن پا و حرکتهای مشکوک ضمن پخش مصاحبه، من و "بهزاد" و چند نفر دیگر را بیرون کشیدند. روز اول تمام وقت پاسداران بالای سرمان بودند و عملاً هیچ کنترل یا مانوری در دستها و پاهایمان نداشتیم. نیمه‌های شب، از فرط خستگی یک لحظه خوابم برد و به دیوار خوردم. چنان با چوب و میل گرد، چند نفری به جانم افتادند که بالکل خواب از سرم پرید. روز دوم، حوالی ساعت ۹، خطبه‌های نماز جمعه و سخنرانی رفسنجانی شروع شد. یک قسمت از صحبت‌هایش مربوط به اهمیت جنگ و دفاع مقدس! بود و در بخش دیگر، ادامه سلسله بحث‌هایی در رابطه با عدالت! اجتماعی. در همان حال که دستهایم بالا و پاهایم باز بود، به دقت گوش می‌کردم. در یک نقطه گفت: "عدالت و آزادی در جمهوری اسلامی بیداد می‌کند" بی‌اختیار همه خنده‌مان گرفت.

دستهایم، بعد از ۱۵ ساعت در حالت ثابت، حسابی خسته و ناتوان شده بود. ضمن گوش کردن به حرفهای رفسنجانی، چهره‌اش را در ذهنم تجسم کردم: اول برنامه شهر قصه بیژن مفید و کاراکتر روباه را بیاد آوردم. «چقدر شبیه روباه است. به بوزینه هم شباهت دارد. وقتی لبش را جمع می‌کند و آب دهانش را قورت می‌دهد، معلوم است که می‌خواهد ادای کسی را در بیاورد. چقدر شبیه بوزینه و میمون است»

با یادآوری جمله‌یی که در ضرورت حضور دانش‌آموزان در جنگ و دفاع مقدس! گفت، چهره چروکیده گرازی دریده و گرگی درنده را در صورتش دیدم.

«روباه و میمون و گرگ و گراز ... در یک بدن».

تصویر هیولای هفت‌رنگی که با هزار فریب و هزار نیرنگ به جنگ جوانان می‌رود بیشتر آزارم می‌داد...

دستهایم خسته، شانه‌هایم سخت و پاهایم سنگین بود. یاد آیه‌یی از قرآن افتادم:

«الذین یذکرون الله قیاماً و قعوداً و علی جنوبهم، و یتفکرون فی خلق السموات و الارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار»^{۷۸}

با یادآوری این آیه، چنان به وجد آمدم که می‌خواستم بلند بخوانم: «آنان که در هر حالتی، ایستاده، نشسته و... دست از ذکر خدا و یادآوری سنت‌های آفرینش و قوانین حاکم بر هستی بر نمی‌دارند...»

یاد جمله‌یی افتادم که در بحث‌های خیابانی مقابل دانشگاه با فالانترها مستمر استفاده می‌کردم ولی معنایش را نمی‌فهمیدم:

«اسلام شما از دل سازش و فریب و ریاکاری بیرون آمده و اسلام ما در میدان عمل و از رنج و خون و شکنجه».

^{۷۸} سوره آل عمران، آیه ۱۹۱

حالا معنای این جمله را خوب حس می‌کنم. عجیب است! دستم انگار سر شده و دیگر درد نمی‌کند!»

روز سوم، تنها پاسدار حمزه بالای سرمان بود، آنهم از زیر چشمبند کنترلش می‌کردیم، گاهی اوقات هم چند دقیقه دور می‌شد و راحت با هم پچ‌پچ می‌کردیم. حوالی ظهر، حمزه برای ناهار یا کار دیگری آرام از ما دور شد. بعد از ۱۵ دقیقه که دیدم نیامد، نزدیک “بهزاد” شدم تا کمی سربه‌سرش بگذارم:

– فامیل! همه آیه‌هایی که بلد بودم تموم شده، بنظر تو چیکار کنم، دستم داره میافته.

– تو که دستت پایینه!

– خُب یه دقیقه پایینه الان حمزه می‌رسه، دوباره میره بالا.

– خودتو به یه چیزی مشغول کن تا فشار دستت یادت بره.

– یه آیه دیگه تو ذهنم مونده، اسمشو گذاشتم آیه دقیقه ۹۰. میخوام یه ساعت

دیگه که تحملم تموم شد بخونم.

“بهزاد” که می‌دانست می‌خواهم اذیتش کنم، از زیر چشمبند نگاهی به

دوروبر انداخت، لبخندی زد و پرسید:

– کدوم آیه!؟

– لا یکلف الله نفسا الا وسعها، لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت...^{۷۹}

– یعنی چی؟

– یعنی خدا یا بسه دیگه، نمیکشم.

^{۷۹} سوره بقره، آیه ۲۸۶

– نه بابا! کجا یعنی نمیکشیم؟

– میگو خدا هیچ کس رو بیشتر از وسع و ظرفیتش تکلیف نکرده، منم وسع
۳روزه، خسته شدم.

با صدای پا، دوباره همگی حالت گرفتیم و پس از یک آنترکت دلچسب و شیرین، وارد میدان شدیم، دستها را به سمت آسمان و پاها را در زمین باز کردیم. به دلیل بی توجهی و رفت و آمد پاسداران فهمیدیم موضوع برایشان جدی نیست و مثل موارد روزانه و معمول، بدون بازجویی وارد بند می شویم. تا شب، چند نوبت دیگر توانستیم خستگی در کنیم و نیمه‌های شب وارد بند شدیم.

۴۸

ب شروع زمستان، دریدگی و سرکوب، باز هم بیشتر شد. از یک طرف مصاحبه‌های حاج داود و مکاشفات رهبران گروه‌های مختلف در اوین^{۸۰} با هدف مشترک لجن پراکنی علیه مجاهدین و از طرفی سرکشی و بازرسیهای

^{۸۰} در این دوران حسین احمدی روحانی رهبر گروه پیکار به همراه تعدادی دیگر از سران همین جریان مسئولیت شکنجه‌های روحی و روانی زندانیان را (با مصاحبه‌ها و داستانهای شیخ پسند) به عهده گرفت. احسان طبری و برخی دیگر از رهبران! هم با تألیف اسلام شناسی! و تحقیقات شرعی، دشنه و شمشیر شیخ را آخته و شلاق مکاشفات و معاملاتشان را بر گرده‌های بی‌گناه زندانیان نواختند.

سرزده به سلولها برای پیدا کردن بهانه‌یی برای اثبات کمون و ادامه و گسترش
رزم ایستاده...

برنامه دعای کمیل پنج‌شنبه‌ها هم به صورت مداربسته، مستقیم از واحد ۳
پخش می‌شد و زوزه و زاری و شعارهای "تواین"، کنار گوشمان، در سلول ۲
مثل ناقوس مرگ می‌پیچید.

با این همه، عجز و لابلابه‌های مضمثرکننده و ناله‌های دیوانه‌وارشان (که با
شعارهای یک‌دست و جدید آمیخته بود)، اسباب نشاط و سرگرمی بیشتر را
فراهم می‌کرد. وای به حال وقتی که یکی از بریدگان آن وسط تکبیر می‌گفت،
همه را تا چند دقیقه، مشغول یقه‌درانی و لگدپرانی به شرق تا غرب عالم
می‌کرد...

- تکبیر:

- الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، خمینی رهبر، مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل،
مرگ بر شوروی، مرگ بر منافقین و صدام، مرگ بر اقلیت، اکثریت، اُمتی، با پیکار
لعنتی، مرگ بر بنی‌صدر و بازرگان، کل ملی‌گرایان، عامل بمب‌گذاران، به‌ویژه:
منافقین زندان.

بعد از پایان مراسم، "تواین" جمع می‌شدند و در مقابل سلولهایمان، مشتها را
گره می‌کردند و با غیظ شعار می‌دادند:

- مرگ بر منافقین زندان، مرگ بر...

گاهی اوقات، این وحشیگریها و جنگ اعصاب، تا نیمه‌های شب و حوالی
صبح ادامه داشت. صبح با عربده زندانبان و تهاجم دیوانه‌وار پاسداران

بیدار می شدیم و پس از تحمل یا تماشای ضربات خونریز، دوباره مصاحبه و باز پلکهای ناگزیر و رزم ایستاده! نه آبی بود نه خواب، نه آفتابی نه تاب.

کم کم به دلیل گستردگی و عام شدن تنبیه ایستاده، این کار در راهروی اصلی واحد انجام می شد و اصرار کمتری برای بالا نگه داشتن دستها می شد. هدف بی خوابی، فشار روحی، گرسنگی و استیصال بود.

صبح زود چند زندانی که تحت فشارهای اخیر تعادل روانی شان را از دست داده بودند، وارد بند کرده و همه را در سلول ۶ تقسیم کردند.

مجید(ر) هم که برای بازجویی به اوین رفته بود برگشت و مازیار لطفی هم به جمع مان اضافه شد. "مازیار" که قدی بلند و چهارشانه، صورتی پهن و چشمهایی درشت داشت، با ظاهری جدی، رفتاری متین و منظم حاضر شد.

ابوالحسن (همان نفوذی قمی)، "آنتن" و خبرچین سلولمان بود. از آنجا که شب تا صبح مشغول جیغ زدن و تیغ کشیدن بود، رفت تخت سوم بخوابد. ما هم از فرصت استفاده کردیم، به نحوی در سلول آرایش گرفتیم که مجید(ر) اخبار اوین را بگوید.

بعد از اینکه خبر لورفتن بخشی از فعالیت‌های "شیرمحمد" در بیرون زندان و تهدید اعدامش را گفت، حمید(م) به بهانه برداشتن وسیله‌یی از ساکش از تخت بالارفت تا ببیند ابوالحسن چه کار می کند. دید مزدور، گوشش را چسبانده به پایه‌های فلزی تخت، تا از طریق انتقال امواج صدا، موضوع پچ پچ بچه‌ها را بفهمد. ما هم برای اینکه دیگر دست به این کار نزنند، تایلپور (تسمه آهنی) تخت را برداشتیم و محکم ضرباتی به همان پایه که با گوشش یکپارچه شده بود

زدیم. بعد هم تجمع اصلی خودمان برای خبرگیری را به قسمت دیگر تخت منتقل کردیم و هر ۵ دقیقه یکبار، چند ضربه محکم و پرصدا بیخ گوشش وارد می کردیم. دو نفر هم حواسشان به بیرون بود تا اگر پاسدار یا خائنی به رفتارمان مشکوک شد، صحنه را سریع بچرخانیم. وقتی مجید(ر) از پخش مصاحبه های اوین، که صبح ها انجام می شد خبردار شد گفت:

- دیروز همه رو جمع کردن بردن حسینیه، لاجوردی یکی از بریده های قدیمی سازمان رو که می گفت زمان شاه هم فعالیت داشته، معرفی کرد، همه میخواستیم ببینیم چی میگه. بعد از اینکه چن دقیقه پرت و پلا گفت لاجوردی ازش پرسید، با توجه به اینکه شما از سالها پیش در تشکیلات منافقین بودین و از نزدیک به همه روابط و مناسبات درونی این گروه آشنایی دارید، مختصری هم راجع به مسائل اخلاقی و روابط نامشروع و... تو خونه های تیمی و تشکیلات منافقین بگین. بریده پرسابقه که از همه نظر مورد اعتماد لاجوردی بود، مکشی کرد و گفت: حاجی اگه من از این حرفها بزنم دیگه بقیه حرفهامو باور نمی کنن چون همه میدونن این چیزها به اینا نمی چسبه. اگه من از روابط اخلاقی بگم میگن پس بقیه حرفاشم دروغه. حاج آقا! بهتره وارد این موضوع نشیم. لاجوردی هم که کلی این یارو رو بالا برده بود و کلی حساب کتاب کرده بود، خیس عرق شد و دیگه نداشت ادامه بده...

زمان "دهی" شد. مجید(ر) دو عدد پرتقال و یک بسته بیسکویت با خودش از اوین آورده بود. نفری یک بیسکویت که با خرما و یک پرتقال تزین شده بود به هر کدام رسید. البته آماده سازیها توسط یک تیم ۳ نفره و کاملاً در خفا انجام شد.

بعد از “دهی” و قبل از اینکه دوباره مجید(ر) ادامه دهد، ضربه‌یی با تایلپور به پایه جدیدی که مزدور (با جابه‌جا شدن در جای قبلی) از آن طریق می‌خواست استراق سمع کند زدیم. ابوالحسن با عصبانیت و غیظ از تخت پایین آمد و سلول را ترک کرد.

من و مجید(ر) به گوشه سلول رفتیم، “مازیار” و “بهزاد” هم با محمل خیاطی ما را پوشاندند. در یکی دو ساعتی که تا ظهر و شروع مصاحبه‌ها وقت بود، مجید(ر) اخبار بندها و شرایط اوین را سریع منتقل کرد.

هفته‌یی ۲ یا ۳ نوبت، متناسب با برنامه مصاحبه‌ها، حاج داود وارد بند می‌شد. بعد از اینکه چند نفری را حسابی لت و پیر و آش و لاش زیرهشت می‌انداخت بقیه را دعوت به فکر کردن، بازگشت به درون و مراجعه به نفس سرکش و شیطانی خود می‌کرد.

نفراتی که برای ورزش صبحگاهی حاج داود انتخاب می‌شدند و یکساعتی نقش توپ فوتبال او و بقیه پاسدارنش را بازی می‌کردند، هیچ ویژگی خاصی نداشتند، هدف ایجاد فضای ناامیدی، ترس و تردید، در کنار فشارهای روانی مصاحبه‌ها بود.

صبح زود بعد از اینکه خودش را با حمله به چند نفری که زیرهشت خوابیده بودند گرم کرد، به سمت سلولها راه افتاد. از هر سلول یکی دو نفر را بیرون کشید. وقتی چشمش به من افتاد، لبخندی زد و گفت:

- دکتر! تو اینجائی؟ ببین چه جویری مٹ موش خودشو اون گوشه مچاله کرده!

پاشو، پاشو بیا بیرون دلم برات تنگ شده.

از حرفهایش که لابلای فحش و لگد، بی اختیار، به صورت بریده بریده و با عصبانیت ادا می شد فهمیدم دلش از بند ما خیلی پر است:

- بدبختا مٹ سنگ میمونین، قلب منافق از سنگم سخت تره. سنگ اگه چن سال روش آب بچیکه گود میشه ولی منافق تکون نمیخوره...

پدر سوخته ها! چرا نمیدارین بقیه فکرکنن؟ شما اگه توبه هم بکنین قبول نمیکنم. شما باید اول مارکسیس بشین بعد توبه کنین. منافق توبه نمیکنه... قبل از ترک بند، مرتضی حسینی (مسئول بند) را صدا کرد و با لحنی تحقیرآمیز و عصبی گفت:

- تو واحد ۳، کیلوکیلو دارن گزارش مینویسن، تو انقدر بی دست و پایی که نتونستی ۴ نفر از اینارو جدا کنی...

روز بعد ۵-۶ نفر از زندانیانی که تحت فشار خانواده هایشان و شرایط زندان موضع ملایمتری گرفته بودند، به سلول ۱۲ منتقل شدند. چند خائن هم از قبل در این سلول بود. این افراد به بهانه این که می خواهیم این موج بگذرد و سالم بمانیم، ابتدا در برنامه های دعای کمیل "تواین" بی سروصدا شرکت کردند و در قدم بعد با شعار: زندگی فردی، کاری به کار کسی نداشتن و فاصله گرفتن از جمع مجاهدین، مسیر نزدیکی با زندانبان و سرسپردگی و خیانت را به سرعت طی کردند.

اواخر بهمن، لابلای مصاحبه ها، مصاحبه تعدادی از "تواین" با سابقه، برای آزادی شروع شد. تا این زمان هیچ تصویری از آزادی و دنیای بیرون از زندان کسی نداشت. با شروع این نوع مصاحبه و در کنارش بالابردن کنترل و فشار در

بند و افزایش توحش در مصاحبه‌ها و مراسم دعای کمیل، چند نفر دیگر به صف موجی‌ها و زندگی فردی! نزدیک شدند.

برخی از خانواده‌ها هم، تحت فشار و تهدید و نیرنگ زندانبان، فرزندان‌شان را تحت فشار می‌گذاشتند و بدون اینکه متوجه باشند، خط زندانبان را در زندان پیش می‌بردند:

- آخه تا کی؟

- هیچی دیگه ازمون نمونده.

- میگن هرکی بره دنبال زندگیش ولش می‌کنیم. اون هفته چند تا رو آزاد کردن...

- مگه ما خلق نیستیم؟ مگه ما مردم نیستیم؟ یه کم هم به ما فکر کنین.

- تو هر چی می‌خوای تو قلبت داشته باش ولی زبونتو یه کم بچرخون.

- بسه دیگه چقدر زیر باد و برف و بارون شب تا صبح بیایم پشت در، دیگه

جونمی واسمون نمونده، یه کاری کن!...

اگر چه تعداد این خانواده‌ها زیاد نبود ولی آثار مخربش، در کنار شرایط

غیرقابل تحمل بند و سایر فشارها زیاد بود. پاسداران هم، بعد از شروع

مصاحبه‌های آزادی، فشارشان را روی حلقه‌های ضعیفتر بیشتر کردند.

ص بح روز بعد بهرام (ص) به سلول ۱۲ منتقل شد. این سلول، سمت چپ سلول روبه‌روی ما بود و افراد منفعل را برای کار و رسیدگی! بیشتر به آنجا می‌بردند.

با توجه به اینکه در سلول ۱۲ “تواین” و مسئول بند تردد داشتند، بهرام (ص) به سادگی می‌توانست وضعیت نفراتی که مسئول بند صدایشان می‌کرد و ساعتها با هم در اتاق بزرگ زیرهشت حرف می‌زدند را بدست بیاورد.

در فرصتی که بهرام (ص) وسایلش را از سلول قبلی به سلول جدید منتقل می‌کرد توانستم به او بگویم، هر روز قبل از ناهار که افراد سلولشان به هواخوری می‌رفتند، بیاید در قسمت جلو و راست داخل سلول، من هم در همین نقطه از سلولمان با عادی‌سازی می‌نشینم و او اخبار افراد منفعل و بریده بند را با اشاره “قیچی” منتقل کند.

روز بعد بهرام (ص) ساعت ۱۱ گوشه سلول نشست و همه دیده‌ها و شنیده‌هایش را با حرکات دست و دهان منتقل کرد.

۲ روز بعد دوباره در همین ساعت، علامت قیچی^۱ را برای رحمان (م) و محمدرضا (ق) به کار برد. گفتم محمدرضا را مطمئنی؟ سرش را پایین آورد.

^۱ این علامت یعنی “بریده” و منظورش این بود که رحمان (م) برید و به صف خائنان پیوست.

به وسیله کف دست چپ و حرکت انگشت اشاره دست راست روی آن، سعی کردم علامت کاغذ و قلم را نشان دهم. منظورم این بود که آیا گزارشی هم از بچه‌ها نوشته‌اند؟ لبانش را جمع و گردنش را با تردید کج کرد. بلافاصله دو مرتبه سرش را بالا برد. فهمیدم می‌خواهد بگوید “فعلاً نه”.

قبل از اینکه بریده‌یی به نتایج و کشفیات جدید برسد و بخواهد خودش را به تئوری موجهی و صف “دنبال زندگی”^{۸۲} نزدیک کند، آثار ضعف و استیصال، خوب در رفتارش مشخص می‌شد:

اول از همه در نظم فردی و انضباط عمومی‌اش شدیداً بی‌حوصله و تنبل می‌شد. سکوت، سستی و نوعی حواس‌پرتی (عدم تمرکز در کارها) از علائم اولیه بود، بی‌توجهی نسبت به دیگران، زائد و غیرضروری دانستن کارهای جمعی و رسیدگی به سلول، هم علائم ثانوی بود. در قدم بعد شعائر برایش کمرنگ می‌شد و جدیت در این کار را (بدون اینکه رسماً بگوید) نشانه تأثیر فرهنگ ارتجاعی حاکم تلقی می‌کرد. (البته در مارکسیست‌ها این موضوع عکس بود؛ یعنی هر کس وارد جاده انفعال و بریدگی می‌شد نماز خواندن را به‌عنوان

^{۸۲} توجیه و تئوری افرادی که تاب دشنه و شلاق و داغ زندانبان را نداشتند و نمی‌خواستند آبروی گذشته‌شان هم یکباره بیازند، این بود که: می‌خواهم بروم “دنبال زندگی” یا بهتر است کمی کوتاه بیایم تا این “موج” بگذرد و سالم بمانم... این جملات از بارزترین نشانه‌های انفعال و فرار از مبارزه بود. خوب می‌دانستیم؛ ذره‌یی کوتاه آمدن زیر فشار، به معنای فاصله از جمع و نزدیکی با دشمن است و تجربه هم نشان داد که تئوری “دنبال زندگی” و “عبور بی‌صدا از موج” به سرعت راه به خیانت و پشت کردن به همه ارزشهای جمعی و انقلابی می‌برد.

وسیله‌یی برای انحراف و فریب زندانبان! مشروع می‌دانست و همین نقطه فساد و مرگش می‌شد). در قدم بعد زیبایی‌های زندگی و مناسبات جمعی در ذهنش بی‌رنگ می‌شد و دروناً علاقمند به کار فردی و داشتن وسیله یا امکاناتی بیشتر و بهتر از بقیه می‌شد و خرید شخصی (یا شخصی خوری) برایش مشروع و گاهی هم ضروری می‌شد. در مرحله بعد بی‌حوصله، کم‌ظرفیت و تا اندازه‌یی هم پرخاشگر می‌شد و از هر امکان یا بهانه‌یی برای خوابیدن استفاده می‌کرد. به‌نحوی که حتی گاهی خودش را به مریضی می‌زد یا از نظریه! نیاز طبیعی بدن به خواب و استراحت و هر استدلال پوشالی که بتواند با آن وقتش را در خواب بگذراند دفاع می‌کرد.

بعد از این مراحل که به‌سرعت و ظرف چند روز انجام می‌شد، اگر مسئول بند یا پاسداری را در مسیر سالن ملاقات یا زیرهشت می‌دید، آهسته، حتی بدون اینکه لبانش حرکتی جدی داشته باشند، سلام می‌کرد. بعد هم که مسئول بند او را دعوت به شرکت در مراسم دعای کمیل می‌کرد نوبت اول نمی‌رفت و به بچه‌ها می‌گفت: از طریق خانواده و زندانبان و... شدیداً تحت فشار هستم و برای کم کردن فشار، در دعای کمیل که بار زیادی هم ندارد، احتمالاً شرکت کنم...

چند روز بعد بهرام(ص) سرفرار حاضر نشد. تا بعد از ظهر چند مرتبه تلاش کردم، با حرکت دست و سر پرسم چرا نیامده ولی موفق نشدم. یکبار هم که از لای میله‌ها چشم‌درچشم شدیم سرش را برگرداند. خیلی نگرانش بودیم.

بعد از شام، وقتی “بهزاد” کنارم نشست، دست چپم را روی شانه‌اش گذاشتم و با نگاهی به صورتش گفتم:

- فامیل! فکر می‌کنی لو رفته؟

- احتمالش هست. چون خیلی فضای سنگینی داره.

- حُب، میتونست امروز بگه وضع خرابه فعلاً نمی‌تونم پیام پای تماس.

- امروز اون بلوچه از سلولشون تکون نخورد، حتماً گذاشتنش اینو بیاد.

حمید(م) نخ مخصوصش را دور گردن سیگار انداخت و با یک ضربه یک سومش را جدا کرد. ضمن نیم نگاهی به بیرون، سرش را نزدیک صورتم آورد:

- دیروز خیلی کتیش دادی. ما حواسمون به ابوالحسن بود، احتمالاً گاو میش

که قدم میزده، متوجه شده.

- آگه یه دقیقه میومد پای تماس، یادش مینداختم، اصل دیوار حاشا رو

فراموش نکنه.

- بابا چیزی نیس، احتمالاً بهش یه دستی زدن اونم یه کم ترسیده.

روز بعد ساعت ۱۱، بعد از اینکه بچه‌های سلول ۱۲ رفتند هواخوری،

بهرام(ص)، گوشهٔ راست سلول، کنار میله‌ها نشست و نگاهی به سلول ما

(سلول ۲) انداخت. بلافاصله در محل خودم حاضر شدم و با چرخش محدود

پنجه‌های دست راست و حرکت آرام سر و صورتم، گفتم چه خبر؟

بهرام(ص) با انگشت اشاره دست چپ، خودش را نشان داد و علامت قیچی را با دست راست به کار برد^{۸۳}. با تعجب، دوباره و با همان حالت پرسیدم چه خبر؟ دوباره همان حرکت قیچی و خودش را نشان داد. سعی کردم به نحوی بفهمانم که الآن وقت شوخی نیست. او هم تلاش کرد بفهماند هیچ شوخی و مزاحی در کار نیست، بریده ولی علیه بچه‌ها گزارشی نمی‌نویسد!...

شب حاج داود وارد بند شد و از همه بچه‌ها خواست، (مثل مصاحبه) هر کس بیرون سلول خودش بنشیند. از سروصدایی که پاسداران و "تواین" راه‌انداختند، فهمیدیم یکی از بریده‌ها می‌خواهد سخنرانی کند.

دقایقی بعد، محمدرضا(ق) را به عنوان یک عضو قدیمی سازمان! معرفی کرد و محمدرضا، پروسه‌یی پوشالی برای خودش بافت و اشاره کرد که بعد از مطالعات زیاد در زندان! به این نتیجه رسیده که خط سازمان و مشی قهرآمیز درست نیست، بعد هم با رنگ پریده و حالتی سراسیمه و عصبی به سمت توالت رفت.

حاج داود با نگاهی فاتحانه، در حالی که تسبیح شاه مقصود زرد رنگش را می‌چرخاند و سرش را تکان می‌داد، روضه‌اش را شروع کرد:

- بفرمایین! اینم عضو قدیمی نفاق. ۲-۳ ماه دیگه هم آزادش می‌کنیم بره پی کارش. ولی شما بدبختها چی! اگه فکر کردین میتونین با کمون مشترک و تشکیلات بند، سر خودتونو گرم کنین تا حرف حق تو کله تون نره کورخوندین.

^{۸۳} این علامت یعنی "بریده" و منظورش این بود که خودش بریده است.

حرف حق دارین بیاین بگین! اینجا تریبون آزاده! خوردتون می‌کنم. بدبختا سرتونو مٹ لاک پشت کردین تو برف خبر ندارین دنیا چه خبره. سازمان تموم شد. انقلاب داره به همه جا صادر میشه. امام گردن امپریالیسم رو خورد کرده، اونوقت شما یه مشت بچه سوسول اینجا واسه هم شعار میدین؟... شما مبارزه براتون وسیله نیست. مبارزه براتون هدفه. شما مبارزه حرفه‌تونه. مبارزه حرفه‌یی! یعنی کاری ندارین کی سرکاره، حقه یا باطل. هر کی تو حکومت باشه شما باش مبارزه میکنین، چون شغل و حرفه‌تونه. اگه راست میگین بیاین بحث کنین. اینجا تریبون آزاده. اسلام میگه لاکراه فی الدین. یعنی تریبون آزاده، ... جیگر دارین بیاین بحث کنین.

در همین لحظه چشمش به فیروز^{۱۴} افتاد که ظاهراً از حرف حاج داود خنده‌اش گرفته بود. تسبیح را در جیبش گذاشت و با اشاره دست او را به سمت زیرهشت خواند. از قبل هم دل پُری از او داشت. فیروز با همان عینک زمخت دودی رنگ و کلاه بافتنی، آرام به سمت زیرهشت راه افتاد. حاج داود امانش نداد، همین که رسید، با یک ضربه زمینش زد و به‌جانش افتاد:

- پدرسوخته عوضی! به چی میخندی؟ تریبون آزاد ندیدی؟ همینجا زیر پوتینام خوردت می‌کنم. بیا، اینم تریبون آزاد، خوبه، این چی... خوب معلوم بود که تک‌تک جملات و حتی کلماتش را از کدام بریده و خائن یاد گرفته. مثلاً حمید جعفری؛ خائنی که عضو سابق یکی از گروه‌های

^{۱۴} جوان قذبلندی که به جرم هواداری از گروه فرقان دستگیر شده بود، فامیلش را فراموش کردم.

غیرمذهبی بود، یکبار موضوع مبارزه حرفه‌یی را با همین تحلیل مبتذل و خنده‌دار برای بقیه بریده‌های بندشان گفته بود.^{۸۵} بحث هدف و وسیله هم این روزها زیاد در مصاحبه‌ها مصرف می‌شد. موضوع کبک و برف هم از تئوریهای فرامرز نریمیسا و مجتبی میرحیدری بود که با عوض کردن لاک پشت با کبک احتمالاً می‌خواست این تئوری جهانی! را به اسم خودش ثبت کند. بحث تریبون آزاد و داستان “لااکراه فی الدین”^{۸۶} را که این روزها در مصاحبه‌ها هم خرج می‌کرد، ترفندی بود که احتمالاً مرتضی حسینی و محمد حسام برای به تور انداختن افراد ساده به او یاد داده بودند. البته از آنجا که این لباس، (حتی به قصد شعار و فریب هم) قواره تنش نبود، بلافاصله و به صورت غیرارادی پای پوتین پنجه آهنینش را وسط کشید.

^{۸۵} حمید جعفری؛ یکی از پایه‌گذاران “تواین” در زندان قزلحصار بود و در خیانت تا آنجا پیش رفته بود که در بسیاری از موارد در مورد شیوه برخورد با مجاهدین و روشهای فشار برای پخش و متلاشی کردن زندانیان به حاج داود خطمی داد. او که مدتها مسئول بند زندانیان فاز سیاسی (بند ۶ واحد ۳) بود و کینه عجیبی هم نسبت به مجاهدین داشت، بسیاری از زندانیان را زیر شلاق و شمشیر حاج داود و پاسدار سوری و لاجوردی (در اوین) شرحه شرحه کرد. البته جنایاتش به مجاهدین محدود نمی‌شد، یک بار به خانواده‌اش گفت: با حاج داود صحبت کردم و پذیرفته است برادرم را بیاورید ملاقات بینمش، هفته بعد که برادرش آمد ملاقات، به حاج داود گفت این هم مارکسیست است دستگیرش کنید. برادرش فرشید جعفری همان روز دستگیر شد و پس از مدتی تعادلش را از دست داد و همواره بزرگترین آرزویش در زندان دیدن و کشتن برادر خائنش بود.

^{۸۶} اشاره به آیه‌یی از قرآن: [هیچ اکراه و اجباری در دین نیست]

بعد از اینکه فیروز را، آش و لاش به گوشه‌ی انداخت، با چهره‌ی برافروخته و عصبی، در حالیکه هنوز هن و هن می‌کرد و رگهای گردنش هم باد کرده بود، نگاهی تا ته بند انداخت:

- همه تونو زیر همین پوتینها، خورد و خاکشیر می‌کنم. یا پراتیک توبه میکنین، یا کاری می‌کنم که اسم ننه باباتونم یادتون بره. بدبختا فکر کردین جمهوری اسلامی نون مفت داره بده شما بخورین! خاطر تون جمع جمع باشه، همه تونو آدم می‌کنم. بی‌ناموسم اگه بنذارم یه نفر با افکار نفاق از این در بیرون بره! ارواح عمه تون... فکر کردین میدارم اینجا اسطوره شین؟ اگه منتظرین یه روز مردم بیان در زندونا و گل بندازن گردنتون، کورخوندین. خیالتون راحت باشه، پاش بیفته تو هر سلولتون چارتا نارنجک میندازیم...^{۱۷}

از صبح روز بعد محمدرضا(ق)، بچه‌هایی را که می‌شناخت، پشت پرده‌ی که از کنار سلول ۱ به سمت میله‌های زیرهشت کشیده شده بود می‌برد و با برخورد عاطفی! و کار توضیحی تلاش می‌کرد هیولای یأس و تردید را در جانشان اندازد.

همان روز از طریق "مازیار" به بچه‌ها گفتم که در جریان همه کارها و پروسه محمدرضا(ق) هستم و به‌رغم ادعاهایش، حتی سابقه یک روز کار تشکیلاتی با سازمان را ندارد، چیز زیادی هم از مناسبات و روابط بند نمی‌داند، کسی فریبش را نخورد.

^{۱۷} مشابه این جمله را بارها از زبان حاج داود و لاجوردی در شرایط مختلف شنیده بودیم. شاید از همان ابتدای کار کشتار جمعی زندانیان (در شرایط استیصال) را در دستور داشتند و به‌نحوی آن‌را یادآوری می‌کردند.

هر چند اکثر بچه‌ها منتظر بودند ببینند چه زمانی مرا برای برخورد صدا می‌کند، خودم فکر می‌کردم سراغ من نمی‌آید.

قبلاً (لابلای شوخی) یک بار این شرایط را برایش پیش‌بینی کرده و هشدار داده بودم. یک بار هم به خاطر حل مشکل سیگارش، ۴ شب به رزم ایستاده در زیرهشت مهمان شدم و زمانی که با ناراحتی گفت: سیگار من کار دست داد، دستی به شانه‌اش زدم و گفتم: می‌ترسم یه روز این سیگار کار دستت بده. با همه این حرفها بیش از هر کس با من راحت بود و من هم دوستش داشتم.

ساعت ۱۰ صبح، گاومیش (رحمان) وارد سلول شد و مرا صدا کرد. دقایقی بعد، با اشاره‌اش، پرده اتاق پشت سلول ۱ را کنار زدم و وارد شدم. محمدرضا(ق) گوشه‌یی نشسته و منتظر بود. بعد از اینکه وارد شدم بلند شد و سلام کرد. بدون اعتنا نشستیم. قبل از اینکه بنشیند، پرده را کنار زد و بعد از نگاهی به چپ و راست، پرده را برگرداند و نشست:

- *ببین محمود، مبادا در مورد من فکرهای ناجور به سرت بزنه. من اهل توابع بازی و گزارش نویسی و این حرفها نیستم. الآن هم نمی‌خواستم مزاحمت بشم. راستش به این نتیجه رسیدم که عمرمون الکی داره تو این سیاهچال تباه میشه. هیچ کس هم به دادمون نمی‌رسه. اینا هم دست بردارمون نیستن. راستش، نسبت به صحت مشی مسلحانه هم شک کردم. اینا هنوز یه کم مشروعیت مردمی دارن، وگرنه نمی‌تونستن هر کاری دلشون میخواد با بهترین جوونهای این مملکت بکنن و آب هم از آب تکون نخوره.*

دیگر تحمل شنیدن حرفهایش را نداشتم. حدس زدم انتظار دارد بچه‌ها با عادی‌سازی، خودشان را به نحوی سفید کنند^{۸۸} و ظاهراً کوتاه بیایند. وسط صحبتش وارد شدم و حرفش را قطع کردم:

- بین محمدرضا! اول از همه بهت بگم که من هیچ فرقی با چند ماه پیشم نکردم. همه اون حرفهایی رو که بهت زده بودم هنوز هم قبول دارم. اگه چارتا مصاحبه، تو رو اینطوری مجاله کرده، حالا هم رنگ و بوی آزادی شنیدی و فیلت هوای هندوستان کرده، من با این مصاحبه‌ها تازه فهمیدم که شناختم نسبت به رژیم خیلی سطحی بوده. تا حالا فکر می‌کردم فقط اینا جسم بچه‌ها رو ریزریز می‌کنن. حالا فهمیدم که از روح و احساس و عاطفه بچه‌ها هم نمیگذرن. نکنه تو هم به این نتیجه رسیدی که انحراف اخلاقی داشتی!؟

اعصابش خرد شده بود، هیچ انتظار این برخورد را نداشتم، در حالی که دستانش می‌لرزید و رنگش زرد شده بود، حرفم را قطع کرد:

- محمود چرا گوش نمیکنی؟ چرا عصبانی میشی؟ کی از اینا دفاع کرد؟ مگه من نمیفهمم که اینجا چه خبره!؟

مکثی کرد تا جدیت و تأثیر حرفش را بالا ببرد. نفسی از بینی کشید، خودش را کمی نزدیک آورد و آهسته ادامه داد:

^{۸۸} رنگهای سفید و سرخ از کدهای امنیتی است که از زندانهای زمان شاه مرسوم بوده و در رابطه با افراد، اماکن و امکانات مختلف استفاده می‌شد. سفید به معنای غیر حساس، عادی، معمولی، ... و سرخ علامت حساس، زیر نظر، غیر عادی، لورفته... است. سفید کاری یعنی اقدام و عملی که حساسیت دشمن را کم می‌کند (عادی‌سازی و تلاش برای سفید شدن)

- از اینکه می بینم هنوز بمن اعتماد داری و راحت همه حرفاتو زدی خوشحالم. به خاطر همین هم می خواستم باهات صحبت کنم چون میدونم میتونی کمک کنی. راستش، چند روز پیش می خواستم پیام سراغت ولی روم نشد. هنوز هم خجالت میکشم تو صورتت نیگا کنم...

از لحن و حرفهایش احساس خطر کردم. یک لحظه به ذهنم زد که می خواهد با مظلوم نمایی و ترفند کمک، رابطه اش را با من ادامه دهد تا هم عملش را موجه کند و هم مرا در ذهن بچه ها پایین بیاورد. تصمیم گرفتم چند جمله ای که از قبل در ذهن آماده کرده بودم، تا اگر رودررو شدیم استفاده کنم. را بگویم تا هم دلم خنک شود و هم شاید تکانی بخورد.

وقتی که ضمن اشاره به رابطه ای که در سلول ۹ داشتیم، مشغول تعریف کردن از پاکی و نجابت بچه ها شد، حرفش را قطع کردم:

- یادت میاد همون روزها چقدر بهت می گفتم این مبارزه با حرف و کتاب و نق زدنهای روشنفکرانه پیش نمیره؟ حالا می فهمی چرا می گفتم آقا محمدرضا نداریم؟ حالا می فهمی چرا فیلسوف و نویسندگانی که فقط حرف میزنه، اینجور جاها کم میاره؟ رابطه تئوری و عمل و مثال دو بال پرنده رو یادت میاد؟ حالا می فهمی چرا اون میلیشیایی که دو سال بیشتر سابقه نداشت تا آخرش میکشه ولی اون توده ای که ۲۰ سال تو زندونهای شاه زندانی بوده، تحمل ۲۰ روز زندان خمینی رو نداره؟ ... بسه دیگه، خیلی حرف زدم، دیگه باید برم. دیگه هیچ حرفی باهات ندارم. فکر می کنم هر چی تو می خواستی بگی گفتم، منم حرفامو زدم. تو مسیرتو جدا کردی. تو وارد راهی شدی که مجبوری روبروی ما بایستی، شاید تا روز آزادیت مجبورشی خیلی کارها کنی.

بلند شدم. دوباره رنگش پرید. لبِ پایین، فک و دستانش به لرزش افتاد. می‌خواست ادامه دهد و چیزی بگوید ولی ظاهراً قفل شده بود، شاید هم تلاش می‌کرد نم‌اشکی به زور از پشت شیشه کلفت عینکش بیرون بکشد تا پاکیش را گواهی دهد ولی فایده نداشت. وقتی پرده را کنارزدم یاد ماجراهای سیگارش افتادم. دوباره برگشتم، نگاهی به صورتش کردم و پرسیدم:

- راستی! سیگار نکشیدی! سیگارو چیکار میکنی؟

- فعلاً ندارم. سیگارم تموم شده. گفتن واست جور می‌کنیم ولی خبری نشد. سرم را پایین آوردم و نزدیک صورتش آرام گفتم:

- نگفتم سیگار کار دستت میده؟!

این آخرین تیری بود که به سمتش شلیک کردم. دلم خنک شد.

۵۰

ساعت ۱۰ صبح، جوانی با قد بلند، سر و ریشی آشفته که کت چهارخانه قهوه‌یی رنگ چروکی هم برتن داشت وارد بند شد. اکبر منتظری که حدوداً ۳۵ سال سن داشت، به دلیل فشارهای زندان تعادل روانی‌اش را از دست داده و مستمر علیه "تواین" شعار می‌داد. او را به سلول ۴ منتقل کردند.

بعد از ظهر فهمیدیم، در ملاقات قبل به خانواده اش گفته که طرح کودتا علیه حاج داود و توابینش را آماده کرده و به زودی آنان را سر به نیست می کند و از آنجا که همه تلفنهای سالن ملاقات کنترل می شد، بلافاصله گروه ضربت وارد شد و به رغم اینکه می دانستند تعادل روانی ندارد، مستقیم او را به اوین بردند و زیر سختترین فشار جسمی و شکنجه های روانی قرارش دادند. بعد از چند روز که مطمئن شدند هیچ تغییری در رفتارش نمی توانند ایجاد کنند و اساساً حرفهایش هیچ پایه مادی و واقعی ندارد، اکبر را به بند تنبیهی قزلحصار؛ بند ۸ منتقل کردند.

اکبر منتظری معمولاً دست راستش را به نشانه بیسیم جلو دهانش می گذاشت و در حالی که خودش را نماینده منتظری^{۸۹} معرفی می کرد، دستور مجازات خائنان و تخریب خانه هایشان را صادر می کرد. بعد "توابین" به سمتش هجوم می بردند و پس از چند سری مشت ولگد (که از پاسداران و حاج داود دریافت می کرد)، با سرو کله خون آلود و زخمی وارد بند می شد.

شب، در فاصله چند دقیقه ای که مصاحبه ها برای شام تعطیل شد، صدای اکبر از بیرون سلولشان بلند شد:

- الو، پیام به کلیه واحدهای مقاومت، پیام به کلیه واحدهای مقاومت:

شهر قم را با خاک یکسان کنید، شهر قم را با خاک یکسان کنید. نه! تصحیح میکنم، غیر از یک آخوند برای عقد و ازدواج، هیچ آخوندی نباید زنده بماند. تکرار

^{۸۹} حسینعلی منتظری، قائم مقام و جانشین وقت خمینی.

می‌کنم، شهر قم را با خاک یکسان کنید، تمام حوزه‌ها و طلبه‌خانه‌ها را تخریب کنید، هیچ نیازی به حوزه علمیه و طلبه نداریم...

بلافاصله او را بردند و نیمه‌های شب، کبود و خون‌آلود، وارد بند شد.

بعد از خاموشی تعداد دیگری از بچه‌ها که تحت فشار حاج داود در قزلحصار یا گوهردشت مشاعرشان را از دست داده بودند، وارد بند کردند. به همین منظور صبح سلول ۶ را تخلیه کردند و همه را به همراه حمید(م) از سلول ما و یکی دیگر از بچه‌ها، به آنجا منتقل کردند.

ساعت ۱۲، درست لحظه‌یی که در بند ما و بند ۴ که روبه‌رویمان بود، برای تحویل‌گیری غذا باز شد، سیروس(م)؛ یکی از همین بچه‌ها، به سمت در دوید و وارد بند ۴ شد. پاسداران و "تواین" به سمتش هجوم بردند و او را در حالی که با نگرانی و اضطراب داخل سلولهای بند ۴ را نگاه می‌کرد گرفتند. بعد از ظهر، وسط پخش مصاحبه، سیروس هم با سر و صورت باد کرده و خونی وارد شد.^{۹۰} مصاحبه‌ها دیگر فضای آزادی! و خلاصی از زندان هم پیدا کرده بود و روزه‌روز، وحشیانه و تحقیرآمیزتر می‌شد.

^{۹۰} سیروس در انفرادی گوهردشت (یا یکی از بندهای قزلحصار) زیر فشار حاج داود تعادلش را از دست داده بود. او که قبلاً یکی از فعالان بندشان بود و به روحیه بالا و نشاط در جمع شناخته می‌شد، حالا فقط به گوشه‌یی زل‌می‌زد و کاملاً در سکوت بود. روز بعد شنیدم مثل اینکه پس از دستگیرشدن، نامزدش را در حضورش شکنجه کرده‌اند و همین موضوع در این ایام برایش به صورت کابوس در آمده و عذابش می‌دهد. سیروس چند سال بعد آزاد شد و شنیدم حالش بهتر شده ولی از وضعیت کنونی‌اش خبری ندارم.

ساعت ۱ یا ۲ نیمه شب، دوربین روی زنی رفت که پشت میکروفن و میز مصاحبه قرار گرفته بود. با حضور حاج داود مصاحبه شروع شد. زن ناگهان جیغ کشید و دستش را روی صورتش گرفت تا چهره‌اش دیده نشود. وقتی حاج داود با چشم‌غره و حرکات سر و صورتش زن را تهدید کرد و صریحاً گفت که اگر بخواهد بازی در بیاورد دوباره در سلول سراغش می‌آید و همان داستانها شروع می‌شود، زن فریادی کشید و حاج داود و همه پاسدارانی که نیمه‌شب وارد سلولش می‌شوند را نفرین کرد. معلوم بود که او را بعد از ساعتها و روزها فشار در سلول انفرادی گوهردشت، وادار به پذیرش مصاحبه کرده‌اند.

از لحن و جملاتش هم معلوم بود که تعادلش را از دست داده است. حوالی ساعت ۳ مصاحبه تمام شد و گله‌یی از خائنان و پاسداران وارد بند شدند. طبق معمول، چند دقیقه‌یی جلو سلول ما، فحش و ناسزا و شعار مرگ بر منافق زندانی سردادند، سری هم به بقیه سلولها زدند و رفتند. ساعت ۶ بیدارباش بود. ضمن صبحانه برق رفت و همه جا تاریک شد. بلافاصله سوزن کوچک مردم آزار را در آوردم تا رابطه‌یی با بچه‌های سلول ۱۱ که درست روبه‌رویمان بودند، برقرار کنم. بعد از چند ضربه آهسته سوزن (در بیرون سلول) که به دلیل تاریکی معلوم نبود به کی و کجا خورد، داخل سلول شدم و دوباره بیرون آمدم. سوزن را در ران نفری که کنار سلول ایستاده بود و خوب تشخیص ندادم کیست فرو کردم. هم‌زمان با صدای جیغی کشیده برق

روشن شد. دیدم سوزن را در پای گاومیش (رحمان خائن) نشانده و جیغش را در آوردم.

از آنجا که ترسیدم یک مارک شورش در زندان بزنند و همه نفرات سلولمان را یک هفته زیرهشت سرپا نگه دارد، وقتی برای توالی از سلول بیرون آمدم، گاومیش را صدا کردم و آهسته گفتم:

- سوزنی که تو پات فرو رفت، من زدم، تاریک بود اشتباهی به تو خورد. آگه خواستی گزارش بنویسی دنبال نفرش نگرد، من بودم.

با کمال تعجب دیدم رحمان خائن؛ همان گاومیش وحشی و دریده‌یی که همیشه دنبال بهانه بود تا پای ما لحظه‌یی از زیرهشت جدا نشود، سرش را پایین انداخت و گفت:

- سوزن؟ کی؟ من؟ عیبی نداره...

فهمیدیم از جیغ زشتی که به خاطر یک نوک سوزن سرداده پشیمان شده و اصلاً می‌خواهد انکار کند که به پایش سوزن رفته و دادش در آمده.

بعد از ظهر مرتضی حسینی؛ مسئول بند، با همان صورت کریه و کشیده، در حالی که با دست راست کمرش را گرفته و پای چپش را که کمی کوتاهتر بود، روی زمین می‌کشید، وارد سلول شد و با نگاه موزیانه‌یی مرا صدا کرد.

وارد اتاق سمت چپ زیرهشت شدیم. ابتدا سعی کرد با شوخی و جملات بی‌ربط، رابطه‌ایی برقرار کند. من هم با برخورد رسمی راهش را بستم. موضعش را کمی پایین آورد و ادامه داد:

- بین آقا محمود، دو سوم حکمت عفو خورده، نمیدونم چرا بهت عفو دادن ولی از ما نظر خواستن. تنها کاری که باید بکنی یه مصاحبه چن دقیقه‌ییه.

- مصاحبه؟ واسه چی!

- ضابطه آزادیه. می بینی که این روزها دارن آزاد می کنن.

- من اگه دو سوم حکم کم شده باشه بازم یه سال دیگه مونده، هر موقع

حکم تموم شد جواب میدم.

پاسدار محمد خاموشی وارد شد. پچ پچی با هم کردند و دقایقی بعد پاسدار با همان چهره چروکیده و موهای چرب و ریش سیخ سیخ و خنده چندش آوری که دندانهای زرد و کثیفش را در صورتی سیاه، براق می نمود، به طرف من آمد:

- چن تا سر موضع از بندتون بگو بینم.

- در سلولها بسته شده، ما با کسی رابطه نداریم.

- منافق خودتو لو دادی، چرا گفتی "ما" مگه تو نماینده بقیه هستی که میگی ما،

من از خودت پرسیدم. خیلی خُب یه سر موضع از سلولتون معرفی کن.

- من چه میدونم کی تو قلبش چی میگذره. مگه کسی که سر موضع باشه میاد

به من میگه.

مرتضی نیشخندی زد و برای اثبات حرفی که در گوشه به پاسدار گفته بود

پرسید:

- یه نفر که مطمئنی اگه ولش کنیم میره دنبال زندگیش معرفی کن.

- من کاری با کار کسی ندارم.

دوباره جمله‌ی در گوش محمد خاموشی گفت و پرسید:

- هم سلولیهات اسمشون چیه؟

- خودت میدونی، برو از خودتون پرس.

- میبینی! حتی حاضر نیس اسم هم سلولیهاتشو بگه.

بعد صدایش را پایین آورد و آرام، به نحوی که من متوجه نشوم چند جمله‌یی به پاسدار گفت. محمد خاموشی نگاهی به من و نگاهی به ساعتش انداخت و در حالی که دندانهایش را از خشم به هم می فشرد، لبانش را جمع کرده و با حالت تحقیر آمیزی سرش را آرام بالا و پایین برد و گفت:

- برو گم شو زیر هشت.

دوباره نگاهی به ساعتش کرد و با تردید ادامه داد:

- صب کن، فعلاً برو سلولت. میام دنبالت...

مکثی کرد و زیر لب ادامه داد:

- کار ما باهات تموم نشده. حالا حالاها باهات کار داریم.

همین که به سمت سلول آمدم، محمدرضا(ق) را دیدم که کنار در سلول ۱۲ ایستاده. با نگاهی تیز و پر خاشگر، سری تکان دادم و وارد سلول شدم. بدلیل اینکه ابوالحسن در سلول بود نمی توانستم خوب توضیح دهم. فقط برای اینکه در جریان موضوع قرار بگیرند و سیخی هم به قلب زمخت خائن سلول وارد شود گفتم عفو خورده‌ام و همین روزها آزاد میشوم. "بهباد" با تعجب نگاهی کرد و پرسید:

- راست میگی.

- جون تو. امضا هم کردم. فکر می‌کنم تا چند روز دیگه می‌رم.

می دانستم ابوالحسن، با شنیدن این جمله آتش می گیرد. وقتی می بیند خودش بعد از این همه خفت و خواری و خودفروشی مانده و من که چشم دیدنم را ندارد، با ۱۰ سال حکم، آزاد می‌شوم، دیوانه می‌شود.

۵۱

ظهر، مرتضی نزدیک سلول آمد و گفت همه وسایلم را جمع کنم و به سلول ۶ بروم. (همان سلولی که بچه‌های روانی را جمع کرده بودند) معلوم بود که از روی غیظ خواسته در ترکیب با این بچه‌ها، فشار بیشتری بیاورد ولی من دروناً از زندگی و معاشرت با افرادی که تعادلشان را بر اثر فشارهای طاقت‌فرسا از دست داده بودند، استقبال می‌کردم.

همین که وارد سلول شدم، نوبت دستشویی سلولشان رسیده بود و همه آماده می‌شدند بروند توالت. رحمان خائن؛ منجمد و خاموش و پُف کرده، سرش را داخل آورد و با غیظ گفت:

- فقط ۵ دقیقه برای وضو.

وسایلم هنوز بیرون سلول بود. گفتم بعد از وضو وسایل را جابه‌جا می‌کنیم. اکبر منتظری، با نگاهی تند و غضب‌آلود، رو به من کرد و گفت:

- تو کجا میری؟

- می‌خوام برم وضو بگیرم.

- تو نیاز نیست وضو بگیری، نماز جاسوس قبول نیست.

دستش را جلوی میله‌های سلول گذاشت، همه بچه‌ها را یک‌به‌یک رد کرد و نگذاشت من بروم. هر چه گفتم اکبر جان بگذار برم وضو بگیرم، دیگه تا شب

از دستشویی خبری نیست... فایده نداشت. حتی خودش هم برای اینکه مانع از رفتن من شود همانجا ماند.

بعد از اینکه بچه‌ها وارد سلول شدند و من مشغول روبوسی با حمید(م) شدم، اکبر با عصبانیت، حمید(م) را کشید و گفت:

- این جاسوسه. فرستادن تا تشکیلاتمونو در بیاره، داری باهاتس روبوسی میکنی؟

حمید(م) هم پس از کمی توضیح، کلی از من تعریف کرد و بالحن شوخی و طنز مرا به بقیه بچه‌ها معرفی کرد.

سیروس، با چهره‌یی معصوم و دوست داشتنی و نگاه زیبایی که به انتهای بند داشت، کنار میله‌های سلول نشسته بود. کنارش رفتم و بعد از معرفی خودم اسمش را پرسیدم. چیزی نگفت. دوباره بالحن شوخی، نزدیک شدم، پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم اسمت چیه؟ باز هم چیزی نگفت. حمید(م) نزدیک آمد، رو به سیروس کرد و بالحن جاهلی گفت:

- سیروس! داتس محموده‌ها، نبینم ناراحتش کنی...

لحظه‌یی نگاهش را از نقطه‌یی که بر آن خیره شده بود برداشت و کلامی نگفت.

روز بعد در فاصله زمانی که مصاحبه نبود، حمید(م) توضیحی راجع به نفرات سلول داد، فهمیدم سیروس، بعد از تحمل انواع فشارهای جسمی و روانی در انفرادی، از آنجا که حاضر به سازش و کرنش در برابر حاج داود نبود، به تدریج تعادلش را از دست داده است. ظاهراً یک زمان نامزدش را در مقابلش شکنجه

کرده بودند و الآن فکرمی کند او را در یکی از سلولهای بند روبه‌رو (بند ۴) به تخت بسته‌اند. به همین دلیل وقتی در بند ما و بند ۴ هم‌زمان برای تحویل غذای بند بازمی‌شود، چنان با سرعت و قدرت خود را از سلول ۶ (که در ته بند قرار داشت)، به زیرهشت می‌رساند که هیچ‌کس نمی‌تواند نزدیکش شود، بعد هم از زیرهشت با یک خیز به بیرون بند می‌رود و از آنجا وارد بند ۴ می‌شود. اگر پاسدار یا خائنی هم مانعش شود همه را کنارزده و گمشده! اش را در سلولهای بند روبه‌رو جستجو می‌کند.

در همه مواردی که سیروس موفق شد وارد بند ۴ شود، زیر مشت و لگد حاج داود و پاسدارانش آتش‌ولاش شد و چند ساعت بعد کبود و خون‌آلود به سلول آمد. با این‌همه هنوز هم دست‌بردار نیست و چشم به انتهای بند می‌دوزد. تمام روز ساکت است؛ با هیچ‌کس حرف نمی‌زند، فقط گاهی اوقات به برخی سوالات حمید(م) که خیلی سربه‌سرش می‌گذارد جواب می‌دهد. استعداد و نبوغ عجیبی هم در تشخیص موقعیت افراد از روی چهره و صورتشان دارد.

با همه سکوتش، بسیار زیبا؛ دوست داشتنی و بی‌آزار است.

ایوب^{۹۱}؛ لاغر اندام رنگ پریده‌یی با سر و ریشی بلند و ژولیده.

این قربانی به دلیل تحمل فشارهای وحشیانه فیزیکی و روانی، به کشفیات تازه‌یی رسیده بود. بیشتر وقتش را به نماز خواندن روی تخت ۳ می‌گذراند و با ادعای پیامبری، بچه‌های سلول را به ایمان دعوت می‌کرد. غیر از نان بقیه غذای

^{۹۱} زیر فشار حاج داود در بند ۶ تعادلش را از دست داد. از گذشته و شرایط کنونی اش هیچ خبر ندارم.

زندان را حرام می دانست. گاهی هم سر موضوعات مختلف با بقیه درگیر می شد.

ایوب هم، هر زمان در دعوتش، سیخی یا کنایه‌یی به “تواین” می زد، در چشم بهم زدنی، زیر سم ستوران له می شد.

بیچاره ایوب! پیامبری که ناچار بود ملاحظات دشمنش را در دعوت در نظر بگیرد!

اکبر منتظری؛ همچنان با بی سیم خیالی؛ رهنمودهای لازم را از آقای “منتظری!” گرفته و با واحدهای مقاومت و نیروهایش ارتباط داشت. کم کم رابطه اش با من خوب شده بود. تلاش می کرد به حرفها و شوخی هایم نخندد ولی به دقت گوش می کرد.

در چند روزی که صبح ها مصاحبه های اوین، قطع یا کوتاه شده بود، وقت خوبی برای سروکله زدن و رسیدگی به سلول داشتیم.

زیباترین و خاطره انگیزترین لحظه هایم در آن سلول زمانی بود که برگ لبخندی بر پرچین لبان سیروس جوانه می زد و یا با ترانه یی می توانستم او را به وجد بیاورم. گاهی اوقات هم موفق می شدیم او را وارد صحبت و شوخی هایمان کنیم:

- سیروس، میدونی حمیداینا تو شهرتسون به دمپایی چی میگن؟

- نه!

- میگن نفربر. به کشتی چی میگن؟

- کشتی؟

- آره، میگن تشخیص. به قند چی میگن؟

- نمیدونم.

- میگویم مجتمع شکر فشرده. حالا تو بگو به شکر چی میگویم؟

- میگویم کارخونه قند پراکنده؟

- بارک الله. اگه راس میگی بگو ببینم به چاقو چی میگویم؟

لبخندی زد و سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت:

- میگویم تو دل برو.

صدای شلیک خنده، تمام فضای سلول را پر کرد، حتی اکبر هم لبخندی زد و رویش را برگرداند. حضرت ایوب هم با تعجب سرش را از بالای تخت بیرون آورد و نگاه تیزی به من کرد. گفتم الان با خودش می گوید عجب صبری دارم که اینها را تحمل می کنم.

سیروس سرش را بالا آورد و خیلی جدی پرسید:

- محمود، شما به چنگال چی میگوین؟

- بچه های تهرون با دست غذا میخورن، چنگال نداریم.

- چرا! چنگال دارین، بهش میگوین قاشق تابستونی...

شب صدای جیغ و فریادی بلند در بند پیچید. صدا خیلی آشنا بود، مثل این که یک نفر در خواب به "تواین" بدو بپراهم می گفت. صبح فهمیدیم محمدرضا(ق) از روز قبل تعادلش بهم خورده است. به یک نقطه خیره می شود و با خودش حرف می زند. شب هم در خواب با ناسزا به "تواین"، آنان را کلافه کرده است. معلوم بود که نمی توانند زیاد رویش فشار بیاورند، چون این جدی ترین نمونه یی بود که موفق به شکستنش شده بودند. اگر او را هم مثل بقیه

بیماران زیر مشت و لگد خرد می کردند، راه انفعال و بریدگی بالکل بسته می شد.

بعد از صبحانه، در مسیر دستشویی، یک پرتقال از سلول ۵ گرفتیم. با کنترل کامل راهروی بند و نگاه هیز و هرز خائینی که از لای میله‌ها لیز می خورد و تا انتهای سلولها را می پاید، پرتقال را پوست کنسیم و به عنوان “دهی” تقسیم کردیم. به هر نفر یک پُر رسید. ایوب ابتدا نخورد، بعد که اصرار کردیم، ۳ پُر برداشت. با شور و شیرینی و اشتیاق، مشغول “دهی” بودیم که دوباره همان صدای شب قبل در راهرو پیچید:

- ولم کنین، من تن به خیانت نمیدم، ای...

مردم به دادم برسین. میخوان خرابم کنن...

همه شون دروغ میگوین.

بلافاصله، خائنان و پاسداران، او را بیرون بردند، آمپول خواب آور به او تزریق کردند و انداختنش گوشه سلول.

قبل از ظهر، صدای اکبر هم بلند شد. سرش را از سلول بیرون آورد، بی سیم خیالی را در دست گرفته و با جدیدت تمام، فرامینش را که تا انتهای بند می رسید صادر کرد:

- از اکبر منتظری به کلیه واحدها، از اکبر...

همه خائنین باید مجازات شوند. همه خائنین باید مجازات شوند. همه خائنین

باید مجازات شوند، تواب، خائن است...

پاسداران بلافاصله رسیدند و او را (که هنوز سرش بیرون بود) بردند. در مسیر، دست پاسداران را کنار زد، کت و شلوارش را مرتب کرد و همین که

خواست جمله‌یی پشت بی سیم خیالیش بگوید، با لگد عباس و مشت پاسدار دوم نقش زمین شد. چند دقیقه بعد که برای وضو از سلول خارج شدیم، حاج داود رسید. به جای دستشویی همان‌جا، کنار میله‌های وسط بند ایستادیم تا ببینیم چه بلایی سرش می‌آورند.

پاسدار عباس و حمزه و خائنان، زیرهشت، اطراف اکبر جمع شدند و حاج داود به سمتش حمله کرد. پس از مشت و ضربه محکمی که بر صورتش فرود آمد، از تعادل خارج شد و با ضربه‌یی که حاج داود زیر پای چپش کشید، نقش زمین شد. لحظه‌یی بعد، حاج داود پای راست (پنجه آهنی) را روی گلویش گذاشت و فشرد. اکبر؛ آن یار با وقار، زیر گامهای هیولای غدار، دست‌وپا می‌زد. دهانش باز و چشمهایش مثل چشمه‌یی که راهی از راهرو بند به سلول باز کرده باشد به انتهای بند خیره شده بود. ظاهراً دنبال مأمّن و پناهگاهی در سلول بود. در رفتارش معصومیت، در نگاهش پاکی و در سیمایش سادگی موج می‌زد. لحظه‌یی بعد حاج داود پایش را برداشت و با دو دست از زمین بلندش کرد:

– ببین! تو یا دیوونه‌یی یا سالم. الآن میخوام یه آزمایش کنم ببینم دیوونه‌یی یا نه.

دستش را گرفت و به قسمت ورودی میله‌های زیرهشت و مقابل دیوار بتنی و در خروجی قرارش داد:

– حالا تا ۳ شماره می‌شمرم سرتو محکم بزن به دیوار.

– واسه چی؟

– دارم آزمایش می‌کنم ببینم دیوونه‌یی یا نه. آدم عاقل سرشون نمی‌زنه به دیوار، اگه دیوونه باشی میزنی. تند باش: ۱، ۲، ۳.

اکبر هیچ عکس‌العملی نشان نداد و رویش را آرام از هیولا برگرداند. حاج داود با عصبانیت ادامه داد:

– پدر سوخته، اگه دیوونه‌یی چرا فحش به نظام میدی؟ دیوونه که حالیش نیست! سی، چل نفر قاطی کردن همشون به نظام فحش میدن. اگه عقلت کار نمی‌کنه چرا به رجوی فحش نمی‌دی؟ یاالله، یاالله، سرتو بکوب به دیوار ...

– مگه دیوونه‌ام که سرمو بکوبم به دیوار. به این خائنا بگو سرشونو بکوبن به دیوار.

– یعنی تو دیوونه نیستی؟

– خودت دیوونه‌یی.

حاج داود دیگر تحمل نکرد. مشتش را محکم گره کرد و پاسداران همه خیز برداشتند ...

شب، مشغول رسیدگی به اکبر بودیم که محمدرضا(ق) با وسایلیش وارد شد. ظاهراً او را که از دستش خسته شده بودند، تحت عنوان بیمار روانی به سلول ۶ منتقل می‌کردند. سعید^{۹۲} و مهدی^{۹۳} هم وارد شدند:

^{۹۲} جوان کم سن و سالی که زیر دست و پای حاج داود تعادلش را از دست داد و مستمر سرود می‌خواند. معمولاً صورت زیبا و سپیدش کبود و گونه‌اش تر بود.

^{۹۳} علیرضا(ن): معروف به مهدی؛ ملیش‌یای فعال و پرشور بخش دانش‌آموزی شرق تهران بود. از آنجا که هیکل تنومندی داشت و چند مرتبه تلویزیون (به‌مناسبت سالگرد قیام) در صف اول تظاهرات، نشانش داد، حاج داود بقیه در صفحه بعد

سعید دانش آموز لاغر اندام و سفید رویی که زیر فشار مشاعرش را از دست داده بود، یک ریز سرودهای سازمان را می خواند. روز قبل زمانی که سلولشان را برای دستشویی می بردند با صدای بلند سرود طلایه داران را سرداده و بعد از ۱۲ ساعت کابل مستمر، به بند ۸ منتقل شد. آنقدر کتک خورده بود که دیگر نایی برای ایستادن نداشت.

مهدی که اسم اصلی اش علیرضا(ن) بود و شامهدی صدایش می کردیم، از بچه های فعال پر شور بندشان بود. سینه یی ستبر، قامتی تنومند، صورتی معصوم و زیبا داشت. تا چند ماه قبل صدای خنده و شوخی هایش لحظه یی قطع نمی شد ولی امروز دچار سکوت شده، لب باز نمی کرد.

در اولین برخورد با محمدرضا(ق) احساس کردم خودش را به دیوانگی زده و با جملاتی علیه "تواین" در خواب، تلاش می کند آبروی رفته اش را دوباره بدست آورد. خیلی گیج و گنگ بنظر می رسید. هیچ کس را نمی شناخت. فقط مرا یک بار با اسم کوچک صدا کرد.

برای عوض شدن فضا دوباره سراغ سیروس رفتیم، بعد از نیم ساعت کلنجار، بالاخره قبول کرد به سؤالاتمان پاسخ دهد.

- سیروس، تیپ عباس(ز) به چه شغلی میخوره؟

- خواربار فروشی، که ماست بندی هم بلده.

به شدت او را زیر فشار برد. بالاخره مهدی در منتهای حیرت و ناباوری تعادلش را از دست داد و دچار سکوت شد (ولی تن به خواسته های دشمن نداد).

فکر می کنم مهدی چند سال بعد آزاد شد ولی از سرنوشتش خبری ندارم.

- تیپ حمید(م) چی؟ همین حمید خودمون.

- حمید قیافه‌اش به دانشجوها میخوره ولی نمیدونم چرا میخواد ادای راننده‌ها

رو دربیاره.

- محمدرضا(ق) چه شغلی بهش میاد؟

- روشنفکر بی عمل.

- بنظر تو محمد - اونیکه داره ما رو نیگا میکنه - تپیش به چه شغلی میاد؟

- شاگرد بنزاز.

بی اختیار همه خندیدند، شغل‌هایی که می گفت آنقدر دقیق و حساب شده بود که اگر کمی در صورت فرد خیره می شدیم، به این نتیجه می رسیدیم که این مشاغل خیلی بیشتر از شغل اصلی با چهره و رفتارشان انطباق دارد. از صدای خنده‌یی که در سکوت بند پیچید، رحمان، خائن چاپلوس و چاق و چله‌یی که خستگی و بی حوصلگی، همیشه از صورتش می بارید نزدیک شد و با نگاه مرموزی به ته سلول، سری تکان داد و رفت. با اشاره‌یی از سیروس پرسیدم:

- سیروس، بنظر تو این چیکاره بوده؟

- این بخاطر خبرچینی تو مدرسه روزی چن بار از دوستاش کتک می خورده،

بعد هم که با دماغ آویزون و سروکله خونی می رسید خونه، زورشو به کفترای همسایه شون می رسوند.

- الان رفتارش شبیه کدوم حیوونه؟

- گراز.

- نه! گاومیش!

- آره، مثل گاومیشه، بجای عقل شاخ داره...

محمد رضا(ق)، تمام شب در خواب هذیان می گفت و با صدای بلند خط خودش را از "تواین" جدا می کرد.

صبح ایوب پذیرفت کارهایش را در تخت ۲ انجام دهد تا محمد رضا بتواند در تخت بالا استراحت کند.

ساعت ۸ مصاحبه ها شروع شد. همه بیرون سلولها نشستند. ایوب، در حالت نشسته روی تخت دوم؛ مشغول عبادت و دعوت و تبلیغ ریاضت بود. محمد رضا(ق) استراحت می کرد. سیروس در گوشه یی، بیرون سلول نشسته و با نگاهی نگران چشم به انتهای بند دوخته بود. می ترسیدم در باز شود و او دوباره از لابلای جمعیت به زیرهشت خیز بردارد و در جستجوی مهربان گمشده اش بیرون برود.

اکبر و سعید و مهدی هم مثل بقیه، بیرون سلول، شاهد آتش و نیرنگ حاج داود و مرگ پروانه ها بودند. پروانه هایی که یک روز، با هر ریشه و پیشه و اندیشه یی، بی پروا، تن بر آتش سپردند و امروز در کام دیو، مسخ و بی خاصیت می شدند.

به بهانه رسیدگی و مراقبت از محمد رضا(ق)، مصاحبه را ترک کردم و وارد سلول شدم. بلافاصله ابوالحسن؛ خائنی که معمولاً یک چشمش مرا می پایید، وارد سلول شد.

- کی گفت بری سلول؟ مگه نمی دونی تماشای مصاحبه اجباریه ...

- برو به پاسدار بگو اینجا یک نفر حالش خوب نیس. بیان ببرنش بهداری تا

من بشینم مصاحبه ببینم.

بعد هم برای اینکه بترسانمش تا پیگیری نکند، صدایم را کمی پایین آوردم و با نگاهی به تخت بالا و اطراف گفتم:

- یه ریز هندیون می‌گه. فحش میده و دادمیزنه. ۲ بار هم اسم تو رو گفت. سرش را تکان داد و رفت. من هم پریدم تخت ۳ و کنار محمدرضا (که خودش را به خواب زده بود) نشستم. پاها را دراز کردم و نهج البلاغه‌یی که به طور استثنایی از هجوم و چنگ خائین سالم مانده بود را برداشتم. می دانستم فعلاً سراغم نمی آیند.

ضمن خواندن کتاب، حواسم به محمدرضا(ق) هم بود. بعد از چند دقیقه، آرام پلکهایش را باز کرد و پرسید:

- چی می‌خونی؟

- نهج البلاغه.

- چی نوشته؟

- نوشته: الدنيا دار الممر و لا دار المقر، والناس فیها رجлан...

- یعنی چی؟

- یعنی دنیا محل گذر و عبور است نه استقرار. و مردم در آن دو دسته‌اند. یک دسته اونها که خودشون رو می‌فروشنند، پس هلاک میشن، یه دسته هم اونهایی که می‌خرند خودشونو...

بعد از ظهر، با ایجاد رعب و وحشت، همه را بیرون کشیدند و در قسمتهای مختلف راهروی اصلی زندان و سالن ملاقات، با فاصله یک متر از هم نشانده. با عربده‌های پاسداران گروه ضربت اوین و نعره حاج داود و بازجویان، فهمیدیم موضوع شناسایی یا خط کار جدیدی است که از اوین آمده.

بلافاصله فرمها و کاغذهای بازجویی را بین افراد توزیع کردند و چند بازجو، لابلائی جمعیت مشغول توضیح و توجیه کار شدند.

هدف دستیابی به آخرین چارت و کروکی تشکیلات تهران بود. می‌بایست همه فعالیت‌هایمان را از لحظه شروع تا دستگیری به دقت بنویسیم.

نام انجمن، مسئول، تحت مسئول، ... لابلائی کار هم بازجویان وارد شدند، کاغذها را چک می‌کردند و با تهدید اینکه اگر ناقص بگوییم بازجویی در همان شعبه قبلی شروع می‌شود، دغدغه و اضطرابمان را بالا می‌بردند.

مشکلی که تصورش را هم نمی‌کردم این بود که یادم نبود در بازجویی چه چیزی را و چگونه پذیرفته‌ام. تلاش کردم روی دوران بازجویی متمرکز شوم:

«شروع کار در بخش دانش‌آموزی را چگونه گفتم؟ تبلیغات یا تدارکات؟ چند بار فروش نشریه؟ با کدام رابطه ... اصلاً امضایم در بازجویی چگونه بود؟...»

بعد از چند ساعت، مزدوران نقابدارِ قسمت‌های مختلف که به کوکلاس کلان معروف بودند، وارد شدند.

با هر جان‌کندنی بود سعی کردم با کلی‌گویی و جملات دوپهلوی، تناقض را به حداقل برسانم. همان‌جا متوجه حضور اصغر توکلی شدم. او را در فاز سیاسی می‌شناختم. در دوران انتخابات ریاست جمهوری چند شب تا صبح با هم

مشغول درست کردن کلیشه و تنظیم تراکتها بودیم^{۹۴}. ظاهراً در سال ۶۱ دستگیر و با اولین فشار، حسابی زمین گیر شده بود. حالا هم در بند ۳ به اصغر مخ معروف شده و در موضع معاون مسئول بند مشغول توطئه و خبرچینی است.

لحظه‌یی ترس در تمام سلولهایم نفوذ کرد و تمرکز را از دست دادم. کافی بود یک لحظه مرا ببیند تا با اطلاعاتش، بعد از چند سال، فصل جدیدی در بازجویی‌هایم باز شود. آرام به سمت دیوار برگشتم، سرم را پایین انداختم و مشغول نوشتن شدم.

حوالی ساعت ۱۱ شب، غیر از ۲۰-۳۰ نفر همه کارشان تمام شده و به بند رفته بودند. بعد از اینکه دیدم رفت و آمد پاسداران کمتر شد، کاغذها را به پاسداری که حسابی میخ من شده بود دادم و گفتم کارم تمام شد. نیم ساعت بعد یکی از بازجویان آمد بالای سرم و با چند سؤال و جواب بی ربط و تهدید توخالی مرا به بند فرستاد.

وقتی برگشتم، مرتضی حسینی، مسئول بند گفت وسایلم را جمع کنم و به سلول قبلی برگردم. قبل از من هم حمید (م) را برگردانده بود. علیرغم اینکه با بچه‌های سلول خیلی نزدیک و از هر جهت راحت بودم؛ جدا شدن از سیروس و

^{۹۴} اولین انتخابات ریاست جمهوری که در زمستان سال ۵۸ انجام شد و خمینی بعد از حمایت وسیع جوانان و نیروهای مترقی از کاندیداتوری مسعود رجوی، لحظه آخر وارد صحنه شد و دستور حذف "برادر مسعود" از انتخابات را صادر کرد.

مهدی و سعید و اکبر، برایم سخت بود. ایوب هم با همه بد خلقی و آزارش، معصوم و پاک و دوست داشتنی بود.

هنوز نگران حال و سرنوشت محمدرضا(ق) بودم.

شاید اولین بار بود که ضمن خدا حافظی با بچه‌ها اشکم علناً سرازیر شد. یادم آمد لحظه جد شدن از سیامک خیلی سخت بود و روزی که از رضا عرب جدا شدم، بغض گلویم را فشرده. اگر می توانستم، صدای اعتراضم را به خدا هم می رساندم ولی این بار، انگار از همه دار و ندارم جدا می شدم.

در باغ سکوت سیروس و مهدی، اشک و داغ "مسعود" را می دیدم و در سرود سعید، رودی از شلاق و دشنه و شمشیر. در کلام اکبر، چکاچاک سبزه‌ها و نیزه‌ها و در زخم ایوب و جنگ محمدرضا، خنجری که جان و استخوانم را می سوزاند.

جوانه‌ها و پروانه‌هایی که رنج دیوانگی را پذیرفتند، اما تن به ویرانی و مرگ ندادند. ضمن خدا حافظی، در حالی که اشک می ریختم، با جمله‌ی طنز، همه را بوسیدم. در نگاه سیروس، دریایی از طراوت و پاکی و در آغوشش دنیای عاطفه را لمس کردم. سعید در گوشه سلول، زیر تخت سرود قسم را زمزمه می کرد. صبر کردم سرودش تمام شود. با همان نگاه ابری به سمت اکبر رفتم:

- دیگه از دستم راحت شدی.

- نه!

- یادت میاد! روز اول، نداشتی برم وضو بگیرم؟

- انقلابیون بزرگ هم گاهی اشتباه میکنند. عیبی نداره.

در آغوشش گرفتم و اشکم را با شانه کتش پاک کردم. صورتش سرخ اما
قلبش آبی و پراحساس بود.

سعید هنوز مشغول بود:

به اشکی که از دیده مادران

چکیده به مرگ عزیزان قسم

به چشم زنانی که در مرگ شوی

به سر برده تا صبح گریان قسم

به آه دل خسته بیوه زن

به اشک یتیم هراسان قسم

که تا صبح آزادی توده‌ها

بجنگیم با خون و ایمان قسم ...

پیشانی ایوب را بوسیدم. محمدرضا در همان حالی که بالای تخت خوابیده بود،

اشک میریخت. دستش را محکم فشردم و با لبخندی دلداریش دادم:

- مواظب خودت باش.

مهدی مشغول جمع کردن وسایلم بود، چنگی به موهای پرپشت و مُجعدش

کشیدم. یادم افتاد در یکی از تصاویری که تلویزیون از قیام ۲۲ بهمن نشان داده

بود مهدی در صف اول می درخشید و به همین خاطر از حاج داود کتک سیری

خورده بود. سرش را در سینه‌ام فشردم:

- شامیتی آخر هم نگفتی حاج داود واسه چی به عکس تظاهرات قبل از انقلاب

بند کرده بود.

مهدی صبور و بی صدا، فقط نگاه میکرد و می خندید.

- عجب روزگاریه! نامردا نتونستن تحمل کنن با هم صفا میکنیم ...
در حالیکه داشتم با خودم حرف میزدم و از روزگار شکایت میکردم، مهدی
سرش را بالا آورد، نگاه معنی داری کرد و در کمال ناباوری گفت:

- بیخیال، گور باباشون.

صدای خائنی که تذکر می داد عجله کنم بلند شد. ساک قهوه‌یی چرمی، که
دسته‌اش را با نخ پلاستیک سفید، دوخته بودم و پتوی سفید رنگی که گل‌های
درشت قرمز داشت را با نایلون نان و لیوان و نمک! بیرون گذاشتم و به سمت
سعید خم شدم ...

۵۲

در سلول ۲ مستقیم در معرض دید "تواین" بودیم. حمید(م) را بعد از
ماجرای بازجویان و شناسایی کوکلوس کلانها، با کلیه وسایل به اوین بردند.
در حالی که در هر سلول خائنی داشتیم و همیشه چند جفت چشم، از لای
میله‌ها لیز می خورد و روی روابطمان تیز بود، هنوز امکانات صنفی و همه ابزار
و وسایلمان به صورت جمعی استفاده می شد.
در شرایطی که کوچکترین رابطه دونفره و عاطفه جمعی، بزرگترین کیفر و
مجازات را داشت، هیچ چیز فردی و خصوصی نداشتیم. از همه امکانات و

محدودیت‌های صنفی تا مشکلات فردی و خانوادگی، همه دردها، اشکها و لبخندهایمان، مشترک و جمعی بود.

در روزهای پایانی سال، با اوج‌گیری مصاحبه‌ها و فشارهای جسمی و روحی، افرادی که دیگر تحمل تازیانہ و تحقیر را نداشته و از بازار و لجنزار حاکم هم بیزار بودند، دچار انواع بیماریهای جسمی و اختلالات خفیف روانی شدند. گاهی اوقات برنامه‌های چندش آور ویدیویی اوین و مصاحبه با اعمال شاقه؛ که مثل مته‌یی تیز، جسم و روح را تا اعماق سوراخ می‌کرد، تا ۲۰ ساعت هم طول می‌کشید و حداکثر ۲ ساعت زمان برای استراحت داشتیم. روز بعد هم با هر پلک، پُتکی از مشت و پنجه‌های حاج داود و پاسدارانش در انتظارمان بود.

در همان ۲-۳ ساعتی که می‌خوابیدیم، صدای کشیده جیغ و فریاد دوستی که از لای میله‌ها می‌لغزید و مثل تیغی در استخوان می‌پیچید، کاسه صبرمان را لبریز و آتش کینه و انتقام را در سینه‌هایمان شعله‌ور می‌ساخت. این فریادها، کابوسهای شبانه و ناله‌های خون‌دلانه‌یی بود که به‌زودی به بیماریهای اعصاب و دردهای روانی منجر می‌شد.

ساعت ۹ صبح با پخش مصاحبه‌های اوین، تیغ جلاد و تازیانه مزدوران دوباره بالا رفت. با صدای جیغ خائنانی که شعار "مرگ بر منافق زندانی" سرمی‌دادند نگاهی به مازیار کردم و با یادآوری جمله‌یی بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. بلافاصله "تواب" بی‌صدا و خاموش بندرعباسی شکارم کرد و دقایقی بعد با اشاره پاسدار حمزه و نیش محمدرضا پارسا به زیرهشت منتقل شدم. از آنجا که تحمل مصاحبه‌های اوین مثل خیمه‌شب‌بازیهایی حاج داود سخت‌تر از سرپایستادن بود،

دروناً استقبال کردم و بدون معطلی چشمبندم را زدم و به سمت زیرهشت راه افتادم.

مصاحبه «با اعمال شاقه» شروع شد. هرچه تلاش کردم با یادآوری موضوعات مختلف ذهنم را درگیر کار دیگری کنم فایده نداشت.

زندانی که ظاهراً حکمش تمام شده بود، خودش را معرفی کرد.^{۹۵} مجید قدوسی؛ چاله دهانی که با تکه پرانی و عربده و بدزبانی مصاحبه را پیش می برد، خنده یی کرد و گفت خانم چرا اسم هنری خودت را نمی گویی؟ زندانی با جمله یی کوتاه که نشان از صلابت و مظلومیتش داشت جواب دوپهلویی داد و سوسمار اوین دوباره نیزه اش را کشید و نیشش را فرو کرد. به دلیل فاصله یی که از زیرهشت بند پیدا کرده بودم صداها واضح نبود ولی فکرمی کنم زندانی، با سکوت و بی محلی و جوابهای بی ربطی که به سؤالاتش می داد حسابی کلافه اش کرده بود. مجید قدوسی گفت: می گویند در بند با منافقین سر موضع ارتباط داری، نهج البلاغه^{۹۶} هم می خوانی... زندانی گفت: چون مسلمانم نهج البلاغه هم می خوانم...

هرچند صداها مبهم بود و از فاصله دور به سختی می رسید، ولی بعد از اولین جمله مجید قدوسی، حدس زدم سوژه جلاد، این بار «مرجان» است.

^{۹۵} یکی از اهداف این نوع مصاحبه ها، شناسایی زندانیان قبل از آزادی، توسط خائنین بود.

^{۹۶} از آنجا که مجاهدین در زندان توجه خاصی به نهج البلاغه داشتند و لاجوردی هم می دانست مجاهدین از تمامی خطبه ها و نامه های حضرت علی در مرزبندی با دشمنان استفاده می کنند و انگیزه می گیرند، این کتاب را بعد از مدتی جمع آوری کردند و همواره روی نفراتی که نهج البلاغه می خواندند حساس بودند.

می دانستم ۲ سال قبل همراه همسرش؛ فریدون ژورک دستگیر شده است. جسته و گریخته اخباری هم از آنان داشتم و شنیده بودم مرجان در بند زنان، داخل مناسبات خواهران مجاهد و کمون مشترک (که مرزبندی روشنی با توابین دارد) است.

با عربده مزدوران و شعار “مرگ بر منافق”، که نشان استحکام و مرزبندی زندانی بود، احساس قدرت و قوت بیشتری کردم و خیالم راحت شد. هرچه صدای تواب و ناله های دواب خون آشام بالا می رفت، غرور و غیرت و آرامشم زیادتر می شد.

از اینکه نمی توانستم مستقیم مصاحبه اش را بینم ناراحت بودم. احساس کردم پرنده یی با همه مظلومیتش زیر ساطور شاگرد قصاب اوین همچنان مقاومت می کند.^{۹۷}

^{۹۷} بعدها از خواهرانی که همبند مرجان بودند شنیدم که در زندان به دلیل روابط و عواطفش نسبت به بچه ها و همچنین به دلیل قیمتی که بابت مراقبت و رسیدگی به بیماران و کودکان می پرداخت، همواره مورد توجه و احترام سایر زندانیان مجاهد بوده و خشم و کینه مجید قدوسی و سایر پاسداران هم ریشه در همین موضوع داشت.

ق بل از سال تحویل، هر سلول می‌بایست مشکل تهیه سبزه و سرکه و سیر و سفره و بقیه "سین"ها را حل و فصل کند. رویش سبزینه‌ها و جوشش آینه‌ها یک طرف، کوشش بوزینه‌ها و زهر و زخم و کینه‌ها در طرف دیگر، نوروز را به صحنه جنگی سخت و زیبا تبدیل کرد.

جنگ خورشید و سپیده و امید با سردی و زردی و تردید.

یک بار در هفته، همه افراد سلول، ریشها را با ماشین دستی سلمانی، (شماره صفرشش) می‌زدیم. با توجه به اینکه همه افراد یا همه سلولها، ماشین جداگانه‌ی نداشتند، یک روز در هفته، این وسایل سلول به سلول می‌چرخید. در همین چرخش، برخی تبادل‌اتمان هم انجام می‌شد.

۳ نفر از بچه‌های سلول ۵ موفق شدند، با هزار تدبیر و ترفند، به وسیله کودکانشان در سالن ملاقات، مقداری گندم و عدس و خاکشیر، به بند منتقل کنند. وسایل هفت سین، با استفاده از حماقت پاسداران و جسارت آفتابکاران، در سلولها مخفیانه توزیع و تعدیل شد و هر سلول متناسب با شرایط و ترکیبش، "سین"ها را دور از چشم خیانتکار و آنتن سلول، طراحی و تزئین کرد.

این در شرایطی بود که در همان ایام، خمینی در پیامی، آیین نوروز را ضداسلام و برپایی این سنت ملی را نشانه ضدیت با دین و بی‌حرمتی به خون کشته‌شدگان جنگ اعلام کرده بود. با این حساب، در شرایطی که جرعه‌ی آب جمعی جنایتی نابخشودنی شمرده می‌شد و هر لبخند مشترک، به جرم

گُمون! دریده و جراحی می شد، برپایی این آیین ملی و سنت باستانی در سلول، عملیات جسورانه‌یی بود که طلوع و طراوت آفتاب را در سرمای سیاهچال نوید می داد.

صدای توپ و شیپور سال نو مثل زلزله‌یی زیر پای پاسداران لرزید. مانند صاعقه‌یی در شب، لحظه‌یی زیرهشت چرخید، سپید و آرام و با وقار به سلول رسید و مثل زمزمه‌یی زیر گوشهایمان پیچید. وقتی اولین سلول را به جرم نگاه و لبخند بهاری، بیرون کشیدند، بوسه بر لبهای تبار و گونه‌های بیقرار آغاز شد.

همه هم زمان مشغول روبوسی شدیم. عاطفه‌های بزرگ در سلولهای کوچک، مثل صمیمیت آب زیر پوستمان می لغزید و جابه‌جا می شد. گروه دوم، به “رزم ایستاده” دعوت شدند. صدای خنده‌ها باز هم بالا رفت و پاسداران که وضع را خراب دیدند، ناگزیر کوتاه آمدند.

نوروز هم مثل دیروز و امروز و هر روز دیگر؛ با یاد یاران؛ زیر فشار پاسداران غدار گذشت. چند روز بعد خانواده‌ها توانستند تکه‌هایی از کلام نوروزی نگار همیشه بیدارمان را از شیشه‌های سنگین سالن ملاقات عبور دهند. پیام، مثل چشمه‌یی از بلور عاطفه، تن‌های خسته و دل‌های شکسته را در خود شست و غرق در نور و شور و غرور کرد. انگار بهار با دستن آبی و لبخند آفتابی‌اش همه را در آغوش می کشید. حتی سبزه‌های کوچکی که از ترس نیزه‌های زمستانی و نگاه سنگین “تواین”، در جاسازی کنار پنجره و لای ساکها زرد شده بودند دوباره جان گرفتند.

۵۴

روزهای اول سال ۶۳ به زیرهشت و فشارهای روزمره و اصرار برای انزجارنامه گذشت. یک طرف خشم و غیظ "تواین"، از اینکه آزاد نشده بودند، و یک طرف هم زیرهشت و دست و پای سرگردان.

روزهای آخر فروردین جابه‌جایی و نقل و انتقال از بند آغاز شد. تعدادی از گُردها را بردند. شایعه تخلیه بند هم قوت گرفت.

صبح زود من و مازیار لطفی و علی (از سلول ۵)^{۹۸} را با کلیه وسایل صدا کردند. هیچ نمی‌دانستیم برای چه و کجا می‌خواهند ببرند. تلاش کردم به بهانه آوردن وسایل وارد بند شوم و از بچه‌ها خداحافظی کنم، هیچ فایده نداشت. از اینکه بچه‌های شمالی و بهبهانی را بدون خداحافظی ترک می‌کردم ناراحت بودم:

«آیا فامیل (بهزاد)، خال‌وچه، آمو، اسماعیل شهرویی و... را دوباره می‌بینم؟ چقدر دوستشان دارم...»

^{۹۸} فامیلش را فراموش کردم.

می دانستم بقیه بچه‌ها را حتماً در روزهای بعد یا بندهای دیگر می بینم ولی دلم برای یاران تبعیدی (که پس از مدتی به شهرشان منتقل می شدند) تنگ می شد.^{۹۹}

بعد از ۲ ساعت، پاسدار حمزه چشمبندها را محکم کرد و وارد راهرو اصلی زندان شدیم. در انتهای راهرو، سمت چپ، اول وارد سالن ورزش پاسداران شدیم و ساعتی بعد هر کدام را در اتاقکهای ۸۰ سانتی (که از نئوپان ساخته شده بود) چپاند. از اینکه پاهایم را دراز کرده بودم و دستانم بالای سرم سنگینی نمی کرد راحت بودم.

از آنجا که هیچ حوصله کتک و درگیری نداشتم، همان جا تکان نخوردم، حتی یک بار به ذهنم زد به بهانه دستشویی بینم اینجا کجاست و چه خبر است، ولی منصرف شدم و از فرط خستگی در همان حالت نشسته، کنار وسایلم خوابم برد.

^{۹۹} تا آنجا که می دانم، از زندانیان تبعیدی گرگان (کردکوی، بندرگز،...) : غلامرضا زاهد، محمدعیسی کیانی و قدرت مهاجر در عملیات بزرگ فروغ جاویدان به شهادت رسیدند و محمداسماعیل کردجری (بهزاد) ؛ پس از آزادی، در مسیر اعزام به منطقه دستگیر و سال ۶۷ سربدار شد.

از زندانیان بهبهان: مجید آقایی، صاحب اکبریان، منوچهر حسین زاده، سیدمحمد فاطمی و ابراهیم جهانبخش؛ سال ۶۳ پس از انتقال به بهبهان آزاد شدند، یکسال بعد دوباره دستگیر شده و در غارت خزان ۶۷ در منتهای نجابت و مظلومیت به خاک افتادند. اسماعیل شهریوی هم سال ۶۳ از زندان کانون کرج به اوین منتقل شد و به طرز مشکوکی به شهادت رسید.

غلامحسین رشیدیان (آمو)؛ یار صبور و بیقرار مسجد سلیمانی؛ یکسال بعد به شهرشان (هفتگل) منتقل شد و در مرداد ۶۷ سربدار شد.

شب، با سرو صدا و اعتراض "مازیار" بیدار شدم.

- واسه چی ما رو آوردین اینجا؟

- کی شمارو آورده؟

- چه می‌دونم گفتن بندتون عوض میشه، زیرهشت شلوغ شده بود گفتن فعلاً

بیاین این جا.

- اشتباه آوردنتون، بذار برم بپرسم بینم کی شمارو انداخته اینجا.

- یه چیز بده بخوریم. مردیم از گشنگی، نماز هم نخوندیم...

به دلیل اینکه چند ساعت گردنم روی شانه چپ، بی حرکت خم شده بود،

درد می‌کرد. حدس زدم ما را اشتباه آورده‌اند و کسی هم بالای سرمان نیست. با

صدای خفیفی از زیر گلو گفتم:

- کسی اینجا نیست؟ ما نماز نخوندیم.

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که پاسداری یقه‌ام را گرفت و بیرون کشید. چند

نفر هم بلافاصله با چوب یا کابلی سفت به سمت ما حمله کردند. مازیار گفت:

- حاجی! می‌خوایم بریم دستشویی.

او و علی را بیرون کشید و بعد از یک ساعت به انتهای اتاقی که یک در

به سمت دستشویی داشت بردند:

- دست به چشمبندها تون بزنین می‌گشمتون، نفری یه دقیقه، از شام و نماز

هم خبری نیست....

بعد از دستشویی، دوباره مشتش و لگد و تهدید و ساعتی بعد، هر کس را کنار

وسایلش، به فاصله ۳ متر از هم (که بین هر کدام ۲ کابین چوبی فاصله بود)،

نشاندند.

فهمیدم اینجا قسمتی از قرنطینه است که به وسیله دیوارهای چوبی، هر ۸۰ سانتیمتر به یک سلول تبدیل شده بود. ظاهراً این قسمت برای کاری تخلیه شده بود و ما را پاسدار حمزه موقتاً اینجا انداخته تا محل مان را حاج داود مشخص کند.

بیش از ۲۰ ساعت، یک ریز قرآن پخش شد. قبلاً هم در ماه رمضان، با این روش سعی می کردند نسبت به قرآن در ما دافعه ایجاد کنند. آن زمان خیلی زود فهمیدند، این روش نتیجه عکس می دهد و بچه ها، هر کدام با طرح و برنامه مشخص، فشار و سنگینی رادیو قرآن را خنثی و از آن استفاده می کردند. این بار با توجه به صدای کشیده و نامفهوم و بلندی که با زوزه و عربده پاسداران ترکیب می شد، مثل شانۀ فلزی روی حریر اعصاب راه می رفت و روح را با شمشیرِ تحقیر می شکافت.

وقتی دیدند یک نفر، پایش را دراز کرده و خوابیده، مثل اینکه سیخی در چشمه اشان تابیده باشند، از شدت خشم و غیظ همه را بیرون کشیدند و روش درست نشستن روی زانوها به سمت دیوار را با مشت و شلاق، در مغز مان فرو کردند.

نوار آهنگران، که زوزه های جنگ بود و ناله های نیرنگ، با صدای بلند، شروع شد:

**بهر آزادی قدس از کربلا باید گذشت
از کنار مرقد آن سر جدا باید گذشت
خیز ای رزمنده! شیر! خانه! از دشمن بگیر**

نال‌های آهنگران، که برای تحریک کودکان و تشویق جوانان، برای پاکسازی میادین مین استفاده می‌شد، مثل آهنی سخت، پرده گوش را می‌شکافت، هوش را سوراخ می‌کرد و مثل نیزه‌یی زهرآلود بر قلب می‌نشست.

با نوای کاروان، بار بندید همزمان

این قافله عزم کرب بلا دارد ...

۶-۵ روز بعد، از حرفهای حاج داود؛ که به سختی از زیر در به گوش می‌رسید فهمیدیم؛ این محل، که قسمتی از بند قفس است، برای هدف خاصی، به تازگی تکمیل و بازسازی شده و ما را به محل دیگر منتقل می‌کنند.^{۱۰۰}

^{۱۰۰} تا آنجا که می‌دانم؛ قفس را اولین بار حاج داود در دیماه ۶۰ در واحد ۳ زندان قزلحصار راه‌اندازی کرد. از غلامرضا جلال شنیدم که تعدادی از بچه‌های بند ۶ به دنبال مجموعه‌یی از فشارهای سیستماتیک مثل شکستن دست و پا و دنده، آویزان کردن و کابل، بستن مجاری ادرار و ... قفس و قبر و تابوت را تجربه کردند. آن زمان حاج داود ابتدا ظرفی شبیه قفس پرندگان درست کرد، بچه‌ها را داخل آن گذاشت و به وسیله سیم (یا طناب) قفس را تا سقف بالا کشید. بعنوان مثال، مهشید رزاقی (فوتبالیست سرشناس تیم هما) و غلامرضا را در بهمن سال ۶۰، جداگانه در همین قفس‌ها، (سمت چپ ورودی راهرو واحد ۱) با زور جا دادند و با ضربات مستمر و سنگین آهن به دیواره فلزی و میله‌یی قفس، فشار را باز هم مضاعف کردند.

چند هفته بعد مهشید (که به حسین معروف بود) و غلامرضا را پایین کشیدند، داخل حفره‌هایی که مثل قبر در زمین کنده بودند گذاشتند و با پلیت یا صفحه‌یی آهنی (روی قبرها)، سکوت و سرما را در سینه‌های فراخ و نفس‌شان فشردند. در تمام این مدت پاسداران با آبجوش بدن‌شان را سوزانده و با ریختن ادرار و کثافت به داخل قبر، کثیف‌ترین نوع شقاوت و وحشیگری را به نمایش گذاشتند. و این چنین همه عظمت! و واقعیت‌شان را به رخ می‌کشیدند. آنان را بعد از مدتها زندگی در قبر، به همراه تعدادی دیگر از زندانیان به قفسه‌یی با ۹ کشو یا "تابوت" که از ۳ ردیف ۳ تایی (به طول ۱/۵ متر و عرض ۶۰ سانتیمتر) تشکیل شده بود انداخته و در همین محل مدتها مورد فشارهای خاص جسمی و روانی قرار دادند. (در هر نوبت ۱۸ نفر در ۲ مجموعه تابوت فلزی که از پزشکی قانونی گرفته و در هر کدام ۹ زندانی بود)

بقیه در صفحه بعد

گاهی اوقات آنان را برای دستشویی بیرون می‌آوردند و غذای محدودی هم همراه فشارهای روانی و فیزیکی میدادند. شبها هم با ضربات مستمر کابل و آهن به بدنه فلزی تابوت، سایر روشهای روانی را تجربه می‌کردند. از ۱۸ نفری که همراه مهشید و جلال در تابوتها بودند، ۴ نفر بالکل مشاعرشان را از دست دادند، ۳ یا ۴ نفر دچار نقص عضو شدند، یک نفر (معصومه الف. با نام مستعار مهناز) به خیانت کشیده شد و بقیه وارد خان بعد شدند. اواسط سال ۶۲، بعد از اینکه لاجوردی و رحمانی به این نتیجه رسیدند که سلولهای انفرادی و بی‌خوابی و گرسنگی و سرپا نگهداشتن‌های طولانی زندانیان هیچ شکاف و حفره‌یی در عزم و اراده‌شان ایجاد نمی‌کند، سقف تازه‌یی در وحشیگری زده و بندی که قیامتش می‌خواند را برای آزمایش راه اندازی کردند. از آنجا که حاج داود می‌دانست رمز پایداری مجاهد خلق در نام و کلام خجسته‌یی نهفته که دلها را به هم پیوند می‌زند و می‌دانست رشته این پیوند و مقاومت در جمع تنیده و سرشته می‌شود، اقدام به ساخت سلولهای انفرادی منحصر به فردی در قرنطینه و اتاقهای ورودی راهرو واحد ۱ قزلحصار کرد. در این سلولها، که دیوارش از نئوپان‌های لغزان و شبکه‌هایی از میز پینگ‌پنگ درست شده بود، زندانی را مجبور می‌کرد ماهها با چشمبند زانویش را بغل کرده و در سکون و سکوت و بی‌خبری، زیر شلاق و نگاه هرز شغالان، هویت و انسانیتش را فراموش کند. از ۳ بند قیامت! که در هر کدام ۴۰ تا ۶۰ زندانی را در خود جمع کرده بود، یکی به برادران و دو بند دیگر به خواهران اختصاص داشت...

تا آنجا که می‌دانم هدف اصلی، آزمایش میزان تحمل و ایستادگی خواهران بود و در صورتی که موفق می‌شدند، عام می‌کردند. زندگی زنان مجاهد در این دریچه‌ها، به دلیل سایر اهرم‌ها و ابزار رذیلانه‌یی که پاسداران برای در هم شکستن و فشار تحمیل می‌کردند، به سادگی قابل توصیف و حتی تصور نیست.

ابعاد و اندازه قفس‌ها، در شرایط و دوره‌های مختلف ۱۰ ماهه متفاوت بود ولی در هیچ کدام، زندانی نمی‌توانست درست و راحت بنشیند یا دراز بکشد. فشار روحی و روانی، لحظه‌یی قطع نمی‌شد. زندانی ناچار بود با شرایطی که هیچ انتظارش را ندارد دائماً بجنگد. سختگیری در سکوت، پخش ۲۴ ساعته نوارهای آهنگران با صدای بسیار بلند و ضربات و حملات ناگهانی از جمله شرایطی بود که بعد از چند هفته زندانیان بر آن مسلط شدند و این حاج داود بود که به خود می‌پیچید.

در همین دوران (نیمه ۶۲ تا اوایل ۶۳) در قسمت دیگری از ورودی واحد چند تابوت چوبی و فلزی با طول ۱۷۰ و عرض ۵۵ سانتیمتر و گودال تاریکی که (راه هرگونه تبادل بین زندانی و بیرون از خودش را می‌بست) ساخته شد. "تابوت‌ها" و "قبرها" بعد از قفس در اواخر پائیز ۶۲ ساخته شد و تا اردیبهشت ۶۳ ادامه داشت. زندانی در تمام شبانه روز دراز کش و در برخی نمونه‌ها کمی خمیده بود.

بقیه در صفحه بعد

قبل از ظهر، همه را صدا کردند و بدون هیچ سؤال و جوابی در راهروی اصلی زندان، نزدیک سالن ملاقات روبه‌دیوار نشاندهند. ساعتی بعد ۱۰ تا ۱۵ نفر از بند ۸، با همه وسایلشان خارج شدند و ما را همراه آنان به بند ۶ واحد ۳ منتقل کردند.

آنجا قبلاً بند کارگری بود و نزدیک ۱۰۰ نفر از افراد منفعل و بریده بندهای مختلف در آنجا بیگاری می‌دادند. این بند هم مثل بقیه بندهای مجرد از ۱۲ سلول ۲۸۰×۶۰/۱ و ۲ اتاق در سمت چپ و راست زیرهشت، تشکیل شده بود و افراد با رعایت کامل قوانین حیوانی حاج داود، زندگی می‌کردند. دیگر نیازی به کنترل "تواین" و فشار حاج داود نبود چون هر کس کارتن و جعبه‌یی داشت که همه وسایل صنفی و غذایی‌اش در آن چیده شده بود. هیچ حس و عاطفه‌یی در آن جمع دیده نمی‌شد و مثل زندانیان عادی، هر کس پول بیشتری داشت، به مدد فروشگاه زندان، سفره‌اش رنگین‌تر بود.

در این شرایط هیچ رابطه‌ی دو یا چند نفره دوام نمی‌آورد چون به‌سرعت برجسته می‌شد و افرادش زیرهشت و بازجویی می‌رفتند.

روز بعد ۲۰ نفر و دوباره ۳۰ نفر دیگر به بند اضافه شدند و ۵ روز بعد، همه را به بند روبه‌رو یعنی بند ۲ واحد ۳ منتقل کردند.

این توضیح بسیار مختصری بود از تاریخچه قفس و قبر و تابوت که یک دوره در زمستان سال ۶۰ و حدود ده ماه هم در سال ۶۲ و ۶۳ جریان داشت. برای اطلاعات دقیق‌تر و عینی‌تر از قفسها می‌توانید به کتاب "بهای انسان بودن" اثر خانم اعظم حاج حیدری مراجعه کنید.

اینجا همان بندی بود که ۲ سال و نیم قبل بهزاد نظامی، تمام در و دیوارش را به خون زندانیان رنگین کرده بود و از تمام موزائیکهای حمام و کریدور و زیرهشتش خاطره داشتم.

در این بند، از عید ۶۱ تا این تاریخ، زندانیانی که به جرم تحکیم رژیم سابق و یا برخی جرائم مالی دستگیر شده بودند را نگهداری می کردند. حاج داود هم با روشهای مختلف، هر روز به بهانه‌یی از آنان اخاذی می کرد و با امکانات مالی و نیروی کار و قسمتی از پول همان زندانیان، ظرف چند ماه بند را که به مخروبه‌یی در دوران بهزاد نظامی تبدیل شده بود، سروسامان داد.

۵۵

هرچند غیر از بند ۸، نزدیک به ۳۰ نفر هم از بندهای مختلف با عنوان تنبیهی وارد این بند شده بودند و خیلیها را می شناختم، ولی هیچ امکان تنفس و رابطه وجود نداشت. به عبارت دیگر برخلاف بندهای دیگر که نه جایی مناسب برای خواب داشتیم، نه هواخوری، نه امکان توالی و... در این جا، به رغم وجود امکانات نسبی، یأس و مرگ و دلمردگی، از در و دیوار بند می بارید. هرچه بود سازش بود و انفعال و ریزش. هر کس کارتن یا جعبه مارگیریش را در گوشه‌یی یا زیرتخت گذاشته بود و هر زمان اراده و هوس می کرد، سراغش

می رفت. فروشگاه هم با تأمین اجناس و مواد مورد نیازشان، بر این جو دامن می زد.

دیگر شخصی خوری و بی مرزی با “تواین” هیچ قبیحی نداشت و هر فردی، از هر جریانی، به بهانه شرایط، مشغول خودسازی! و خودپروری! شده بود. به رغم اخم و تخم و نیش و زخم خائنان، در هر فرصتی که می توانستم رابطه ام را در هواخوری با بچه های بند ۸ برقرار می کردم. در هر نگاه مازیار لطفی و محمدرضا اسلامی و ناصر(س)، پیامهای عشق و عاطفه و پایداری را شکار می کردم و در لبخندشان شکفته می شدم.

روز قبل از ملاقات، به رسم قدیم، اغلب نفرات بند ۸، در گوشه هواخوری جمع شدیم و بساط مشاطی و سلمانی را راه انداختیم. محمدرضا اسلامی که یکی از بهترین آرایشگرهای بند بود، پیش بند و قیچی و بقیه الزاماتش را آورد، تا توانستیم در کنج دنج هواخوری، تذکر گرفتیم و به ریششان خندیدیم.

“محمدرضا” اهل شوستر بود. در بند ۸ با هم بودیم. اولین آشنایی و پیوندمان با سوزن آغاز شد. روزی که در تاریکی سوزنی به گاومیش زدیم و نیم متر به هوا پرید، نیم ساعت خندید. از آن روز به بعد روزانه یک سوزن جیره داشت، با هر کلکی که بود (ضمن پخش مصاحبه یا زمانی که هیچ انتظارش را نداشت) خودم را به او می رساندم و یک سوزن نثارش می کردم. قدی متوسط، صورتی گرد و سبزه، مو و سیلی مشکی داشت. چشمهایش همیشه برق می زد و با هر جمله یی می خندید. یک پارچه شور و عاطفه و سادگی بود. چند هفته یی هم، روزهای آخر سلول ۲ هم سلول بودیم. آنقدر با هم نزدیک شده بودیم که همه

خصوصیات خودش و حتی خانواده‌اش را می‌دانستم. روزی که بند را ترک می‌کردم، وقتی در آغوشش گرفتم، مثل یک کودک، به پهنای صورتش اشک می‌ریخت:

- دانش محمود، داری میری؟

- آره، ولی فکر می‌کنم زود برگردم.

- چرا!

- خُب دیگه...

- قربونت برم، آدرس خونتونو بده میخوام داشته باشم.

- مگه نمیدونی؟ تهران پلاک ۲۰.

- داداش جدی می‌گم.

- همه میدونن. اصلاً تو بیا تهرون، بگو محمود میخوام.

لبخندی زد و با همان لهجه شیرین جنوبی گفت:

- میدونم، بگم محمود میخوام می‌گشتم...

- حالا تو آدرستو بده.

- شوستر، دوچرخه سازی اسلامی...

مازیار لطفی، قدی بلند، صورتی پهن و همیشه لبخندی ریز بر لب داشت. خال کوچک روی گونه‌اش، مثل حبابی در آب، و چشمهای هشیار و بیقرارش مثل پرندهی بی تاب بود. در بند ۸ مدتی هم سلول بودیم. نظم و دقتش در کار، صلابت و نجابتش در مناسبات جمعی توجه همه را جلب می‌کرد. عشقش به "مسعود" و عاطفه‌اش به جمع، پایه صمیمیت و روابط نزدیک‌مان در گذشته بود و در این بند، در سلولی که احساسات یخ‌زده و عواطف پژمرده بود، شور

همیشه و شیرینی اندیشه‌مان را در هم ضرب کرده بودیم و در برابر فضای یأس و ناامیدی و سایه‌های رخوت و دلمردگی مقاومت می‌کردیم.

به دلیل اینکه هم سلول بودیم و روابطمان زیاد جلب توجه نمی‌کرد، هر روز یک ساعت بعد از ظهر در هواخوری قدم می‌زدیم. این کار فقط برای تقویت روحیه انجام می‌شد. ساعت ۴ بعد از ظهر، شلوار مشکی و پیراهن خاکستری و ژاکت سرمه‌یی جلو باز بهاری‌اش را می‌پوشید و در مسیر سمت راست هواخوری، تند و با سرعت قدم می‌زد. وقتی می‌رسیدم، با زبان و بیان محترمانه و کتابی، اول کمی سربه‌سر هم می‌گذاشتیم و بعد موضوعی را انتخاب و صحبت می‌کردیم:

- حضرت آقا! باز هم تأخیر داشتی.

- تقصیر این گفتار حرام لقمه بود که بدون اطلاع وارد بند شده و در گوشه‌یی زاغ سیاهم را چوب می‌زد.

- حرام لقمه؟

- در اصطلاح ادب، به کسانی که از دسترنج دیگران ارتزاق می‌کنند حرام لقمه می‌گویند. مرحوم دهخدا می‌فرماید هرکس با فریب شرعی، اموال مردم را اسباب لهو و لعب و عیش و نوش خود کند حرام لقمه است. این بزرگوار در جای دیگر تصریح می‌کند آخوند، از آنجاییکه دسترنج مردم را با عنوان سهم امام و خمس و زکات و... به جیب زده و می‌بلعد مصداق بارز حرام لقمه است.

- پس حتماً حرام زاده هم کسانی هستند که نطفه تاریخی‌شان بر حرام بسته شده.

- بله، طبق اجماع علما، حضرت امام خمینی، مصداق بارز و تجسم عینی حرامزاده هستند...

معمولاً ضمن صحبت یک یا دو نفر از "تواین" پشت سرمان راه می افتاد و به حرفهایمان گوش می کردند. ما هم صحبت را عوض می کردیم و متناسب با فرد تعقیب کننده، با جملات مبهم و گاهی نیشدار اعصابش را خرد می کردیم:

- آره پسر عموم تو دادستانی کار می کنه، خودش گفت.

- شاید اشتباه می کنی!

- نه بابا، تازه گفته میاد اینجا به خودم هم میگه.

- دقیقاً چی گفت؟

- گفته تا شیش ماه دیگه هر کی بدردمون نمی خوره رو آزاد می کنیم.

- یعنی ما هم آزاد میشیم؟

- آره دیگه، ما به چه دردشون می خوریم؟ احتمالاً اینایی رو که واسه شون کار

میکنن نیگه میدارن، بقیه رو که بدردشون نمیخورن ول می کنن.

- راس میگی، جمهوری اسلامی دیگه تثبیت شده، دلیلی نداره زندونی نیگه

داره، اونها رو که صادقانه توبه کردن و برگشتن، میدارن مواظب نفرات جدید

باشن بقیه رو هم ول می کنن...

چنان این صحنه (که فی البداهه طراحی و اجرا شد) طبیعی بود که خائن بیچاره، از شدت عصبانیت و حماقت و کنجکاوی، گوشش را نزدیک می آورد تا کلامی را از دست ندهد. وقتی مخصوصاً برگشتم تا گوشش را گم کند دیدم رنگش مثل گچ سفید شده، انگار خون در رگانش متوقف و هوش و حواسش منجمد شده است.

فردا صبح، پاسدار بند صدایمان کرد و بازجویی شروع شد. همانطور که از قبل هماهنگ کرده بودیم، از بیخ منکر شدیم و همه را انکار کردیم. بعد از یکی دو ساعت که دیگر از دستمان خسته شده بود و نمی دانست چکار کند، با غیظ یقه‌ام را گرفت:

- یعنی میگی همه‌رو دروغ می‌گه؟ مگه مرض داره دروغ بگه؟

- نه! نمیگم مخصوصاً دروغ می‌گه. چون غیر از آزادی به هیچ چیز فکر

نمی‌کنه، هر صحبتی که هر کس میکنه، بنده خدا ربطش می‌ده به آزادی.

- تو چی گفتی در گوشش؟

- من گفتم پسر عموم اومده بود خونمون، گفت ایشاءالله آزاد بشه... اینم

گفت جمهوری اسلامی تثبیت شده تا شیش ماه دیگه همه‌رو ول می‌کنن...

بعد از ظهر ۸۰-۷۰ نفر زندانی جدید (که از کردستان منتقل شده بودند) وارد بند شدند. از فضا و حالت نگاه و ریش و موهای ژولیده‌شان، حدس زدیم وضعشان خراب است. این جماعت که افراد عادی و وابستگان محلی برخی گروه‌های کردی بودند، اغلبشان فریب خورده، و تن به هر کاری می‌دادند.

با این همه به دلیل فضای غیرسیاسی و سادگی و ساده لوحی بیش از حدشان، قادر به کشف هیچ رابطه و مناسبات خاصی در سلولها نبودند. راحت با زبان کردی، در سلول و هواخوری اطلاعاتشان را تبادل می‌کردند و راجع به مأموریتشان در بند با هم حرف می‌زدند. هیچ به ذهنشان هم نمی‌زد که شاید یک نفر کردی بداند و بفهمد چه می‌گویند.

خالد و بقیه بچه‌های خوبِ گُرد هم بدون اینکه شناخته شوند، کنارشان می‌ایستادند و همهٔ خط و خطوط خائنان و پاسداران را دریافت و منتقل می‌کردند.

بعد از ظهر، از خنده خالد فهمیدم شکار خوبی داشته، به بهانهٔ توالی همراهش شدم و بدون اینکه جلب توجه کند تعریف کرد:

- اولی گفت مگه نمی‌دونی اسم هر کی دو نفره تو هواخوری قدم می‌زنه رو باید بنویسی؟

- دومی گفت: چرا!؟

- مگه نگفتن مأموریت ما اینه که تشکیلاتشونو شناسایی کنیم؟ مگه نگفتن اینجا همه چی فردیه...

- چرا!؟

- خب چرا از دیروز تا حالا هیچ اسمی نیاوردی؟

- آخه من اسم و فامیلشونو نمی‌دونم.

- خب برو دمپایی‌شونو نیگا کن، اسماشونو رو دمپایی‌شون نوشتن.

- آخه می‌دونی! من سواد ندارم.

-!... چه می‌دونم، خب عکسشونو بکش...

بعد از این، بند با انبوه "تواب" و تفاله، به جهنمی از مار و مور و زخم و اخم گفتاران تبدیل شد. در این میان، حضور سرپنجه‌های غدار پاسداران؛ نخاله‌هایی که مرعوب جو حاکم شده بودند و در جعبه‌های جادوی فردی غوطه می‌خوردند، فضا را باز هم سنگینتر می‌کرد.

۱۰ روز بعد، تعدادی از "تواین" گرد صادراتی را به شهرهایشان بردند و با انحلال زندان کانون کرج^{۱۱} همه زندانیان کانون به بند ۲ منتقل شدند. با پایین آمدن شمار خائنان و بالارفتن آمار بند، تعدادی از زندانیان را در چند سلول آخر جمع کردند و در سلولها را بستند.

من و تعدادی از بچه‌ها در سلول ۱۱ (که زمان بهزاد نظامی شماره‌اش ۲۲ بود) در بسته^{۱۲} شدیم.

در این میان بچه‌ها از هر فرصتی برای نثار احساس و عواطفشان استفاده می‌کردند. گاه با نگاهی و آهی، گاهی هم با پرتاب لبخند و بوسه و جمله‌یی که لو می‌رفت ...

ناصر(س) در مسیر توال، توفقی جلوی سلول ما کرد و با نگاهی به من (که تخت بالا مشغول صحبت بودم)، کف دست چپش را به سمتم گرفت، انگشتان دست راستش را جمع کرد و بوسید و همان را مثل جبه‌یی که لابلائی نوک انگشتانش پنهان شده باشد، در کف دست چپ قرار داد و با ضربه انگشت میانی، که از بند شستش محکم رها می‌شد، جبه عاطفه را به سمتم نشانه‌روی و شلیک کرد. یکی از خائنان که از فاصله چند متری شاهد این صحنه بود، از خشم رنگش زرد و مردمکش جمع شد، انگار تیری بود که بر قلبش نشست.

^{۱۱} همان‌جا که قبلاً محل جمع‌آوری زندانیان کم‌سن و سال بود، یک زمان به یتیم‌خانه و مدتی هم به گداخانه معروف شده بود و سال گذشته تعدادی را تحت عنوان مجتمع کارگاهی کچویی در خود جمع کرده بود.

^{۱۲} در بسته؛ به سلولهایی از بند عمومی گفته می‌شود که در آن قفل است و زندانیان امکان تماس با سلولهای دیگر و استفاده از هواخوری، حمام، توال و ... را ندارند. (مگر به صورت محدود و تحت نظر پاسدار)

۵۶

هیچ خبری از حاج داود نبود، پاسداران گاهی نیمه‌های شب به سلولها سر می کشیدند و بدون هیچ برخورد و صحبتی می رفتند. "تواین" هم روزانه چند نوبت در سلول را برای توالت باز می کردند و گاهی افراد را جداگانه برای تهدید و بازجویی بیرون می کشیدند.

در یکی از روزهای شهریور ماه، هیئتی از پاسداران، با لباس شخصی وارد بند شد و اقدام به آمارگیری کردند: تختها، زیلو، کتری، ملحفه، قابلمه، تی، جارو، تشت... به دقت شمارش شدند.

شایعه رفتن حاج داود، که در روزهای قبل از خانواده‌ها شنیده بودیم تقویت شد.

در روزهای بعد، به تدریج و با فاصله در سلولها باز شد و چند روز بعد هیئتی به سرپرستی مجید انصاری وارد بند شد. تقریباً هیچ کس سراغش نرفت. ناچار شد تا آخر بند به بهانه چک سلولها، قدم بزند. وقتی به سلول ما رسید پرسید:

– مگه هواخوری ندارین که همتون تو سلول جمع شدین؟

کاظم (ب) که فردی بی سروصدا و ساکت بود، پرید جلو و با عصبانیت

گفت:

– تا دیروز، در بسته بودیم، مگه خبر ندارین؟

- چرا یه چیزهایی شنیدیم، اومدیم بررسی کنیم، الآن مشکلی ندارین؟
نریمان(م) که بالای تخت مشغول دوختن پرده برای سلول بود، لبخندی زد و
با کنایه گفت:

- حاجی، سال ۶۱ یه هیئت اومد گفت هر کی آثار شکنجه رو بدنش داره یا
هر کی به حکمش اعتراض داره بگه، تو بند ما ۹-۸ نفر سادگی کردن، نامه نوشتن.
یه ماه بعد واسه همشون حکم ابد اومد. برو ترو خدا دست از سرمون بردار. ما نه
هواخوری می‌خوایم، نه ملاقات، نه غذا، فقط کاری با کارمون نداشته باشین.
شیخ نابکار که انگار کلام در گلویش خشکید و نطقش کور شد، چند
جمله‌یی زیر لب زمزمه کرد و غرزان به سمت سلولهای دیگر رفت. بعد هم چند
دقیقه‌یی برای مشتاقانش حرافی کرد و دست از پا درازتر؛ سنگ‌روی یخ، بند را
ترک کرد.

قبل از ظهر، فردی چاق و فربه، با قدمتوسط و ریشی انبوه که پیراهن
چهارخانه چهارجیبش را روی شلوار انداخته بود، همراه تعدادی پاسدار وارد
بند شد. او میثم؛ رئیس سابق زندان شیراز و مسئول جدید زندان قزلحصار بود.
دقایقی بعد، بچه‌ها را در هواخوری جمع کرد و ضمن معرفی خودش قوانین
و ضوابط جدید بند و زندان را توضیح داد. بچه‌ها به تدریج اطرافش را
خالی کردند و کسانی هم که ماندند نسبت به حضور و توطئه "تواین"، کمبود
غذا و سایر امکانات توضیح دادند.

روز بعد موسوی، فردی که به آقای تناقض معروف بود، با لباس آخوندی
وارد بند شد. او که به لحاظ سواد و بینش سیاسی شباهت زیادی با آخوند
رحمتی داشت، با مطالعه آثار مارکس و انگلس، به حساب خودش ۱۰۰ تناقض

از نظریات مارکس بیرون کشیده و در کتابی با همین عنوان چاپ کرده بود. همین بحث یکی از موضوعات نوارهای ویدیویی بود که در اوین ضبط شده و برخی روزها، قبل از شروع مصاحبه‌ها پخش می‌شد. حاج داود هم که فکر می‌کرد موسوی نظریه‌پرداز و تئوریسین نظام است، برخی حرفهایش را یاد گرفته بود و در مصاحبه‌هایش خرج می‌کرد. مثلاً برای رد تئوری مارکس می‌گفت:

- مارکس میگه تضاد. تضاد یعنی من، هم هستم هم نیستم. الآن هوا روشننه، مارکس میگه شاید تاریک باشه چون قانون تضاد! همه جا هست، ها ها ها ... عجب خریه این مارکس. اگه راس میگه بیاد من یه مشت بز نم تو ملاجش بینم چی میگه. اگه حرف بز نم میگم طبق قانون تضاد من نزدم...

وقتی موسوی هم دید کسی تحویلش نمی‌گیرد و تعدادی معلوم‌الحال اطرافش جمع شدند وارد هواخوری شد.

من و "مازیار" که مشغول بحث در مورد شرایط زندان بودیم و با همان لحن ادبی و لفظ قلم استدلال می‌کردیم، با دیدن عمامه سفید و عبای قهوه‌یی روشن و تعدادی نرینه و بوزینه، توجه‌مان جلب شد. با چند نفر از بچه‌هایی که اطرافمان بودند تصمیم گرفتیم چند دقیقه‌یی سراغش برویم و اذیتش کنیم. وقتی نزدیک شدیم، تعدادی دیگر هم آمده بودند.

آقای تناقض با دیدن جمعیت، نفس راحتی کشید، نگاهی به اطراف انداخت، عمامه‌اش را تنظیم و عبایش را به داخل جمع کرد. لبخند رضایت بخشی هم زد و رو به جمعیت، با لهجه غلیظ آذری گفت:

- خیلی خوشحالم که فرصتی پیش آمد تا شما را از نزدیک ببینم، انشاءالله ...

یکی از داخل جمعیت حرفش را قطع کرد:

- حاجی سؤال داریم.

به خاطر این که رشته کلامش را قطع کرده بود، اخمی کرد و خودش را

دوباره جمع کرد:

- من اصلاً برای همین آمدم. آمدم تا به سؤالات شما پاسخ بدم...

- حاج آقا! میشه بگین چی شد حالا لباس روحانی پوشیدین؟ چن سال پیش

لباس پاسداری داشتین، پارسال هم با کت و شلوار دنبال تناقض می‌گشتین، حالا

چه خبر شده...

با زور، لبخند سردی زد و گفت اینم تناقضیه که شما کشف کردین. بعد هم

برای اینکه خودش را از معرکه درببرد صحبت را عوض کرد و ادامه داد:

- چه هواخوری خوبی دارین، خودتون درستش کردین؟

- حاجی اینجا بند ساواکیها بوده ما ۳ سال توقوطی بودیم، مگه خبر ندارین؟

- ما در اوین روزها درس و سخنرانی داشتیم، دوستانتان هم می‌آمدند، خیلی از

شماها را هم آنجا دیده‌ام. شما هم که نوارهایش را دیده‌اید.

- حاج آقا ما تو گاودونی بودیم، دوستانمون هم همیشه زیرهشت زندان،

ایستاده دست‌هاشون بالا بود...

هر کدام از بچه‌ها که حرف می‌زدند، پاسداران براق می‌شدند و با تکان دادن

سر و تیز کردن نگاهشان تهدید می‌کردند. موسوی هم که دید هوا خیلی پس

است بهانه‌یی آورد و رفت.

چند روز بعد، تعدادی از بچه‌های اوین و ۲۵ نفر از بچه‌های بند ۴ واحد ۱ را با عنوان خودساخته شورش به بند ۲ تبعید کردند.^{۱۰۳}

بسیاری از چهره‌ها آشنا و تعدادی را خوب می‌شناختم. محمدرضا شهیرافتخار؛ دانشجوی جوان و جسوری که در بند ۱ اوین، ۳ سال قبل هم سلول بودیم هم همراه نفرات تبعیدی بود. با همه تغییراتی که در این مدت در چهره‌اش ایجاد شده بود، در نگاه اول شناختمش، دندان خالی جلو که در بازجویی شکسته بود، پر شده و موهای پرپشت و سیاهش، خرمایی و کم شده بود. ظرف نیم ساعت، بسیاری از اخبار بند ۴ و شرایط جدید بند را با هم تبادل کردیم. مسعود خسروآبادی، علی غفاری، حسن (ر) و مهدی (د) از بند ۴، علی (ب)، فرشاد میرجعفری، مجید سالیانی و عبدالحمید (ش) از اوین به سلول ما منتقل شدند.

با ورود بچه‌های جدید، سلول شکل تازه‌ی گرفت:

مسعود خسروآبادی؛ قدی بلند، قامتی کشیده داشت. چشمهای میشی و درشتش در صورت سپید و روشنش مثل شبنمی بر گونه نسرین می‌درخشید. ظاهری آرام و با وقار، قلبی پرشور و لبخندی بهاری داشت. برادرش منصور در اوین بود و خواهرش طیبه شهید شده بود.

^{۱۰۳} با توجه به اینکه ترکیب اصلی این بند را افراد منفعل و بریده تشکیل می‌دادند، از نظر زندانبان مناسبترین محل برای تنبیه زندانیان سرموضع محسوب می‌شد. در واقع زندانبان تلاش می‌کرد از این طریق زندانیان را از جمعشان جدا کند.

علی غفاری؛^{۱۰۴} قدبلند چهارشانه‌یی که به علی دیش معروف بود و همیشه در کارهای سخت و حساس داوطلب می‌شد. صورتی سپید و سرخ و نگاهی نافذ داشت. در کارهای جمعی فعال بود و همیشه می‌خندید.

حسن (ر) با قدی نسبتاً کوتاه، صورتی پهن و چشمانی درشت، فردی خوش فکر، خوش اخلاق و دلسوز بود. حساسیت زیادی نسبت به مناسبات و روابط بچه‌ها نشان می‌داد. با وجودیکه ۳۰ساله و فوق لیسانس کامپیوتر بود، بیشتر به جوانی پرشور و بازیگوش شبیه بود.

مهدی (د) قدی متوسط، چهارشانه، صورتی سبزه و موهایی روشن و خرمایی داشت. قبل از دستگیری در کار تجارت قطعات خودرو بود. فروشگاه بزرگی هم در چراغ برق داشت. نسبت به زندگی جمعی حساسیت و غیرت خاصی نشان می‌داد و معمولاً بخشی از نیازهای جمع را از طریق خواهرش در روزهای ملاقات تأمین می‌کرد. مهدی (د) به همراه حسن (ر) و مسعود خسروآبادی از بند ۲ به این جا منتقل شده بودند.

فرشاد میرجعفری؛ با قدی متوسط، کمی گوشت‌آلود و موهای سیاه زبری که در صورت زیبا و روشنش برق می‌زد، در کار سلول فوق العاده فعال و دلسوز بود و هرگز اشعه خستگی و بی‌حوصلگی نمی‌داد.

^{۱۰۴} اوایل سال ۶۵ آزاد شد. همراه برادرش مجتبی که یک سال قبل آزاد شده بود به منطقه آمدند. مجتبی غفاری در عملیات چلچراغ و علی در فروغ جاویدان به شهادت رسیدند.

بهرام حمیدی، کاظم (ب)، داریوش (ص)، نریمان (م)، ناصر (ن)، روئین (ع) و... از سایر بندهای "قزل" آمده، تعدادی هم به اتهام همکاری با جریانات مختلف مارکیستی، از اوین یا زندان کانون منتقل شده بودند.

مجید سالیانی^{۱۰۵}، دانشجوی ۲۵ ساله، فردی منظم، دقیق و بسیار پرعاطفه بود. قدی متوسط، صورتی روشن و پیشانی بلندی داشت که موهای براق و لختش آنرا می پوشاند.

ایرج (م ح) با موهای جوگندمی، قدی متوسط و کمی چاق، کارمند شرکت آشنشانی، علاقمند به نقد فیلم، زندگی و بحثهای روشنفکری و ضد مذهبی بود. مهرداد (ک) از وابستگان گروه سهند؛ با موهای خرمایی و قدی نسبتاً بلند، بی صدا بالای تخت می نشست و کتاب می خواند. فردی منظم، بی آزار و خوش برخورد بود.

جواد که به عنوان مرکزیت یکی از جریانات مارکیستی شناخته می شد، حدوداً ۴۵ سال سن داشت و ظاهراً تحصیلاتش را در اروپای شرقی گذرانده بود. جثه‌ی لاغر، صورتی سبزه و استخوانی داشت. روزهای ملاقات، شلوار تنگ جینش را می پوشید، سیل نازک و کشیده‌اش را دوباره آنکادر و تنظیم می کرد، موهایش را بالامی زد و تا ساعتها بعد از ملاقات، در حال وهوای خانواده و خاطرات جوانی با دوستانش صحبت می کرد.

^{۱۰۵} اسم اصلی اش حبیب‌الله، اهل بابل و وابسته به یکی از جریانات مارکیستی بود.

به دلیل ضرورت هماهنگی با داخل و خارج سلول و موضوعات جدیدی که با ترکیب فعلی سلول داشتیم، لازم بود یک نفر به عنوان مسئول سلول انتخاب شود تا کارها با تمرکز و سرعت بهتری انجام شود. مسئولیت این کار به من واگذار شد. مجبور بودم بعد از صحبت با تک تک افراد و جریانات مختلف در سلول، از برآیند نظرات و سلیقه‌های مختلف، روشهای کار در شیوه زندگی جمعی، صنفی مشترک و... را پیدا کنم و با تأیید مجدد جمع بیست و چند نفره‌ی که از جریانات مختلف تشکیل شده بود، به اجرا درآوریم.

با حدود ۱۲-۱۰ نفر از بچه‌های خودمان، همان روز اول، صندوق و صنفی مشترک را راه انداختیم و مشغول درست کردن پرده و قفسه و... بودیم. چند نفر هم در دسته‌های ۲ یا ۳ نفره به اسم هم خرج، یک جعبه کوچک جادو! داشتند. تعدادی هم تک نفره کارتن مارگیری و اسباب صنفی‌شان را حفاظت می‌کردند. از آنجا که نمی‌خواستیم چیزی به کسی تحمیل شود و تا آنجا که ممکن است همه نظراتشان تأمین شود، حرمت همه نظرات را حفظ می‌کردم و اگر کسی نظر خودم را می‌پرسید تنها به ضرورت وحدت و یک‌دستی در برابر زندانبان اشاره می‌کردم.

تعدادی اعتقاد داشتند حاج داود جایی نرفته و برمی‌گردد، پس نباید با صنفی مشترک و زندگی جمعی خودمان را لو بدهیم. بخشی می‌گفتند نباید

عجله کرد. این همان چیزی است که دشمن می خواهد. چند نفری هم صنفی مشترک را مشروط به اینکه چیزی به کسی تحمیل نشود قابل قبول می دانستند. بچه های بند ۴ و نفرات اوین (که همه از مجاهدین بودند و تنبیهی به این بند تبعید شده بودند) هم حرفشان این بود که در سختترین شرایط و بالاترین فشار حاج داود دست از زندگی جمعی و صنفی مشترک برنداشتیم، حالا هم باید در مدار عالیتری، به صورت علنی ادامه دهیم. حاج داود هم در همین پایداری و مقاومت جمعی شکست خورد و تمام شد...

نهایتاً قرار شد همه ظروف و وسایل، جمع و متمرکز شود. جایی هم برای جعبه های جداگانه فردی و چند نفری که هنوز سایه دیو را بالای سرشان حس می کردند در نظر بگیریم. (این افراد با یک دست جعبه جادوی مربا و رب گوجه شخصی را چسبیده و با دست دیگر دامن جمع را. اینهم روش جدیدی بود از مقاومت و سازندگی! هم جنگ بود هم زندگی).

۵۸

ی کی از روزهای زمستان، با خبر برپایی نمایشگاه کتاب توسط مسئول زندان، شور و ولولویی در بند ایجاد شد. در شرایطی که خواندن کتاب امام علی، گناهی کبیره بود و نهج البلاغه را در خفا و زیر پتو می خواندیم صحبت از

نمایشگاه کتاب در زندان و انواع کتابهای تاریخی، علمی، ادبی، رمان و...
حتماً رنگ و بو و سمت و سوی مشخصی داشت.

چند روز بعد، نمایشگاه، در راهروی بیرون بند تشکیل شد و نوبت بند ما فرا رسید. برخی از زندانیان با دیدن کتابهای رنگ و وارنگ هول شده و هر چه دیدند خریدند. ما هم که پولها را چند نفری، بین خودمان تقسیم کرده بودیم، قرار گذاشتیم کتابهای عام تر را برای سلول تهیه کنیم و اگر کسی کتاب خاصی هم در نظر دارد تأمین شود.

شاید یک ماه قبل، کسی در خواب هم نمی دید در زندان، با این حجم و مجموعه متنوع از کتابهای تاریخی، سیاسی، فلسفی، روانشناسی و... یک جا روبه رو شود. غیر از موارد فنی و تخصصی، کتابهای:

نگاهی به تاریخ جهان و زندگی من^{۱۰۶}، تاریخ تمدن^{۱۰۷}، تاریخ بیست ساله ایران^{۱۰۸} تاریخ ایران باستان، تاریخ ادیان، تاریخ مذاهب و مکاتب مختلف و... همچنین مجموع کتابهایی راجع به انقلابات آمریکای لاتین، کوبا، الجزایر، فلسطین و...، مقدمات و نقدهایی بر روانشناسی: از فروید تا فروم، رویکردهای پاولفی، اصول روانشناسی، روانشناسی کودک... و انبوه کتابهای فلسفی و منطقی: تاریخ فلسفه، اسلام و فلسفه^{۱۰۹}، اشاعره و معتزله، سیر حکمت

^{۱۰۶} اثر جواهر نعل نهری

^{۱۰۷} اثر تویین بی

^{۱۰۸} اثر حسین مکی

^{۱۰۹} اثر هانری گربن

در اروپا^{۱۱۰} آشنایی با منطق... سیری در اندیشه‌های کانت، دکارت... و مجموعه متنوعی از کتابهای مختلف ادبی: شعر و رمان و... توجه اغلب زندانیان را به خودش جلب کرد.

در ۳ سال گذشته، به دلیل ممنوعیت کتاب و نوشته، عطش و تشنگی خاصی برای خواندن؛ مرور دانسته‌ها و جبران کمبودها، ایجاد شده بود. بخشی از زندانیان با این تحلیل که حاج داود دوباره برمی گردد و همه را جمع می کند، آرزو می کردند، ای کاش می توانستند همه را یک جا و یک شبه بخوانند.

بهرام حمیدی را با یک بغل کتاب در راهرو دیدم. در حالی که از ساعدهایش طبقه‌یی ساخته بود و به سختی حرکت می کرد، مقابلش ایستادم. کتابها تمام بدن چاق و گوشت آلودش را پوشانده و تا زیر غبغب و گردنش بالا آمده بود. به قصد سربه سر گذاشتن یکی از کتابها را برداشتم و مشغول خواندن شدم:

- **بذار مقدمه اش رو بخونم ببینم چی میگه، نه! ملاتی نیست. این چیه؟ چی!**

انسانها و خرچنگها^{۱۱۱} ...

- **برو کنار! برو کنار داره می افته!**

- **این چیه دیگه! یعنی تو اندازه ارنست مندل^{۱۱۲} هم نیستی؟**

^{۱۱۰} اثر محمدعلی فروغی

^{۱۱۱} اثر ژوزوئه دو کاسترو

^{۱۱۲} نویسنده کتاب علم اقتصاد

- محمود شوخی نکن. "نگاهی به تاریخ جهان" رو من گرفتم بگو کسی نخره،
دو تا کتاب از پاولف داشت اونم خریدم ولی...
- این همون پاولف سگ بازه؟ برو پیش بده...
- بابا اینارو که واسه خودم نخردم! بچه‌ها استفاده می‌کنن.
- بچه‌ها؟! پس چرا شاهکارهای ادبیات فارسی رو نخردی؟ چرا دیوان حافظ
نخردی؟ چرا قاموس نخردی؟... وای خدای من! خاطرات حاج سیاح هم شد
کتاب؟...
"بهرام" راست می‌گفت، انگار همه عشق و عاطفه‌اش به بچه‌ها و علاقه‌یی که
به کتابها داشت، در هم ترکیب شده بود و هرچه فکر می‌کرد بدرد می‌خورد
خریده بود.

سیاست موقت درهای باز،^{۱۱۳} نشانه شکست قاطع تلاشها و تئوری لاجوردی
در تسلیم زندانی بود. او سوگند خورده بود که با فشار ماکزیمم از مجاهد،
حزب الهی می‌سازد، می‌گفت اگر هر کدام را یک ماه در انفرادی نگه داریم
سازمان و مبارزه را فراموش می‌کنند. اما بعد از ۲ سال پایداری در سلول
انفرادی و مقاومت جمعی در بندها به این نتیجه رسید که انفرادی و روشهای
بی سابقه‌یی مثل گرسنگی در گاودانی، سر پا نگه داشتنهای طولانی، قفس، قبر،
بی خوابی و... نه تنها بچه‌ها را به عرصه ندامت و خیانت نکشید، بلکه هر روز
با اراده‌های صیقل خورده‌تر و عزمی جزم‌تر از گذشته وارد صحنه رزم شدند.

^{۱۱۳} این سیاست از نیمه دوم سال ۶۳ به تدریج در بندها، با باز کردن درهای سلول و هواخوری و نمایشگاه کتاب
آغاز شد.

و امروز، زندانبان تلاش می کرد همان اهداف (فروبردن افراد در خود، پاشیدن جمع و ترویج خط انفعال و بریدگی) را به شکل دیگری دنبال کند. چرا که به وضوح روشن بود؛ هدف رژیم از دادن کتاب و امکانات در این شرایط این است که افراد هر چه بیشتر از جمع فاصله بگیرند و در لاک خود فرو روند.

بعد از نمایشگاه، سمت راست انتهای میله های زیرهشت، پرده یی نصب شد و مسئول بند (که جوانی کم سن و سال و تازه کار بود)، زندانیان را صدا می کرد و ضمن سؤال و جواب، وعده عفو و آزادی می داد. بریده های صادراتی و آنهای که از شهرهای غرب کشور منتقل شده بودند هم به ترتیب و به تدریج به شهرستان منتقل شدند و باز هم نفس راحتی کشیدیم.

ظهر، ناهار برای اولین بار در تاریخ زندان چلوکباب آمد و این تقریباً هم زمان بود با سفر گنشر، وزیر خارجه آلمان و مذاکراتش در مورد وضعیت حقوق بشر در ایران و عقد قراردادهای بزرگ تجاری. به همین دلیل هم این ناهار بین زندانیان به کباب گنشر معروف شد.

در واقع، کباب و کتاب و حبابِ وعده های آزادی، پایه یی شد برای تحلیل و اینکه چرا رژیم، در این شرایط، تن به این کار داده و تا کجا پیش می رود. بعد از ظهر، با اشاره "مازیار" وارد هواخوری شدم.

(بعد از باز شدن سلولها، دوباره روش سابق را در صحبت های روزانه، که گپی یک ساعته و دوستانه بود شروع کرده بودیم)

با همان لحن محترمانه و ژستهای فیلسوفانه‌یی که معمولاً در فضای شوخی، موضوعی حساس و جدی را بررسی می‌کردیم، در مسیر سمت راست هواخوری ادامه دادیم.

- حضرت آقا! کباب میل کردین؟

- بله عالیجناب، مرده شورشان را ببرد. یک لقمه کباب کوبیده بی‌گوشت و بی‌خاصیت، همه تحلیل‌هایمان را به هم زد.

- قربانت کردم تحلیلی که با جرعه‌یی آب و لقمه‌یی کباب زیرورو شود بدرد لای جرز می‌خورد.

- آنچه واضح و مسلم است اینکه بزودی همین کباب را از حلق و دماغ‌مان بیرون کشیده و داغ‌مان می‌کنند. باید ببینیم چه هدف شومی در سر دارند.

- اگر خاطر مبارک باشد، سپاه پاسداران از روز اول با دستگاه دادستانی که مسئولش لاجوردی بود بر سر روشهای برخورد با زندانیان اختلاف داشت. آن حرام‌زاده که زندانیانش را خودش در سلولهای انفرادی ۲۰۹ بازداشت، بازجویی و دادگاهی می‌کرد، می‌گفت نباید زندانی نگه داشت، باید بریده را آزاد کرد، نبریده‌ها را گشت. این حرام‌لقمه می‌گفت زندانیان را به سه دسته سفید و زرد و سرخ تقسیم می‌کنم. از سفیدها که بریده هستند برای فشار علیه زردهای نیم بریده و سرخهای سرموضع استفاده میکنم، آنقدر فشار می‌آورم تا بعد از چند ماه، همه حزب اللهی شوند. عاقبت اگر کسی ماند که هنوز حال و هوای مبارزه داشت، سرش را بریده، خودم و او را راحت می‌کنم.

- ولی ظاهراً نیم‌بریده‌ها و کم بریده‌ها به سرموضع و بریده‌ها، اخیراً به منفعل تبدیل شدند!

- این تئوری، نظر جلاد حرام‌لقمه اوین، لاجوردی بود. تحلیل بنده از روز اول هم این بود که هرکس تن در چشمه یار بشوید و نگاه بیقرار نگارش را ناظر اعمال و رفتارش بداند هرگز به رجس و آلودگی گفتار گرفتار نمی‌شود.
- با این حساب، چه نظریه اول پیروز شود، چه راه کار دوم، عنقریب است که سر بنده و جنابعالی و بقیه دوستان را، کنار همین باغچه گذاشته، بیخ تا بیخ بریده، خودشان را خلاص کنند.
- اینهم فرمولی است برای حل مسائل زندان. پاک کردن صورت مسأله و کشتار عمومی، از روز اول بعنوان راه حل نهایی مورد اتفاق نظر همهٔ علما بوده و هیچ اختلافی در آن ندارند.
- با این تحلیل امروز کدام خط در زندان حاکم است؟ خط دادستانی یا خط سپاه؟
- بنظر می‌رسد خط ما حاکم شده است. چون سپاه که بر اثر شدت اختلافاتش با لاجوردی، ۶ ماه قبل، حتی از سلولهای ۲۰۹ که تنها سنگرش در اوین بود هم عقب‌نشینی کرد. لاجوردی هم با این کباب، شکر خوردنش را با صدای بلند اعلام کرد.
- بنظر بنده، این کباب و آن کتاب، نقاب جدیدیست که دشمن می‌خواهد با این وسیله، چهرهٔ چرک و چروکیده‌اش را بیپوشاند، تا هم خودش را کنار بکشد و هم ما را به جان هم اندازد.
- درست است، اگر دشمن کنار برود، دوستانی که دشمن را گم کرده‌اند به جان هم می‌افتند. شاید هم با این روش قصد زوال و فرسودگی‌مان را داشته باشند. البته به‌زودی درمی‌یابند، در دستان بزرگ و اراده‌های سترگ دوستان، قلبی و گنجینه‌یی نهفته که جز برای مرگ دشمن نمی‌تپد...

... همین بحث به اشکال مختلف، روزانه بین زندانیان تبادل و نقد می‌شد. آنچه همه در آن اتفاق نظر داشتند، شکست قاطع سیاست "حداکثر فشار"، به دلیل پایداری جمعی بود:

هدف اصلی از روشهای جدید زندانبانان، نقش تحرکات و افشاگریهای بچه‌ها در خارج کشور، شرایط بین‌المللی، موضوع سفر گنشر، شرایط صندوق بین‌المللی پول و اینکه تئوری کشتار عمومی که بارها توسط لاجوردی و رحمانی مطرح شده بود، منتفی شده یا نه، همه از موضوعات مورد بحث، اختلاف و گفتگو بود.

۵۹

مهدی (د)، روئین (ع) و مسعود خسروآبادی مشغول درست کردن کتابخانه‌یی روی تخت وسط سمت چپ سلول شدند. قفسه‌یی هم بین دو تخت روبه‌رو برای وسایل صنفی طراحی شد. یک تیم هم مسئول جمع‌آوری بطریهای خالی (سرکه و آبلیمو) جعبه‌های فردی در بند و درست کردن لیوان شیشه‌یی شد. برای این کار به وسیله حرکت نخ تابیده شده (در قسمتی از بطری که بایستی بریده شود) و کمربندی که مانع از حرکت نخ به طرفین بطری شود و کمی آب سرد (در همان نقطه‌یی که به وسیله حرکت نخ داغ شده بود)، بطریها را بریدیم و پس از ساییدن لبه تیز آن، ۲۰ لیوان شیشه‌یی برای سلول

درست کردیم. قفسه‌ها هم به وسیله نخ‌های تابیده لباسهای مستهلک، کارتن و پارچه‌های یکدست و یک رنگی که روی قوطیهای ساخته شده از مقوا دوخته می‌شد، درست شد. به نحوی که در نگاه اول همه گمان می‌کردند، کتابخانه از چوبی خوشرنگ، با دقت و ظرافت، طراحی و ساخته شده است.

با شروع بارندگی و محدودیتهای استفاده از هواخوری، مجبور شدیم بندرختی در داخل سلول درست کنیم. برای این کار بایستی طرحی اجرا می‌شد که ضمن رعایت حساسیتهای بهداشتی و سهولت در استفاده، به نظم و زیبایی فضای سلول هم آسیبی نرسد. مجید سالیانی، فرشاد میرجعفری و بهرام حمیدی مسئولیت این کار را قبول کردند و بعد از ۲ روز، روی ۲ رشته طناب موازی که ۳۰ سانتیمتر زیر سقف، (در قسمت ورودی سلول) نصب شد، ۶۰ جفت گوشواره پلاستیکی، از قوطی وایتکس و سنجا قفلی روی هم قرار گرفت و به وسیله قرقره‌یی (در دیوار کنار تخت ۳) جابه‌جا می‌شد. افراد برای پهن و جمع کردن لباسها، روی تخت سوم، کنار میله‌ها می‌رفتند و با چرخاندن قرقره، گوشواره‌های سوزنی یا لباسها را به سمت خود برمی‌گرداندند. صبح هم کارگر روز لباسهای خشک را جمع‌آوری و در محل مشخص تاملی کرد.

جمعه‌ها برنامه کار جمعی داشتیم. کارها بین همه بچه‌های سلول تقسیم می‌شد.

نظافت هفتگی سلول شامل: شستشوی میله‌ها، پنجره، زیرتختها و...

کارهای هفتگی صنفی هم در این روز انجام می‌شد. این کارها شامل: پاک کردن انجیر خشک و خرماهای سخت و فشرده‌یی که از فروشگاه تأمین

میکردیم (انجیر و خرماهایی که از روی ناچاری می خریدیم و به دلیل گرم هایش فقط در زندان قابل فروش بود)، نظافت هفتگی ظروف و امکانات صنفی و پودر کردن نبات و نان خشک و خرد کردن قند و ... بود.^{۱۱۴}

یک تیم هم مشغول درست کردن ابزاری می شد که طی هفته طراحی و الزاماتش آماده شده بود.

بعد از ظهر جمعه ها و صبح روز قبل از ملاقات هم در گوشه یی از هواخوری، آرایشگاه با یک آرایشگر حرفه یی و چند تازه کار، برقرار بود. روز قبل از ملاقات همه بچه ها ریش شان را با ماشین دستی ۰۶ با روشی که به تجربه کشف شده بود، تقریباً از ته می زدند. غیر از خائنین هیچ کس ریش نمی گذاشت.

علاوه بر ریش و عدم رسیدگی به سرووضع ظاهری، سست شدن شعائر، پایین آمدن روحیه جمعی، بالارفتن نیازهای فردی، تمارض، تنبلی، روزشماری برای ملاقات و آرزوی آزادی، شاخصهای تشخیص افراد منفعل و بریده از نفرات سر موضع بود.

^{۱۱۴} با توجه به اینکه گاهی اوقات از خانواده ها، همراه لباسهای فصلی، نبات هم تحویل می گرفتند، نباتها را خرد می کردیم و در موارد خاص استفاده می شد.

نبات و خمیرنانه های خشک شده را به وسیله فشار و حرکت بطری روی سطحی صاف، (مثل وردنه) پودر و بعد الک می کردیم و برای برخی غذاها که اغلب در دهی سرو می شد و همچنین ذخیره شیرینی عید مصرف می کردیم. منظور از خرد کردن قند هم همان قندهای جبه یی بود که هرزندانی روزانه ۲ تا ۳ حبه جیره داشت. این قندها را به وسیله لبه تیز چاقویی که از قاشق درست می شد، یا لبه قوطی و ضربه یی آرام با وسیله یی دیگر به ۴ یا ۶ یا ۸ قسمت تقسیم می کردیم.

قوانین فرورفتن افراد در شرایط نسبتاً باز (بعد از حاج داود)، با دوران گذشته سیاست ماکزیمم فشار لاجوردی در ۳ سال گذشته، هیچ تغییری در محتوا نکرده بود؛ آن زمان هم، هر که از جمع و ارزشها و زندگی جمعی فاصله می گرفت، به سرعت در شیب تمایلات فردی و نیازهای کاذب می افتاد و بدون اینکه بفهمد و یا (حتی قبل از اینکه) بخواهد، به سرووضع ظاهری، نظم فردی، شعائر و... بی توجه می شد و خود کار گرمی و نشاط و شادابی اش به سردی و یأس و سکوت تبدیل می شد. در نتیجه به جای لذت بردن از مبارزه به روز شماری و بی حوصلگی و تردید می افتاد.

امروز هم، هر که شاخص جمع را زیر پا گذاشت، همان مسیر را با سرعتی بیشتر و فاصله کمتری پیمود.^{۱۱۵}

^{۱۱۵} باز شدن فضا در این دوران که پس از شکست سیاست حداکثر فشار لاجوردی و آزمایش رذیلانه ترین روشهای شکنجه، با پنهان شدن لاجوردی و ظهور نمایشگاه کتاب آغاز شد، مانوری زورگذر از استحاله و رستی ناپایدار از ثبات بود که در عین حال، سیاست فروربردن زندانیان در خود و گسستن جمع را دنبال می کرد.

۶۰

خبر داغ بر کناری لاجوردی و انتخاب آخوند رازینی به عنوان دادستان، بازار تحلیل و شایعات را گرمتر کرد و برخلاف انتظارمان، اخبار دستگیری و اعدام هم رسماً منتشر و شنیده می‌شد.

هنوز زندانیان شهرستانها را به صورت پراکنده و تک‌توک به بند می‌آوردند. روز ۲۳ بهمن محمد(ر)، منوچهر(ح)، اسماعیل جامع و محمدرضا علیپور از زندان رودسر وارد بند شدند. محمد و منوچهر به سلول ما و بقیه به سلول روبرو (۱۴) منتقل شدند.

بخش عمده زندانیان اوین را هم (که چند هفته قبل آمده بودند) در سلول ۱۳ (آخرین سلول سمت چپ) جمع کردند. تلاش می‌کردم برای کسب آخرین اخبار از اوین ارتباطم را با سلول ۱۳ بیشتر کنم.

حضور سعید(ن)؛ معروف به سید عبدالله، با قامتی کشیده و تنومند و سیل کلفتی که (هرچند، خرمایی و روشن بود)، شکوه و هیبت گل‌سرخ را در ذهن تداعی می‌کرد، در این جمع برجسته بود.

ناصر زرین‌قلم؛ جوان شاداب و خوشرویی که صورتی روشن، مو و سیلی خرمایی داشت، آشنا (بچه‌محل) درآمد و از همان‌جا رابطه‌مان شروع شد. مجتبی‌اخگر؛ قدی نسبتاً کوتاه و پهن، صورتی سبزه و ابرویی پرپشت داشت. شغلش ماشین‌سازی و عاشق کارهای فنی بود. در چهره‌اش جز مظلومیت و سادگی و در رفتارش جز عطوفت و مهربانی چیزی دیده نمی‌شد.

قاسم الوکی؛ قدی متوسط، صورتی سبزه و استخوانی داشت. به رغم ظاهر آرام و با وقارش، شوری بزرگ در سر و قراری بزرگتر در سینه داشت. همان شب وقتی برای انجام هماهنگی‌های داخل بند و توضیح شرایط و پروسه شکل‌گیری سلولها به او که مسئول سلولشان بود، مراجعه کردم، متانت و افتادگی در برخورد، هشیاریش نسبت به شرایط و ایمانش در مسیر، مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد.

صبح، برای گرفتن اخبار اوین، سراغ ناصر رفتم، مشغول دوخت و دوز پرده برای سلول بود:

- سام علیکم ... بچه محل! هواخوری باز شده، نمی‌خوای یه قدمی بزنی، یه کم رنگ و روت باز شه؟

- چرا، دنبال بهونه‌یی بودم یه نیم ساعت راه برم. پاهام از بس نشستم درد گرفته.

- آگه کار داری، میتونیم بعد از نهار بریم.

- نه، تمومه. بریم، برمی‌گردم تا سید کارش تموم شد نوارش هم میدوزم. در حالی که از تخت پایین می‌آمد، نگاهی به سید عبدالله کرد و با لحنی شوخی ادامه داد:

- کشته مارو! یه فسقل پنجره که این همه پرده و نوارپوار نمیخواد که همه ملافه هامونو تیکه پاره کرده ...

سید عبدالله (سعیدن) که به سید هم معروف بود، در حالی که می‌خندید و صدف سپید دندانهایش لابلای سیل پرپشت و بلند و خرمایی رنگش می‌درخشید، سرش را تکان داد و با نگاهی به من گفت:

- عمو ببرش، بود و نبودش توفیر نداره...

وارد هواخوری شدیم، بعد از خاطره‌یی راجع به پارک بابائیان و باغ گلستان، از شرایط اوین پرسیدم و در کمال ناباوری شنیدم لاجوردی قبل از رفتن، تمامی خائنان نورچشمی‌اش؛ که در شعبه‌های بازجویی، ۲۴ ساعته برایش کار می‌کردند را تیرباران کرده و با این کار بخشی از شاهدان شبانه‌روزی کشتارهای فجیع و شکنجه‌های پنهان را سوزانده است.^{۱۱۶}

۶۱

روز ملاقات گفتند به زودی ملاقات هفتگی می‌شود و علاوه بر پدر و مادر، برادر و خواهر بالاتر از ۳۵ سال هم می‌توانند ملاقات کنند. دیدن احمد، (برادر بزرگم) بعد از چند سال برایم غیرمنتظره بود. طبق معمول مادرم بیتابی می‌کرد و پدر ضمن گزارش اقدامات و تلاشهایش گفت دو سوم از حکم کم شده و به زودی ابلاغ می‌شود. من هم کمی

^{۱۱۶} بعدها شنیدم که سیروس لطیفی، حسین ناظم، مهرداد خسروانی و بسیاری از خائنینی که در شعبه‌ها بازجویی می‌کردند و از هر جهت مورد اعتماد و عصای دست لاجوردی بودند، در همین دوران به دستور وی تیرباران شدند. (منجمله قاسم عابدینی و تعدادی از اعضای مرکزیت گروه پیکار که شبانه روز با لاجوردی همکاری می‌کردند)

سربه سرش گذاشتم و ضمن یادآوری تهیه اخبار، مشغول صحبت با احمد شدم. فهمیدم او هم (که هنرمند و استاد رشته خاصی از نقاشی بود) به خاطر من چندین بار اخراج و از کار بی کار شده.

بعد از ظهر برای تبادل اخبار ملاقات و اطلاعات بند سراغ مازیار رفتم. این بار هم پدرش؛ که سالها دنبال پرونده و آزادیش بود، خبر آورد به زودی آزاد می شود. خودش هم برخلاف قبل گمان می کرد با وجودیکه ۱۰ سال حکم دارد آزاد می شود. به همین دلیل هم گفت می خواهم در این یکی دو ماه، دست از پا خطا نکنم، تا آزاد شوم بروم منطقه.

بعد از همه صحبتها و درددلهایی که با مازیار داشتم خوب می دانستم هیچ عشق و آرزویی جز پیوستن به صفوف پاک مجاهدین، (در محلی که نمی دانست کجاست) ندارد. حتی حاضر بود به طور موقت، با رفتاری سنگین در بند، در ذهن بچه ها پایین بیاید ولی بتواند مثل پرنده یی که به آشیان و خانه اش پرمی کشد، به سمت معشوقش پرواز کند.

با برکناری لاجوردی و حضور علی رازینی^{۱۱۷}، آخوند محمد مقیسه ای معروف به ناصریان^{۱۱۸} بازجوی معروف و خون آشام شعبه های اوین، وارد قزلحصار شد.

^{۱۱۷} علی رازینی و فلاحیان، از سال ۶۰ در موضع حاکم شرع دادگاه انقلاب مشهد بودند. مصطفی پورمحمدی هم در این دوران مسئولیت دادستانی مشهد را به عهده داشت. این سه نفر مسئول کشتار وسیع جوانان و هواداران مجاهدین در استان خراسان بودند و به خاطر همین خوش خدمتی ها، رازینی در همین تاریخ در سمت دادستان تهران جایگزین لاجوردی شد. فلاحیان بعدها به وزارت اطلاعات رسید و مصطفی پورمحمدی نیز در سال ۶۷ بقیه در صفحه بعد

ناصریان؛ زالوی خونریز، به‌عنوان بازو و اهرم رازینی، (که البته هم‌پیمان و هم شهری قدیمی‌اش هم بود) کارش را با حيله‌گری و بکارگیری خانواده‌ها علیه زندانیان شروع کرد و تلاش نمود خط انفعال و بریدگی را توسط خانواده‌ها که پیش‌تر هم قربانی نیرنگ و شقاوت زندانبان بودند، پیش‌برد.

نیمه‌های اسفندماه خبر دستگیری و اعدام ۶ نفر در شیراز تک‌انم داد.

محمدرضا وزیری؛ با اسم مستعار بابک و داریوش رجبی‌نژاد سیاهپوش، به‌همراه ۶ نفر دیگر در شیراز اعدام شدند. محمدرضا برادر رضا عرب؛ یار و دوست دیرینم بود. دو برادر دیگرش هم؛ سعید و علیرضا، در زندان سمنان بودند و مادرش در سرمای خشک زمستان، مستمر در مسیر تهران و گرمسار و سمنان تردد می‌کرد.

تمام روز با خاطرات و تصاویری از روزهای سخت و شیرین (که با رضا داشتم) گذشت: «یادش بخیر!

چقدر شاد بود و شوخ و عاشق...»

بیش از ۲ سال بود که از هم دور بودیم. هنوز آفتاب رفتارش را زیر پوستم حس می‌کردم.

به‌دستور خمینی از اعضای برجسته کمیته مرگ در قتل‌عام و در سال ۸۴ در کابینه احمدی‌نژاد به سمت وزارت کشور رسید.

^{۱۱۸} شیخ محمد مقیسه‌ای سربازجوی شعبه‌های اوین، در این تاریخ با اسم مستعار ناصریان با نقاب جدیدی، در منصب دادیار زندان قزلحصار مشغول به کار شد. از محمد سرخیلی شنیدم که ناصریان به‌عنوان سربازجوی شعبه ۳ اوین از او بازجویی کرده بود.

۶۲

ساعت ۱۰ صبح، روزنامه جمهوری اسلامی روز قبل، توزیع شد. خبر انشعاب در سازمان، طلاق و پیوند ایدئولوژیک "مسعود" و "مریم"، موضوع همردیفی و انقلاب ایدئولوژیک، در تیترها و مقالات مبتذل، با اخبار و تحلیلهای ساده لوحانه‌یی در صفحات مختلف روزنامه توجه همه را جلب کرد:

«همردیف شدن مریم عضدانلو با مسعود رجوی، انقلاب درونی و انشعاب در مرکزیت، طلاق، ازدواج ایدئولوژیک، مواضع یکی از اعضای قدیمی منافقین بر علیه انقلاب درونی...»

خبر انشعاب و اختلاف درونی، ذهن هیچ کس را، حتی لحظه‌یی مشغول نکرد. چون از فاز سیاسی دهها بار تجربه کرده و می‌دانستیم هر زمان سازمان در نقطه پیشرفت و در اوج انسجام و استحکام سیاسی و تشکیلاتی‌اش قرار دارد، روزنامه‌های رژیم با انتشار این اخبار به قصد فریب و تخریب افکار عمومی وارد می‌شوند. ولی موضوع همردیفی، طلاق و ازدواج و انقلاب درونی را هیچ کس انتظار نداشت.

روی هر برگ روزنامه، ۱۰ سر خم شده و از میان مکاشفات شیخ و شعبده‌شرعیات نیروهای مترقی! هر کس دنبال حرف تازه‌یی بود. نگاهها لابلای

کلمات لیز می خورد و همزمان ۱۰ جفت چشم روی صفحه صاف و زیر روزنامه می لغزید. با اشتهای خاصی، در سکوت، واژه‌ها را می بلعیدیم. ذره‌یی، حتی لحظه‌یی در حقیقت و حقانیت کاری که انجام شده بود تردید نداشتیم. ولی هنوز نسبت به «مریم» ناباوری و شاید نوعی حسادت داشتم:

«مریم کیست؟ چرا هم‌ردیف؟ مگر کسی می‌تواند با «مسعود» هم‌ردیف شود؟...»

هرگز نمی‌توانستم کسی را هم‌شان و هم‌ردیف «مسعود» بینم. آن هم یک «زن».

لحظاتی بعد، سرها یک‌به‌یک بلند شد. در برق نگاهها؛ که در سکوت سنگین سلول، به هم می‌سایید و در لبخندهای ظریفی که در پرچین لبها می‌رقصید، چند جمله به روشنی می‌درخشید:

هر چه هست خیر است.

«مسعود» اشتباه نمی‌کند.

مبارک است...

بعد از آن، صحبت‌های دونفره (و در شرایط مناسب چند نفره) بچه‌ها در تحلیل و تأیید موضوعی که هیچ اطلاعی از کم و کیف آن نداشتیم شروع شد. از میان همه صحبت‌هایی که با بسیاری از بچه‌ها داشتم، حتی یک مورد ترس و نگرانی و تردید ندیدم و این در حالی بود که آنچه در روزنامه خواندیم، همه‌اش تحریف و مواضع سخیف و تحریک‌کننده دشمنان و ساده‌لوحان بازار سیاست بود.

وقتی وارد سلول شدم، دیدم ایرج (م ح)؛ که ظاهراً از موضوع طلاق و انشعاب! و بقیه تحریفات روزنامه به وجد آمده بود، نگاه و لبخند معنی داری به یکی از هم خرجی! هایش کرد و یکی از تیتروهای روزنامه را نشان داد. آرام به سمتش خم شدم و با عصبانیت گفتم:

- این علفها به دهن پاسدار و آخوندهای ثنوت شیرین میاد، تو چرا قند تو

دلت آب شده؟

با توجه به اینکه به دلیل مسئولیتم در سلول، معمولاً هوایش را داشتم و یک رابطه و آشنایی قبلی هم داشتیم، اصلاً انتظار چنین برخوردی را نداشتم. لبخند چند لحظه قبل، روی دهانش یخ زد. انگشت اشاره اش، زیر تیترو روزنامه ماسید و پایین افتاد. سرش را آرام بالا آورد و با نگاه سردی گفت:

- منظوری نداشتم...

هر چند طبق اعتماد و اطمینان قلبی می دانستم این موضوع سبب خیرات بزرگی در سازمان خواهد شد و در صحبت با بچه ها هم بشدت از آن دفاع می کردم، ولی از آنجا که هنوز نمی دانستم اصل موضوع چیست، دچار اضطراب و (گاهی در خلوت)، احساس نگرانی داشتم:

«از کجا معلوم همه خبر جعلی نباشد؟ اگر یک نفر موضوع را بپرسد چگونه برایش استدلال کنم؟ آیا مردم قادر به فهم و درک ضرورت کار هستند؟ چه نیازی بود موضوع ازدواج علنی شود؟ اصلاً چرا ازدواج؟...»

هر زمان تصویر و کلام "مسعود" را بیاد می آوردم، خیالم راحت و خاطر م آسوده می شد. یاد نگاری که هرگز گردی و غباری از دوگانگی و آلودگیهای

سیاسی بر دامنش ننشسته؛ همه تردیدهایم را به امید و سردی و زردی اندیشه‌ام
را با خورشید اعتمادش گرم می‌کرد.

۶۳

جنگ ایران و عراق اوج تازه‌یی گرفته بود و طرفین، بمباران شهرها و
مناطق مسکونی را آغاز کرده بودند. در آخرین ملاقات اسفند ماه خبردار شدیم
سازمان، عراق و رژیم ایران را به خاطر بمباران شهرها و مناطق غیر نظامی
محکوم کرده است و «مسعود» شدیداً موضوع قطع کشتار مردم بیگناه و
غیرنظامی را از طریق مجامع بین‌المللی پیگیری و دنبال می‌کند.
از یک ماه قبل از عید، ضمن هماهنگی با خانواده‌ها پارچه‌های یکدست و
خوشرنگی برای آنکادر تختها، پرده و روکشهای مختلف برای سلول تهیه
کردیم.^{۱۱۹} همچنین برخی مواد ضروری برای سبزه و هفت‌سین و شیرینی را با
کمک کودکانی که به تازگی در روز ملاقات چند دقیقه‌یی نزد پدرشان (به این
طرف شیشه) می‌آمدند تهیه کردیم.

^{۱۱۹} در این بند با توجه به امکانات و فضایی که داشتیم، به هر دو یا سه نفر یک تخت می‌رسید. قرار شد از هر
تخت یک نفر سفارش ملحفه به خانواده‌اش بدهد. به همین ترتیب ظرف مدت کوتاهی توانستیم همه تختها را با
ملحفه‌های یکدست و هم‌رنگی که از قبل هماهنگ شده بود، آنکادر کنیم.

هفته قبل از عید آماده‌سازیها و خانه‌تکانی عید آغاز شد. تمام سلول، در حد جرم‌گیری، تمیز شد. زیلو و زیرانداز و پتوها هم توسط ۴ تیم ۳ نفره شسته شد. طرح جامسواکی و دکور آینه، تهیه سبزه، ظروف یکدست برای هفت‌سین هم توسط تیمهای دیگر انجام شد. به ابتکار بهرام حمیدی و با کمک عبدالحمید(ش) پایه و میله تختها به وسیله زرورق سیگار، یکدست نقره‌یی شد. برای این کار از چسب برنج استفاده کردیم.^{۱۲۰}

همچنین روی پارچه‌یی قرمز به طول ۸۰ سانتیمتر، طرحی از بهاران خجسته باد، باسیستم قطره‌چکان و خاکشیر سبز کردیم و حروف سال نو مبارک را به وسیله کارتن در آورده و با رنگ آمیزی مناسب برای آویزان کردن از سقف در لحظه تحویل سال آماده کردیم.

با توجه به اینکه هنوز دکان هم‌خرجی و شخصی‌خوری، خصوصاً در سلولهای کوچک^{۱۲۱} باز بود و تعدادی با اکراه وارد کارهای جمعی می‌شدند، تصمیم گرفتیم برای شکستن این بازار! با اقدامی فراسلولی؛ یک شیرینی بزرگ برای بند درست کنیم. مسئولیت این کار را من و مهدی(د) پذیرفتیم.

^{۱۲۰} این چسب که از برنج پخته شسته شده‌یی که با خاک‌فند شیرین می‌شد و پس از کوبیده‌شدن با پارچه صاف می‌گردید، درست می‌شد و از سالهای قبل برای صحافی و کارهای مختلفی که مخفیانه انجام می‌شد، بکار می‌آمد.

^{۱۲۱} ۱۶ سلول اول بند، سلولهایی با ابعاد کوچکتر بودند و زندانبان در این دوره از این سلولها برای زندانیانی که حساسیت کمتری رویشان داشت استفاده می‌کرد.

از چند روز قبل همه الزامات کار مهیا شده بود. مقداری نان سوخاری فله‌یی - که هیچ طعم و مزه‌یی نداشت - به بهانه بیماران معده‌یی از فروشگاه تهیه کرده بودیم، چند قالب کره (که جیره چند روز صبحانه نفرات سلول بود)، یک قوطی کمپوت گیلاس، چند قاشق کاکائو، مقداری مربا و شیرخشک هم از قبل برای این کار کنار گذاشته بودیم. هدف؛ درست کردن یک کیک بزرگ ۳ طبقه، با طرح ستاره‌یی در طبقه سوم بود.

ستاره سرخ با زنجیری از خامه کرم رنگ بسته می‌شد و در طبقه اول، طرح دیگری از بهار ۶۴، در زنجیری با خامه قهوه‌یی رنگ و دانه‌های گیلاس.

برای این کار، بین ۲ لایه از نانهای خشک و به ظاهر سوخاری که با شهدی از آب کمپوت و گلاب و شربت مرطوب شده بود، لایه‌یی نازک از مربا کشیدیم و با خامه‌یی که از کره و شیرخشک و شکر درست شده بود، سطح رو و اطرافش را سفید و تزئین کردیم. چهار پایه‌یی هم که از قبل به وسیله چوب دسته‌تی درست شده بود را وسط گذاشتیم، طبقه دوم را (که کمی هم کوچکتر بود) رویش سوار کردیم. بعد هم سه پایه و طبقه سوم...

پایه‌ها را بالای‌یی از خامه، هم‌رنگ و هماهنگ ساختیم و در مستطیلی که پایین طبقه اول طراحی شده بود، با خامه‌یی که به زحمت قرمز شده بود نوشتیم:

“همدل با هم، خیزش بهار را با شکوفایی هر چه بیشتر، خجسته بداریم“

از ابتدای صبح، کار را روی تخت سوم کنار میله‌ها که در دید “تواین” نبود شروع کردیم. برای درست کردن خامه باید کره‌ها را در سطلی پلاستیکی و تنها قاشق استیلی که داشتیم آنقدر هم می‌زدیم تا حجم کره چند برابر و رنگش

سپید شود. برای اولین بار می خواستیم کیکی درست کنیم که هیچ ردی از انجیر خشک و خرما ی سفت و کرمو (که غذای اصلی درونی مان بود)، نداشته باشد.

ضمن کار، هر کس متوجه می شد، از پشت میله ها، نزدیک می شد و جمله یی بشوخی می گفت:

- ترو خدا انقدر خرما و انجیر توش نزن.

- چی بزخم؟ پاره اجر بریزم توش؟ چیزی نداریم که!

- اوه اوه اینجا رو ببین! مگه واسه چن نفر درست می کنین؟ چون خیلی بزرگه، معلومه هم حساب کتاب دستت نیست، هم بی ملاته.

- چی چی رو بی ملاته! یه گونی خرما توش ریختم. برو پایین. اینجا ممنوعه، میخوای مفت مفت تشکیلاتمونو لو بدی؟ برو...

مهدی بهادری؛ جوان شلوغ و بامزه یی که قدی متوسط، صورتی سپید و موهای پر پشت و مشکی داشت نزدیک شد. با او از دوران در بسته، در سلول روبه رو، مخفیانه تماس داشتم، هنوز هم شادابی و شرارت از سر و رویش می بارید. با گردنی کج و نگاه مظلومانه یی که معلوم بود طرح و توطئه یی در سر دارد نزدیک میله ها شد. از بالا، چند رشته باریک و برفی که قابل شمارش هم بود لابلای موهایش می درخشید. به آرامی و با اشاره دست گفتم هنوز آماده نیست و برود. انگشتان دست راستش را به نشانه لقمه یی جمع کرد و با لحنی طنز ولی تهدید آمیز گفت:

- میدی یا پیام بالا؟

- مهدی! برو شر بیا نکن. الآن این آشنالا میرسن کار دستمون میدن. برو، هنوز آماده نیس.

- بازبون خوش یه لقمه از ملاتش میدی یا پیام بالا کاسه کوزه تو بهم بریزم.
- خیلی خُب، برو یه دقیقه دیگه بیا، اسماعیل جامع داره نیگاه میکنه اگه بتو بدم اونم ول کن نیس.

مقداری فلفل تند، که نمی دانم علی (ب) از کجا آورده بود را داخل کمی مربا و نان گذاشتم، وقتی رسید، از لای میله ها در دستش گذاشتم:
- ترو خدا اسماعیل جامع نفهمه، اگه اون همه شیرینیهارو با نون هم بخوره سیر نمیشه. یواشکی بخور بعد برو سلول.

بعد هم لقمه دیگری با فلفل بیشتر آماده کردم. یکی دو دقیقه بعد مهدی بهادری با چشمهایی بُراق و چهره یی عصبانی، در حالی که ابروهایش را جمع کرده و انگشت اشاره دست راست را به نشانه تهدید مقابلم تکان می داد، نزدیک شد. قبل از این که چیزی بگوید، انگشت اشاره را به نشانه سکوت، مقابل بینی و دهانم نگه داشتم و آهسته گفتم:

- هیس! این یارو اومد یه نیگاه بالا انداخت و رفت، اگه پاسدارها بفهمن میان جمع میکنن. این لقمه رو بگیر و سریع برو. ملات قبلی خراب شده بود، بگیر برو. از آنجا که فکر میکرد لقمه دوم را برای دلجویی و ساکت کردنش خراب نکرده ام، درسته در دهانش گذاشت.

- ... اوخ! ... سوختم ...

از دو هفته قبل، پیرمرد^{۱۲۲} شاداب و سرزنده‌یی که شغلش خیاط و از هواداران سابق حزب توده بود، قول درست کردن کراواتی را برای شب عید داده بود. قبل از ظهر کراوات آماده شد. هیچ معلوم نبود دست‌دوز و تولید همین جا است.

با تاریکی هوا، پیراهن آبی روشن و جلیقهٔ سرمه‌یی را پوشیدم. این جلیقه را که طرحی ساده از دو خط زرشکی و آبی روشن در قسمت راست داشت، خواهرم بافته بود و یکی از لباسهای روز ملاقاتمان بود. چند لحظه قبل از تحویل سال کراوات را بستم و آماده شدیم.

بعد از تیک‌تاک و نبض آخرین ثانیه‌های سال کهنه و تحویل سال نو، روبوسی در سلول آغاز شد. دقایقی بعد من و مهدی (د)، کیک بزرگ ۳ طبقه را روی چهار پایه‌یی گذاشتیم و همراه مقداری بشقاب و یک کارد بلند دست‌ساز به ابتدای بند بردیم.

سلول ۱ و ۲۴ (که دو سلول کوچک ابتدای بند بودند) مخصوص “تواین” و بریده‌های رسمی و غیر رسمی بود. چهار پایه را بین سلول ۲ و ۲۳ در وسط راهرو گذاشتیم. مهدی (د) یک قسمت از کیک (که از قبل علامت‌گذاری کرده بود) را برید و داخل بشقاب گذاشت. بعد هم همان‌جا بالای سر کیک ایستاد تا مانع هجوم خائنان شود. من هم با مراجعه به سلول، ضمن تبریک عید، بشقاب را تحویل دادم.

^{۱۲۲} اسمش را فراموش کردم.

به همین ترتیب، متناسب با وضعیت و ظرفیت سلولها، کیک را توزیع و جمله‌یی به طنز در تبریک عید و رویاهای بر باد رفته حاج داود می‌گفتم. وقتی به اولین سلول بزرگ (۹ و ۱۶) رسیدیم، بچه‌ها با دیدن کراوات و کیک بزرگی که انتظارش را نداشتند، بی اختیار کف‌زدند. کامبیز استواری که از بچه‌های اوین و بسیار خجالتی و کم‌حرف بود، آنقدر به وجد آمد که ضمن کف‌زدن مرا در آغوش گرفت و بوسید. منم که فضا را مساعد دیدم هر چه می‌خواستم علیه حاج داود و “تواینش” با زبان طنز گفتم. در سلول ۱۳ که همه یکدست و مناسباتشان جمعی بود، مرگ زندگی فردی و عید مقاومت جمعی را لابلای تبریک سال نو و شوخی بیان کردم.

چند “تواب” هم که انگار تازه از خواب بیدار شده بودند و از شدت عصبانیت چشمهایشان نزدیک بود از حدقه در بیاید مشغول رفت‌وآمد و قدم‌زدن در راهرو شدند.

از آنجا که خط جدید زندانبان را هنوز خوب نمی‌دانستیم، حدس می‌زدیم همان شب یا فردا صبح صدایمان کنند، چون میثم (رئیس جدید زندان) هم قبل از عید چند تهدید جدی لابلای صحبت‌هایش داشت و قاعدتاً نمی‌بایست اجازه‌دهد اوضاع از دستش خارج شود.

ی‌ک روز قبل از ملاقات، خبر دادند به همه افراد درجه اول خانواده ملاقات می‌دهند و بعد از این، یک نوبت در سال همه برادر و خواهرهای زیر ۳۵ سال هم می‌توانند ملاقات کنند.

دیدار همه اعضای خانواده بعد از سه‌ونیم سال، برای همه زندانیان جالب و غیر منتظره بود. هر کس تلاش می‌کرد موضوعی را برای برادر و خواهری که چند سال از دیدارش محروم بوده مطرح و آنان را متناسب با وضعیتشان در تهیه اخبار فعال کند.

دو خواهرم، ژیللا و میترا ازدواج کرده بودند و نامه‌های پرمهری که نشان از بی‌تابی و بیقراری‌شان بود، به‌دستم می‌رسید. برادر کوچکترم علی که در فاز سیاسی، به‌رغم سن کم، محرم برخی اسرار و قرارهایم بود، بعد از دستگیری و زندانی شدنم، چنان ضربه‌یی خورد که یک‌بار تصمیم گرفت وسیله‌یی تهیه کند و انتقامم را از فامیلی که شایع شده بود بر علیه من گزارشی به دادستانی داده بگیرد. روحی بیقرار و عاطفه‌یی بی‌نظیر و سرشار داشت. شنیده بودم از فرط ضدیت با شیخ و کینه‌یی که نسبت به پاسداران دارد دین و ایمانش را از دست داده است و می‌گفتند کینه عمیقی نسبت به آخوندها و پاسداران پیدا کرده است.

از اینکه می‌دیدم خمینی با نام اسلام و در منتهای درندگی، اعتماد او و بقیه جوانان را این چنین بی‌رحمانه مصادره کرده است، شدیداً احساس فشار

می کردم. تصمیم گرفتم چند جمله‌یی با او؛ که خیلی دوستش داشتم و نگرانش بودم، صحبت کنم و برای هر کدام از خواهرانم هم متناسب با شرایطشان جمله‌یی آماده کردم.

صبح روز ملاقات، بعد از اولین سری خبر آمد که شناسنامه‌ها را چک می‌کنند تا غیر از افراد درجه اول زندانی کسی وارد نشود. زمان ملاقات هم حدود ۱۵ دقیقه است.

حوالی ساعت ۱۰ صبح اسمم را همراه لیستی ۲۰ نفره برای ملاقات صدا کردند. می‌دانستم ۳ برادر و همه خواهرانم هستند. مستمر جمالتی که برای هر کدام آماده کرده بودم را در ذهن مرور می‌کردم:

«باید تلاش کنم در این ۱۵ دقیقه‌یی که یک‌بار در سال اتفاق می‌افتد بیشترین تاثیر را بگذارم»

وارد سالن ملاقات شدیم. من در کابینی که شماره‌اش از قبل مشخص شده بود قرار گرفتم و همراه بقیه بچه‌ها منتظر باز شدن در و حضور خانواده‌ها شدیم. سمت من یک گوشی تلفن و سمت خانواده‌ها، (آن طرف شیشه کلفتی که مطلقاً صدا از آن عبور نمی‌کرد) دستگاه فرستنده گیرنده‌یی بود که صدای مرا پخش و صدای آنان را ارسال می‌کرد. در دو طرف شیشه، دیواری ۸۰ سانتی، محدوده کابینها را مشخص می‌کرد.

در باز شد. اولین نفر، جوانی ۲۰-۱۹ ساله با موهای بلند، شلواری جین و پیراهنی به رنگ آبی نفتی وارد شد. سراسیمه و بی‌تاب، نگران و پرالتهاب،

شماره کابینها را چک می کرد. ناگهان مقابل کابین من ایستاد و با نگاهی به صورتم، اشک ریزان افتاد.

از کابین بیرون آمدم، بچه ها را صدا کردم:

- بچه ها! بیاین ببینین این داداش کدومتونه! طفلک حالش بد شده...

به رخم ممنوعیت شدید جابه جایی در کابینها، چند نفر وارد کابین من شدند و سعی کردیم نفر مقابل را هشیار و شناسایی کنیم.

- چی شده! این کیه؟

- نمیدونم، حتماً منو با برادرش اشتباه گرفته، چون تا منو دید اشکش در اومد و خودشو انداخت کنار آیفون.

هنوز چند ثانیه یی نگذشته بود که خانواده ها در را باز کردند و مثل آدمکهای مات و مبهوتی که دنبال گمشده یی در بازار می گردند، به شیشه ها نگاه کردند. آنقدر در رؤیا و اضطراب غرق بودند که اغلب متوجه ابراز احساساتمان هم نمی شدند. زری و میترا و لیدا را با لبهای تبار و نگاه نمدارشان شناختم. چند ثانیه بعد کابین پر شد و از صدای همهمه یی که ناگهان در گوش پیچید، فهمیدم میکروفنها وصل شده:

- سلام، سلام... این پسر کیه؟ مث اینکه حالش خوب نیس، یکی بره خونوادش رو صدا کنه...

-! علی رو شناختی؟

- علی؟! چرا این شکلی شده؟ مطمئنی؟

مادرم کمی آب روی صورتش ریخت و گفت بلند شو چند دقیقه دیگه وقت ملاقات تموم می شه...

علی سرش را بالا آورد. تمام صورتش خیس شده، هنوز اشک می ریخت:

- چرا اینقدر کوچولو شدی؟! چیکارت کردن؟ دستات چرا اینقدر کوچک شده!...

- من کوچک نشدم. تو خیلی بزرگ شدی. بلن شو. فکر می کردم الان بایه کوه روبرو میشم، چرا گریه می کنی؟

دیگر صدایش در نیامد، هر چه گفتند علی حرف بزن. مگه هر دقیقه نقشه نمی کشیدی که چی بگی... فایده نداشت، ایستاد و کمی عقب رفت تا بقیه صحبت کنند.

بسیاری از چهره‌ها برایم جدید بود. علاوه بر همسر خواهرم، بچه‌های عمو و خاله‌ام هم توانسته بودند با کارت شناسایی جعلی و سناریوی مشخص وارد شوند.

با این حساب امکان صحبت جداگانه در زمانبندی کوتاه با همه ۱۳ نفری که حاضر بودند وجود نداشت. چند دقیقه برای زنان و چند دقیقه برای مردان، ضمن تبریک عید و پیوندهای جدید، از اهمیت و جایگاه و نقشی که می‌توانند داشته باشند گفتم. چند دقیقه پایانی هم با علی گذشت:

- شنیدم با همه عشق و سرزندگی، نسبت به دین و مذهب یه کم سرخورده و بی اعتماد شدی! نازنین: اگه یه روز به هوای گل محمدی وارد گلخونه شدی، تیغ و خار و مار و خرزهره جلوت گذاشتن، نباید گل روانگار کنی. گل محمدی هست، باید پیداش کرد.

سه انگشت کوچک و سبابه و شست را در مشتم جمع کردم و با دو انگشت اشاره و میانی (به نشانه تفنگ)، عکسی از خمینی (که بالای دیوار آویزان بود) را نشان دادم:

- باید خار و خاشاک رو کنار زد. گل محمدی با زحمت بدست میاد، باید به چنگش آورد. اون میخواد همه مردم گل سرخ رو فراموش کنن، میخواد جَوونترا عطر گل محمدی رو انکار کنن، تو چی میگی؟ ...
با دو دست اشکهایش را پاک کرد، سرش را تکان داد و با لبخندی خودش را جمع کرد.

- خب، حالا تا گوشتی قطع نشده یه کم تو حرف بزن.
- نه! تو بگو. من هر چی میخواستم بگم یادم رفت، ترجیح میدم تو حرف بزنی من گوشت کنم.

صدای همهمه بلند شد، هر کس جمله‌یی می گفت و تلاش می کرد خودش را به جلو کابین برساند. افشین، برادر کوچکترم که قدش بلند و چهره‌اش تغییر کرده بود خودش را جلو انداخت. هنوز اولین جمله‌اش تمام نشده بود که صدا قطع شد.

یک دقیقه هم با ایما و اشاره و لال‌بازی ادامه دادیم و از کابین بیرون آمدم. بعد هم با گرفتن دست و شانه بقیه زندانیان، (به علامت پیوندهایمان در زندان) برایشان ابراز احساسات کردیم.

دقایقی بعد با فشار پاسداران، آنان را که اشک و لبخند را بیدریغ و هم‌زمان نثارمان می کردند، ترک کردیم.

بعد از ملاقات و در مسیر بند، یادم آمد که قرار بود متناسب با ظرفیت و آشنایی و شرایط خانواده‌ها، صحت اخبار مربوط به انقلاب درونی را چک کنیم و بخواهیم برای ملاقات بعد اخبار کاملتر را بیاورند و من آنقدر درگیر ملاقات شدم که بالکل یادم رفت. شاید علت فراموشی‌ام این بود که قبل از ملاقات یک مرتبه احساس کردم خانواده‌ام در باغ این موضوعات نیستند و متوجه نمی‌شوند.

دروناً از اینکه پیگیری موضوع را به بقیه تأکید کرده بودم و خودم چنان غرق ملاقات شده بودم که یادم رفته بود، احساس شرمندگی و خجالت داشتم. بقیه خانواده‌ها، متناسب با شرایط و میزان حساسیتی که نسبت به اخبار و تحولات سازمان داشتند، نکاتی را به صورت سربسته و یا با ایما و اشاره مطرح کردند. و تعدادی از خانواده‌های هوادار هم قرار شد با محمل مناسب، اخبار تکمیلی را برای ملاقات بعد بیاورند.

در نوبت بعد از ما، "سحر" دختر ۴ ساله‌ی که برای دیدن پدرش به این طرف شیشه آمده بود، از طرف مادرش، انقلاب ایدئولوژیک را به بابا و همه عموها تبریک گفت. عموهایی که سالها از دیدن اینهمه طراوت و پاکی محروم بودند، به وجد آمدند و چنان طفل بیگناه را در آغوش فشردند و بوسیدند که اشک دخترک سرازیر شد و گریه‌اش درآمد. هر چه عموها التماس و عذرخواهی کردند فایده نداشت. "سحر" مادرش را می‌خواست و از عواطف فشرد و زمخت عموها که بدن نازکش را کبود کرده بود فاصله می‌گرفت.

۶۵

بعد از تعطیلات نوروز، بچه‌هایی که میزان محکومیتشان تمام شده و حکم “تا اطلاع ثانوی” دریافت کرده بودند، برای آزادی به اوین منتقل شدند. بخش دیگری از همین بچه‌ها هم که به “ملی کش” معرف بودند قبل از عید رفته بودند. برخوردهای پراکنده کادر جدید زندان و مسئول بند هم برای آزادی افرادی که هنوز حکمشان تمام نشده بود همچنان جریان داشت و بازار تحلیل و نقد و بررسی شرایط جدید روزبه‌روز گرمتر و پیگیری اخبار بیشتر می‌شد.

هفته دوم فروردین به بچه‌هایی که خواهر یا همسرشان در بند خواهران بودند، در فضای نسبتاً بازی ملاقات دادند. در دو سال گذشته، حاج داود از این ملاقاتها برای فشار سنگین روانی روی افرادی که طرف مقابلش در بند خواهران یا برادران بریده بود استفاده می‌کرد ولی امروز همه خواهران و برادران از این امکان بهره‌مند شدند.

یکی از بچه‌ها که همسرش خیانت کرده و همکاری می‌کرد حاضر به ملاقات نشد. او را به‌زور بردند و همسرش این‌بار برخلاف نوبتهای قبلی (که با نصیحت و تهدید وارد می‌شد) از درِ سازش درآمد و او با قاطعیت گفت ما سال گذشته از هم جدا شدیم و هیچ نسبتی با هم نداریم.

بقیه زندانیان اخبار بند زنان و موضوع قفس و واحدهای مسکونی را، (اگر چه محدود، اما بسیار تکان دهنده) آوردند.

اخبار ناقص و پراکنده انقلاب درونی و موضوع طلاق و ازدواج هم تا اندازه‌ی تبادل شد.

حمید(س) جوان ۳۲ ساله خونگرم و خوش اخلاقی که موهای خرمایی و چشمان روشنش زیر آفتاب برق می‌زد، نزدیک شد، کارت تبریکی را که همسرش با حوصله و پشتکار خاصی از برگ و گل خشک شده و... درست کرده بود، از جیبش درآورد و بعد از نگاهی به طرفین به‌دستم داد. (گویا می‌خواست با این محمل، نکات مهم بند خواهران را منتقل کند) کارت را گرفتم و با دقت نگاه کردم:

- دستش درد نکنه، ولی یه مولکول ذوق و سلیقه توش دیده نمی‌شه.

- چی؟!

- یه مشت برگ و گل خشکیده رو چسبونده رو مقوا. چرا چیزی ننوشته؟ حتماً داشته میومده، واسه اینکه دست خالی نباشه یه شاخه گل گذاشته لای مقوا، تا اینجا برسه له شده...

کارت را باز کرد و با لبخندی فاتحانه، با انگشت اشاره‌اش جمله‌ی را که پشت کارت نوشته بود نشان داد:

تقدیم بتو،

بخاطر صفایت

و بخاطر صمیمیت (ن...)

بقیه زندانیان هم هدایایی تبادل کردند که در برخی موارد همه موضوعات و اطلاعاتی که قرار بود منتقل شود در جلد کتاب یا هر وسیله‌ی که می‌توانست عنوان هدیه را داشته باشد، جاسازی شده بود.

از مجموعه اطلاعات بند واحد مسکونی و قفس خواهران، که به قول خودشان قطره‌ی از دریا بود فهمیدیم:

واحد مسکونی: نتیجه کینه حیوانی و مافوق تصور خمینی، در رابطه با زن خصوصاً زن مجاهد خلق است.^{۱۲۳}

^{۱۲۳} واحد مسکونی، به ساختمانی که محل زندگی پاسداران بود و خواهران مجاهد را به آنجا منتقل می‌کردند گفته می‌شد. این واحد و مجموعه ساختمانی علاوه بر قزل‌حصار، در شیراز و چند شهر دیگر هم، با همین هدف و مشابه همین روشها راه اندازی شد.

در ادامه سیاست "قفس" تعدادی از خواهران مقاوم را شبانه به محل پاسداران منتقل کردند. در اینجا ردیالانه‌ترین نوع شقاوت و پستی را با برنامه‌ی منسجم و حساب‌شده بر زنان مجاهد "در تمام ۲۴ ساعت" اعمال کردند. ترجیح می‌دهم به جای پرداختن به جزئیات بیشتر به جمله‌ی اشاره کنم که یکروز از خواهری در راهرو بهداری گوهردشت شنیدم:

همراه پرویز شریفی و بهمن(ش) با چشمبند در راهرو نزدیک بهداری زندان نشسته بودیم که متوجه خواهری شدیم که در چند متری ما با چشمبند روی صندلی نشسته بود. بعد از اینکه تماس مان با مورش برقرار شد، در رابطه با واحد مسکونی پرسیدیم. ابتدا خواهر جواب نداد. وقتی با اصرار ما روبه‌رو شد با ضربه‌هایی که با سختی و سنگینی، سرانگشتانش را به نیمکت می‌رساند، گفت: قفس و قبر و قیامت، در برابر واحد مسکونی مثل بهشت! بود.

دقیقاً مشابه همین جمله را در سالهای بعد در نوشته‌ها و گزارشات خواهران هم خواندم. در این جهنم؛ خواهران، گاه به فاصله ۲۴ ساعت کاملاً مشاعرشان را از دست می‌دادند. تا آنجا که می‌دانم، تقریباً همه فرشتگان در آن آتش، به جنون رسیده و سوختند. کبوترانی که در آتش خشم و کینه حیوانی زندانبان، ویرانی و دیوانگی را با آغوش باز پذیرفتند اما خاکسترشان هم تن به سازش و گرنش نداد.

بقیه در صفحه بعد

ولی هدف و انگیزه این جنایت را در قدم اول نه در پاسداران و زندانبان، که در ریشه و اندیشه‌ی باید جستجو کرد که زن را "ذاتاً" ضعیف و حقیر و بی‌مایه می‌داند. در ایدئولوژی و فرهنگ خمینی، زنی که جرأت می‌کند مقابلش بایستد و این چنین جان و جهان و جوانی‌اش را فدای آزادی و رفاه مردمش می‌کند "زن" نیست. در نگاه او (و اجداد عقیدتی‌اش)، زن هیچ وظیفه‌ی جز بچه‌داری و شوهرداری و خودداری از همه‌ی مواهب مادی و اجتماعی ندارد. در دفتر اعتقادات شیخ! زن در بهترین حالت، فتانه‌ای فتنه‌گر و عامل فساد و تباهی است، پس باید در خانه حبس شود. از طرف دیگر، پاسداران هم که از همین پنجره به زن نگاه می‌کنند، هرگز تحمل نمی‌کنند ضعیفه‌ای که باید قانع و تابع و فرمانبردار باشد، این چنین جسور و صبور و مصمم، مرگشان را رقم‌زند.

اگر دقت کرده باشید حتی احکام منجمد و ارتجاعی خمینی در رابطه با زن، زنان مجاهد را شامل نمی‌شود، مثلاً در جریان قتل عام زندانیان سیاسی سال ۶۷، بسیاری از زنان غیرمجاهد با این منطقی که عقل زن ناقص است و گناه ارتداد و کفرشان به گردن همسر و پدرانشان است اعدام نشدند ولی زن مجاهدی که مدت محکومیتش هم تمام شده بود اعدام شد.

در فرهنگ و اعتقادات شیخ! بالاترین و جدی‌ترین مرزبندی بین انسانها، مرزبندی جنسی است. در این دستگاه هیچ گناهی بالاتر از لغزشها و خطاهای جنسی نیست. اگر مرد به زنی نامحرم چپ نگاه کند تا ابد داغ این ننگ در پیشانی‌ش ثبت شده و بخشیده نمی‌شود ولی وقتی زن مجاهد در برابر این دیوار سفت و سنگین که مولای درزش نمی‌رود می‌ایستد، یکباره قوانین شرع! هم تغییر می‌کند و فتوای تجاوز به دخترکان و نونهالانی که قرار است اعدام شوند، رسماً و علناً صادر می‌شود. پاسدار مومن! و بازجوی خداشناس! بدون هیچ دست‌بستگی و محدودیتی باید هر بلایی سر دختران مجاهد (که به اعتراف برخی از سرانشان از پاکترین و عفیف‌ترین اقشار اجتماع به‌شمار می‌روند) بیاورد. جواز اصلی واحدهای مسکونی با استفاده از داغ و شلاق و فشارهای جسمی و ... هم توسط همین علما! و فرزندگان! صادر شد. وحوش واحدهای مسکونی گمان می‌کردند "زن"ی که همه چیزش را در خطر می‌بیند مبارزه را به‌سادگی فراموش می‌کند. نمی‌دانستند این زنان همان نقش آفرینان و آفتابکارانی هستند که جنون و مرگ و بی‌خبری را به ننگ بندگی و زندگی زیر سایه سیاه و سنگی هرزه سگان زالوصفت ترجیح می‌دهند.

خلاصه اینکه، واحد مسکونی نشانه کینه و دشمنی دیرینه بوزینه‌گان و نرینه‌های وحشی دوران با زن و ضعیفه‌ای است که پایش را از گلیم خانه پدری و خانوادگیش فراتر گذاشته و وارد بازی بزرگترها و عاقلان! بقیه در صفحه بعد

روز ۱۳ بدر قرار گذاشتیم تعدادی از بچه‌های خودمان در گوشه سمت راست هواخوری (که سایه خوبی هم داشت) برویم و مراسمی خودجوش در سطح بند ایجاد کنیم. برای بالا بردن نشاط و ایجاد تنوع در کار، دوباره کراوات رازدم و با پوشیدن تنها کت چهارخانه و کلاه لبه‌داری که در بند بود، و عینکی دودی، به همراه دو نفر که (با یک قدم فاصله) به عنوان اسکورت در پشتم راه افتادند، اطراف هواخوری مشغول قدم‌زدن و مردم‌آزاری شدم.

خائنان که از دیدن صحنه‌های شوخی و خنده بچه‌ها انگار قلبشان از حلقوم و نگاهشان بیرون می‌آمد، صحنه را ترک کردند تا ضعف و ناتوانی‌شان را (در نداشتن مجوز برخورد) پنهان کنند.

حوالی ساعت ۱۰ صبح، بچه‌ها در محل مشخص شده جمع شدند و برنامه با خواندن شعری بهاری آغاز شد. من هم با توجه به شرایط جدید و اینکه زندانبان تلاش می‌کند با فروبردن افراد در چاه "کتاب"، جمع و ارزشهای جمعی را منهدم کند، از فرصت استفاده کردم و در زمانی که اکثر بچه‌ها جمع شده بودند، شعر جدیدی را که توسط یکی از بچه‌ها سروده شده بود (که بیانیه‌یی بود در برابر خط غیرسیاسی کردن زندانیان با راه‌اندازی کلاسهای درسی، آموزش زبان انگلیسی! و ...) خواندم:

خوب گوش کن

مثل پرندیه‌ی که به آهنگ نسیم خوب گوش می‌کند، خوب گوش کن

شده. برای اطلاعات بیشتر از واحدهای مسکونی می‌توانید به کتاب "چشم در چشم هیولا" اثر خانم هنگامه حاج‌حسن مراجعه کنید.

موسی که رفت، از آسمان آبی باران بارید
و خورشید نیز گریست
مهدی که رفت
هر قطره خونس آتشفشانی شد و جای پایش را بنفشه پر کرد
پرنده که می پرد
جایش را با پرنده پر می کنند، نه با سنگ
کی دیده‌ای سنگها آواز بخوانند
کی دیده‌ای، بی زبانان
سرود سرخ را آواز کنند
... با چشم‌هایی که دل هر ذره را می شکافد، خوب نگاه کن
بین، کی یاران، آن ستاره داران
زیر باران رفتند و
ما در دستهامان کتابهای بی فریاد و
در چشمهامان پرندگان خواب لانه کرده است
اگر پرنده دلگیر است، برای تو می‌گرید
اگر ستاره می‌میرد، برای تو می‌میرد
برای تو که آفتاب را از یاد برده‌ای
و بر آسمانت دیگر ستاره‌یی نمی‌روید
خوب گوش کن،
موسی به سمت صبح پرید
و مهدی مثل یک ماهی دریا را فهمید
تو نیز از صبح و دریا سخن بگو

بگو که درد زمان را می فهمی
و همیشه، به آن پرنده‌یی می اندیشی
که در آوازش،
هزار قصه از پرواز بزرگ می خواند.

۶۶

در ملاقاتهای بعد بسیاری از ابهامات مربوط به انقلاب درونی، مخالفت اعضای قدیمی سازمان و بحث طلاق و ازدواج برطرف شد. البته این ابهامات، به دلیل اعتماد بی نظیری که نسبت به "مسعود" وجود داشت، هرگز به تردید در خط و ناامیدی از آن منجر نشده، ولی از آنجا که هر چه می دانستیم اخبار تحریف شده روزنامه‌های رژیم و مقالات مبتذل دوستان! شان بود، به خانواده‌ها و افراد هوادار و چند نفری که به تازگی آزاد شده بودند، بسیج جمع آوری و انتقال اخبار را داده بودیم. پدران پیر و مادران سالخورده هم طبق معمول با درست کردن بهترین محمل، مهمترین اخبار را منتقل می کردند. تبادل اخبار و حتی تحلیلهای سازمان از جعبه‌های شیشه‌یی؛ که تمام مکالماتش کنترل و ضبط می شد، کاری پر ریسک و خطرناک بود که با اراده خانواده‌ها سهل و آسان گشت:

- خوب الحمدلله شرکت هم سروسامون گرفت، خیال همه مون راحت شد.

- مگه خدای نکرده ورشکست شده بودین که تازه خیالتون راحت شده!
- نه باباجان شرکت تولیدی! که ورشکست نمیشه. هیچ موقع یادت نره، تولید مرگ نداره. اونهایی ورشکست میشن که خودشون تولیدکننده نیستن. اونا چون پشتوانه ندارن با هر بحرانی فرو می‌ریزن، اونها با پول مردم کاسبی می‌کنن.
- چند نفر استعفا کردن؟

- هیچکی! رئیس شرکت بنده خدا کلی ماشین آلات وارد کرد، همه موتورهارو نو کرده، تازه اول درآمد شرکتته. مگه مردم مغز خر خوردن بیان بیرون.
- نمیدونم اون دفعه داداش میگفت پرویز^{۱۲۴} خان اومده بیرون، خودش شرکت باز کرده.

- ها.ها.ها بابا! پرویز رو پارسال بخاطر اختلاس بیرونش کردن. همه اسناد و مدارکش هم موجوده، حالا که دیده همه جون گرفتن، از خواب بلند شده...
همانطور که اطمینان داشتیم، موضوع انشعاب و دودستگی از اساس باطل و نشانهٔ پیشرفت و انسجام درونی سازمان بود. ولی اینکه عضو معلوم الحال از سال قبل اخراج شده بود و موضوع اخراجش هم هیچ ارتباطی با بحثهای اخیر ندارد برایمان جدید بود.

همچنین بحث نوشدن موتورها، که نشانه‌یی از جهش و پرتاب ایدئولوژیک بود را نمی‌فهمیدیم.

در بقیهٔ ملاقاتها بحث رهایی زن و موضوع استثمار جنسی به شکلهای مختلف مطرح شد.

^{۱۲۴} اشاره به تیترو روزنامهٔ جمهوری اسلامی در مورد اعتراض! یکی از اعضای قدیمی سازمان.

بعدها مادری بدون ساختن محمل، در منتهای تسلط و عادی سازی، خبر حمایت دفتر سیاسی، انحلال شورای مرکزی و تأسیس هیئت اجرایی سازمان را به وضوح و سادگی پشت گوشیهایی که همزمان شنیده و ضبط می شد، منتقل کرد:

- مادر خیالت جمع باشه، همین روزها همه تونو آزاد می کنن، چون منافقین با این کارشون دیگه هیچ پایگاهی تو مردم ندارن.

- مگه چیکار کردن!

- خدا مرگم بده مادر! نمی دونی؟ ۴ نفر دور هم جمع شدن اسم خودشونو گذاشتن دفتر سیاسی، همه شون از خانم حمایت کردن، از اونطرف شورای مرکزی شون منحل شد، یه هیئت اجرایی درست کردن، ...
مادر در حالی که می خندید و چشمک می زد ادامه داد:
... قیامتیه مادر! هیچی از شون نمونه ...

همزمان، سایر اقدامات و برنامه های جمعی هم شکل گرفت. صبح زود، بعد از بیدارباش، ورزش به صورت جمعی در هواخوری شروع می شد:
ابتدا چند دقیقه گرم کردن عضلات، "دو" جمعی و بعد هم نرمش میلشیا.
در آخر هم ورزش را با حرکت همایون و رضا رضایی تمام می کردیم و همه دست می زدند.

پاسداران که تاب تحمل این تشکل و پیوستگی را نداشتند بلافاصله ورزش را تعطیل کردند و گفتند مسئول ورزش باید یک نفر از "تواین" باشد. بعد از چند روز جنگ و اعتراض، نهایتاً رضا(ک) را معرفی کردیم و پذیرفتند.

ماه رمضان هم با گسترش مناسبات و برنامه‌های جمعی، نگرانی زندانبان و صاحبان خط جدید (که فرهنگ انفعال و حفظ خود! را ترویج می‌کردند) بالا رفت و کنترل و حضورشان را در بند بالا بردند.

بعد از خاموشی مشغول خواندن نهج البلاغه روی تخت سوم بودم که یکی از خائنان وارد سلول شد و با نشان دادن ساعت و حرکات سر و دستش، گفت زمان خاموشی است و کتاب خواندن ممنوع است. من هم با حرکت دست راست به سمت در سلول گفتم برود بیرون. بلافاصله پاسدار تازه‌واردی رسید، مرا پایین آورد و به سمت زیرهشت راه‌افتادیم:

- چی شده! دو ماه ولتون کردیم فکر کردین همه چیز عوض شده؟ بدبختها روتونو زیاد کنین نسلتونو بر میداریم.
خائنی که از رفتار من مثل مار به خودش می‌پیچید و شدیداً بهم ریخته بود، زبانش باز شد:

- محترمانه دارم بهش میگم خاموشیه بفرمایین بخوابین، با دستش اشاره می‌کنه برو گم شو، مٹ اینکه با نوکر باباش حرف می‌زنه...

چون مطمئن بودم فعلاً خط برخورد و فشار ندارند و نمی‌خواستم میدان پیدا کنند صدایم را کمی بلند کردم و با لحنی اعتراضی حرفش را قطع کردم:

- عجب رویی داره، یه ریز داره چاخان میگه. اصلاً بگو بینم تو به چه حقی میگی خوندن نهج البلاغه ممنوعه؟
- کی گفت نهج البلاغه ممنوعه!
- مگه کور بودی؟ ندیدی دارم چی می‌خونم!

پاسدار که لحظه‌ی قفل شده بود، نهیبی به من زد و برای اینکه موضعش را پایین بیاورم خودش را مخاطب قرار دادم:

- اگه خوندن نهج البلاغه، اونهم تو ماه رمضان ممنوعه، بگین تا بدونیم. من نمی‌دونستم. اگه ممنوعه بنویسین تو بند نصب کنین تا همه بفهمن. خائن بیچاره که نمی‌دانست چه دامی برایش پهن کردم، خودش را جلو انداخت و به جای پاسدار جواب داد:

- برای تو ممنوعه.

- چی! ممنوعه؟ می‌بینی چی میگه؟ شب ضربت خوردن حضرت علی، خوندن کتابش ممنوع شده. من از این شکایت دارم بنار رئیس زندان بیاد بینم چی میگه... ببین! یه دقیقه دیگه زیرش نزنن! تو همین الان گفتی تو نظام جمهوری اسلامی، خوندن نهج البلاغه، حتی تو شب قدر ممنوعه... پاسدار که نمی‌خواست سروصدای من سکوت بند را بشکند، دستم را کشید و از بند به سمت راهرو زندان هدایت کرد. چند جمله تهدیدآمیز و رکیک گفت و رفت میثم (رئیس زندان) یا افسر نگهبان را بیاورد. من هم که حدس می‌زدم اگر میثم هم بیاید فعلاً خط فشار جدی ندارد، رو به خائن کردم و با لحن تحقیرآمیزی گفتم:

- همین کارها رو میکنین که ولتون نمی‌کنن دیگه. تو خجالت نکشیدی گفتی نهج البلاغه تو نظام جمهوری اسلامی ممنوعه؟
- عجب منافقیه! من گفتم تو نظام ممنوعه؟
- نه من گفتم! من که داشتم می‌خوندم، تو اومدی گفتی ممنوعه.
- من کی گفتم ممنوعه؟

- پس بفرما من خودم راه افتادم اومدم زیرهشت؟ خوب نیس آدم تو ماه
رمضون اونم امشب، اینطور دروغ بگه. چون دروغ میگی هیچ موقع آزادت
نمی‌کنن...

یکساعت بعد؛ نزدیک سحر دو پاسدار آمدند، کاغذی دادند و گفتند شرح
ماجرای بنویسم. من هم هر چه فریاد داشتم به سر خائن در گزارش کشیدم...
چند مورد دیگر هم زندانیان را از شب تا صبح زیرهشت نگه داشتند و صبح
بعد از بازجویی و مختصر تهدیدی روانه بند کردند.^{۱۲۵}

۶۷

روز سی خرداد، مراسم عید فطر را (که ۳ مناسبت روی هم افتاده بود)^{۱۲۶} با
شکوه و عظمت خاصی جشن گرفتیم.
از قبل می‌دانستیم که امروز در فرانسه (اورسورواز)، جشن ازدواج و پیوند
بزرگ ایدئولوژیک برگزار می‌شود. ما هم به همین مناسبت مراسمی تدارک

^{۱۲۵} البته برخی از پاسداران که زیاد در جریان خط و خطوط بالاتر نبودند و خودشان را تماماً اجرایی می‌دانستند،
برخورد تندتری می‌کردند و ضمن مشت‌ولگد و تهدید جانی، ۲۴ ساعت سرپا نگه می‌داشتند و بعد به داخل بند
می‌فرستادند.

^{۱۲۶} سرآغاز مبارزه مسلحانه و جنگ تمام عیار، پیوند و انقلاب ایدئولوژیک و عید سعید فطر

دیدیم و ساعت ۹ صبح همه در هواخوری برای تبریک و روبوسی جمع شدیم. برای این کار غیر از نفرات خائن و منفعل، همه بچه‌های مجاهدین در یک صف طولانی به خط شدند. اولین نفر صف همه را می‌بوسید و در آخر صف می‌ایستاد. نفر دوم هم مثل نفر اول، تا نفر آخر صف، همه را می‌بوسید و به همین ترتیب نفرات چهارم و پنجم و ...

با این حساب به سادگی همه در شکل‌ترین و منظم‌ترین شکلی مراسم جشن و روبوسی را اجرا کردند. در این شکل هیچ ازدحامی در کار نبود، هیچ کس هم از قلم نمی‌افتاد. بدون استثنا همه همدیگر را در آغوش گرفته و هر کس با جمله‌ی انقلاب ایدئولوژیک، سرآغاز مبارزه مسلحانه و فطر رهایی را تبریک می‌گفت:

- سه تاش مبارک،

- جای شهدا خالی.

- به یاد "مسعود" و "مریم" ...

۶۸

خام اندیشان و خوش خیالان خرفت، گمان می‌کردند بعد از دیدن تصاویری از مراسم ازدواج و موضوعات انقلاب ایدئولوژیک، همه یک‌شبه مسئله‌دار شده و نسبت به سازمان و رهبری سست و بی‌اعتماد می‌شویم.

به همین دلیل تصاویری از مراسم ازدواج را که اغلب از نشریه مجاهد انتخاب شده بود، به همراه گزیده‌یی از سخنان افرادی که در مراسم حضور داشتند، به صورت تابلو و نمایشگاهی به میله‌های زیرهشت بند چسبانند و ۲۰ دقیقه برای بازدید از نمایشگاه به هر سلول وقت دادند.

دیدن تصویر صاف و شفاف "مسعود"، بعد از ۴ سال و آشنایی با "مریم"، به تنهایی همه چیز بود.

افراد برای دیدن عکسها هجوم می‌آوردند و پاسداران مجبور شدند، همه را برگردانند و کنترل را بالا ببرند.

قرار شد هر کدام از بچه‌ها یکی از موضوعات و جملاتی که زیر تصاویر نوشته شده بود را حفظ کند.

همه حواس در چشمها متمرکز شده و هر نگاهی با شکافتن ذرات کلمات، راهی به زندگی و راز غیرت و قدرت و بالندگی می‌گشود...

فقط کم مانده بود از خوشحالی جیغ کشیده و عکسها را ببوسیم.

با دیدن تصویر "مسعود" که دست "مریم" را بالا برده بود، لحظه‌یی احساس شرم کردم. انگار می‌داند در ذهنم همتا و همردیفی برایش قائل نیستم. دوباره به صورتش نگاه کردم. مثل اینکه فکرم را می‌خواند و با نگاهش که همه نجابت زندگی را در خود جمع کرده بود، با هزار زبان با من حرف می‌زند:

«اگر همردیف واقعی نیست پس فرمالیزم است. فریبکاری است، اگر مریم همردیف نیست پس پیوند و ازدواج هم ایدئولوژیک نیست. شاید گمان می‌کنی او را به عنوان وسیله‌یی برای پیشبرد اهدافم انتخاب کردم. این اسارت

زن است نه رهایی. این عین تبعیض است. نمی توانی بگویی مسعود آری و مریم نه...»

لحظه‌یی احساس شرم کردم و دوباره به فکر فرو رفتم:
«امروز "مسعود" و "مریم" به اراده‌ی مشترکی تبدیل شده‌اند تا ریشه‌اندیشه تبعیض جنسی را برای همیشه بسوزانند. اسارت زن؛ زخم عمیقی که هنوز لکه‌ی ننگ تاریخ مبارزات اجتماعی و داغی بر پیشانی تاریخ انسان است.»
نوبت سلولمان تمام شده بود و من هنوز در همان نقطه بودم. نگاهی به اطرافم کردم، نم اشکی و طرح لبخندی در گونه‌های گر گرفته می‌پیچید و هر کدام مثل سپیده‌یی در تاریکی می‌رقصیدند. انگار بنفشه‌هایی در شکاف کوه‌ها می‌درخشیدند.

همراه سلول بعد هم ماندم و با تمام وجود و حضورم در نوشته‌ها و تصاویر نفوذ کردم:

در جمله‌یی از محمد حیاتی (یا یک نفر دیگر) که در پایین حمایت دفتر سیاسی نوشته بود، ترکیب "نباء عظیم" توجهم را جلب کرد. تازه فهمیدم هنوز چیزی نمی‌دانم. دیگر مکث نکردم و ادامه دادم. جملاتی از مهدی ابریشمچی و جلال گنجه‌ای. از هر جمله که به دقت انتخاب و نصب شده بود، بخشی را حفظ کردم و دوباره محو تصاویر شدم.

با صدای اتمام کار، با عجله به ^۳سطری که به نقل از محمد حیاتی، زیر تصویری از جمعیت نصب شده بود مراجعه کردم و تلاش کردم همه‌ی واژه‌ها را بی‌لعم. نگاهم بی اختیار به تصویر بالای نوشته افتاد و مهدی آن یار با وقار

“مسعود” که با لبخند بهاری اش لابلای جمعیت نشسته بود، همه تمرکز و حواسم را ربود...^{۱۲۷}

از همان لحظه، بحث انقلاب درونی و موضوع طلاق و ازدواج در تاروپود همه صحبتها، در دهلیزهای ذهن و حتی در سایه‌های سکوت، نفوذ کرد و مثل شراره‌یی که سینه سیاه و سنگین شب را می‌شکافد، در دلها راه باز کرد و در دیده‌ها شکفت.

با همه شور و اشتیاقی که نصیب‌مان شد، هنوز درک و فهمی که از انقلاب، پیوند ایدئولوژیک و موضوع رهایی زن داشتیم بسیار اندک و ناچیز بود. ^{۱۲۷} خوب می‌دانستم زندانبان، جملاتی از نشریه “مجاهد” را برای نمایشگاه! انتخاب کرده که فکر می‌کند دافعه بیشتری ایجاد می‌کند و در واقع با انتخاب جمله‌یی ناقص از پاراگراف، تلاش در تحریف موضوع داشته است. ولی همه واژه‌ها و جملات، به دقت تحقیق و تعمیق و بررسی شد چون ایمان داشتیم هیچ کلمه‌یی در این بحث زائد نیست و هیچ واژه‌یی بی‌سمت و سو و برای چفت کردن قافیه‌ها به کار نرفته است. هر کلام؛ پیامی بود و سلامی از آفتاب که بر دلها می‌تابید. پس باید خوب موشکافی و جراحی می‌شد.

^{۱۲۷} از آنجا که موضوع رفع تبعیض جنسی و برابری کامل زن و مرد را با عینک مردانه بررسی و استدلال می‌کردیم و پذیرش جایگاه هم‌ردیف و هم‌شان، توسط زنی که زیاد هم معروف نبود، با افکار مردانه! و رسوبات جاهلانه دوران سازگاری نداشت، کمی گیج می‌خوردیم، گویا که پرچم رهایی زن و قیام بر علیه ستم و استثمار جنسی هم باید توسط مردان بالا رود و زن اینجا هم بایستی وسیله‌یی باشد و ابزاری در دست مرد برای پیشبرد تئوری برابری! و رهایی.

در این میان واژهٔ “نباء عظیم” سنگینی و سایه‌اش را روی تمامی جملات انداخته بود و همه را میخکوب کرد.

از کنار هر سلولی که رد می‌شدم، چند نفر با چنگ و نگاهشان لابلای کتابهای قاموس و قرآن و لغت نامه‌ها، در جستجوی فهم عمیقتر و برداشت دقیقتری از “نباء” و داستان انقلاب عظیم بودند.

اشعه و پرتو استحکام و پایداری، امید و تضمین همه جانبه، در لابلای همه شوخیها و بحثهای دو نفره می‌درخشید:

- من که تا ده سال دیگه سارژ سارژم.

- آگه این انقلاب زودتر می‌شد شاید این چند تا “تواب” و منفعل هم که زیر فشار بریدن، خراب نمی‌کردن.

- ما هنوز خیلی زوده “مسعود” رو بشناسیم. اون با این کارش جنبش رو در برابر دشمن بیمه کرد.

- پذیرش واقعی و تمام عیار برابری زن و مرد هم مثل هرچیز دیگه تو صحنه عمل ثابت می‌شه نه با حرف و شعر و شعار روشنفکرانه.

- هنوز خیلی زوده بفهمیم چه کار بزرگی صورت گرفته.

- نمیدونم مردم بالاخره یه روز میفهمن این مرد چه جوریه داره از خودش مایه میذاره تا نکبت و بدبختی تو این مملکت تموم بشه یا نه.

- آگه تا حالا هر سستی و کاهلی داشتیم، حالا دیگه بعد از خبر عظیم و انقلاب رهایی بخش اجازه نداریم.

- میدان فداکاری بزرگ شده.

- از یه طرف دشمن میخواد با کتاب و امکانات ما رو منقبض و افسرده و بی اراده کنه، از اون طرف "مسعود در "نبا" و انقلاب عظیم، همه اراده‌ها رو صیقل زده و دیده‌ها رو به سمت دشمن تیز میکنه...

از میان تمام افراد سالم و مطمئن که با آنان در رابطه با موضوع انقلاب درونی، مستقیماً صحبت کردم یا حرفهایشان را شنیدم، تنها سه نفر نسبت به اصل موضوع دچار تردید و بی‌اعتمادی شدند. همه این افراد در فاصله کوتاهی سقوط کردند و در جوال میثم (رئیس جدید زندان) رفتند: ابراهیم (م)، عباس (ح) و علیرضا (ط).

ابراهیم (م) روزهای آخر حاج داود کمی ضعف نشان داده بود، ولی عباس (ح) و علیرضا (ط)، افراد مقاومی بودند که در گاودانی و زیرهشت و ... خم به ابرو نیاوردند. با این همه نقطه مرگ و نابودی هر سه نفر زمانی شروع شد که نسبت به سرچشمه فدا و نجابت، همان که رمز پایداری و راز ماندگاری بود، دچار تردید شدند.

و جالب اینکه بلافاصله، علائم مشخص انفعال و بریدگی در آنها بارز شد: بی‌نظمی در شئون فردی و زندگی جمعی، شل شدن شعائر، میل زیاد به خواب، حفظ خود! و منافع فردی، عدم صداقت، پرخاشگری و نهایتاً مرگ کامل سیاسی و ننگ همکاری.

در بقیه موارد، حتی اگر کمی تشویش و اضطراب و نگرانی هم دیده می‌شد، به یمن اعتماد و اطمینانی که نسبت به اصل و صاحب کار وجود داشت، به سرعت برطرف و جبران می‌شد.

این جنگ و نیرنگ روانی، حتی خانواده‌ها را هم نتوانست فریب دهد. نمایشگاه را به دلیل استقبال زیاد بچه‌ها زود جمع کردند و قبل از روز ملاقات، در سالن انتظار خانواده‌ها نصب کردند. بسیاری از خانواده‌ها از دیدن تصاویر به وجد آمدند و موضوع را با شور و حال خاصی برای بچه‌ها تعریف کردند. برخی هم رسماً تبریک گفتند. باز هم میثم ناچار شد تصاویر را جمع کرده و راه دیگری برای فریب خانواده‌ها و فرو بردن افراد در لاک فردی آزمایش کند.

۶۹

ک ادرها و افراد وزارت نوپای اطلاعات، هر روز تعدادی را صدا می‌کردند و بعد از پر کردن فرمی با ۵۰ تا ۱۰۰ سؤال و برخوردی چند ساعته، شرایط و سرنوشت زندانیان را رقم می‌زدند. حسین شریعتمداری^{۱۲۸}، با موهای صاف و ژولیده، صورت کبود و تکیده و ریش آشفته‌اش روضه‌های ضد انگیزه می‌خواند و تلاش می‌کرد با تعریف از خود و سابقه‌اش در زمان شاه، ساعد و بازوی خون‌آلودش را پنهان کند. مثل

^{۱۲۸} نماینده فعلی ولی فقیه در مؤسسه کیهان (و یکی از تئوریسینهای باند خامنه‌ای).

ابلهی که با نقابی از برف، سیاهی صورتش را انکار می کند، می خواست یک شبه همه چیز را کتمان کند.

برای عفو و آزادی تقریباً هر که می خواست، می توانست شانسش را امتحان کند. تنها شاخصی که در محتوای همه برخوردهای اطلاعات برای عفو و آزادی نقش جدی و تعیین کننده داشت، در یک کلمه خلاصه می شد:

“ازدواج”^{۱۲۹}.

^{۱۲۹} از سال ۶۴ به بعد (پس از سیاست موقتی “درهای باز” و عفو! و آزادی چند سری از محکومین) اغلب زندانیان فهمیدند که بعد از ازدواج پتانسیل فرد در مبارزه پایین می آید و اراده اش در جنگ، خودکار تحلیل می رود. من هم با صدها نمونه و نشانه مشابه، دام و فریب بزرگ را تشخیص دادم و ازدواج را برای زندانیانی که قصد ادامه مبارزه داشتند، عامل بازدارنده و سدنامری می دانستم ولی هنوز باور و یقین رژیم را در این رابطه خوب درک نمی کردم تا اینکه پس از آزادی یک روز برای آزاد کردن سند سنگینی (که شرط آزادی ام بود) به محل اجرای احکام در خیابان معلم مراجعه کردم. (چون شنیده بودم تعدادی موفق شدند سندشان را بعد از چند ماه آزاد کنند تلاش کردم قبل از ترک ایران؛ سند و ضمانت و چک نقدی یکی از اقوامم را که همه سرمایه شان بود آزاد کنم).

بعد از ۲ مرتبه مراجعه، آخوند اجرای احکام گفت: در پرونده ات نوشته تا اطلاع ثانوی ضامن و سند باید بماند و هیچکدام را نمی توانیم آزاد کنیم. منم با توپ پر گفتم حالا که اینطور است مرا ببرید زندان و سند را آزاد کنید چون دیگر نمی توانم به روی خانواده و فامیلم نگاه کنم. می خواهند خانه را بفروشند و بدهی شان را بدهند. خانواده و فامیل من چه گناهی کرده اند؟... هر چه گفت نمی شود و در اختیار ما نیست من هم محکمتر گفتم می روم زندان تا سند آزاد شود و بیش از این شرمنده خانواده نباشم. گفت در پرونده ات ثبت شده و حکم حاکم شرع است. گفتم حاکم شرع ۱۰ سال حکم داده و همه اش را کشیده ام. هر چه صدایم را بالاتر بردم او موضعش پایین تر آمد. بعد از چند دقیقه ضمن سؤال و جواب در مورد شغل و سایر مشخصات پرسید همسرت چکاره است؟ همین که گفتم ازدواج نکردم مثل شتری که ناگهان رم می کند، با یک خیز از پشت میز به سمت من تهاجم کرد. انگار مواد منفجره یی زیر صندلی اش کار گذاشته اند که با این جمله [ازدواج نکردم] ناگهان منفجر شد و تمام تعادلش را برهم زد. هنوز هم یادآوری و تصورش برایم غریب است. لحن و رفتار و کاراکتر بقیه در صفحه بعد

ظاهراً بعد از آخرین جمع‌بندی و بررسی‌های همه جانبه به این نتیجه رسیده بودند که هر که بعد از ۳ سال پرس مستمر و فشارهای طاقت فرسای جسمی و روانی، خم به ابرویش نیامد و از جمع جدا نشد، اگر ذره‌یی تمایل به زندگی و راحت‌طلبی نشان بدهد، به سادگی با ازدواج، در خود و ارزشهای فردیش غرق می‌شود. او چه بخواهد چه نخواهد با "همسر و ازدواج" از ارزشهای مبارزاتی فاصله گرفته و وارد معادلات و محاسبات روزمره می‌شود. در نتیجه به تدریج عناصر فدا و صداقت، از خودگذشتگی و جسارت در راه آرمان و مردم، برایش رنگ باخته و آنها را فقط برای دیگران تجویز می‌کند.

ردپای این تحلیل و نتیجه‌گیری، در فرم‌های روانشناسانه (۵۰ تا ۱۰۰ سؤالی)

اطلاعات به خوبی دیده می‌شد:

چه رنگی را بیشتر دوست دارید؟

از دوران کودکی چه شغلی را دوست داشتید؟

شیخ، ظرف یک ثانیه زیرورو شد. صورتش جمع، چشمانش براق و آهنگ صدایش بکلی تغییر کرد. بدون مکث، رگباری از فحش و ناسزا و هرچه از دهانش درآمد نثارم کرد. فحاشی و تهدید بود که مثل ریگ به سمتم پرتاب می‌شد. نزدیک بود از تعجب شاخ در آورم. بدون هیچ ملاحظه‌یی (با صدائی که به راحتی به راهرو و بیرون می‌رسید) گفت: پدر سوخته سگ منافق! فکر کردی با خر طرفی؟ ۱۰ سال زندان بودی اومدی بیرون ازدواج نکردی؟ می‌خواهی سندتو آزاد کنی و بری اونطرف مرز؟ من اگه می‌دونستم ازدواج نکردی همون اول تُف مینداختم روت و وقتمو تلف نمی‌کردم. کسی که ۱۰ سال زندان بوده اگه همون ماه اول ازدواج نکرد نفاق تمام وجودش رو گرفته. به روح امام قسم می‌خورم تکون بخوری میدم زیر ماشین له ات کنن. می‌خواهی بری پیش رجوی! ... تو همین خیابون، اصلاً جلو خونت می‌گشمت هیچ غلطی هم هیچ کس نمیتونه بکنه. اگه جرأت داری برو...

تازه فهمیدم شاخص ازدواج برای آزادی و این سد نامرئی را آنطور که شیخ می‌داند هنوز خوب نفهمیده‌ام.

اگر قرار شود محل و منزلی برای سکونت انتخاب کنید، چه نوع خانه‌یی را ترجیح می‌دهید؟ در چه منطقه و کدام نقطه شهر؟

مارک خودرو مورد علاقه؟ رنگ خودرو؟

ترجیح می‌دهید همسرتان شاغل باشد یا خانه‌دار؟ چرا شاغل؟ چه شغلی داشته باشد؟ اگر بخواهید ازدواج کنید چه کسی را انتخاب می‌کنید؟

این موضوع آنقدر برایشان جدی بود که رسماً با خانواده‌ها مطرح می‌کردند و به بسیاری از آنان، شرط نجات فرزندانشان را ازدواج شتابزده و “بدون فوت وقت” اعلام کردند یکی دیگر از شرایط آزادی، پذیرش مصاحبه ویدیویی بود. این ضابطه که ظاهراً شرط اصلی برای عفو و آزادی افراد شناخته می‌شد، بیشتر وسیله و شاخصی بود برای تشخیص افراد. در بکارگیری این ضابطه نتیجه می‌گرفتند که هر کس تن به مصاحبه ندهد، اسیر زن و بقیه جاذبه‌های زندگی فردی هم نمی‌شود و هر که مصاحبه ویدیویی را بپذیرد، اگر سر موضع و هوادار دوآتشه هم باشد، بعد از ازدواج خاموش شده و فرو می‌ریزد.

با این همه، معیار تعیین کننده و محتوایی، حل شدن در جاذبه‌هایی بود که عنصر مبارزه و رزمندگی را در افراد می‌سایید.

در همین حال تعدادی بدون مصاحبه آزاد شدند و بسیاری از زندانیان که مدت محکومیتشان هم تمام شده بود، به دلیل نپذیرفتن مصاحبه در زندان ماندند.

در همین دوران عباس (د)، شریف (و)، مهدی (د)، روئین (ع)، ناصر (س) و شماری دیگر از زندانیان، به رغم همه پایداری و استقامتشان در بند، با این تحلیل که زندانبان را فریب می‌دهند مصاحبه را پذیرفتند، پس از آزادی هم

ازدواج کردند و اکثر آنها به صورت ناخواسته و تدریجی رنگ باخته و ماندگار! شدند.^{۱۳۰}

^{۱۳۰} پس از شکست قاطع سیاست حداکثر فشار لاجوردی (به دلیل پایداری زندانیان) رژیم راه دیگری برای مردار کردن زندانیان جستجو می کرد. به نظر من موضوع "ازدواج" در آن مقطع وسیله و اهرمی بود برای ابر و بی‌دنباله کردن زندانیان مجاهد. اگرچه زندانبان بارها به این موضوع اعتراف کرده بود و تجربه هم در این سالیان به خوبی نشان داده است ولی به دلیل پیچیدگی و تناقضی که در ظاهر کار وجود دارد بهتر است کمی بیشتر توضیح دهم:

بی تردید برای مقابله با شقاوت و خودکامگی بی نظیر خمینی، صداقت و از خودگذشتگی خاصی لازم است و بی‌رحمی بی‌مانند او فدای بی‌همتایی می‌خواهد. این فداکاری در زندان با پیوندهای مشترک جمعی و رشته‌های مختلفی که در یک نقطه گره می‌خورد بدست آمد. اراده جمع و زندگی جمعی تبلور عینی همین فداکاری بود. در تمام این دوران، آنچه اصالت داشت جمع و منافع جمعی بود. هیچ کس هیچ چیز برای خودش نمی‌خواست و همه پیوندها و عاطفه‌ها در جمع خلاصه و سنجیده می‌شد. تحمل انواع فشار (گاودانی، سلولهای فشرده و سرپایستادهای طولانی) برای رساندن یک پر پرتقال به دوست یا بیماری در بند و ... ریشه در همین اندیشه داشت. انگار همه تعلقات فردی و جمعی با هم عجین و یکپارچه بود. اشکها و لبخندها؛ دردها و پیوندها همه مشترک بود. بچه‌ها خود کار و خودجوش برای کمک و مساعدت به دیگران هر خطری را به جان می‌خریدند. به همین دلیل هم آنهمه فشار نتوانست اراده سترگ جمعی را در هم بشکند. در زندان خمینی، قهرمان واقعی جمع و همه ارزشهای جمعی بود و عملاً غیرت و قدرت و ارزش هر فرد هم به میزان پابندی و فدایش در جمع بستگی داشت. اگر این نبود (همانطور که لاجوردی فکر می‌کرد) یک ماه سلول انفرادی با شرایط سخت کافی بود تا هر قهرمانی را ویران کند. بی‌دلیل نبود که بچه‌ها بیش از ۲ سال، سلولهای انفرادی را با حفظ همان رشته‌ها و پیوندها با همه فشارها و خطراتش پشت سر گذاشتند و با هر تازیانه، عشق‌شان به مبارزه و پیوندشان با سایر جوانه‌هایی که در سلولهای مجاور می‌درخشید، بیشتر و عمیقتر می‌شد.

برای تکان دادن سنگ بزرگ و سنگین ارتجاع حاکم، می‌بایست از همه قوا و انرژی استفاده کرد. نمی‌شود یک دست را در جیب گذاشت و با یک دست، سنگی به قدمت ۱۴۰۰ سال و سنگینی یک تاریخ را تکان داد. خلاصه اینکه برای نجات از دست اختاپوسی که چنگالش را به همه صورتها و سینه‌ها کشیده باید جانانه و بی‌هیچ شکافی، تمام عیار جنگید. اگر حاج داود موفق می‌شد کمون و زندگی جمعی را بشکند زود فرسوده و بقیه در صفحه بعد

تباه می شدیم. اگر هر کس در عمل منافع جمع و دیگران را بر خودش ترجیح نمی داد، زیر آنهمه فشار صدها بار می پوسید و از دور خارج می شد.

کسی که این شرایط را پشت سر گذاشته است، پس از آزادی وقتی ازدواج می کند، بخواهد یا نخواهد کم کم جنس تمایلاتش تغییر می کند. وارد معاملات و مناسباتی می شود که ارزشهایش را روز به روز کمرنگ تر می کند و توانمندیش را پایین می آورد. همان کسی که حاضر بود چند شبانه روز مثل صلیب بایستد تا یک پیر پرتقال یا تکه یی پنیر را به بیماری برساند امروز به دلیل شرایط ناگزیر! ناچار است برای خرید پرتقال و پنیر، هزار جور حساب و کتاب کند. شاید هم آنقدر پرتقال تهیه کند که فقط خودش استفاده کند. همان کسی که تا دیروز عاطفه اش بی دریغ، عشقش بی دروغ بود و فدایش همه را شامل می شد امروز "به دلیل شرایط ناگزیر!" همه را نثار یک یا دو نفر می کند.

اگرچه ازدواج جزء ابتدایی ترین حقوق و مشروع ترین خواسته های فردی است (که هیچ کس هم نمی خواهد انکارش کند)، ولی کسی که اراده کرده با مهیب ترین غول تاریخ، در صف مقدم، چنگ در چنگ شود ناگزیر به فدای بسیاری از تعلقات و حتی عواطفش خواهد شد تا بتواند تمام عیار و با تمام قوا وارد صحنه جنگ شود. اگر تمام انرژی را در دو بازو جمع نکنیم و همه بازوها را با یک اراده پیوند نزنیم سنگ سنگین و سالوس بزرگ زمان تکان نمی خورد.

بیش از ۹۰ درصد کسانی که با اراده وصل و ادامه نبرد از زندان آزاد شدند، بعد از ازدواج (بدون اینکه خودشان هم بفهمند) اراده هایشان ساییده شد و ماندگار! شدند. افراد زیادی را می شناسم که بعد از آزادی با این انگیزه که زودتر وصل جریان مبارزه شوند با زندانی دیگری (که او هم بیتاب و بیقرار بود)، ازدواج کردند ولی زمان! ماندگارشان کرد. این قانون است. زن و مرد هم نمی شناسد. بخواهیم یا نخواهیم مستقل از خواست و اراده ما عمل می کند. وقتی جنس تعلقات و تمایلات مان تغییر کرد، جنس صداقت، توانمندی و فدای مان هم تغییر می کند.

ناصریان، دادیار زندان یک روز به مادرم گفت اگر بچه ات ازدواج کرد مال توست، اگر نه مال سازمان است. هر چند آن حرام لقمه می خواست سازمان و مبارزه را دشمن خانواده نشان دهد ولی ببینید چقدر خوب فهمیده بود که هر کس ازدواج می کند دیگر نمی تواند در صف مقدم مبارزه و جنگ با هیولای حاکم که دشمن اصلی مردم و خانواده ها است قرار بگیرد.

۷۰

بعد از جشن و مراسم عید فطر و تحرکاتی که به دنبال نصب تصاویر زیرهشت ایجاد شد، حدس می‌زدیم برای مقابله با این فضا و جلوگیری از انتشار آن دست به اقدام تازه‌یی خواهند زد.

هنوز چند روزی، از این شور و حال نگذشته بود که حسین شریعتمداری، همان بوزینه‌یی که برادر حسین صدایش می‌کردند، حضور افرادی که مانع فریبکاریش می‌شدند را برخلاف مصالح زندان تشخیص داد و بخشی از زندانیان را به بند ۱ واحد ۱ (که به بند مارکیست‌های واحد ۱ شهرت داشت)، منتقل کرد.

من به همراه بخشی از زندانیان بند ۴ و اوین، دوباره وارد راهرو اصلی واحد ۱ شدیم و بعد از چند ساعتی تهدید و سرپا ماندن، فرد چاق و چله‌یی که خودش را ارسطو معرفی کرد، به عنوان مسئول بند، ما را تحویل گرفت.

همه ۴۰-۵۰ نفرمان را اطراف اتاق بزرگی که سمت راست زیرهشت قرار داشت و به مسجد معروف بود نشانند و یک نفر هم با کاغذ و کلاسور، برای توزیع نفرات در سلولها، وارد شد.

با دیدن او که ظاهراً معاون ارسطو و همه کاره بند بود، رنگم پرید. انگار استخوان شکسته‌یی لای زخم سینه‌ام نشسته و نفسم لحظه‌یی ایستاد...

او عباس (ع) یکی از فعالان دانشجویی زمان شاه در مشهد بود که درست ۳ سال قبل در سلول ۱۲ بند ۱ واحد ۳، همراه چند نفر دیگر تنبیه و در بسته شدیم.

همان جا بود که تصویر کوهنورد و برف و درخت کوهستانی را برایم کشید و من با ساختن نام مجاهد از ریشه‌های درخت و افزودن شعری، هدیه‌اش را با حیل‌ی ساده به خانواده رساندم. یک سال پس از آن تاریخ، یعنی ۲ سال قبل هم وقتی برای "رزم ایستاده" از بند خارج شدم، او را دیدم که همراه بهزاد کردجزی و علی سینکی و بقیه دوستانم از واحد ۳ منتقل شده بود و قبل از ورود به بند ۸، زکات زیبائی رزم را ایستاده می‌پرداخت. در روزهای پایانی بند ۸ که حاج داود آخرین فشارهایش را وارد می‌کرد، یک روز خبر از سردی و سکوتش (که مقدمه استیصال و سقوط بود)، رسید و من جدی نگرفتم و همان روز به کاخهای! کوچک قفس منتقل شدم.

همان جا که نشسته بودم زیرچشمی نگاهش می‌کردم؛ ابتدا مشغول یادداشت کردن اسامی و مشخصات بچه‌ها شد. هر نفر به نوبت نزدیک می‌شد، مشخصاتش را می‌گفت و در کنار دیوار سمت چپ یا در گوشه‌ی می‌نشست و او ضمن پر کردن لیستها، از بالای عینک پرسی‌اش، نظری به نفرات باقیمانده می‌انداخت تا ببیند آشنایی پیدا می‌کند یا نه. گاهی هم با جمله‌ی طنز و لبخندی کوتاه سعی می‌کرد رابطه‌ی با افراد برقرار کند.

در همان پچ‌پچ اولیه معلوم شد بیش از ۸۰ درصد افراد بند، در رابطه با جریانات مختلف مارکسیستی دستگیر شده و عباس (ع) معاون ارسطوی حیل‌گر است که در ظاهر خودش را مدافع بچه‌ها نشان می‌دهد ولی رابطه‌های منظمی با مسئولین زندان دارد.

قبل از اینکه نوبتم برسد، همهٔ مشخصات را پر کرده بود. نام پدر، تاریخ تولد، میزان محکومیت و... همه را می دانست. وقتی محمود حسنی^{۱۳۱} که جلوتر از من بود، کارش تمام شد و رفت، لبخندی زد و با لحن صمیمانه‌یی احوالپرسی کرد.

- میم! چطوری؟ ابوالفضل چطوره؟

می دانستم پدرم را می گوید ولی با لحن غریبه‌یی که از سؤالی تعجب کرده باشد گفتم:

- ابوالفضل؟ نمی شناسم.

- بابا رو می گم. مادر چطوره؟ بازم برات عکس و نامه میفرستن؟

لبخند سردی تحویلش دادم و با لحن تحقیرآمیزی که سرشار از سؤال و تعجب بود، سری تکان دادم و پرسیدم:

- تو چطوری؟!

نگاهی به اطراف انداخت، سرش را نزدیک آورد، یک چشمش را بست و بالبخندی که لبانش را کج می کرد، آرام گفت:

- زیاد جدی نگیر، چیزی فرق نکرده.

نگاه سرد و سنگینی به صورتش انداختم و در دلم گفتم، ارواح عمه‌ات، تا دینش بریدی، چیزی فرق نکرده؟
دستی به شانهام زد و ادامه داد:

^{۱۳۱} عموی ندا حسنی مشعل فروزان آزادی.

- هنوز معلوم نیست چطور تقسیم شین. من سعی میکنم چن تا سلول خالی کنم تا همتون با هم باشین، بچه‌ها هم نظرشون همینه، ترجیح میدن با بقیه گروهها قاطی نشن. تو نظرت چیه؟ بهتر نیست همه تون دور هم باشین؟
- فرقی نداره.

- یعنی عیبی نداره اگه هر دو نفر، تو یه سلول تقسیم شن؟
- نه.

برای اینکه بیش از این منجمد نشود، دوباره دستی به شانهام زد و بلند شد:

- خیلی خب، بعد می بینمت... بچه‌ها اسم همه رو نوشتیم؟

...

سلول ۷ و ۱۱، که سلولهای سوم و پنجم سمت راست بند بود و سلول ۱۲ و نیمی از سلول ۱۰ که روبه روی ۱۱ و ۹ قرار داشت، تقریباً خالی شد. در هر کدام از سلولها ۳ تا ۴ نفر از جریانات مختلف نگه داشتند و ۸ تا ۱۲ نفر از ما را اضافه کردند.

محمود حسنی، محمدرضا شهیرافتخار، حسین سبحانی، مسعود خسروآبادی، محسن بهرامی فرید، پرویز شریفی، اکبر صمدی، حسن (ر) و فریرز(م) بچه‌هایی بودند که در سلول ۷ جمع شدند. محمود مشتاق، مهدی (د)، هادی عزیزی، جواد ناظری به سلول ۱۱ و احمد گرجی، محسن (ن) و چند نفر دیگر از بچه‌های اوین و ۵ نفر از جوانان دانشجوی حزب توده به سلول ۱۰ منتقل شدند. من هم همراه محمدرضا نعمتی عرب، کامبیز استواری، مهران حسین زاده، سعید (ن) معروف به سید عبدالله، ناصر (ن)، فرشید (ف)، منوچهر (ح)، محمد (ر)، مجید (ک) و علی (ب) به سلول ۱۲ منتقل شدیم. اسماعیل (م) و روبرت (ص)، از جریانات

خط ۳ مارکسیستها و بیژن(ح) و دو نفر دیگر از جوانان حزب توده هم با ما ترکیب شدند.

از میان زندانیان، تعدادی را از سال ۶۱ در بند ۱ واحد ۳ می‌شناختم، چند نفری هم از زندانیان مجاهد بودند که از چند ماه قبل به این بند منتقل شده بودند. همان روز با چند نفر در رابطه با عباس(ع) صحبت کردم. نظرات یکدستی نداشتند. چند نفر گفتند اهل همکاری و گزارش نویسی نیست. چند نفر هم معتقد بودند به خرده‌ریزها بند نمی‌کند ولی حواسش به همه کارهای بند هست و پشت پرده نقش تعیین‌کننده‌ی دارد. از صبح روز بعد پروژه‌های بازسازی و زیباسازی سلولها شروع شد. من و سعید(ن) که «سید» صدایش می‌کردیم کتابخانه‌ی با الگوی بند قبل روی تخت دوم کنار نرده‌های سلول درست کردیم و دو در بزرگ کشویی که از دو طرف باز می‌شد را با مقوای پرس شده در وسط نصب کردیم. کامبیز استواری و مهران حسین‌زاده قفسه‌ صنفی را در ادامه‌ی تختی که در انتها و عرض سلول قرار داشت، در طبقه با عرض ۸۰سانتیمتر و درهای کشویی و کمدی طراحی و درست کردند. ناصر(ن) هم با ترکیب پرمنگنات و جوهر مشکی توانست نقش چوب را روی مقوای سفید به وسیله‌ پنبه طراحی کند.

بعد از اینکه درهای کشویی کتابخانه و صنفی را با طرح چوب تزئین کردیم، به سرعت فرمولی که اتفاقی بدست آمده بود، در همه سلولها استفاده شد.

دکور محل آینه و الزاماتش که در سینه دیوار نصب می‌شد، با چوب جعبه‌های معمولی میوه طراحی می‌شد. چوبها را با اره‌های دست‌ساز و تیغ مدادتراش برش دادیم، به وسیله رنده‌هایی که با در قوطی در سایزهای مختلف درست شده بود ساییده و در آخر با شیشه پرداخت کردیم. برای جامسواکی هم برخی چوبها را که بعد از پرداخت نهایی با روغن چرب کرده بودیم، با شعله‌یی ضعیف سوزانده و به رنگ قهوه‌یی سوخته در آوردیم تا با طرح محل حوله‌ها که در سمت چپ ورودی سلول قرار داشت همخوانی داشته باشد.

با این حساب طول سلولهای کوچک معادل ۲ تخت، یعنی ۳.۸ متر و عرض ۲.۷ متر بود. باقیمانده کارها هم به زمان کارجمعی روز جمعه موکول شد. برای این کار لازم بود همه الزامات و وسایل اصلی کار از روز قبل آماده شود تا جمعه هیچ زمانی برای تهیه ابزار و الزامات تلف نشود. مثلاً برای درست کردن قفسه بالای ورودی سلول لازم بود تا روز جمعه میزان مشخصی نخ از لباسهای بافتنی، شکافته و تابیده شود. مقداری چوب و کارتن و یک میخ فولادی هم لازم داشتیم که اغلب از سایر سلولها تامین می‌شد.

پرده و سایر کارهای پارچه‌یی هم به صورت جمعی (یا سلولی) حل شد. یعنی ابتدا همه پارچه‌ها را جمع کردیم و کارهای سلول ۷ را انجام دادیم، بعد سراغ سلول ۱۱ رفتیم.

تقریباً یک هفته بعد کارهای اصلی سلولها تمام شد و ۴ سلول کوچک: ۷ و ۱۱ و ۱۰ و ۱۲ فرم و نمای تازه‌یی پیدا کرد.

از آنجا که می دانستیم پاسداران به دلیل مرزبندی جدی با زیبایی و همه مظاهر آن حتی گلدان کوچک بالای پنجره را نمی توانند تحمل کنند، خودمان را برای یک جنگ و درگیری آماده کرده بودیم.

وحوش خرابکار معمولاً صبر می کردند وسیله‌ی را درست کنیم، بعد تهاجم می کردند. هدفشان هم این بود که دیگر ادامه ندهیم. به نحوی که حتی ضمن درست کردن جامسواکی یکی از بچه‌های مارکسیست سلول ۱۱ از روی دلسوزی و خیرخواهی گفت:

- چه فایده! ۲ روز دیگه حمزه و اون پاسدار خیکیه شب حمله میکنن میزنن همه رو می شکنن...

- گور باباش، دوباره درست می کنیم.

- مگه بیکارین که دوباره درست می کنین. شما که خیلی کار دارین.

- ببین! اون میخواد بندر دلمردگی و پژمردگی رو بیاشه تو سلولها. اونا میدونن

ما با آباد کردن محیط و محل زندگیمون حرف مشخصی داریم. انقدر خراب میکنن تا بالاخره خسته شیم و ادامه ندیم. حالا تو میگی چیکار کنیم؟

- یه طور کار کنین که اگه بُردن زیاد ضرر نکرده باشین.

- چیزی که چشمشونو نگیره خراب نمی کنن، پس کاری میکنیم که تو

چشمشون فرو بره.

- البته فعلاً زیاد پایبج نمیشن، میدارن یه دفعه حمله میکنن.

- هر وسیله‌ی که بشکنن خودشون ضررشو میدن. ما ضرر نمیکنیم.

پایان کار، مشغول نصب جامسواکی بودیم که پاسدار وارد سلول شد، این

همان پاسدار کوتاه و کثیف و ژولیده‌ی بود که چند مرتبه با حسرت به درهای

مقوایی و چوب‌نمای کتابخانه زل زده و میخ شده بود. حتی ۲ شب قبل بعد از خاموشی، دستش را از لای میله‌های سلول داخل کرد و درهای کتابخانه را لمس کرد.

هیچ توجهی به حضورش نکردیم و نصب جامسواکی را ادامه دادیم. از این که دید کسی محل سگ هم به او نمی‌گذارد و به راحتی همه کارهایشان را ادامه می‌دهند بهم ریخت:

- این چیه؟ این چوبها رو از کجا آوردین؟

- این همون جعبه‌های قراضه میوه‌س که از زیرهشت برداشتیم.

با لبخند احمقانه‌یی که جز حماقتش چیزی را نشان نمی‌داد، دستی به جامسواکی و دکور آینه زد و سرش را تکان داد:

- فکر کردین ما دیگه انقدر خیریم؟ این چوب این جعبه قراضه‌هاس؟

اشاره‌یی به در طبقه صنفی که از مقوا بود کرد و گفت:

- اون چوب چیه؟ نکنه اونم از...

- یعنی مقوا رو از چوب نمی‌تونن تشخیص بدی؟

با عصبانیت، در را باز کرد. از آن جا که در خیلی سبک بود فهمید مقوا است والا نمی‌فهمید (ظاهراً در کتابخانه را که شب قبل لمس کرده بود تشخیص نداده بود و هنوز فکر می‌کرد چوب است).

از آنجا که بد جور کف شده بود و دیگر حرفی برای گفتن نداشت نگاهی ناشیانه به ساعتش انداخت و به بهانه اینکه دیرش شده سلول را ترک کرد. واقعاً فکر نمی‌کردیم تا این اندازه خرفت و کودن باشد.

۷۱

م شغول شکافتن لباس کهنه‌یی بودیم که مرد کوتاه‌قدی با موهای کم‌پشت وحنایی رنگ که قسمت بالای پیشانی‌ش نخ‌نما و اطراف سرش آشفته بود ظاهر شد. او که چشم‌چپش نابینا و دانه‌های فرو رفته و کوچکی تمام صورتش را پوشانده بود، سیلی بور، بینی و دهانی پهن داشت.^{۱۳۲} یک روز که مشغول کار در سلول بودیم او را دیده‌بودم که با رفتار عجیب و غریبی ظاهر شد، نگاهی به بچه‌ها و کارهایمان انداخت و رفت.

“کامبیز”، جلو رفت و با لحنی مهربان و مؤدبانه از او دعوت کرد تا داخل سلول شود. مهمان ناخوانده لبخندی زد و گفت:

– دایی جان! شما چقدر خوب آدم هستین. وای؟ این چیه دیگه دایی جان! ...
مثل کودکی که از دیدن اسباب‌بازی جدیدی به وجد آمده باشد، از مشاهده و لمس کردن وسایل لذت می‌برد. در همان برخورد اول فهمیدم درونی صاف و قلبی مهربان دارد. به سمتش رفتم و گفتم:

– دایی جان بشین. الآن ساعت دهیه. خوب موقعی اومدی؟

^{۱۳۲} نادر(م)؛ یکی از افغانیهای مقیم ایران بود که به دلیل خلاف کاری دستگیر شده و در این بند با زندانیان خیلی نزدیک شده بود و به راحتی با همه شوخی می‌کرد. ظاهراً مدتی در آشپزخانه قزلحصار کار می‌کرده و دوباره به دلیل خلاف کاری به این بند تبعید شده بود.

- ساعت دهی چیه دایی جانا؟

یک لیوان چای و دو بیسکویت خشک که کمی مربا یا خرما لابلایش بود
برایش آوردم:

- بیا دایی جان. اینم دهی. هیچ جای دنیا گیرت نمیاد. بخور صفا کن.

با اولین گازی که به بیسکویت زد. خنده اش بلند شد...

- دایی جانا. ما اینو به دشمنمون هم نمیدیم. من دندونم مصنوعیه...

هر کدام از بچه ها با جمله یی سربه سرش گذاشتند و در همان یک ساعتی که
در سلول بود آنقدر نزدیک و صمیمی شدیم که اسم همه را یاد گرفت. بعد از
ناهار دوباره آمد. دستی به کتابخانه کشید و درهای وسط را که روی دو رشته
نخ پلاستیک حرکت می کرد به طرف خودش کشید. به سمتش رفتم و درها را
به طرفین باز کردم:

- دایی جان فکر کردی اینجا افغانستانه؟ بابا سیستم داره، در گاراژ نیست که

اینطور میکشی. دکمه رو میزنی، در خودش میره کنار...

- دایی جانا کی درست کرده؟

- وای! خدای من! این چه سوالیه می کنی؟ یه نگاه به این بچه ها بکن.

کدومشون قیافه اش به این حرفها میخوره؟ حالا یه نگاه بمن کن. گرفتی؟

- دایی جانا تو درست کردی!؟

- یه ماه سلام علیک قطع. بعد هم بیا تو جمع معذرت خواهی کن، شاید

ببخشمت.

بچه‌ها همه طرف دایی جان را گرفته و هر کدام جمله‌یی به شوخی در اعتراض به من گفتند و دایی جان هم که حسابی صفا می‌کرد، دفتر کوچکش را روی تخت گذاشت، بادی به غبغب انداخت و دستی به شانه‌ام زد:

- دایی جان! آگه همین جا معذرت خواهی کنی می‌بخشمت.

- بابا تو چقدر ساده‌یی! اینا دارن اذیتت می‌کنن. اوستا کار این طرح من بودم،

سید هم کارگرم بود، ملات درست میکرد و آجر مینداخت بالا.

- نه دایی جان! سعید خوب آدم است.

- سعید نه! سید.

- ما تو افغانستان می‌گیریم سعید.

سید با لبخندی که دندانهای جلو را از لابلای انبوه سیل خرمایی رنگش برجسته می‌کرد. حرفش را قطع کرد:

- دایی جان محمود دست به هیچی نزده، اوستا کار این طرح من بودم اونم

آب و جارو می‌کرده...

بعد از آن هر روز یکی دو بار می‌آمد و با همان لهجه شیرین و ظاهر ساده‌اش ضمن شوخی، با سؤال و جواب در رابطه با سازمان، ابهاماتش را برطرف می‌کرد.

همین رابطه را با بچه‌های سلول ۷ هم برقرار کرده بود و به قول خودش هر روز چیز تازه‌یی یاد می‌گرفت و می‌گفت اگر من با این سوادم بروم افغانستان دو روزه رئیس جمهور می‌شوم.

از آنجا که سواد خواندن و نوشتن نداشت و کلاس اول ابتدایی را با فرزاد؛ یکی از زندانیان مارکسیست تازه تمام کرده بود، کتاب فارسی دوم را می خواند و روزانه کمی با هم کار می کردیم.

معمولاً سؤالات سیاسی و برخی ابهاماتش را هم لابلای درس مطرح می کرد و هر چه با خونسردی سعی می کردم وارد برخی مقولات نشوم از راه دیگر وارد می شد و باز حرف خودش را می زد. من هم به بهانه‌ی پای برخی کلمات را (که غلط تلفظ می کرد و هر چه تلاش می کردم درست نمی شد) وسط می کشیدم و موضوع را عوض می کردم:

- بابا مثنوی نه، مصنوعی.

- منم میگم مثنوی دیگه.

- بازم گفت مثنوی. ببین! تو آگه بری دکتر بگی جای دندونای مثنویم درد

میکنه فکر میکنه داری دستش میندازی، یه چکت میزنه، باید بگی مصنوعی.

- نه دایی جانان، اونم میگه مثنوی.

- اون میگه مصنوعی تو مثنوی میشنوی.

- دایی جانان! نگفتی فرق توده‌ایها و پیکاریها چیه!

- بگو مص

- مث

- نو

- ن

- عی

- وی

- گشتی منو، باشه منم میگم مثنوی. دایی جان وقتمون تموم شد منم کار دارم. فردا باید همون صفحه رو بدون غلط بخونی...
- دایی جان! یه سؤال بکنم؟ اگه خواستی! جواب بده.
- بپرس. اگه جوابش طولانی نباشه میگم.
- دایی جان فرزند خوب آدم است نه!؟
- آره، فرزند پسر خیلی خوبیه.
- پس چرا مجاهد نیس؟
- دایی جان قرار نیس که همه مثل هم باشن. فرزند مارکسیسته. چون برای مردم مبارزه میکنه آدم خوبیه. اونم دوستمونه و مث ما داره با خمینی میجنگه
- نه دایی جانا، اگه خوب آدم بود مجاهد می‌شد. مجاهدین خیلی خوب آدمهایی هستن.
- دایی جانا این حرف رو جایی نزنایها. این حرف خیلی غلطه. آدمهای دیکتاتور از این حرفها میزنن...
- ساعت ۵ بعد از ظهر ورزش به صورت جمعی در هواخوری انجام می‌شد. مسعود(ط) از بچه‌های مارکسیست، با قامتی بلند و تنومند و چهره‌یی سبزه و صمیمی به عنوان مسئول ورزش در جلو صف می‌دوید و بقیه با او تنظیم می‌کردند. بعد از ۳۰ دقیقه "دو" که با ریتم و آهنگ مشخص و حساب شده‌یی انجام می‌شد حرکات نرمش را شروع می‌کرد. او در این کار هم مثل کارهای جاری و روزانه‌اش بسیار دقیق و منظم بود و به استثنای چند نفر و تعدادی از جریانات خط ۳ مارکسیستها بقیه زندانیان پشتش می‌دویدند.

بعد از ورزش هم در همان زمین خاکی هواخوری، تعدادی از زندانیان می ماندند و فوتبال "گل کوچک" راه می انداختند و پاسداران که تحمل ورزش جمعی و نشاط بچه ها را نداشتند، گاهی اوقات وارد می شدند و به بهانه های مختلف گردو خاک راه می انداختند.

۷۲

با توجه به اینکه افراد سلول ۷ همه از زندانیان مجاهد بودند، اخبار روزهای ملاقات، در این سلول به صورت علنی و اغلب با شوخی و خنده مطرح می شد. بعد از ملاقات ساعتها با محسن بهرامی فرید، محمدرضا شهیرافتخار، محمود حسنی، پرویز شریفی و حسن (ر) در رابطه با اخبار و شرایط جدید صحبت می کردیم. در سلول خودمان هم اخبار جدید با مهران حسین زاده و کامبیز استواری و سید و بقیه تبادل و بحث می شد.

مازیار لطفی از بند ۲ آزاد شده بود. مهدی (د) هم که چند روز قبل برای انتقال به اوین صدایش کرده بودند، آزاد شده بود و شب قبل رفته بود سراغ پدر و مادرم. مادرم که از دیدن مهدی خیلی خوشحال شده بود، دوباره فیلس یاد هندوستان کرد و روز ملاقات التماس دعایش شروع شد:

- مهدی میگه اگه مطمئن شن آزاد شه زود زن میگیره آزادش میکنن.

- بیخود میگه، سربه سرتون گذاشته.

- میگویند یه نفر تازه اومده، میخواد به پرونده‌ها رسیدگی کنه، اسمش ناصریه، دادیار زندانه. شفیع میخواد بره خونہ‌شون.

- شما خسته نشدین این همه به این و اون رو میندازین؟ ببین هر چی بیشتر به این و اون بگین پرونده‌مو سنگینتر می‌کنین، آخر میترسم کار دستم بدین.

- ترو خدا اگه سراغت اومدن چیزی نگی! کسی که از دلت خبری نداره، بگو پدرم دیگه پیر شده، مادرم مریضه منم می‌خوام برم دنبال زندگی، بگو میخوام زن بگیرم و یه کم به این ننه بابای پیرم برسیم...

- من میگم! ولی باور نمی‌کنن. میگویند ننه بابات هیچ طوریشون نیس، کسی هم زن تو نمی‌شه.

وقتی دید حرفهایش را جدی نمی‌گیرم و هر چه می‌گوید با خنده و شوخی جواب می‌دهم، عصبانی شد:

- آخه تا کی باید زجر بکشیم؟ دیگه تحمل نداریم. ترو خدا یه کاری کن بیا بیرون، تو سهم خودتو کردی، بسّه دیگه. همه بهمون دروغ میگن. اون پدر سوخته پارسال یه ماشین گرفت گفت تا عید میارمش بیرون، رفت دیگه پیداش نشد. اون یکی گفت حاج آقا خرش میره...

پدرم با عوض کردن موضوع حرفش را قطع کرد. فهمیدم در این مدت بسیاری از پرسنل دادستانی و مزدوران سپاه به بهانه درست کردن پرونده و با وعده آزادی، پول و ماشین و فرش و ... گرفته و به ریششان خندیده‌اند. هر چه اصرار کردم تا بفهمم چه کسی پول یا ماشین گرفته، انکار کردند. بعد هم از

فرط عصبانیت گفتم اگر بفهمم چه کسی فرش یا ماشین گرفته از همین جا
پیگیری می‌کنم تا از حلقومش بیرون بیاورم...^{۱۳۳}
بیچاره خانواده‌ها! که جان و مالشان را شغالان خون‌آشام، به سادگی نوشیدن
شربتی در گرمای تابستان سر می‌کشیدند.

۷۳

اولین مراسم جمعی را ۱۵ شهریور، به مناسبت آغاز بیست و یکمین سال
تأسیس سازمان در سلول ۷ برگزار کردیم.
محمود حسنی شعر زیبایی خواند، مهران حسین زاده مقاله‌ی تنظیم کرد و
محسن بهرامی فرید (که به دلیل موهای جوگندمی‌اش مُسن تر از بقیه می‌نمود)،
خاطراتی از فاز سیاسی و زمان شاه تعریف کرد.

^{۱۳۳} موضوع رشوه و اخاذی، یکی از روشهای دادستانی برای متلاشی کردن خانواده‌ها بود که از بالاترین
مقامات رژیم تا پاسداران دون پایه از آن بهره‌مند بودند. خانواده‌ها که از فرط استیصال، و درمتهای بیتابی و
بیقراری به هر خار و خاشاکی برای نجات فرزندانشان متوسل می‌شدند، با وعده و وعیدهای دلخوش‌کنک فلان
پیشنماز مسجد یا پاسدار محل و قرارهای مخفیانه دادیار زندان و معاون دادستانی و ... اموال و امکاناتشان را در
اختیارشان گذاشته و چون می‌دانستند این کار قانوناً جرم محسوب می‌شود قدرت و جرأت پیگیری‌اش را هم
نداشتند.

هادی عزیزی و جواد ناظری در راهرو بیرون سلول نگهبانی می دادند و پرویز شریفی مسئولیت هماهنگی برای ورود و خروج افراد را داشت. شیرینی مختصری هم که مرکب از پودر نان خشک و خرما و گلاب و آب و... بود، مثل گوله سختی که با قطره‌یی خامه نرم شده، به همراه شربت‌ی از خیار، سرو شد.

پایان کار هم سرود مجاهد، به صورت جمعی و با صدای پایین خوانده شد. شب، دایی جان را صدا کردند. چون انتظارش را نداشت شدیداً دستپاچه و هول شده بود. همه نگرانی‌اش هم این بود که مبادا جابه‌جا شود. یکی دو ساعت بعد، با لبخندی فاتحانه وارد شد:

- دایی جان! کجا بودی؟

- هیچی دایی جان، گفتن چرا تیش ماهه درخواست عفو ندادی.

- مگه باید درخواست عفو بدی!؟

- دایی جان، عادیها هر سال یه گم عفو می‌خورن. هرکی خودش میدونه چه روزی چقدر حکمش کم میشه. منم چون درخواست عفو ندادم امسال بهم عفو نمیدن.

- نگفتن چرا درخواست ندادی؟

- گفتن قاطی گروهکی‌ها خراب شدی منم گفتیم من عادیستم^{۱۳۴}.

- راس می‌گن دایی جان، منافقین خرابت کردن، دو روز دیگه هم همشون آزاد میشن تو باید بری آتسپزخونه از اول حبستو بکشی.

^{۱۳۴} منظورش این بود که زندانی سیاسی نیستم و در رابطه با جرائم "عادی" دستگیر شده‌ام.

- دایی جانا! خاطرتون جمع باشه من از همتون زودتر آزاد میشم. مگه قرار نشد از افغانستان ردتون کنم برین. فعلاً من عادیستم. بعد، لبِ مرز سیاسیستم. بعد هم چشمکی (با همان یک چشمش) زد و با خنده‌یی بلند ادامه داد:

- دایی جانا هر چی فحش داد گفتم من عادیستم. انقدر گفتم که خسته شد و گفت برو. عادیستم، عادیستم!

لحظه‌یی بعد بچه‌ها اطرافش جمع شدند و هر کس سؤال یا جمله‌یی با لحن شوخی پرسید:

- دایی جان، مگه زن و بچه نداری؟ ول کن برو دنبال زندگیت. پنجه‌اش را باز کرد و گودی میان انگشت شست و اشاره‌اش را گاز گرفت و بعد از پچ‌پچی زیر لب، (که معلوم نبود غُر می‌زند یا ورد می‌خواند) با چهره‌یی متعجب و صدای آهسته‌یی ادامه داد:

- دایی جان میگی آدم فروشی کنم؟
- مگه گفتن آدم فروشی کن؟
- دایی جانا من میگویم عادیستم، ولی اگه از پیش شما برم یانی شمارو فروختم.

- باز گفت یانی. بابا یع نی.

- یاع نی.

- بگو: یع.

- یع.

- نی

- نی

- بارک الله، یعنی.

- یانی

- اگه یه هفته دیگه با تو سروکله بزوم منم میگم یانی. ولش کن از خیرش گذشتیم.

- دایی، چند تا بچه داری؟

- شیش تا بچه دارم.

مکشی کرد و با نگاهی شرم آمیز سرش را خاراند و با تردید ادامه داد.

- دایی جانا، شیش تا بچه دو تا دختر.

- چی؟! مگه دخترات، بچه‌هاست نیستن؟

- دایی جانا تو افغانستان دخترا رو حساب نمیکنن. بچه یانی پسر. منم شیش

تا بچه دارم...

- الحق والانصاف که هم عادیستی هم فاشیستی! من اگه با گریه هم انقدر

سروکله میزدم الان پرفسور شده بود، خجالت نمی کشی؟

- دایی جان! گناه من چیه؟ بدبختا بدشانسی آوردن...

ساعت ۱۰ صبح، به مناسبت آزادی فرزاد گرانمایه در سلول جمع شدیم. جوان

صبور و پرشور و کم صحبتی که از صورتش هنوز طراوت و معصومیت

کودکانه و در لبانش ترانه‌های عاشقانه می شکفت. او که ماهها در قفسهای حاج

داود پایداری کرده و در سکوت و صلابت نگاهش، حاج داود را به زیر کشیده

بود. روزهای پایان محکومیتش بود و حدس می زدیم امروز به اوین منتقل شود.

این اولین مراسمی بود که با حضور افراد غیر مذهبی انجام می شد و به دلیل

کوچکی سلول، نفرات سریع جابه جا می شدند.

مجید(ک) برای احترام به سایر جریانات، ترانه "ای عشق" را که خیلی هم دوست داشت با صدایی زیبا خواند:

قسم خوردم بر تو من ای عشق
که جان بازم در رخت ای عشق
نیارزد جان در رهی والا
که ناچیز است هدیه‌یی ای عشق
بخون پاک شهیدانت ...

من شعری از شفیع کدکنی، منوچهر(ح) ترانه‌یی از شجریان و محمود حسنی، شعر زیبایی که خودش سروده بود و زمان آزادی بچه‌ها می‌خواند را اجرا کرد. در پایان هم سرود همسفر را جمعی خواندیم.

در باز شد و نامش را صدا زدند:

- فرزند گرانمایه، با کلیه وسایل بیاد بیرون.
ترانه کاروان بنان را با صدای بلند همه سردادیم:

با ما بودی، بی ما رفتی
چو بوی گل به کجا رفتی
تنها ماندم، تنها رفتی

...

لحظاتی بعد "فرزاد" از لابلای خروش و بوسه و آغوش بچه‌ها به زیرهشت روانه شد. پروانه بی پروایی که از هفت خان و هفتاد خانه گذشت و هنوز شعله‌های عشق در سینه‌اش و ترانه وصل بر لبانش می‌درخشید.

لحظه‌یی که می‌خواست از در خارج شود، دوباره نگاهمان در نقطه‌یی به هم سایید. با چشمکی تیز و نازک، آخرین حرف و آرزویش، مثل صدایی در سکوت پیچید:

“مسعود” را می‌بینم.

بعد از آن، بقیه مراسم را تا جائیکه تحمیلی بر دوستان غیرمذهبی نباشد در سلول اجرا کرده و از آنان هم برای شرکت در برنامه دعوت می‌کردیم. به تدریج اغلب آنان هم علاوه بر شرکت فعال در کارهای صنفی، در مناسبت‌های مختلف و سایر برنامه‌ها نیز حاضر می‌شدند.

شب یلدای آنسال، ظاهراً اولین شب یلدایی بود که بدون دغدغه و فشار برگزار می‌شد. سالهای قبل پاسداران در این شب به دلیل کینه‌های تاریخی و عقده‌های حیوانی و ضد ملی‌شان، به سلول‌ها هجوم می‌آوردند و حسابی همه را تارومار می‌کردند. ۲ سال پیش، در این شب برنامه دعای جمعی داشتند و از آنجا که چیزی جز مستی خنده و مقداری طراوت در سلول‌ها نیافتند، ما را بیرون آوردند و تا ساعتها مقابل مان شعار دادند و عربده کشیدند. بعد هم که حسابی خسته شدند با آهنگ آهنگران جنگشان را تا صبح ادامه دادند:

جمله ای یاران ز نو بریا کنید

روبه سوی مرقد مولا کنید

... یکی دو ساعت بعد، هرزه سگان خودفروش، با لحنی تهاجمی، نعره و زوزه و عربده را تلفیق کرده، با چنگال گره کرده و چشمهای از حدقه در آمده ادامه دادند:

شور حسین است چه‌ها میکند

نام حسین درد دوا میکند

به کوری چشم سپاه یزید

باز ره کرب و بلا میکند ...

منافق زندانی اعدام باید گردد ...

در این جا هر سلول برنامه‌های خاص خودش را داشت. از ابتدای برنامه قرار گذاشتیم هر کس شعر یا ترانه‌یی اجرا کند. غیر از کامبیز استواری که بغایت خجالتی و دوست داشتنی بود، بقیه پذیرفتند. من هم این بار او را سوژه کردم، آنقدر خجالتش دادم تا صورت سپید و زیبایش کاملاً سرخ شده بود.

لابلای یکی از ترانه‌ها، دایی جان خندان و سربه زیر وارد شد و در انتهای برنامه، زندانیان سایر جریانات سراغ دوستانشان در سلولهای دیگر رفتند و برنامه کنفرانس مطبوعاتی را با دایی جان شروع کردیم:

- دایی جان! این درسته که می‌گن افغانیها سر می‌برن؟

- دایی جان، افغانی رو اگه کاریش نداشته باشی کاریت نداره. افغانا خیلی خوب آدم هستن، اون وقتنا که هیچ مملکتی نبود، افغانستان کشور بزرگی بود. دایی جان! نیگا نکن امروز ذلیل شدن، نصف دنیا مال افغانستان بود، خدایش الان هم کابل پایتخت دنیاس.

- دایی جان نظرت راجع به حزب خلق و حزب پرچم چیه؟ مجاهدین افغان چه جور آدم هستن؟ نجیب الله رو قبول داری؟

- دایی جان من عادیستم. کار برام درست نکنین! اینا هیچ کدوم راست نمیگن من هر موقع اومدم سرکار خیلی هاشونو سر می‌برم.

- دایی جان اگه تو اومدی سر کار تکلیف ما چی میشه؟

- دایی جان، ناراحت نشینا! ایران همش مال افغانستانه، من اگه اومدم سر کار، استان خراسانو بخاطر مسعود رجوی به شما می‌بخشم. مسعود جان خیلی خوب آدم است. افغانا صد ساله دنبال مشهدن. بیخود کردن، مشهد مال مسعود جانیه.

- دایی جان میگن ۵۰۰۰۰ افغانی تو خیابون مولوی تهران زندگی میکنن. اینا حرف حسابشون چیه؟

خنده‌یی کرد، یک دستش را بالا آورد و بالحنی شیرین و آهنگین گفت:

- ای انقلاب ایران، نابود کن جهان را...

صدای ناگهانی خنده، مثل بمبی در سکوت منفجر شد و طنین انفجارش مثل صاعقه‌یی در راهرو بند پیچید.

با صدای خنده‌های مستمر، "تو این" چند مرتبه چشم‌غره رفتند و چند دقیقه بعد پاسداری وارد شد و تذکر داد. بعد از اینکه دایی به سلول ۱۰ رفت، مراسم به صورت غیر رسمی با شوخی و خاطره ادامه پیدا کرد و من آهنگ حکومت نظامی و کاشفان فروتن را با دست و دهان اجرا کردم و با نزدیک شدن صدای پای پاسدار، تن آهنگ را به صورت ناگهانی پایین و بالا می‌بردم. این حرکت و حالت گیجی و عکس‌العملهای ابلهانه دشمن، شلیک خنده‌ها را باز هم بیشتر و پاسدار و "تواب" را جری‌تر کرد. تا جائیکه وارد سلول شدند و با عصبانیت، محمدرضا نعمتی عرب، ناصر(ن) و فرشید(ف) را بیرون کشیدند.

بچه‌ها را تا صبح زیر سرما نگه داشتند. "محمدرضا" که مشکل حاد معده داشت، معده‌اش خونریزی کرد و حوالی صبح در حالت اغما به بهداری زندان منتقل شد.

۷۴

قبل از ظهر مشغول صحبت با دایی جان در هواخوری بودم. چشمم به نفر جدیدی افتاد که تعدادی از بچه‌ها اطرافش جمع شده‌اند. از محمد فرمانی که نزدیکشان بود پرسیدم:

- چه خبره! این کیه؟

- "حمید"؛ از بچه‌های خودمونه، این بچه‌ها تو اوین باهاتس بودن، میگن پسر

خیلی خوبیه.

- حمید چی؟

- لاجوردی.

- یا حضرت عباس! عجب اسمی!

نگاهی به دایی جان کردم و با لحنی که ناراحت نشود توضیح دادم:

- دایی جان، من میخوام با دوستم یه احوالپرسی کنم. اگه کار داری نیم

ساعت دیگه بیا همینجا.

- یانی میخوای دگم کنی دایی جانا؟

- نه میتونی تو هم همینجا باشی. اصلاً تو هم باید یه احوالپرسی بکنی. خدای

نکرده بچه تهرونی...

- نه دایی جانا میرم نیم ساعت دیگه میام.

“حمید” با قدی بلند و قامتی تنومند، مشغول صحبت و خنده و انتقال اخبار بندهای اوین بود. صورتی سبزه، چشمانی درشت، که زیر عینک نیم‌دودی پنهان شده بود، و موهایی صاف داشت. ژاکت بلند کرم رنگ جلوبازی هم پوشیده بود و بچه‌ها اطرافش حلقه زده بودند. نزدیک شدم، ضمن سلام و معرفی خودم پرسیدم:

- حضرت‌عالی؟

- حمید لا‌جوردی هستم از نازی‌آباد.

- خدای من! چی! لا‌جوردی؟ بچه کجایی؟

لبخند گرمی که در آن هوای سرد خیلی می‌چسبید تحویل‌م داد و گفت:

- بچه تهرون.

- منکه تورو تهرون ندیدم. شاید از خیابونای اطراف مزلقون یا زمینهای پشت

جاده آرامگاه اومده باشی. چقدر حکم داری؟

- ۹ سال.

- هیچ چیزت به آدم معمولی نمی‌خوره. اون از اسمت، اینم از حکمت. اگه

۵ هزار زندونی تو این قزل‌حصار داشته‌باشیم یه نفر حکم ۹ سال نداره...

دقایقی بعد با خلوت شدن اطرافمان، همین‌که مشغول صحبت شدیم و

می‌خواست از شرایط اوین بگوید، دایی جان وارد هواخوری شد و من برای

این‌که دوباره فکر نکند قصد دک کردنش را دارم با عذرخواهی، از جمع‌شان

خارج شدم.

خورشید سایه‌اش را مثل حریری سپید و شیشه‌یی روی زمین پهن کرده بود و هنوز سوزِ نازکی از سرما زیر پوستمان جریان داشت. گرم صحبت بودیم که با صدان اذان، دایی جان مکشی کرد و بلند شد:

- دایی جان! وقت نمازه ما نماز سر وقت میخونیم.

- خیلی خوبه، میتونی وضو بگیری همینجا نماز تو بخونی. آفتابِ خوبیه.

- همینجا؟ رو زمین؟

- زمین آفتاب خورده پاک شده. معطلش نکن. اینجا از هر جایی تمیزتره...

از شیر آبی که در گوشه هواخوری بود، هر دو وضو گرفتیم و برگشتیم. بعد از اینکه زمین را خوب با دستش صاف و مرتب کرد، نماز را با روش اهل سنت به صورت کت بسته شروع کرد. من هم به او اقتدا کردم و نماز ظهر را به صورت جماعت، وسط هواخوری برگزار کردیم.

بعد از نماز، دستم را دراز کردم و دستان زمخت و سردش را که به آرامی می لرزید محکم فشردم:

- دایی جان قبول باشه.

وقتی برگشت، نم اشکی دور گونه‌اش مثل مرواریدی در آفتاب می درخشید. لبخندی زد و کامل به طرفم برگشت:

- دایی جان! پشت من نماز خوندی؟

- آره دایی مگه چی شده اشکالی داره؟

- دایی جان من کت بسته نماز خوندم، نمازت قبول نیس باید دوباره بخونی.

دستی به سر و شانه‌اش کشیدم و گفتم:

- دایی جان این چه حرفیه می‌زنی؟ پاک آبروی ما رو میبری با این حرفات، مگه شیعه و سنی فرقی میکنه؟ تو گت بسته خوندی من گت باز. مهم اینه که با هم خوندیم.

اشکش سرازیر شد و بدون اینکه حواسش به نفراتی که اطرافمان قدم می‌زدند باشد، سر و شانه‌ام را در آغوش گرفت و آرام گریست:

- دایی جان! تا حالا کسی پشت سر من نماز نخونده. دایی جان نمازتو از اول بخون، تو خیلی خوب آدم است ولی من ...

۷۵

سرمای زمستان با کنترل و حضور بیشتر پاسداران، تمام دیوارهای بند و سوراخهای سلولها را پوشانده بود. وضعیت غذا و رسیدگی‌های بهداشتی روزبه‌روز خرابتر و بیماریهای معده و کولیت و سردرد و کلیه هر روز بیشتر می‌شد.

قوانین ملاقات هم هر روز سختتر و فشار پاسداران بیشتر می‌شد. از زمانیکه تمام مکالمات در ملاقات ضبط و به‌دقت کنترل می‌شود چند نوبت تعدادی از زندانیان را بیرون بردند، ساعتها و روزها بازجویی کردند.

خبر مرگ بهرام حمیدی، جوان پرشور و پرعاطفه‌یی که به‌دلیل سکتۀ قلبی و عدم رسیدگی بهداری زندان جان سپرد، مثل توپ در بند پیچید. با این همه، به

یمن زندگی و مناسبات پاک جمعی، هیچ شکافی در اراده و عزم بچه‌ها بوجود نیامد و به‌رغم اختلافاتی که در نحوه برخورد و تنظیم با زندانبان وجود داشت، با روحیه بالا، به‌جنگ حيله‌ها و نیرنگهای جدید زندانبان برخاستند. شیوه‌هایی که با تحریک و دامن‌زدن به فضای روشن!فکری شروع شد و با فشار از طریق خانواده‌ها، (پس از آزادی تعدادی از زندانیان) ادامه یافت و هیچ هدفی جز متلاشی کردن جمع و سست کردن اراده جمعی در کار نبود.

هنوز روزهای جمعه، طبق سنت قدیمی زندان (که در سالهای قبل تماماً مخفیانه انجام می‌شد)، کارهای جمعی و هفتگی سلول را با همراهی سایر دوستان انجام می‌دادیم. اول لیستی از کارهای مختلف سلول تهیه می‌شد و بچه‌ها از صبح مشغول می‌شدند:

پاک کردن انجیر و خرماي خشک، خرد کردن قندهای جبه‌یی به ۶ قسمت، پودر کردن صابون بدبوی ارتشی و ترکیب با پودر محدود لباسشویی که به‌عنوان جیره ماهانه به سلولها می‌دادند و در پایان هم نظافت و شستشوی میله‌ها و پنجره و کف سلول...

البته موارد و کارهایی مثل درست کردن چسب برنج و صحافی کتابهای کتابخانه و آرشیو روزنامه... که مستقیماً توسط خودمان مورد استفاده و مصرف قرار می‌گرفت از لیست کارهای جمعه حذف می‌شد تا هیچ فشار یا تحمیلی روی سایر دوستانمان نباشد.

یک روز قبل از ملاقات همه بچه‌ها در گوشه سمت راست و ضلع شرقی هواخوری جمع می‌شدند و نفرات آرایشگر سلولها به ترتیب ریش بچه‌ها را با همان روش قدیمی و ماشین ۰۶ اصلاح می‌کردند.^{۱۳۵}

وضعیت تبادل اخبار و تجربیات مختلف و خواندن روزنامه هم مانند سابق ادامه داشت.

مهران حسین‌زاده که سال ۵۹ دستگیر شده و مدت کوتاهی در سال ۶۳ آزاد شده بود، به دلیل تجربه‌اش در کار روزنامه، مسئولیت جمع‌آوری اخبار مختلف روزنامه‌ها را داشت. این اخبار اغلب به صورت دسته‌بندی شده، توسط افراد مختلف خوانده می‌شد:

سطح و میزان مذاکرات رژیم با کشورهای آسیای جنوب شرقی، اروپا... در کنار فلان معضل سیاسی که در صحبت‌های مختلف مزدوران و نمایندگان مطرح شده و اخبار اجتماعی، اقتصادی... اگر تفکیک و بعد جمع نمی‌شد، شیرازه اخبار و شرایط (به دلیل گم شدن اخبار اصلی‌تر) از دستمان خارج می‌شد. حتی کسی که فقط اخبار حوادث و صفحه تسلیت روزنامه را دنبال می‌کرد بعد از چند روز به راحتی می‌توانست به یک تحلیل محدود اما واقعی از فشارهای نامریی اجتماعی و مشکلات جوانان در همان شرایط برسد. اخبار خانواده‌ها و بندهای مختلف هم بسیاری از ابهامات و تردیدها را برطرف می‌کرد.

^{۱۳۵} زدن ریش به دلیل اینکه عملاً به نوعی مرزبندی تبدیل شده بود، در هیچ شرایطی قطع نشد.

۷۶

خانه تکانی و آماده سازی‌های عید، به‌رغم محدودیتهای زندان و حساسیتهای زندانبان، از هفته دوم اسفندماه شروع شد.

یک تیم ۵ نفره شستشوی کلیه پتوها، ۲ نفر ملافه و پرده و بقیه نفرات کار شستشوی سلول را از سقف تا همه دیوارها و کف و میله‌ها تا ظهر انجام دادند، کار طراحی سبزه و تزئین قفسه‌های صنفی و کتابخانه و وسایل مختلفی که به دیوار کوچک سلول نصب شده بود، هم آغاز شد. تابلو “رنج” که پیرمرد سالخورده و رنجوری را زیر بار سنگین و طاقت‌فرسای فقر نشان می‌داد، با جمله‌یی که نوید سبزه و صبح و سپیدی می‌داد، در روبه‌رو نصب شد. طرحی از دست که بانگشت اشاره بالا را نشان می‌داد و به وسیله دانه‌های ریز و سیاه و سوزنی گیاهی ناشناس، کنار هم چیده شده بود، با شعر و جمله‌یی زیبا به تابلو ارزنده‌یی تبدیل شد و شعر هفت‌سین، با طرحی ساده، مثل نگینی کوچک، دیوار بلند سلول را آذین کرد:

“سین اول” سلام،

سلام به بهار و باران و یاران

سلام به پاکی چشمه ساران

“سین دوم” سفر،

سفر کنیم با سیمرغ و صبح و شکوفهٔ سیب
به سرزمین آب و گل و نسترن و نی
“سین سوم” سادگی،
ساده باشیم،
مثل بنفشه کنار جوی
با پاکی همکاسه باشیم
“سین چهارم” سرود،
سرود شقایق و شعر و شور
سرود پرواز به دور
“سین پنجم” سپید،
دستمان سپید، قلبمان سپید
مثل پرنده‌یی که به آسمان پرید
“سین ششم” سحر
سحر که مرغ می‌خواند
سحر که آوازش را سپیدار بیدار می‌داند
“سین هفتم” سلام
دوباره سلام
سلام به سیمرغ و صبح و سپیده و سحر
به پرواز و پر

۷۷

با ضربان بلند ساعت که مثل طپش قلب نوزادی در جنین، میلاد و آغازی دوباره را نوید می‌دهد، در انتظار نوروز و روز نو، به رنگین‌کمانی که از نگاهها به سین‌ها می‌سایید خیره شدیم.

طنین طبل بزرگ آغاز، مثل رازی به‌سمت گوش و هوش‌مان پرواز کرد.
“آغاز سال ۱۳۶۵”

روبوسی در سلول شروع شد. سبزینه‌های عاطفه، مثل نسیم سحرگاه به نگاه و گونه‌ها می‌لرزید و عطر بنفشه‌های لبخند مثل ذرات شمیم در فضا معلق بود.
در میان زمزمه‌های بهاری، یاد یاران و خاطره همه سربداران تردد می‌کرد و شکوفه‌های سپید و سبز امید مثل خورشید در لبها می‌درخشید:

– جای بچه‌ها خالی

– به امید پیروزی

...

ابتدا مراسم در سطح سلولها انجام شد و هر کس شعر یا ترانه‌یی اجرا کرد:
ترانه سرود بهاران خجسته باد، ترانه بهارم دخترم “مرضیه” و چند شعر کوتاه بهاری...

مهران حسین‌زاده، همان یل بیقراریکه سال ۵۹ دستگیر شده بود؛ با قدی نسبتاً بلند و لاغر، صورتی سبزه و کشیده و چشمانی درشت، سکوتش را شکست و

ترانهٔ “حیلت رها کن عاشقا” را با آهنگ و تنظیمی جدید خواند. صدایش فوق العاده و اجرایش عالی بود. هیچ کس فکرش را نمی کرد. طنین سنگین و گامهای گرم و آهنگین کلامش به همهٔ عصب و سلولها نفوذ می کرد و مثل چشمه‌یی زلال، خیال و احساس و عاطفه را شستشو می داد.

در چند ماهی که با هم بودیم، هیچ ترانه نخوانده بود. حتی شب یلدا هم که اکثر بچه‌ها برنامه‌یی اجرا کردند، به بهانه‌یی خودش را کنار کشید و هیچ شعر یا ترانه‌یی نخواند. این بار، نه تنها نفرات سلول خودمان که سلولهای اطراف هم به وجد آمدند و با چرخاندن دو دست به دور هم و حرکات دیگری که به ذهنشان می رسید، درخواست دوباره و تکرارش را از لای میله‌ها در فضای بند منتشر کردند.

بعد از اصرار جمع و حضور مزدوری که چشمهای ورقلمبیده‌اش را در سلولها پهن می کرد تا صدا را شناسایی کند، تصمیم گرفت دوباره بخواند. این بار ترانه‌یی به نام و بیاد مادر.

شعر و تنظیم آهنگ و ترانه از خودش بود. انگار همهٔ احساس و زیبایی و عاطفه را در خود جمع کرده و با زخمهٔ کلامش بر تارهای سیمی اعصاب می نواخت. لحظه‌یی احساس کردم آهنگ قلبم، با پریشانی و درد حرمان مادران تنظیم شده و انگار در هوایی که از اکسیژن رنج و شکنج و اندوه مادران پر شده تنفس می کنم.

روبوسی در بقیه سلولها شروع شد. مشابه همین برنامه در سلولهای بزرگ هم به صورت جمعی برگزار شد و به رغم چشم‌غره‌های “تواین” و کنترل پاسداران، مراسم عید باشور و اشتیاق و شادابی ادامه یافت.

۷۸

بعد از اولین سری بچه‌هایی که ملاقات رفتند، خبردار شدیم که تعدادی از بچه‌ها را به اوین و بخشی را به گوهردشت منتقل کرده‌اند و در پایان ملاقات و جمع‌بندی اخبار، به این نتیجه رسیدیم که قزلحصار از زندانیان سیاسی خالی می‌شود و ما هم به گوهردشت یا اوین منتقل می‌شویم.

روز دهم فروردین، بند ۲ واحد ۱ (که بند مجاورمان بود و پنجره‌های یک سمت آن به طرف هواخوری ما باز می‌شد) خالی شد و مطمئن شدم بعد از ۵ سال، قزلحصار را ترک می‌کنم. مشغول قدم‌زدن و صحبت در مورد روشهای انتقال ابزار و برخی ملاتها^{۱۳۶} با “مهران” بودم که از دور متوجه دایی جان شدم. ژاکت زیپ دار خردلی رنگش را پوشیده بود و مشت‌هایش را در دو جیب

^{۱۳۶} اصطلاحی که در موارد مختلف، از جمله در مورد مدارک کاغذی استفاده می‌شود.

کوچک ژاکت مجاله کرده، ساکت و عبوس و افسرده به دیوار تکیه داده بود. نمی دانم از کجا موضوع جابه جایی را فهمیده بود.

“مهران” که متوجه سکوت و عدم تمرکز شده بود، نگاهی به اطراف

انداخت و پرسید:

- چی شده؟

آنقدر ذهنم درگیر سادگی و سکوت معصومانۀ دایی جان بود که متوجه منظورش نشدم. فکر کردم منظورش ادامه بحث قبلی است و می گوید بالاخره چی شد و چکار کنیم. برای پنهان کردن حواس پرتی و دغدغۀ یی که از چند دقیقه قبل گرفتارش شده بودم، با لحنی خونسرد و ظاهری مسلط موضوع را ساده کردم:

- هیچی، تیغ اره ها رو که بچه ها تو شیرازۀ قرآن و نهج البلاغه جاسازی کردن، انبردست و تیشه هم میمونه برای آخرین گروه، اگه بازرسی جدی بود همینجا چالش میکنن اگر هم شل و ول بود لای جعبۀ دو جدارۀ کتابهای فله یی و اضافی...

- بابا اینا رو نمیگم.

- آرشیوها رو که علنی می بریم، اون چند تا کتاب هم الان...
لبخندی زد و دوباره حرفم را قطع کرد:

- محمود! میگم یهو چت شد؟ یاد چی افتادی که یه دفعه ساکت شدی؟

- دایی رو دیدی؟

- نه! کجاست؟

- وقتی دور زدیم، زیرچشمی، گنج دیوار سمت راست رو نگاه کن، فکر میکنم فهمیده دارن ما رو می برن.

- آره! بفهمه خیلی ناراحت میشه. کی بهش گفته؟

- نمیدونم. دیروز صدام کرد گفت دایی جان چه خبر شده، اون بالای تخت چیکار میکنی. گفتم هیچی دایی داریم صحافی میکنیم. دیشب هم دیدم سراغ بچه‌های مختلف میره...

- ا، راس میگی، خیلی عصبانیه، طفلک مژ ما داره بخودش می پیچه.

- میخواستم بهش توضیح بدم، وقت نکردم. میترسم اگه ببینه از ما جدا میشه کار دست خودش بده. بدجوری به بچه‌ها وابسته شده...

۷۹

صبح ۱۶ فروردین اسامی ۳۰ نفر از زندانیان را صدا کردند و با کلیه وسایل بیرون بردند. محمدرضا نعمتی عرب، محمود مشتاق... بعد از ظهر فهمیدیم همه را بعد از بازرسی دقیق، با مشت و لگد وارد اتوبوسها کرده و به اوین منتقل کرده‌اند.

با توجه به اینکه افراد، تک به تک بازرسی می شدند و تاکید شده بود هیچ وسیله عمومی جابه جا نشود، برای جاسازی برخی ابزار و وسایلمان مشکل داشتیم. هر ساک و بسته‌ی می بایست صاحب مشخص می داشت و افراد مجاز بودند فقط وسایل خودشان را جابه جا کنند. با این حساب همه وسایل، مواد و

امکاناتمان را بین بچه‌ها تقسیم کردیم و موارد ممنوعه را لای کارتن پرس شده زیر ساکها و زیر جلد و شیرازه کتاب پنهان کردیم و چند مورد هم لای تخته‌های جعبه دو جداره‌یی که با ابر و پارچه پر شده و اسم و رسمی هم نداشت، جاسازی شد.

حوالی ۹ صبح روز بعد، غیر از چند نفر، بقیه را در دسته‌های ۳۰-۴۰ نفره با کلیه وسایل بیرون کشیدند...

ساعت ۱۱ اسم من و حدود ۳۰ نفر (که همگی مجاهد بودند) از بلندگوی بند خوانده شد. وسایلم را به "کامبیز" سپردم و سراغ دایی جان رفتم. در سلول ۴ کنار میله‌ها با همان ژاکت بدرنگ خردلی نشسته، سرش پایین و زانوهایش را بغل کرده بود:

- دایی جان! کجایی؟ از صبح دنبالت بودم.

سرش را بلند کرد. رنگش زرد و صورتش نمدار بود.

- همه‌تان میرین؟

- دایی جان انقدر تو این زندون ما رو جابجا کردن که دیگه عادت کردیم. تا

پارسال همه‌مون تو انفرادی و قفس بودیم. الانم معلوم نیس چه بلایی میخوان سرمون بیارن.

- دایی جانا، منو تنها میذارین؟

- نگران نباش زندان گرده. یه ماه دیگه همدیگه رو می‌بینیم.

- آخه من عادیستم. یه ماه دیگه یا منو میندازن تو عادیه یا میبرن آتشپزخونه.

با تکرار اسامی و نعره پاسداران، صورتش را بوسیدم. به سمت سلول آمدم.

۱۰ دقیقه بعد همه با وسایلمان زیرهشت منتظر بودیم که صدای جر و بحث دایی جان با پاسداری که برای چک نفرات به هواخوری رفته بود بلند شد:

- من سیاسیستم، من سیاسیستم، منو ببرین من سیاسی...

با طنین سنگین صدای نجابت و سادگی دایی جان که مثل سُرُبی داغ در سرم پیچید، یاد فریاد و ناله‌های بچه‌های کم سن و سالی افتادم که زیر گامهای جنون و انتقام بهزاد نظامی له و میچاله شدند. انگار از هر دیوار هزار خاطره خونبار و از هر پنجره هزار حنجره می‌بارید. باورم نمی‌شد روزی قزلحصار را ترک کنم. فکر می‌کردم هر روز، زخمی و خنجری جدید و هر سال سیاهچالی و سلولی نو را باید در همین حصار طلائی! تجربه کنم. خاطرات و تصاویر ۵ ساله مثل گلوله‌هایی هم‌زمان در مغزم منفجر شد:

«سادیسم سوری، جنون بهزاد نظامی، سلولهای سرخ، سینه‌های سپید، نگاههای سبز، کینه‌های حیوانی حاج داود، رزم ایستاده، گرسنگی و گاودانی، دشنه‌های خائنان، مصاحبه‌های سیاه، سکوت سیروس، سرود سعید، نفسهای درد، قفسهای سرد... و شکست هیولا.»

در باز شد همین که می‌خواستم خارج شوم. دوباره پژواک صدای دایی جان که به سختی زیرهشت می‌رسید در گوشم پیچید:

- بخدا من سیاسیستم، دروغ گفتم، سیاسیستم...

ساک و پتو و وسایلم را به بهانه‌یی زمین گذاشته، به سمت صدا برگشتم. مثل اینکه دو نفر گوشه هواخوری به جانش افتاده بودند و دایی زیرمشت و لگد و حوش خودفروش آه می‌کشید و اشک می‌ریخت.

صدا پایین آمد ولی هنوز قطع نشد. آخرین جمله‌اش به سختی به در رسید. آرام و سینه‌خیز، زخمی و خون‌آلود، از لای میله‌ها گذشت و مثل ترانه‌یی، نه، جوانه‌یی در قلبمان نشست:

– دایی جانان من مجاهدم.

با نهیب و نعره پاسداران به سمت زیرهشت زندان روانه شدیم و بعد از آخرین تهدیدها، دسته‌دسته، سوار اتوبوس شدیم.

و من هنوز به دایی جان فکر می‌کردم: اولین دیدار، روزهای صمیمیت، درس، سادگی، و صدای صلابت و نجابت و ایستادگیش ...

«... من سیاسیستم ... منو از اینجا ببرین ... من مجاهدم ... دایی جانان...»

شاید اگر می‌دانست همگی به گوهردشت؛ دشت آتش و خون و جواهر می‌رویم، این اندازه اصرار نمی‌کرد.

قطعاً او هم مثل من، هرگز تصور نمی‌کرد زندان گوهردشت؛ قربانگاه و قتلگاه یارانش خواهد بود.

...

پایان جلد دوم

آخوند علی رازینی: ۳۷۹, ۳۸۲,

۳۸۳

آخوند علی فلاحیان: ۳۸۲

آخوند مجید انصاری: ۳۶۰

آخوند محمد گیلانی: ۵۴

آخوند محمد مقیثه‌ای: ناصریان:

۳۸۲, ۳۸۳, ۴۲۳

آخوند موسوی: ۳۶۱, ۳۶۲, ۳۶۳

آخوند هادی خامنه‌ای: ۱۵۳, ۱۵۵,

۱۵۶, ۲۷۳

آخوند هادی نجف‌آبادی: ۱۵۶

آخوند هفت‌تنی: ۸۸

آقای مهدوی: ۱۴۴, ۱۴۷, ۱۵۰,

۱۵۱, ۱۵۲

آلن دلون: ۵۶

آهنگران: ۳۴۸, ۳۴۹, ۳۵۰, ۴۲۵,

۴۴۴

آخوند اکبر هاشمی رفسنجانی:

۹۸, ۲۹۵

آخوند بهشتی: ۵۳, ۲۷۰

آخوند جوادی آملی: ۲۷۰

آخوند حسینعلی منتظری: ۳۱۷

آخوند دعایی: ۱۵۴, ۲۷۳

آخوند رحمتی: ۱۱۱, ۳۶۱

آخوند روح‌الله خمینی: ۶۲, ۶۷,

۹۳, ۹۸, ۹۹, ۱۰۴, ۱۰۶, ۱۱۲,

۱۶۱, ۱۶۲, ۱۶۵, ۱۹۸, ۲۶۸,

۲۹۳, ۲۹۹, ۳۱۵, ۳۱۷, ۳۳۶,

۳۴۳, ۳۵۶, ۳۸۳, ۳۹۴, ۳۹۸,

۴۰۲, ۴۰۳, ۴۲۲

آخوند علی خامنه‌ای: ۹۸, ۹۹,

۱۵۳, ۱۶۷, ۴۱۸

- اسدالله درویش: اسدالله: ۱۶۶,
۱۶۷, ۱۷۰, ۱۷۱
- اسماعیل جامع: ۳۷۹, ۳۹۱
اسماعیل شهروی: "اسماعیل":
۱۶۸, ۱۸۵, ۱۹۲, ۱۹۳, ۱۹۹,
۲۰۴, ۲۰۸, ۲۱۰, ۲۱۵, ۲۱۸,
۲۱۹, ۲۲۰, ۲۲۱, ۲۲۹, ۲۸۰,
۳۴۵, ۳۴۶
- اسماعیل قناعتی: ۹۷, ۱۰۰
اسماعیل (م): ۴۲۷
اشرف رجوی: ۱۰۱, ۱۰۲, ۱۰۳,
۱۰۵, ۱۹۸, ۲۱۷
اصغر بابکان: ۸۳
اصغر توکلی: ۳۳۵
افشین: ۳۹۸
افشین (ن): ۱۹۱
اکبر صمدی: ۴۲۷
اکبر منتظری: اکبر: ۳۱۶, ۳۱۷,
۳۲۳, ۳۲۴, ۳۲۶, ۳۲۷, ۳۲۸,
۳۲۹, ۳۳۰, ۳۳۳, ۳۳۷
- ابراهیم جهانبخش: ۱۹۹, ۲۰۹,
۳۴۶
ابراهیم حبیبی: "ابراهیم": ۱۵۹,
۱۸۵, ۱۹۳, ۱۹۴, ۱۹۸
ابراهیم میرسیدی: ۱۶۷
ابراهیم (م): ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۳۰۵,
۴۱۷
ابوالحسن: ۲۶۴, ۲۶۷, ۳۰۰, ۳۰۲,
۳۰۸, ۳۲۲, ۳۳۳
اپارین: ۱۶۶
احسان طبری: ۲۹۸
احمد شربتی: ۱۶۶
احمد عمری: ۲۷۹
احمد گرجی: "احمد": ۴۲۷
احمد مشهدی علی خراط: ۲۷۹
ارسطو: ۴۲۴
ارنست مندل: ۳۷۰
اریک فروم: ۳۶۹

بہزاد نظامی: بہزاد: ۴۴, ۴۸, ۴۹,

۵۳, ۵۶, ۵۷, ۵۸, ۵۹, ۶۲, ۶۴,

۶۵, ۶۶, ۶۹, ۷۰, ۷۱, ۷۳, ۷۴,

۷۵, ۷۶, ۷۷, ۷۹, ۸۰, ۸۱, ۸۲,

۸۳, ۸۴, ۸۵, ۸۷, ۹۴, ۱۰۰,

۱۰۱, ۱۱۱, ۱۱۶, ۱۲۵, ۱۶۴,

۱۸۴, ۲۱۴, ۲۱۵, ۳۵۲, ۳۵۹,

۴۶۱

بہمن (ش): ۴۰۲

بہنام مجد آبادی: ۲۷۸

بیژن مفید: ۲۹۵

بیژن (ح): ۴۲۸

پ

پاسدار ابوالفضل: ۸۶, ۹۵, ۱۰۳,

۱۰۷, ۱۰۸, ۱۰۹, ۱۱۳, ۱۷۴,

۱۹۹, ۲۳۰

پاسدار احمد مقدس پور: حاج

احمد: ۸۷, ۱۴۳, ۱۴۴, ۱۴۶,

۱۴۷

انگلوس: ۳۶۱

انوشہ ابراہیمی: ۲۷۹

ایرج (م ح): ۳۶۶, ۳۸۶

ایرج (ن): ۱۱۵

ایوب: ۳۲۵, ۳۲۶, ۳۲۷, ۳۲۸,

۳۳۳, ۳۳۷, ۳۳۸

ب

بازرگان: ۲۶۹, ۲۹۴, ۲۹۹

بنان: ۴۴۳

بوذرجمہر کرمی: بوذرجمہر: ۱۵,

۱۶, ۱۷, ۱۹, ۳۱, ۲۲۳,

بہرام حمیدی: ۳۶۶, ۳۷۰, ۳۷۶,

۳۸۸, ۴۵۰

بہرام (ص): ۳۰۵, ۳۰۷, ۳۰۸, ۳۰۹,

بہروز سلیمیان: بہروز: ۲۶

بہروز مجد آبادی: "بہروز": ۲۴۶,

۲۵۳, ۲۷۱, ۲۷۸

بہروز نجفی: ۲۷۹

پاسدار حمزه الوندی: ۲۰۸, ۲۱۳,

۲۱۶, ۲۱۷, ۲۲۶, ۲۳۵, ۲۴۰,

۲۴۵, ۲۵۰, ۲۷۵, ۲۷۶, ۲۷۷,

۲۹۷, ۳۲۹, ۳۴۰, ۳۴۶, ۳۴۸,

۴۳۰

پاسدار داود رحمانی: ۳, ۵, ۶, ۷,

۹, ۱۰, ۱۴, ۱۵, ۱۸, ۲۰, ۲۱,

۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۸, ۳۰, ۳۱,

۳۳, ۳۴, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱,

۵۳, ۵۵, ۵۹, ۸۳, ۸۴, ۸۵, ۸۶,

۸۷, ۸۸, ۸۹, ۹۳, ۹۴, ۹۶, ۱۰۰,

۱۰۶, ۱۰۷, ۱۰۸, ۱۱۴, ۱۱۶,

۱۱۷, ۱۱۸, ۱۱۹, ۱۲۰, ۱۲۳,

۱۲۴, ۱۲۵, ۱۲۷, ۱۲۹, ۱۳۰,

۱۳۱, ۱۳۲, ۱۳۶, ۱۴۰, ۱۴۲,

۱۴۳, ۱۴۴, ۱۴۵, ۱۴۷, ۱۴۸,

۱۵۷, ۱۵۸, ۱۵۹, ۱۶۰, ۱۶۲,

۱۶۴, ۱۶۹, ۱۷۰, ۱۷۴, ۱۷۵,

۱۸۰, ۱۸۱, ۱۸۲, ۱۸۴, ۱۸۵,

۱۸۸, ۱۸۹, ۱۹۰, ۱۹۵, ۱۹۶,

پاسدار احمدی نژاد: ۳۸۳

پاسدار اسماعیل: ۱۰, ۱۶, ۲۰

پاسدار بازجو اسدالله لاجوردی:

لاجوردی: ۳۲, ۵۳, ۸۴, ۸۵,

۹۳, ۹۴, ۱۰۲, ۱۰۴, ۱۰۵, ۱۱۱,

۱۴۰, ۱۵۶, ۱۶۹, ۱۷۰, ۱۹۸,

۱۹۹, ۲۲۳, ۲۲۸, ۲۴۷, ۲۶۴,

۲۷۲, ۲۷۹, ۲۸۰, ۲۸۱, ۲۸۲,

۲۹۳, ۳۰۱, ۳۱۱, ۳۴۱, ۳۴۲,

۳۵۰, ۳۷۱, ۳۷۳, ۳۷۴, ۳۷۵,

۳۷۸, ۳۷۹, ۳۸۱, ۳۸۲, ۴۲۲

پاسدار بازجو فکور: ۲۷۹

پاسدار بازجو کچویی: ۲۶۴, ۲۸۰,

۳۵۹

پاسدار بازجو مجید قدوسی: ۲۸۸,

۳۴۱

پاسدار حاج اسماعیل: ۱۴۵

پاسدار حاج عبدالصمد: ۱۴۵

پاسدار حسین شریعتمداری: ۴۱۸,

۴۲۴

پاسدار عباس: عباس شمر: ۸۴,

۱۷۴, ۲۰۲, ۲۰۸, ۲۰۹, ۲۲۴,

۲۲۶, ۲۳۰, ۲۳۱, ۲۴۱, ۲۴۲,

۲۴۵, ۲۵۴, ۲۵۵, ۲۸۱, ۳۲۹,

پاسدار محمد خاموشی: ۲۰۵,

۲۰۸, ۲۱۰, ۲۱۷, ۲۲۶, ۲۳۷,

۲۴۱, ۲۴۲, ۲۴۳, ۲۴۴, ۲۷۸,

۳۲۱, ۳۲۲

پاسدار مصطفی: ۱۷۴

پاسدار میثم: ۳۶۱, ۳۹۳, ۴۱۰,

۴۱۷, ۴۱۸

پاسدار مجتبی: ۲۸۱

پاولف: ۳۷۱

پرویز شریفی: ۴۰۲, ۴۲۷, ۴۳۷,

۴۴۰

پرویز مصفا: ۱۶۹, ۱۸۴

پرویز(ر): ۵۶

پیمان حناچی: ۱۶۲

۱۹۸, ۲۰۰, ۲۰۱, ۲۰۲, ۲۰۳,

۲۰۴, ۲۰۵, ۲۰۶, ۲۰۷, ۲۱۰,

۲۱۳, ۲۱۴, ۲۱۵, ۲۱۶, ۲۱۷,

۲۱۹, ۲۲۲, ۲۲۳, ۲۲۵, ۲۲۷,

۲۲۸, ۲۲۹, ۲۳۰, ۲۳۱, ۲۳۲,

۲۳۳, ۲۳۶, ۲۴۰, ۲۴۱, ۲۴۳,

۲۴۷, ۲۴۸, ۲۵۱, ۲۵۳, ۲۵۴,

۲۵۷, ۲۶۱, ۲۶۸, ۲۶۹, ۲۸۰,

۲۸۲, ۲۸۳, ۲۸۴, ۲۸۸, ۲۹۱,

۲۹۲, ۲۹۳, ۲۹۴, ۲۹۸, ۳۰۱,

۳۰۲, ۳۰۹, ۳۱۰, ۳۱۱, ۳۱۷,

۳۱۸, ۳۱۹, ۳۲۵, ۳۲۹, ۳۳۰,

۳۳۳, ۳۳۴, ۳۳۸, ۳۴۰, ۳۴۷,

۳۴۸, ۳۴۹, ۳۵۰, ۳۵۱, ۳۵۲,

۳۶۰, ۳۶۱, ۳۶۲, ۳۶۳, ۳۶۷,

۳۶۸, ۳۷۰, ۳۷۸, ۳۹۳, ۴۰۰,

۴۱۷, ۴۲۲, ۴۲۵, ۴۴۲, ۴۶۱

پاسدار سوری: ۵, ۷, ۸, ۲۰, ۲۱,

۲۳, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۸, ۳۹, ۳۱۱,

۴۶۱

ت

تقی وفایی نژاد: تقی: ۷۲, ۴۵

توین بی: ۳۶۹

ج

جان ففر: ۱۶۶

جعفر بهمن زاده: ۷۴

جلال گنجه‌ای: ۴۱۴

جمال (ی): جمال کرمونشاهی:

۴۵, ۴۶, ۴۷, ۵۱, ۵۲, ۵۵, ۶۱

۷۲, ۸۲, ۹۰, ۹۴, ۹۵, ۱۱۰

۱۱۱, ۱۱۳, ۱۱۶, ۱۸۴, ۲۵۳

۲۵۴, ۲۵۵, ۲۵۷, ۲۵۸

جمشید (د): ۳۰۵, ۲۴۴

جواد: ۳۶۶

جواد ناظری: ۴۲۷, ۴۴۰

جواهر نعل نهر: ۳۶۹

ح

حاج سیاح: ۳۷۱

حافظ: ۱۴۹, ۱۵۸, ۱۹۵, ۱۹۶

۲۱۱, ۲۲۴, ۲۲۵, ۳۷۱

حیب (ک): ۱۶۸, ۱۹۹, ۲۰۰

۲۰۱, ۲۱۸, ۲۲۹

حیب (گ): ۱۶۸, ۱۹۹, ۲۲۴

۲۲۹

حسن سیار: ۲۶

حسن طرخانی: ۲۷۹

حسن (ا): ۲۷۳

حسن (ر): ۳۶۴, ۳۶۵, ۴۲۷, ۴۳۷

حسین آهویی: محسن آخوندی:

۵۹, ۶۰

حسین ابراهیم پور: حسین: ۱۶۷

۱۹۱, ۲۲۹

حسین رجبی: "حسین": ۱۵۹

۱۸۵, ۱۹۹, ۲۱۰, ۲۲۹, ۲۳۱

۲۳۵

۱۷۱, ۱۸۵, ۱۸۷, ۱۹۰, ۱۹۱,

۱۹۶, ۱۹۹

حمید لاجوردی: "حمید": ۴۴۷,

۴۴۸

حمید(آ): ۱۷۵, ۱۸۲

حمید(الف): حمید: ۴۳, ۴۴, ۴۷

حمید(ز): ۱۶۷

حمید(س): ۴۰۱

حمید(م): ۲۷۲, ۲۷۵, ۲۸۷, ۳۰۰,

۳۰۸, ۳۱۸, ۳۲۴, ۳۲۵, ۳۳۲,

۳۳۶, ۳۳۹

حمیدرضا حکیمی: ۱۶۹

حمیدرضا رقابی: ۳۲

خ

خالد: ۲۴۷, ۲۴۸, ۳۵۸

خسرو(ب): ۱۷۵, ۱۷۹, ۱۸۰,

۱۸۳, ۲۴۹

حسین روحانی: ۲۹۸

حسین سبحانی: ۴۲۷

حسین قربانی: ۱۱۵, ۱۱۸, ۱۵۱,

۱۵۲, ۲۰۴, ۲۰۵, ۲۰۶, ۲۰۷,

۲۰۹, ۲۱۱, ۲۱۳, ۲۱۴, ۲۱۵,

۲۱۶, ۲۲۱, ۲۲۲, ۲۳۳, ۲۳۴

حسین مکی: ۳۶۹

حسین نامدار ملایری: ۲۴۶, ۲۵۳,

۲۵۸, ۲۵۹, ۲۷۱

حسین نیاکان: "حسین": ۶۵

حسین(ب): ۱۱۰, ۱۵۹, ۱۸۵

حسین(ر): حسین معلم: ۵, ۶, ۱۶۰

حسین(س): ۵۸, ۶۰

حسین(ف): ۲۰۴, ۲۰۵

حمید اردستانی: "حمید": ۱۲۸,

۱۲۹, ۱۳۱, ۱۴۰

حمید جعفری: ۳۱۰, ۳۱۱

حمید سلطانی: ۱۲۳, ۱۵۹, ۱۶۱,

۱۶۴, ۱۶۶, ۱۶۸, ۱۶۹, ۱۷۰,

د

رضا رضایی: ۴۰۸

رضا شیرزاد: ۹۲

رضا عرب: عبدالرضا

وزیری فر؛ "رضا": ۴۴, ۴۶, ۴۷,

۵۰, ۵۲, ۵۷, ۵۹, ۶۰, ۶۱, ۶۳,

۶۴, ۷۱, ۷۲, ۸۱, ۸۶, ۸۷, ۹۱,

۹۵, ۹۷, ۱۰۳, ۱۰۵, ۱۱۰, ۱۱۳,

۱۲۴, ۱۲۵, ۱۳۲, ۱۳۳, ۱۳۷,

۱۳۸, ۱۴۳, ۱۵۹, ۱۶۵, ۱۸۵,

۱۸۶, ۱۹۱, ۱۹۵, ۱۹۷, ۳۳۷,

۳۸۳

رضا(ا): ۱۶۶

رضا(ر): ۱۲۳, ۱۲۵, ۱۳۵

رضا(ک): ۴۰۸

رضا(گ): ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۳۴, ۳۷,

۳۹, ۴۰, ۴۹, ۵۵, ۵۸, ۸۶, ۹۱,

۹۵, ۱۰۲, ۱۳۷

روئین(ع): ۳۶۶, ۳۷۵, ۴۲۱

روبرت(ص): ۴۲۷

داروین: ۱۱۱, ۱۱۲

داریوش رجبی نژاد سیاهپوش: ۳۸۳

داریوش(ص): ۳۶۶

داود شاکری: ۲۷۹

دکارت: ۳۷۰

دکتر شریعتی: ۱۲۱

دهخدا: ۳۵۵

ر

رحمان: "گاومیش": ۲۷۱, ۲۷۴,

۳۱۳, ۳۲۰, ۳۲۳, ۳۳۲

رحمان(م): ۳۰۵

رحیم عاقلی: "رحیم": ۱۴۰, ۱۴۳,

۱۶۶

رحیم(آ): ۱۷۵, ۱۷۹, ۱۸۱

رضا به روش: رضا: ۲۵, ۲۷, ۳۰,

۳۶, ۴۱, ۴۲, ۴۸, ۸۱, ۹۵, ۱۲۵,

۱۳۷, ۱۴۳, ۱۵۹

ژ

سیامک طوبایی: سیامک: ۳, ۶,

۱۰, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۹, ۲۲, ۳۲,

۳۷, ۳۹, ۴۰, ۴۲, ۴۳, ۴۸, ۴۹,

۵۰, ۵۵, ۶۱, ۶۳, ۸۷, ۹۱, ۹۲,

۹۵, ۱۰۳, ۱۰۴, ۱۱۰, ۱۱۳,

۱۲۳, ۱۲۴, ۱۲۵, ۱۲۸, ۱۳۱,

۱۳۴, ۱۳۶, ۱۳۷, ۱۳۸, ۱۴۰,

۱۴۱, ۱۴۲, ۱۶۰, ۱۶۲, ۱۶۳,

۱۶۴, ۱۶۶, ۱۶۷, ۱۷۲, ۱۷۴,

۱۷۵, ۱۷۶, ۱۸۰, ۱۸۱, ۱۸۴,

۱۸۵, ۱۸۶, ۱۸۷, ۱۸۸, ۱۹۰,

۱۹۹, ۲۲۷, ۳۳۷

سیدمجید سرابی: ۱۴۸, ۱۵۴, ۱۵۵

سیدمحمد فاطمی: ۱۶۸, ۲۱۵,

۳۴۶

سیروس (م): ۳۱۸, ۳۲۴, ۳۲۵,

۳۲۶, ۳۲۷, ۳۳۱, ۳۳۲, ۳۳۳,

۳۳۶, ۳۳۷, ۴۶۱

ژان والژان: ۲۰۶, ۲۰۸

ژوزوئه دو کاسترو: ۳۷۰

س

ساسان (ک): ۱۷۷, ۱۸۰, ۱۸۱

سحر: ۳۹۹

سعید: ۳۳۰, ۳۳۳, ۳۳۷, ۳۳۸,

۳۳۹, ۴۶۱

سعید خیری: ۱۶۹

سعید مرادی: ۲۲۷

سعید وزیری: ۱۳۳, ۳۸۳

سعید (ب): ۱۵۹, ۱۹۲, ۱۹۹, ۲۱۸,

سعید (ص): ۵۴

سعید (ص-ص): ۹۷, ۱۰۰, ۱۵۲

سعید (ق): سعید: ۴۴, ۴۶, ۴۷

سعید (ن): سید عبدالله, سید: ۳۷۹,

۳۸۰, ۴۲۷, ۴۲۸, ۴۳۴

ش

شجریان: ۴۴۳

شریف (و): ۴۲۱

شفیعی: ۴۳۸

شفیعی کدکنی: ۴۴۳

شیخ طوسی: ۲۱۱

ع

عادل (س): ۲۰۶, ۲۹۱

عباس آگاه: ۱۲۳

عباس پلنگ: ۶۴

عباس (ب): ۵۸, ۶۰

عباس (ح): ۴۱۷

عباس (د): ۱۲۱, ۱۳۷, ۱۴۳, ۲۲۹,

۴۲۱, ۲۵۱

عباس (ز): ۳۳۱

عباس (ع): ۱۴۸, ۱۴۹, ۱۷۲, ۲۵۱,

۴۲۴, ۴۲۵, ۴۲۸

عبدالباسط: ۱۱۱

عبدالحمید (ش): ۳۶۴, ۳۸۸

عبدالرزاق فرخنده: ۱۶۷, ۱۹۱

عزت الله مقبلی: ۲۸۰

علی حسینی: ۲۷۹

علی رؤیایی: ۱۳۹, ۳۹۴, ۳۹۶,

۳۹۷

علی سلاخ: ۶۵, ۷۱, ۷۴

ص

صاحب اکبریان: "صاحب": ۱۶۸,

۱۶۹, ۱۹۹, ۲۱۸, ۳۴۶

صمد بای: ۱۹۳

ط

طالب (ج): ۱۴۲

طاهر احمدخان بیگی: ۱۶۹

طیبه خسروآبادی: ۳۶۴

علی غفاری: علی دبش: ۳۶۴, ۳۶۵

علی قادری: ۱۶۷

علی (ب): ۳۶۴, ۳۹۱, ۴۲۷

علی (ع): ۱۶۰

علی (ف): ۱۶۸

علی اصغر (ح): علی اصغر: ۱۲۳,

۱۲۴, ۱۲۵, ۱۳۴, ۱۳۵, ۱۳۷,

۱۳۸, ۱۴۰, ۱۶۰

علیرضا عبدالعزیزاده: ۵۷, ۶۱

علیرضا قهوه‌رخ: ۷۴

علیرضا مهدیزاده: "علیرضا": ۷۳,

۸۱, ۱۹۹, ۲۲۹, ۲۳۰, ۲۳۱,

۲۳۳, ۲۳۷, ۲۳۹

علیرضا وزیری: ۱۳۳, ۳۸۳

علیرضا (ت): ۱۸۰

علیرضا (ط): ۴۱۷

علیرضا (ن): مهدی: ۳۳۰, ۳۳۱,

۳۳۳, ۳۳۷, ۳۳۸, ۳۳۹

علی محمد سینکی: علی سینکی:

۳۳, ۱۶۰, ۲۵۰, ۲۵۱, ۲۹۰, ۴۲۵

غ

غلامحسین رشیدیان: "غلامحسین"؛

آمو: ۱۸۵, ۱۹۹, ۲۰۴, ۲۲۳,

۲۲۷, ۲۲۹, ۲۳۰, ۲۳۱, ۲۳۵,

۲۴۴, ۲۴۵, ۲۴۶, ۲۷۱, ۳۴۶

غلامرضا جلال: ۳۴۹

غلامرضا زاهد: "غلامرضا"؛

خال وچه: ۱۶۷, ۱۹۹, ۲۱۰,

۲۱۲, ۲۱۸, ۲۱۹, ۳۴۵, ۳۴۶

ف

فاطمه گودرزی: ۲۶

فرامرز نریمیسا: ۳۱۱؛ نریمیسا:

۹۷, ۱۳۲, ۱۳۹, ۱۵۱

فرزاد: ۴۳۶

فرزاد گرانمایه: ۴۴۲, ۴۴۳

فرزاد (ب): ۵۵, ۵۶, ۱۱۵, ۱۴۵

فرزین نصرتی: دکتر فرزین: ۲۹,

۳۰, ۳۱

فرشاد میرجعفری: "فرشاد": ۳۶۴,

۳۶۵, ۳۷۶

فرشید جعفری: ۳۱۱

فرشید(ف): ۴۲۷, ۴۴۶

فروید: ۳۶۹

فریبرز نعمتی: ۳۲, ۶۴

فریبرز(م): ۴۲۷

فرید: فروید: ۲۰۵, ۲۰۶, ۲۰۷,

۲۱۱, ۲۱۳, ۲۱۹, ۲۲۰

فرید اصغرزاده: "فرید": ۲۲۷,

۲۲۸, ۲۴۴

فریدون ژورک: ۳۴۲

فیروز: ۳۱۰, ۳۱۲

ق

قاسم الوکی: ۳۸۰

قاسم(ب): ۱۴۰, ۱۶۰

قاسم(ط): ۱۵۹, ۱۸۵, ۱۹۳, ۱۹۴

قدرت مهاجر: ۱۶۷, ۳۴۶

ک

کاظم(ب): ۳۶۰, ۳۶۶

کامبیز استواری: "کامبیز": ۴۲۷,

۴۲۸, ۴۳۲, ۴۳۷, ۴۴۵, ۴۶۰

کانت: ۳۷۰

کیوان محمدی: ۳۲

گ

گریگوری پک: ۱۹۹

گنشر: ۳۷۲, ۳۷۵

ل

لطیف(ج): ۸۶

لنین: ۱۸

م

مارکس: ۱۸, ۱۱۱, ۳۶۱, ۳۶۲

- مازیار لطفی: مازیار: ۳۰۰, ۳۰۲, ۳۱۲, ۳۴۰, ۳۴۵, ۳۴۷, ۳۵۳, ۳۵۴, ۳۶۲, ۳۷۲, ۳۸۲, ۴۳۷
- مجیدی کوچک زاده: "مجید": ۴۴, ۶۲, ۶۴
- مجیدی مهدوی: ۲۷۹
- مجیدی (ر): ۲۷۲, ۲۷۵, ۲۸۸, ۳۰۰
- مجیدی اخگر: مجتبی: ۳۷۹
- مجیدی سرابی: ۱۴۸
- مجیدی غفاری: ۳۶۵
- مجیدی (ک): ۲۷۳, ۲۷۶, ۴۲۷, ۴۴۳
- مجتبی میرحیدری: مجتبی: ۹۶, ۱۰۰, ۱۰۱, ۱۰۳, ۱۰۶, ۱۰۸, ۱۰۹, ۱۱۰, ۱۱۱, ۱۱۳, ۱۱۵, ۱۱۶, ۱۱۹, ۱۲۰, ۱۲۵, ۱۲۶, ۱۲۷, ۱۲۹, ۱۳۰, ۱۳۲, ۱۳۷, ۱۳۹, ۱۴۰, ۱۴۷, ۱۵۱, ۱۵۸, ۱۵۹, ۲۰۴, ۳۱۱
- محسن بلورچی: ۲۹۰
- محسن بهرامی فرید: "محسن": ۴۲۷, ۴۳۷, ۴۳۹
- محسن شمس: ۸۳, ۲۷۹
- محسن فغفور مغربی: دکتر محسن: ۲۴۶, ۲۵۲
- محسن (ع): ۱۶۶, ۱۹۹
- مجید آقایی: ۱۶۸, ۱۸۵, ۱۸۶, ۱۸۷, ۱۹۹, ۲۱۸, ۳۴۶
- محسن (ن): ۵۴, ۵۶, ۲۷۲, ۲۷۳
- محمد اخلاقی: ۲۲۸
- مجید سالیانی: ۳۶۴, ۳۶۶, ۳۷۶
- محمد اخوان: ۲۵۲
- مجید سروری: ۱۶۸, ۱۹۹, ۲۱۰
- محمد اردستانی: ۲۲۳, ۲۲۴, ۲۴۹
- محمد حسام: حسام: ۲۲۳, ۲۲۶
- مجید علیمردانی: ۱۲۳, ۱۵۹, ۱۶۱, ۱۶۹, ۱۹۰
- محمد حسام: حسام: ۲۲۳, ۲۲۶, ۲۴۶, ۲۴۷, ۲۷۱, ۳۱۱

محمد رضا پارسا: ۲۲۳, ۲۲۴, ۳۴۰

محمد رضا شہیرا افتخار: ۳۶۴, ۴۲۷,

۴۳۷

محمد رضا عباسی: ۱۶۹

محمد رضا علیپور: ۳۷۹

محمد رضا لاجین پور: محمد رضا:

۲۶, ۳۴

محمد رضا نعمتی عرب: ۴۲۷,

۴۴۶, ۴۵۹

محمد رضا وزیری: ۱۳۳, ۳۸۳

محمد رضا (ق): ۲۴۷, ۲۴۸, ۳۰۹,

۳۱۲, ۳۱۳, ۳۲۲, ۳۲۷, ۳۳۰,

۳۳۱, ۳۳۲, ۳۳۳, ۳۳۴, ۳۳۷,

۳۳۸

محمد علی فروغی: ۳۷۰

محمد عیسی کیانی: ۱۶۸, ۱۹۹,

۳۴۶

محمود حسنی: "محمود": ۴۲۶,

۴۲۷, ۴۳۷, ۴۳۹, ۴۴۳

محمود مشتاق: ۴۲۷, ۴۵۹

محمد حیاتی: ۴۱۴

محمد حیدری: "شیر محمد": ۲۴۷,

۲۸۸, ۳۰۰

محمد سرخیلی: ۳۸۳

محمد ضابطی: ۱۲۷, ۱۳۳

محمد فرمانی: ۴۴۷

محمد (ث): ۲۷۲, ۲۷۵, ۲۷۶, ۲۷۷

محمد (ج): ۱۶۶

محمد (چهارشانه): ۲۷۹

محمد (ر): ۳۷۹, ۴۲۷

محمد (ش): محمد قاب کج: ۱۴۸,

۱۴۹, ۱۷۲

محمد (ص): ۵۴

محمد (ن): ۱۸۰

محمد اسماعیل کرد جزی: "بہزاد":

۱۶۷, ۱۹۰, ۲۵۱, ۲۷۳, ۲۹۵,

۲۹۷, ۳۰۲, ۳۰۸, ۳۲۲, ۳۴۶,

۴۲۵

محمد رضا: ۹۷, ۱۵۷

محمد رضا اسلامی: ۳۵۳, ۴۴۶

مرتضی حسینی: مرتضی: ۲۴۹,	مرتضی حسینی: ۲۴۹,
۳۰۳, ۳۱۱, ۳۲۰, ۳۲۱, ۳۲۳,	۳۰۳, ۳۱۱, ۳۲۰, ۳۲۱, ۳۲۳,
۳۳۶	۳۳۶
مرتضی سرابی: ۱۴۸	مرتضی سرابی: ۱۴۸
مرتضی نوبائی: ۷۴	مرتضی نوبائی: ۷۴
مرجان: ۳۴۱, ۳۴۲	مرجان: ۳۴۱, ۳۴۲
مرضیه: ۴۵۵	مرضیه: ۴۵۵
مریم رجوی: "مریم": ۳۸۴, ۳۸۵,	مریم رجوی: "مریم": ۳۸۴, ۳۸۵,
۴۱۲, ۴۱۳, ۴۱۴	۴۱۲, ۴۱۳, ۴۱۴
مسعود (ط): ۴۳۶	مسعود (ط): ۴۳۶
مسعود خسروآبادی: مسعود:	مسعود خسروآبادی: مسعود:
۳۶۴, ۳۶۵, ۳۷۵, ۴۲۷	۳۶۴, ۳۶۵, ۳۷۵, ۴۲۷
مسعود رجوی:	مسعود رجوی:
رجوی؛ "مسعود"؛ "دایی": ۳,	رجوی؛ "مسعود"؛ "دایی": ۳,
۲۷, ۳۰, ۴۰, ۶۲, ۱۰۲, ۱۰۳,	۲۷, ۳۰, ۴۰, ۶۲, ۱۰۲, ۱۰۳,
۱۰۴, ۱۰۸, ۱۳۲, ۱۳۳, ۱۳۸,	۱۰۴, ۱۰۸, ۱۳۲, ۱۳۳, ۱۳۸,
۱۸۰, ۱۸۵, ۱۸۶, ۳۳۰, ۳۳۶,	۱۸۰, ۱۸۵, ۱۸۶, ۳۳۰, ۳۳۶,
۳۳۷, ۳۵۴, ۳۸۴, ۳۸۵, ۳۸۶,	۳۳۷, ۳۵۴, ۳۸۴, ۳۸۵, ۳۸۶,
۴۰۶, ۴۱۲, ۴۱۳, ۴۱۴, ۴۱۵,	۴۰۶, ۴۱۲, ۴۱۳, ۴۱۴, ۴۱۵,
۴۱۷, ۴۲۰, ۴۴۴, ۴۴۶	۴۱۷, ۴۲۰, ۴۴۴, ۴۴۶
مسعود مقبلی: ۲۸۰	مسعود مقبلی: ۲۸۰
مش محرم: ۸۸	مش محرم: ۸۸
مصدق: ۹۸, ۱۵۴	مصدق: ۹۸, ۱۵۴
مصطفی: ۱۶۳, ۱۶۴, ۱۶۶	مصطفی: ۱۶۳, ۱۶۴, ۱۶۶
مصطفی پورمحمدی: ۳۸۲	مصطفی پورمحمدی: ۳۸۲
مصطفی رجوی: ۱۰۲, ۱۸۴	مصطفی رجوی: ۱۰۲, ۱۸۴
معصومه الف: مهناز: ۳۵۰	معصومه الف: مهناز: ۳۵۰
منصور جدیدی: ۸۳	منصور جدیدی: ۸۳
منصور خسروآبادی: ۳۶۴	منصور خسروآبادی: ۳۶۴
منصور صباغیان: ۱۶۹	منصور صباغیان: ۱۶۹
منوچهر اطمینانی: آقای اطمینانی:	منوچهر اطمینانی: آقای اطمینانی:
۹۷, ۹۹, ۱۰۶, ۱۱۷, ۱۴۴, ۱۵۴	۹۷, ۹۹, ۱۰۶, ۱۱۷, ۱۴۴, ۱۵۴
منوچهر حسین زاده: "منوچهر":	منوچهر حسین زاده: "منوچهر":
۱۶۸, ۱۸۵, ۱۹۹, ۲۱۲, ۳۴۶	۱۶۸, ۱۸۵, ۱۹۹, ۲۱۲, ۳۴۶
منوچهر (ح): ۳۷۹, ۴۲۷, ۴۴۳	منوچهر (ح): ۳۷۹, ۴۲۷, ۴۴۳
موسی خیابانی: خیابانی: ۱۰۱,	موسی خیابانی: خیابانی: ۱۰۱,
۱۰۲, ۱۰۳, ۱۰۵, ۱۹۸, ۲۰۱,	۱۰۲, ۱۰۳, ۱۰۵, ۱۹۸, ۲۰۱,
۲۰۴, ۲۱۷	۲۰۴, ۲۱۷
مولانا: ۲۱۱	مولانا: ۲۱۱
مهدی ابریشمچی: ۴۱۴	مهدی ابریشمچی: ۴۱۴

مهدی احمدی: ۱۶۹
 مهدی بهادری: مهدی: ۳۹۰, ۳۹۱
 مهدی رضایی: ۱۰۹
 مهدی (د): ۳۶۴, ۳۶۵, ۳۷۵, ۳۸۸
 ۳۹۲, ۴۲۱, ۴۲۷, ۴۳۷
 مهران حسین زاده: "مهران": ۸۳
 ۴۲۷, ۴۲۸, ۴۳۷, ۴۳۹, ۴۵۲
 ۴۵۵, ۴۵۷, ۴۵۸
 مهرداد خسروانی: ۵۸, ۶۶, ۷۴
 ۷۶, ۷۷, ۸۰
 مهرداد (ک): ۳۶۶
 مهشید رزاقی: "حسین": ۳۴۹, ۳۵۰
 ۴۵۰, ۴۵۷, ۴۵۸, ۴۶۰, ۴۶۱, ۴۶۲
 نادعلی آقایی: نادر صادق کیا: ۲۷۹
 ناصر زرین قلم: "ناصر": ۳۷۹, ۳۸۰
 ناصر سروری: "ناصر": ۱۶, ۱۷
 ۲۲, ۲۳, ۲۵, ۵۳
 ناصر (س): ۳۵۳, ۳۵۹, ۴۲۱
 ناصر (ط): ۲۲۴, ۲۲۵, ۲۲۹, ۲۴۳
 ۲۴۴
 ناصر (گ): ۷۸, ۸۱
 ناصر (ن): ۳۶۶, ۴۲۷, ۴۲۸, ۴۴۶
 نجم الدین فانی: ۱۶۸, ۱۸۵, ۱۹۹
 ۲۱۸
 نجیب الله: ۴۴۵
 نریمان (م): ۳۶۱, ۳۶۶
 نورالدین (آ): ۱۴۰
 نیلوفر: ۲۸۴

ن

نادر لسانی: ۲۷۹
 نادر (س): ۲۰۶
 نادر (م): دایی جان: ۴۳۲, ۴۳۳
 ۴۳۴, ۴۳۶, ۴۴۰, ۴۴۱, ۴۴۲
 ۴۴۵, ۴۴۶, ۴۴۷, ۴۴۸, ۴۴۹

ه

هادی عزیزی: ۴۲۷, ۴۴۰

هانری گُربن: ۳۶۹

همایون: ۴۰۸

همایون صولتی: ۱۶۹, ۱۶۲

هوشمند: ۹۷

هیتلر: ۵۵

ی

یحیی (گ): ۱۶۸, ۱۹۰

یعقوب (ک): ۵۶

یوسف (ح): ۱۶۸, ۱۸۷

فهرست اماکن مندرج در کتاب

انجمن پیام: ۵۳

انجمن میثاق: ۴۵

اوین: ۴, ۸, ۱۵, ۱۷, ۱۹, ۲۰, ۲۲,

۲۹, ۳۱, ۳۲, ۳۵, ۳۶, ۵۰, ۵۸,

۶۲, ۶۷, ۸۷, ۹۲, ۹۳, ۱۰۴,

۱۰۹, ۱۱۰, ۱۱۲, ۱۱۳, ۱۲۳,

۱۳۶, ۱۳۷, ۱۳۸, ۱۴۰, ۱۶۹,

۱۷۰, ۱۷۹, ۲۰۵, ۲۲۷, ۲۳۲,

۲۴۳, ۲۷۵, ۲۷۸, ۲۸۰, ۲۸۱,

۲۸۲, ۲۸۸, ۲۹۸, ۳۰۰, ۳۰۱,

۳۰۲, ۳۱۱, ۳۱۷, ۳۲۶, ۳۳۴,

۳۳۹, ۳۴۰, ۳۴۱, ۳۴۲, ۳۴۶,

۳۶۲, ۳۶۳, ۳۶۴, ۳۶۶, ۳۶۸,

۳۷۴, ۳۷۹, ۳۸۰, ۳۸۱, ۳۸۳,

۳۹۳, ۴۰۰, ۴۲۴, ۴۲۷, ۴۳۷,

۴۴۲, ۴۴۷, ۴۴۸, ۴۵۷, ۴۵۹

آ

آبدارخانه: ۴۳, ۴۴, ۶۰, ۶۴, ۶۵,

۶۶, ۷۴, ۱۰۰

آشپزخانه: ۲۵۴, ۴۴۰, ۴۶۰

آلمان: ۳۷۲

آمریکا: ۹۴, ۹۸, ۲۴۶, ۲۵۷, ۲۹۹

آموزشگاه: ۲۲, ۳۲

ا

ارادان گرمسار: ۱۳۳

اراک: ۲۴۶, ۲۵۸

اسرائیل: ۲۹۹

افغانستان: ۴۳۴, ۴۴۱, ۴۴۲, ۴۴۵

الجزایر: ۳۶۹

امامزاده داود: ۹۷

انباری زیر هشت: ۳۷

ب

بند ۲ اوین: ۶, ۱۲۵	
بند ۲ واحد ۱: ۲۰۲, ۲۲۹, ۴۵۷	
بند ۲ واحد ۳: ۶, ۱۸, ۳۴, ۴۱, ۴۲	بابل: ۳۶۶
۸۵, ۱۱۱, ۱۲۰, ۱۲۴, ۱۲۵	باشگاه: ۴۷, ۵۱, ۹۸, ۱۱۷, ۱۹۰
۱۴۸, ۲۵۲, ۲۵۸, ۳۵۱, ۳۵۹	باشگاه شهاب: ۵۱
۳۶۴, ۴۳۷	باغ گلستان: ۳۸۱
بند ۲۰۹: ۳۷۳	بانک: ۲۵۸, ۲۵۹
بند ۳ واحد ۱: ۱۴۶, ۳۳۶	بسطام: ۱۴۸
بند ۳ واحد ۳: ۴, ۳۸, ۴۱, ۱۲۰	بند ۳ مجرد: ۶
بند ۴ واحد ۱: ۳۱۸, ۳۲۵, ۳۶۴	بند زنان: ۲۸۳, ۳۴۲, ۴۰۱
۳۶۵, ۳۶۸, ۴۲۴	بند عمومی: ۱۵, ۱۸, ۲۲, ۲۸, ۳۳
بند ۵ واحد ۱: ۲۰۹, ۲۱۰, ۲۱۸	۳۴, ۳۷, ۴۱
بند ۵ واحد ۳: ۱۲۰, ۱۴۰, ۱۴۲	بند قیامت: ۳۵۰, ۴۰۲
۱۴۳, ۱۶۰, ۱۸۴, ۱۸۹, ۲۲۸	بند لب آب: ۱۷۰, ۱۸۰, ۱۸۴
۲۲۹, ۲۵۰, ۲۵۱, ۲۷۳	بند ۱ اوین: ۲۰
بند ۶ واحد ۱: ۲۰۲, ۲۷۱, ۲۸۰	بند ۱ واحد ۱: ۱۲۱, ۱۴۵, ۴۲۴
بند ۶ واحد ۳: ۳۲, ۸۲, ۸۳, ۱۲۰	بند ۱ واحد ۳: ۸۶, ۹۵, ۹۶, ۱۲۲
۱۴۸, ۱۸۴, ۳۱۱, ۳۵۱	۱۴۰, ۱۴۲, ۱۶۳, ۱۶۷, ۱۷۲
بند ۷ واحد ۳: ۴۱	۱۹۰, ۲۰۴, ۴۲۴, ۴۲۸
	بند ۲: بند ۲ واحد ۳: ۱۸۵

بند ۸ واحد ۱: ۲۵۱, ۲۴۳, ۲۲۲

۳۱۷, ۳۳۱, ۳۵۱, ۳۵۲, ۳۵۳

۳۵۴, ۴۲۵

بند ۸ واحد ۳: ۶, ۴۱, ۱۶۱, ۱۸۴

بندرگز: ۳۴۶

بهبهان: ۱۶۹, ۱۸۵, ۱۸۶, ۱۹۲

۲۱۶, ۳۴۶

بهداری: ۱۷۰

بهداری زندان: ۲۳۵, ۳۳۳, ۴۰۲

۴۴۶, ۴۵۰

بهشت زهرا: ۴۵

بهشهر: ۱۶۶, ۱۶۷

پ

پادگان: ۲۵

پارک: ۵۱

پارک بابائیان: ۳۸۱

ت

تابوت: ۳۴۹, ۳۵۰, ۳۵۱

تپه‌های پشت بند ۴ اوین: ۱۰۵

تهران: ۳, ۵۱, ۹۷, ۱۳۳, ۱۶۷

۱۹۱, ۱۹۳, ۲۴۷, ۲۷۳, ۲۹۰

۳۲۷, ۳۳۰, ۳۳۵, ۳۵۴, ۳۸۲

۳۸۳, ۴۴۶, ۴۴۸

ج

جاده آرامگاه: ۴۴۸

جمشیدیه: ۱۷, ۲۵, ۵۵

ح

حسینیه: ۳۰۱

خ

خراسان: ۳۸۲

خزانه: ۱۹۳

خیابان مصدق: ۵۱

خیابان مولوی: ۴۴۶

زندان دادگستری: ۱۲۰

زندان رودسر: ۳۷۹

زندان سمنان: ۳۸۳, ۱۳۳

زندان شیراز: ۳۶۱

زندان قصر: ۲۵۵, ۹۵

زندان قم: ۲۶۴

زندان کانون کرج: ۲۶۴, ۲۸۰

۳۶۶, ۳۵۹, ۳۴۶

زندان کرج: ۱۱۳

زندان گرگان: ۱۶۶, ۱۶۷, ۱۹۱

زندان گلپایگان: ۱۶۶

زندان گنبد: ۱۶۶, ۱۶۸, ۱۹۰

زندان مسجد سلیمان: ۲۰۴

زیر هشت: ۶, ۷, ۸, ۱۱, ۱۹, ۲۳

۲۹, ۳۰, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۷, ۳۹

۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۷, ۴۸, ۵۴

۶۱, ۶۲, ۶۵, ۶۶, ۷۲, ۷۳, ۸۵

۸۶, ۹۳, ۹۷, ۱۰۰, ۱۰۳, ۱۱۰

۱۱۳, ۱۱۷, ۱۲۰, ۱۲۱, ۱۲۳

۱۲۴, ۱۴۰, ۱۴۶, ۱۵۲, ۱۵۷

د

دادگاه: ۱۸, ۵۳, ۵۴, ۱۱۳, ۱۵۳

۲۴۳, ۲۵۸, ۲۵۹

دانشگاه: ۲۹۶

دانشگاه کشاورزی کرج: ۱۳۳

دلیجان: ۲۱۸

دندانپزشکی: ۲۳۸

ر

راهرو اصلی واحد ۳: ۲۶۸

روستای کیگا: ۹۷

ز

زندان باستیل: ۱۵۳

زندان بهبهان: ۱۶۶, ۱۶۸

زندان جمشیدیه: ۱۷, ۲۳, ۳۰, ۳۴

سلول ۱ بند ۱: ۱۱۷, ۱۱۵
 سلول ۱ بند ۸: ۲۲۹, ۲۲۸
 سلول ۱۰ بند ۸: ۴۲۷, ۲۲۳
 سلول ۱۱ بند ۲: ۳۵۹
 سلول ۱۲ بند ۱: ۱۴۹, ۱۴۷, ۱۴۶
 ۱۵۳
 سلول ۱۲ بند ۸: ۳۰۵, ۳۰۳, ۲۷۲
 ۳۲۲, ۳۰۸
 سلول ۱۹ بند ۲: ۵۵, ۵۳
 سلول ۲ بند ۵: ۱۹۳, ۱۸۵
 سلول ۲ بند ۸: ۳۳۹, ۳۳۶, ۲۷۱
 سلول ۲ مجرد ۳: ۲۴
 سلول ۲۰: ۶۰, ۴۲
 سلول ۴ بند ۸: ۲۵۷, ۲۵۴, ۲۵۲
 ۳۱۶

سلول ۶ بند ۸: ۲۵۳, ۲۵۲, ۲۲۴
 ۳۲۵, ۳۲۳, ۳۱۸, ۳۰۰, ۲۷۱
 ۳۳۰
 سلول ۹ بند ۸: ۲۷۲, ۲۷۱, ۲۴۶
 ۳۱۵, ۲۸۸, ۲۸۰

۱۵۹, ۱۶۱, ۱۶۵, ۱۶۶, ۱۷۴,
 ۱۷۵, ۱۹۲, ۱۹۳, ۱۹۴, ۱۹۶,
 ۱۹۷, ۱۹۸, ۱۹۹, ۲۰۰, ۲۰۳,
 ۲۰۷, ۲۱۹, ۲۲۲, ۲۲۴, ۲۲۵,
 ۲۲۶, ۲۲۷, ۲۴۴, ۲۴۶, ۲۴۷,
 ۲۴۸, ۲۵۳, ۲۶۱, ۲۶۴, ۲۶۷,
 ۲۷۳, ۲۷۴, ۲۷۵, ۲۸۲, ۲۸۷,
 ۳۰۲, ۳۰۵, ۳۰۷, ۳۱۰, ۳۱۲,
 ۳۱۳, ۳۲۰, ۳۲۲, ۳۲۵, ۳۲۹,
 ۳۳۳, ۳۴۰, ۳۴۱, ۳۴۴, ۳۴۵,
 ۳۴۷, ۳۵۱, ۳۵۲, ۳۶۳, ۳۷۲,
 ۴۰۹, ۴۱۱, ۴۱۳, ۴۱۷, ۴۲۴,
 ۴۳۱, ۴۴۳, ۴۶۱, ۴۶۲

س

سالن ملاقات: ۸۶, ۱۰۷, ۱۲۱,
 ۱۷۳, ۱۷۴, ۳۰۷, ۳۱۷, ۳۳۴,
 ۳۴۳, ۳۴۴, ۳۵۱, ۳۹۵
 سالن ورزش پاسداران: ۲۳۰, ۳۴۶
 سالن ۶ آموزشگاه: ۳۲

سمنان: ۳۸۳, ۱۴۸, ۱۳۳

سنندج: ۲۴۷

ع

عراق: ۳۸۷

ش

شاه عبدالعظیم: ۲۷۶

شاهرود: ۱۴۸, ۴۹

شعبه اجرای احکام: ۱۱۳

شعبه ۴ اوین: ۱۳۶, ۱۱۰

شعبه ۷ اوین: ۲۸۰

شوروی: ۲۹۹

شوشتر: ۳۵۴, ۳۵۳

شیراز: ۴۰۲, ۳۸۳, ۲۵۰

ف

فرانسه: ۴۱۱

فروشگاه: ۳۶۵

فروشگاه زندان: ۱۴۹, ۲۶۰, ۲۸۵,

۳۵۱, ۳۵۳, ۳۷۶, ۳۸۹

فلسطین: ۳۶۹

ق

قبر: ۴۰۲, ۳۷۱, ۳۵۱, ۳۴۹

قرنطینه: ۱۴۰, ۱۲۱, ۱۲۰, ۳۷, ۳

۱۷۰, ۱۸۴, ۱۹۱, ۱۹۵, ۳۴۸,

۳۵۰

قزلحصار: ۱۲۰, ۳۶, ۲۵, ۶, ۴

۱۷۰, ۱۶۸, ۱۶۶, ۱۲۷, ۱۲۱

۲۰۵, ۲۷۸, ۲۸۲, ۲۸۸, ۳۱۱,

ص

صالح آباد: ۲۷۲

ط

طلافروشی: ۲۵۸

گرگان: ۱۶۹, ۱۶۸, ۱۶۷, ۱۶۶

۱۸۵, ۱۸۷, ۱۹۰, ۱۹۲, ۲۱۶

۲۲۹, ۳۴۶

گرمسار: ۳۸۳

گنبد: ۱۹۰

گوهردشت: ۱۷۰, ۱۸۸, ۱۹۵

۱۹۸, ۲۱۰, ۲۲۳, ۲۷۸, ۲۷۹

۲۸۳, ۲۹۲, ۲۹۳, ۳۱۸, ۳۱۹

۴۰۲, ۴۵۷, ۴۶۲

گیلان: ۱۸۵

م

مازندران: ۱۸۵

ماهشهر: ۴۹, ۵۷, ۶۱

مجرد ۳: ۴, ۳۵, ۵۸, ۶۰, ۸۷, ۱۲۰

۱۲۱, ۲۲۳, ۲۵۲

مزلقون: ۴۴۸

مسجد: ۴۳, ۷۹, ۸۴, ۱۰۰, ۱۰۱

۱۰۲, ۱۰۷, ۱۱۰, ۱۱۷, ۱۲۷

۱۲۹, ۴۲۴, ۴۳۹

۳۱۷, ۳۱۸, ۳۴۹, ۳۵۰, ۳۶۱

۳۶۶, ۳۸۲, ۳۸۳, ۴۳۲, ۴۴۸

۴۵۷, ۴۶۱

قفس: ۲۹۲, ۳۴۹, ۳۵۰, ۳۵۱

۳۷۱, ۴۰۱, ۴۰۲, ۴۲۵, ۴۶۰

قم: ۳۱۷

ک

کاخ دادگستری: ۱۲۰, ۱۴۰, ۱۶۴

۱۶۹, ۱۸۴

کرج: ۱۳۳, ۱۹۷

کردستان: ۳۵۷, ۳۷۲

کردکوی: ۱۸۷, ۳۴۶

کمیته منطقه ۸: ۳۳, ۴۳, ۲۵۰

کوبا: ۳۶۹

گ

گاودانی: ۱۷۰, ۱۷۱, ۱۷۵, ۱۹۱

۲۲۳, ۳۶۳, ۳۷۱

مسجد سلیمان: ۲۱۶, ۲۲۸, ۲۵۷

مشهد: ۲۴۶, ۳۸۲, ۴۲۴, ۴۴۶

مصر: ۱۱۱

موتورخانه: ۶۰, ۶۳

میانه: ۱۵, ۴۹, ۲۲۳

ه

هتل: ۴, ۳۹, ۲۰۵

هفتگل: ۲۰۴, ۳۴۶

هندوستان: ۳۱۴, ۴۳۷

هواخوری: ۴۲, ۴۳, ۴۶, ۴۹, ۵۰,

۶۰, ۶۴, ۶۵, ۶۷, ۶۸, ۶۹, ۷۰,

۷۱, ۹۱, ۹۷, ۹۸, ۱۰۵, ۱۱۵,

۱۱۹, ۱۲۲, ۱۲۳, ۱۲۴, ۱۳۲,

۱۳۴, ۱۳۵, ۱۳۷, ۱۴۳, ۱۴۴,

۱۴۶, ۱۴۷, ۱۴۸, ۱۶۱, ۱۶۳,

۱۶۶, ۱۸۵, ۱۸۸, ۱۹۱, ۱۹۹,

۲۰۰, ۲۰۳, ۲۰۸, ۲۰۹, ۲۱۰,

۲۱۲, ۲۱۴, ۲۱۶, ۲۱۷, ۲۴۸,

۲۴۹, ۲۶۲, ۲۷۴, ۳۰۵, ۳۰۸,

۳۵۲, ۳۵۳, ۳۵۵, ۳۵۷, ۳۵۸,

۳۵۹, ۳۶۰, ۳۶۱, ۳۶۲, ۳۶۳,

۳۷۱, ۳۷۲, ۳۷۳, ۳۷۶, ۳۷۷,

۳۸۰, ۳۸۱, ۴۰۴, ۴۰۸, ۴۱۲,

ن

نازی آباد: ۵۳, ۵۴, ۱۵۴, ۲۴۷,

۲۷۲, ۴۴۸

نمایشگاه: ۳۶۸, ۳۶۹, ۳۷۱, ۳۷۲,

۴۱۳, ۴۱۵, ۴۱۸

و

واحد مسکونی: ۴۰۱, ۴۰۲, ۴۰۳

واحد ۱: ۴۲, ۱۲۰, ۱۲۱, ۱۲۳,

۱۴۵, ۱۶۳, ۱۷۵, ۲۰۲

واحد ۳: ۴۱, ۸۸, ۱۲۰, ۱۲۱, ۱۲۳,

۱۷۵

۴۳۶, ۴۳۷, ۴۴۷, ۴۴۸, ۴۴۹,

۴۵۲, ۴۵۷, ۴۶۱

ی

یاخچی آباد: ۲۷۳, ۵۳

یوسف آباد: ۳